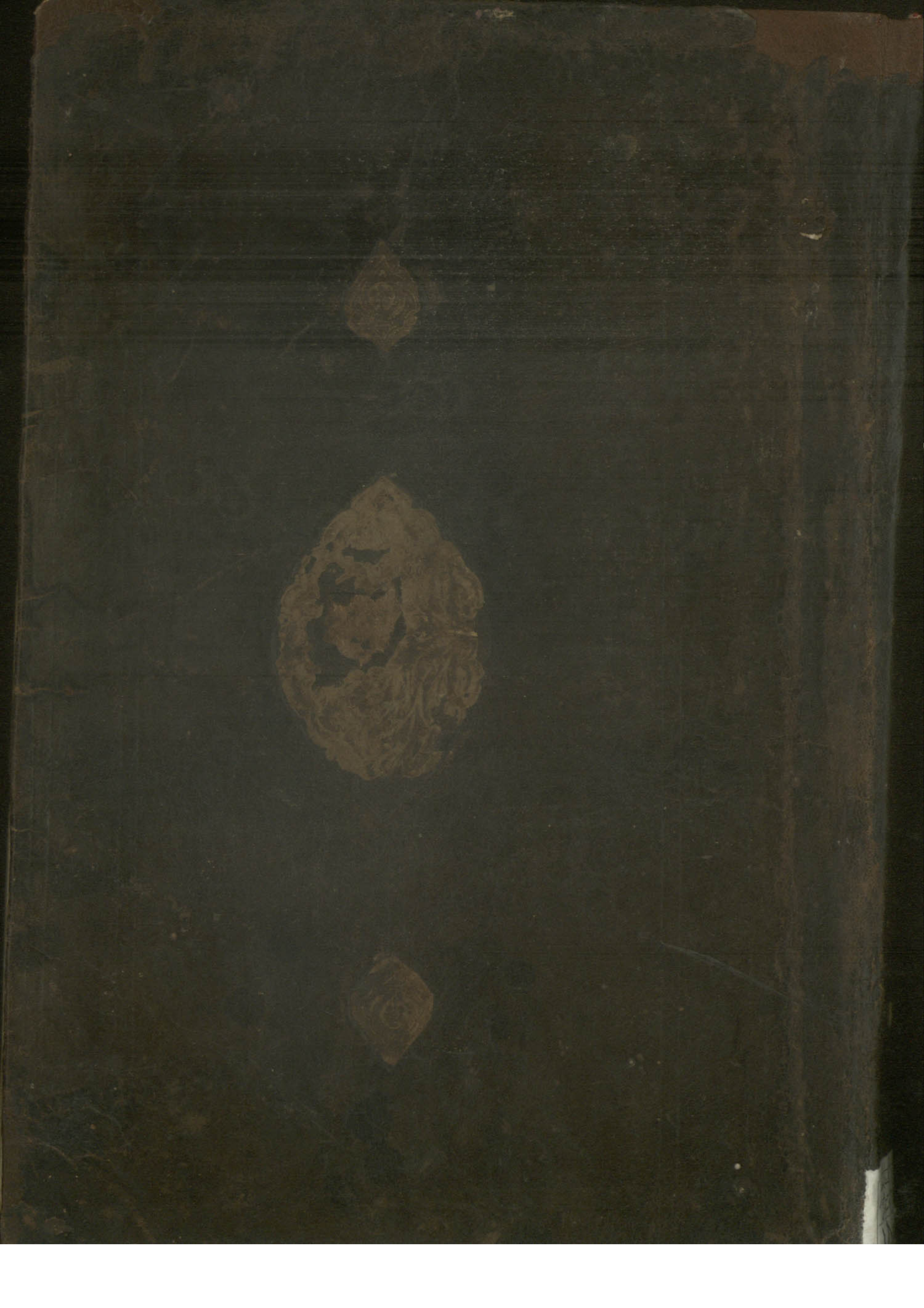
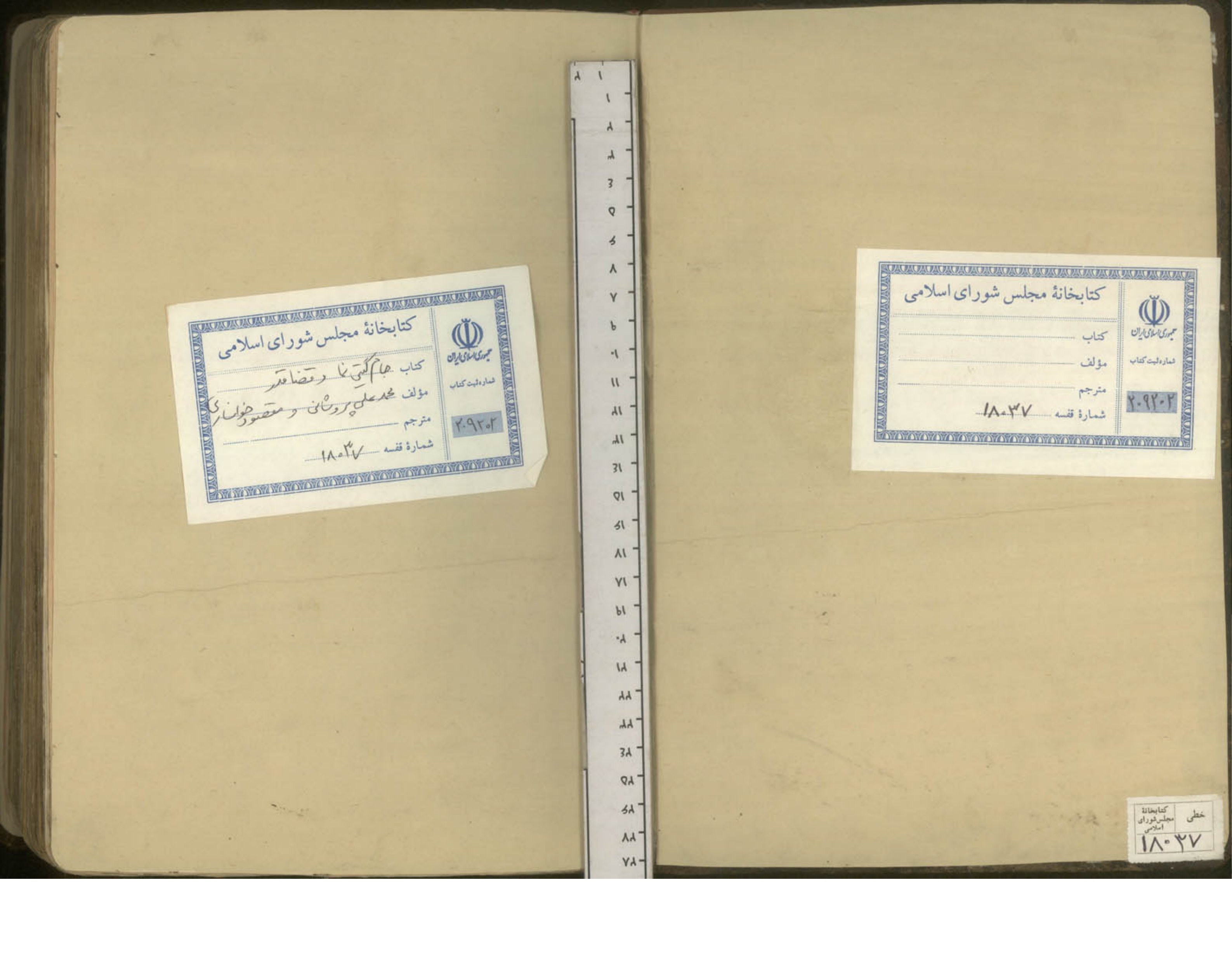
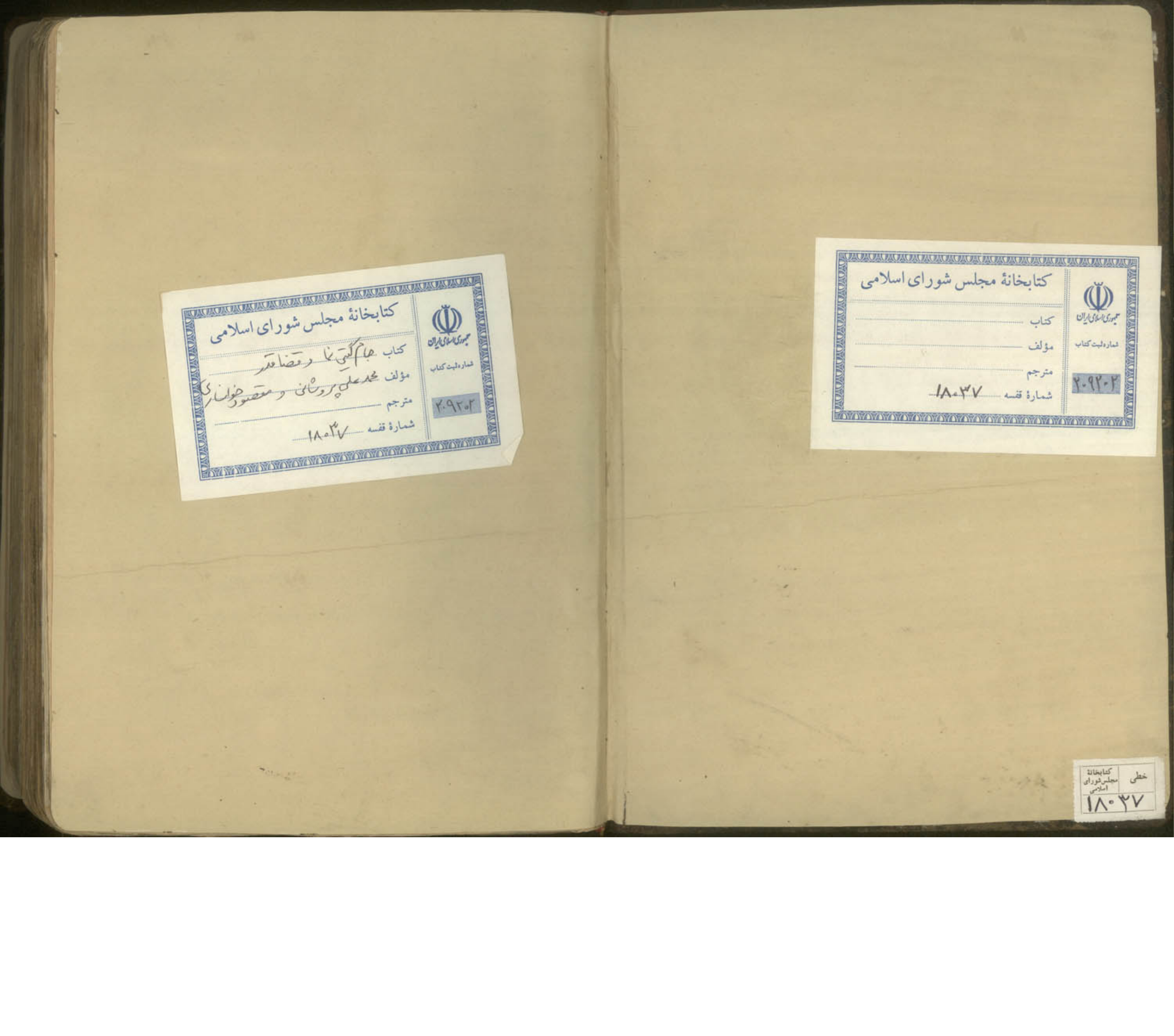




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۰۲
کتاب جام گیتی نما و قضا و قدر
مؤلف محمدعلی پروشانی و معصوم خوانساری
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۳۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۳۷
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۰۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۰۳۷



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۹۲۰۲
کتاب جام گیتی نما و قضا و قدر
مؤلف محمد علی پروشانی و معصوم خوانساری
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۳۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۹۲۰۲
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۳۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۰۳۷


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۰۲
کتاب جام گیتی نما و قضا و قدر
مؤلف محمد علی پروشانی و مقصود خوانساری
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۳۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۳۷
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۰۲
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۰۳۷

١

زعلمی که باید وجود از عدم   **سبحان العلیم الکریم**   بود پاک دانای صاحب کرم

قدیمست باقی بود آن کریم   که جودش تمام است فضلش عمیم   چه در پرده رفت احمد رسول   شرف داد آن پرده را از نزول

تو گفتی برفعت رسید آفتاب   چه مشغول تسبیح شد آنجناب   هزاران سیم سال شد از شمار   بر آن ذکر آن نور کامل عیار

از آن پادشاهی که باید نفاذ   **سبحان ذی الملک والملکوت**   منزه بود قادر ذو الجلال

مر او را بود طالب بالا و پست   نباشد ز نبود نه دست او هیچ دست   چه شد نور سالار پیغمبران   بسوی حجاب سعادت روان

شد از سال بوی دو باره هزار   که میگفت تسبیح پروردگار   نتابید یکدم ز تسبیح روی   در آن پرده این بود تسبیح اوی

بود پاک از نیست گشتن خدا   **سبحان من یزیل الاشیاء ولا یزول**   که از ذات نبود حیاتش جدا

ثنا کو دعا [illegible] او همچو هست   باو ره نیابد زوال شکست   چه بنهاد آن نور صاحب کرم   بسوی حجاب شفاعت قدم

شفیع قیامت زبان از گشود   بتسبیح پروردگار ودود   در آن پرده از سالها یکهزار   همین ذکر بر نور او شد شمار

پاک ذات قادر ذو الجلال   **سبحان الله العظیم وبحمده**   که جمعست در وی صفات جلال

[illegible] زبان بیان آشنات   منزه خدای عظیم از فناست   که از اول خلق نور نبی   نباشد قلم از حساب [illegible]

سالها [illegible] نباید شمار   **ایجاد بیست دریای نور شد از نور شید کاینات**   تمامست هشتاد کم یکهزار

سال اندرون کار   **وامر شد ده بار نور که غوطه ور ود بار دریاها**   بود روز او با چه روز شمار

[illegible] رسول مجید   خدا بیست دریای نور آفرید   در آن بحرها قدرت کردگار   بسی داد از علم حکمت قرار

که غیر از خدا [illegible] دانا و پس   از آن علمها نیست آگاه کس   بفرمود با نور احمد خدا   که اکنون فرو رو در این بحرها

محمد بحکم خدای غفور   فرو رفت در بیست دریای نور   فرو رفت آن نور مانند [illegible]   بدریای عزت بدریای صبر

ببحر خشوع و تواضع رسید   که بحر رضا گشت او را بدید   فرو رفت آنگه به بحر علم   ببحر وقار و بدریای حلم

بدریای پرهیزکاری رسید   دیگر بحر خشیت شد او را پدید   ببحر انابت ببحر عمل   در او بود او را خدا بی خلل

ببحر مزید هدایت رسید   که بحر صیانت شد او را پدید   فرو رفت دیگر به انبیا   بحکم الهی به بحر حیا

در آن پنج دریای دیگر نزول   نمود است نور جناب رسول   ولی نام آن بحرها در میان   نکردیده از سهو ناسخ بیان

در آن بیست دریا چو [illegible]   شد از حکم حق آفرین غوطه ور   بهر بحر در عالم شست شوی   بیفزود بر نور او آبروی

[illegible]   خطاب آمد از حضرت کردگار   که ای بهترین همه انبیا   حبیب من ای عین نور ضیا

٢   تو ئی آخر جمله پیغمبر   تو ئی شافع خلق روز جزا   تو ئی از برای شفاعت سزا

در آن عالم نور سر سجده شد   چه بود اشت سر سرور انبیا   فرو رفت [illegible]



زهر قطره کز نور احمد چکید   افریده حق داور نور هر بیت چهار هزار پیغمبر
چه انوار پیغمبران شد شمار   از نور پاک خیر البشر و طواف انوار بو...
باطراف نور محمد طواف   نمودند پیغمبران پاک صاف   چه گشتند پیغمبران گرد او
شد از پرتو نور رحمت کردگار   ز پیغمبران ذکر حق آشکار   ز تسبیح گشتند گوهر فشان
بود پاک آن داور بی‌نیاز   سبحان من هو عالم لا یجهل سبحان من هو علیم
بود پاک آن کس که دانا بود   لا یعجل سبحان من هو غنی لا یفتقر
بود پاک آن داور بردبار   که پایانش نیست در هیچ کار   چه تسبیح پیغمبران شد ادا
بگوشید ای معشر انبیا   که خود میشناسید آیا مرا   برای جواب از همه بیشتر
بعرض خداوند نور این جواب   انت الله الذی لا اله الا انت وحدک لا شریک لک
توئی آن خدائی که غیر از ترا   پرستش نباشد کسی را روا   یگانه توئی بی‌شریک و زوال
پس آمد ز پروردگار این ندا   بنور حبیب خودش مصطفی   که ای آنکه من برگزیدم ترا
توئی بهتر بهتر خلق من   بخلق کریم بطلق حسن   ز یمن توای نور صاحب کرم
بیا ساقیا از برای رسول   افریده خالق الاولاب ز نور افضل کائنات مجموع اشیا
بمن بخش آن باده خوشگوار   و ممکنات را در ابتدا با یجاد عرش و کرسی لوح و قلم
که اکنون بنام جهان آفرین   ز نور محمد رسول امین   ز خلقت شمار خبر میدهم
خبر داده شاه ولایت پناه   که او راست با عرش حق مرتبط   که از نور احمد خدای مجید
جهان آفرین کردگار کریم   بقدرت نمود آن گهر را دو نیم   بیک نیم آن گوهر آمد ...
شد آن نیم گوهر ز بیم امید   همه آب شیرین چه شیر سفید   پس افکند از روی شفقت نظر
از آن نیم گوهر جهان آفرین   بنا کرد بر آب عرش برین   پس از پرتو نور عرش عظیم
بکرسی نشاند پی عرش را   بر آورد از آب حق نقش را   ز کرسی بیاورد لوح از کرم
بسوی قلم وحی فرمود حق   که بنویس توحید حق بر ورق   قلم چون شنید از خدا این کلام
گذر کرد از سالها یک هزار   که از خود قلم بود بی اختیار   ز بیهوشی خود قلم شد خموش
بپرسید از حضرت کردگار   که یارب چه بنویسم از حکم یار   خطاب آمد از حق بسوی قلم
نباشد خدائی بغیر از خدا   نوشتی قلم بحکم خدا ایضا کرم لا اله الا الله محمد رسول الله

...احمد ز رب ودود   چه بشنید بنمود در دم سجود   در آن سجده تسبیح پروردگار   بر این وجه شد از قلم آشکار
...ست یکتاست قهار حق   سجده کردن قلم در حال و ذکر قادر ذو الجلال و   ز هر عجز و پستی ز هر طعن دق
...زاد ز پاک هر بنده اوست   سؤال از قلم از کریم اکبر حال رسول سلام   عظیم اعظم آفریننده اوست
...سجده برداشت سر را قلم   بتهلیل نام نبی زد رقم   بپرسید از حضرت کردگار   که ای آفریننده پروردگار
...محمد که نامش قلم   بپهلوی نامت نمایم رقم   بنام خود او را قران داده   بیاد خود او را قران داده
...ده با نام او نام تو   باو خوش تمامست اکرام تو   بسوی قلم آمد از حق جواب   که ختم رسولان بود آنجناب
...جا کو نام انس فران   جهان یک قلم در عدم بود باد   نیاورده ام خلق را از عدم   مگر از برای نبی ای قلم
...نذیر سراج منیر   شفیع خلایق صغیر کبیر   حبیب من سید انبیاست   مرا از همه خلق او مدعاست
...بینی نام خیر البشر   قلم شد ز سر تا بپا نیشکر   قلم زین عبارت بجوش کلام   فرستاد بر صدر عالم سلام
...ام علیک یا رسول خدا   دلیل خلایق براه هدا   نبی گفت منی علیک السلام   دیگر رحمت برکت حق تمام
...ان روز گردید سنت سلام   جواب دیگر فرض بر خاص و عام   قلم را چه شد فرض سنت ...   جهان آفرینش نمود این ندا
...بحکم قضا و قدر   خطاب بقلم رسید از خالق داور که قلم بنویسد قضا و قدر   که رو بر خلایق دهد سر بسر
...آفرینم تمام   ...   نمایم ز قدرت کرا سرفراز   کرا مستمند کرا بی‌نیاز   کون
...کرا متقی   کرا ظالم و سیاه شقی   چه کردید تقدیر پروردگار   بلوح از زبان قلم آشکار
...پروردگار مجید   گروهی ز صنف ملک آفرید   که بر احمد آل پاکش درود   فرستند از حکم رب ودود
...آمرزش شیعیان   ز حق تا شود روز محشر عیان   پس از پرتو نور پاک رسول   سراسر فرا داد اهل قبول
...بد عالم بهشت آفرید   بهشت آمد از رحمت حق پدید   ببخشید زینت بخلد برین   بدین چار خصلت جهان آفرین
...دیگر جمال سخا   امانت که در خلد باشد بجا   بیاراست آن هشت از این چهار   که سازد بهشت جهان ...
...که هشت چهاری شوند   در شرح خلقت زمین و آسمان از آب گوهر پیغمبر   سزاوار احسان باری شوند
...جهان عالم آب بود   سپهر و زمین باز نایاب بود   همان آب کز گوهر آمد پدید   که گوهر ز پیغمبر آمد پدید
...ز خویش از اضطراب   نماند بر جا چه موج سراب   بجنبید بر هم بر آمد بجوش   گهی با تلاطم گهی با خروش
...بموج آورد کف   تو گفتی ز دریا بر آمد صدف   بر آمد از آن کف بخاری چه دود   از آن دود آمد فلک در وجود
...و بستون طناب   سپه خیمه آسمان از آب   بگردش در آورد افلاک را   بیاورد از آن کف بکف خاک را
...یافت در آن جا   در آمد بکرسی چه آتش هوا   ولی گشتی خاک بر روی آب   نمیکرد آرام از اضطراب

شنیدم که آمد بحکم جلیل   برای نگهداری چرخ جبرئیل
بهر گوشه بگذاشت جبرئیل پر   فرو رفت بر خواست جای ...
چه گردید عاجز ز ضبط زمین   شدید القوی جبرئیل امین
در آن کشتی افتاد چون ناخدا   که از حال من آگهی ای ...
مرا باز گردان بچرخ برین   که درمانده ام من برو بر زمین
نمی‌لیزد از کف نگه با نسیم   در این کشتی خاک طوفان ...
در آن وقت پاهای روح الامین   بجا بود بر روی ناف زمین
قدمگاه او خانه کعبه است   که چون مردم چشم ...
چه کعبه بروی سواد حرم   چه نقش جلاله بروی درم
غرض عاجز آمد چه روح الامین   برای نگهبان کوه زمین
خدای جهان کوهها آفرید   که بر قاف تا قاف عالم کشید
فرو برد زمین کوهها شد چو میخ   ز مسمار حکم الهی چو ...
زمین یافت آرام از کوهسار   چو کشتی که گیرد ز لنگر قرار
خدائی که چرخ فلک آفرید   برای زمین یک ملک آفرید
که بگرفت کون زمین را بدست   در بیقراری بعالم ببست
پس آنگاه پروردگار جهان   ز قدرت بیاورد سنگ ...
دو پای ملک داد بر وی قرار   بود پا بجا کار پروردگار
بیاورد پروردگار کریم   بزیرش همان سنگ گاو عظیم
از آن سنگ آن گاو گردد زمین   سوارش فرشته که دارد زمین
سواری که دارد زمین را چو گوی   بجز حق کرا بنده باشد ...
دیگر کرد کار جهان آفرین   بیاورد در زیر گاو زمین
یکی ماهی سخت کوهان درشت   که گاو زمین پا نهاد در پشت
بحکم جهان آفرین کردگار   بر آن آب بگرفت ماهی قرار
که آن آب ساکن بروی هواست   جدا گشته ... داور ...
دیگر آن خداوند ماهی و ماه   نمود است روی هوا ...
نداند کسی غیر حق ابعر بیز   که در زیر ظلمت ...
چه اندیشه کردید ظلمت سرا   برای خدا باز گردان مرا
ببین قدرت کردگار ودود   برای که کرد او جهان را ...
ز زیر زمین تا بعرش برین   برای که گردید کرسی نشین
سرانجام شد کار عالم تمام   ز سرمایه نور خیر الانام
نگفتی چه شد گوهر او دو نیم   از آن خلق شد آب عرش عظیم
چه شد صرف سرمایه ممکنات   بجا ماند چون سید کائنات
ملیلی در این باب دارم سراغ   که یک شمع روشن کند صد چراغ
نکرد او ز نور یک ذره کم   بود باز بر جا همان محتشم
پس ز آنکه دانای یکتا نمود   ز نور نبی عرش را حلی ...

تزیین عرش بصفات نیکو از نور سید کائنات و خلعت ارواح مؤمنین و مؤمنات و ملکوت ارضین و سماوات

بکرسی نشانید حق عرش را   برآورد از آب آن فرش را
پی زیب او بست آیین عدل   بزینت در او برد او را بفضل
بفضل الهی بعرش خدا   عیان شد خرد علم حلم ...
نمود از خرد حضرت کردگار   خداترسی خویش را آشکار
عیان کرد خشنودی خود و علم   برآورد سر ...
دیگر آن خدای حمید مجید   محبت نمود از سخاوت پدید
از آن چار او در حق این جهان   که سازد بنور محمد ...
نماید نزول این فروع و اصول   باب کمال اهل بیت رسول
پس آنگاه شد این صفتها تمام   محمد بنور رسول ...
جدا نیست آل النبی از نبی   مکن شک اگر سنیی یا شیعی
تو گفتی صفت گشت صورت پذیر   در آن طینت پاک ...

٨

... جهان آفرین   بیاورد جانهای ارباب دین
که هستند از امت مصطفی   بجای ایستاده ز راه وفا
... ارواح امت تمام   باطراف نور رسول انام
نمودند تعظیم نور رسول   شد از آن جماعت ز اهل قبول
... پروردگار غفور   بیارید از نور باران نور
عیان شد ز نور رسول انام   کواکب ز سیار و ثابت تمام
... وند لیل نهار   از ایشان شب روز شد آشکار
پس از نور احمد خدای مجید   فرشته فزون از شمار آفرید
... در زیر عرش عظیم   شد از حکم حق نور احمد مقیم

اقامت نور رسول مجید در زیر عرش جنات و سماوات

... پنهان بود زیر فرش   بجا ماند آن نور در زیر عرش
که بگذشت از سال در روزگار   هزاران ز هفتاد سه در شمار
... وانگشت آن نور نیکو سرشت   ز عرش الهی بسوی بهشت
ز نور محمد رسول امین   پر از نور گردید خلد برین
هزاران بهفتاد آمد ز سال   بجنت بر آن رحمت لایزال
پس از جنت آن گوهر پربها   روان شد بسوی سدرة المنتهی
ز یمن نبی سدره مشهور شد   بر آن وادی ایمن طور شد
چهار سال بر رحمت کردگار   هزاران گذر کرد هفتاد بار
بهفت آسمان کرد نور رسول   ز امر خداوند رحمن نزول
چه بر طارم هفتمین کرد جا   شد آن چرخ روشن ز بدر الدجی
سلطان آسمان بود تا چند گاه   بفرمان حق آن حبیب الله
پس از منزل خویش جا جهان   روان شد بسوی ششم آسمان
هر آسمان رفت خیر البشر   بحکم الهی چرخ دیگر
شد آن آسمان روشن از نور او   شرف یافت کوکب ز نیرو علو
بر آسمانی که منزل نمود   بگردش سر کشتی چرخ کبود
چه بر آسمان جهان پا نهاد   در آدمیت بعالم گشاد
جهان آفرین این اراده نمود   که از خاک بخشد بآدم وجود

در اقتضاء مرحمت عالم بایجاد حضرت آدم و فرستادن ملائکه بآدم زمین جهت قبض خاک و ابا نمودن خاک

ز خاک آفریند وجود بشر   نشاند درختی که آرد ثمر
... ها بتش از چه و مار حیات   بیارا و رها اشرف کائنات
بمعنی چه میخواست حی ودود   که بخشد بآدم ز صورت وجود
فرستاد جبرئیل را سوی خاک   که یک قبضه بردارد از خاک پاک
وز آن خاک صورت پذیرد بدن   رسد عین معنی بوجه حسن
... شیطان از این کار رشک   دل خویش بخون آغشته یافت
ز پیشی گرفتن بروح الامین   نهانی روان شد بسوی زمین
بسوز جگر با زمین گفت آه   اراده نموده خداوند ماه
که آرد ز نو مردم بیحساب   ز آتش نماید ...
... ای تو آتش شد افروخته   دل از آن برای تو شد سوخته
رسد این زمان جبرئیل امین   که مشتی بگیرد ...
... تا بیارد از او کردگار   کسی را که او را بسوزد بنار
چه آید بسوی تو جبرئیل الله   بنال و بگو ...
... خداوند بالا و پست   که گیری ز من قبضه را بدست
بری تا بیارد از او آنکسی   که سوزند ...
... عیان گشت روح الامین   ز دیدار او گشت آگه زمین
که از نزد پروردگار آمده   بگو ...
... بود در جهان زو پناه   بسوی خداوند خورشید ماه
بافلاک برگشت روح الامین   بگفت ای خ...

زمین برد در حال ازوی پناه / بسوی تو و ز حال هستی گواه
نمودم بر او رحم ای بی نیاز / بسوی تو گشتم تهی...
پس آنگه خدای جهان آفرین / فرستاد میکال را بر زمین
که از وی بکف مشت خاک آورد / پی خلق آن مرد پا...
چو میکال آمد ... / که گیرد از آن خاک مشتی بدست
زمین برد از وی به یزدان پناه / تهی دست برگشت ...
پس از آنکه مشتی ... کرد / که او هم چنان رحم بر ارض کرد
همانند بحکم جهان آفرین / سرافیل آمد بسوی زمین
که از وی بکف او کف خاک را / کشد سرمه بر چشم افلاک را
زمین از سرافیل با اشک آه / بسوی خدا برد در دم پناه
سرافیل آمد تهی دست باز / بحق گفت ای داور بی نیاز
تو از عجز آه زمین آگهی / بر او رحم کردم بدست تهی
پس آنگه روان شد چو دریای نیل / خروشان بسوی زمین عزرائیل
بلرزید از هیبت او زمین / بنالید بر هر دو پا بر جبین
بسی استغاثه تضرع نمود / نبخشید گفتار او هیچ سود
نرنجید رفت عزم فرمین عزرائیل / بدو گفت جویم پناه از جلیل
که حکم حق را زینتال تو / کنم رد کنم رحم بر حال تو
بسوی خدا میبرم من پناه / که بهر تو خود را کنم روسیاه
ز شدت که آمد ز بالا به پست / بروی تمام زمین برد دست
ز پست و بلند و ز نرم و درشت / ز سرخ و سیاه و سفید ... مشت
در آورد یک قبضه خاک از زمین / روان شد بسرعت بچرخ برین
از آن رو بنی آدم از رنگ رو / نگشتند یکسر از رنگ و بو
غرض چون بیامد ز حق جلیل / بسوی امین خدا عزرائیل
که مانند آن قدسیان پیش از آن / نکردی ترحم چرا بر زمین
ملک گفت ای داور خلق پاک / تو ای آگه از حال من در مغاک
که از عالمان نهانت ... پاک / مرا بهتر آمد ز رحمت بخاک
مرا چون رضای تو آمد بکف / چه باک از زمین گر کنم برطرف
پس آنگاه از کردگار جلیل / همین وحی آمد بسوی عزرائیل
که میخواهم از هر گروهی ز خاک / دهم بر تن خاکی روح پاک
گروهی که کرد از ایشان عیان / رسولان شایسته اندر جهان
هم از انبیاء و هم از اولیاء / هم از زشت کاران هم از اشقیا
هم از دشمنان هم از دوستان / بهر کس دهم جان شوم جان ستان
باو وحی ایشان که ای مر تو را / ستاننده جان شمارم تو را
کز ایشان ز تسلیم نیکو و خاک / نمیگویم از مرگ آدم هلاک
...بیدی که شیطان بگو... / بر او رهرا از خانه خاک کرد
ز ابلیس او خاک را خیره کرد / ز گردن کشی روی او تیره...
...بود آن لعینی / که داد آن لعین رهنما فرصتی
که مقصود خود کرد از روی کین / بخاک سیه روز خاطر نشین
...از جاده انقیاد / از او خاک تسلیم بر باد داد
ز خلق وی انقول اهل سیر / چه خواهی نمایم تو را با خبر
...ز یکتا بگوش / مزن چون خم باده بسیار جوش
...اقیم جام می / مغنی بیا در دف چنگ نی
...ز شیطان دون / سخن گو بگویم شوم ...
...بیا می بیار / بده تا بنوشم شوم هوشیار

در بیان شیطان دون و وجود جان بن جان در زمین و شرح حال او در سرائی ... ز رفتن ملائکه بزمین بدفع آن طاغیان و شرح آن و ایجاد جان از آتش مارج و در مقام طغیان نمودن آن طاغیان طاغیان و بر طرف شدن ایشان

بعد گویند

بده می که شوید ز خاطر خلل / مغنی بزن نی بلحن عمل
که احوال ابلیس سازم بیان / بگویم که آن لعین شد عیان
چه سان گشت مردود درگاه حق / چه سان کرد اخلال نظم نسق
بر روزی که آمد بگردش سپهر / نتندی بر افروخت آتش ز مهر
ز لطفی که آتش بعالم فتاد / بر آمد از آن مایه این فساد
ز آتش خدای زمین و زمان / پی امتحان کرد خلقی عیان
پدید از آتش سر انجام کرد / که جان آتش بقول عرب نام کرد
بروی زمین مدتی ماند جان / از او گشت خلق فزا و اعیان
نمودند آن فرقه آتشی / ز حکم خدا تا بحق سرکشی
ز فرمان یزدان کشیدند سر / تو گفتی ز من دیدند جور اغر
چنان گشت طغیان ایشان تمام / که گشتند مستوجب انتقام
خدا کرد آن قوم جان را فنا / نهاد از سر نو بخلقت بنا
ز آتش بیاورد خلق دیگر / که بودند آن قوم جان را پسر
برون آمد از نسل آن آتشی / گروه دگر از پی سرکشی
ز طغیان بسی آتش افروختند / زمین و زمان را بهم سوختند
پس آن قوم بدکار را کردگار / بر انداخت از صفحه روزگار
ز یک فرقه سرکشان شد پدید / بدست گروه ملک دستگیر
که شیطان ملعون بود نام او / بود خاک افتاده در دام او

عبادت کردن ملایکه با شیطان ما با ل مدت شصت سال در افلاک و آخر دل بستن بصفحه خاک آکوید

غرض شد چه شیطان ملعون اسیر / نیاورد رو سوی بئس المصیر
ببردند او را گروه ملک / از این خاک تیره بهفتم فلک
ز اعمالی طاعت کرد کار / گر ثبت آن غیبتی با بکار
بسی با ملایک عبادت نمود / در آن چرخ آنجا ره طاعت نمود
ملایک که بودند هفصد هزار / ز طاعت با ابلیس گشتند یار
در آن آسمان هشت ... هزار / که شد سال طاعات ایشان شمار
از آن چرخ ابلیس را میل کرد / شد گشت چرخ ششم دلپذیر
ملایک با ابلیس گشتند یار / نمودند دلخواه او اختیار
هر آسمان بر سپهر دیگر / پس از چند مدت کشید او سر
بسی هر سپهر ... کار جهان / نمودند طاعت بهر آسمان
چه شد سال طاعات آن فاش / هر آسمان هشت ... هزار
ز طول رکوع سجود ... نماز / شد ابلیس آن قدسیان را فراز
نمیبود با او ملک اختری / دل او نشد مایل برتری
هر آسمان میل او شد بزیر / در این صورت آمد بزیر آن سپهر
ز هفتم فلک تا سپهر قمر / ملک را رسانید او سر بسر
طلب کرد رخصت ز جان آفرین / که با قدسیان جا کند در زمین
...را محل اقامت کند / در آن هم خدا را عبادت کند
بقولی چه بر جای این جا خدا... / در آن وقت بنمود نازل بلا
...را سر با ابلیس داد / دل جان ابلیس گردید شاد
هر حال او با ملایک تمام / نمودند در روی بطاعت قیام
...ری که بودند در هر فلک / نمودند با وی عبادت ملک
ز پستی بشیطان خوش آمد زمین / بر او دل ببست بگفت آن لعین
...در زمین را خوش آید که / در آن مینمائیم مانند کی
نخواهیم رفتن بجای دگر / همین جا خوش آمد مرا در نظر
...بسته دل بر زمین / پی امتحان گفت جان آفرین
که از خاک محل آفرینم بشر / با و میدهم خاک را سر بسر
...و صدهم در زمین / میندید بسیار دل بر زمین
با ابلیس آن قدسیان غم رسید / که آن فرقه را ز آدم رسید

بگفتند ای کردگار جهان / زمین را بسپاری بگردنکشان
که در وی نمایند جور و عناد / نمایند تا روز محشر فساد
تو را میرستیم ما روز و شب / نه بندیم یکدم ز تسبیح لب
مقدس شماریم ذات ترا / که دانیم عالی صفات ترا
در این کار بهر تو حکمت چه هست / که آدم در این باب زیبا بهست
رسید از خداوند عالم خطاب / با ابلیس آن قدسیان در جواب
که در علم من هست آنچیزها / که ناید بوهم خیال شما
بیا این زمان باز کرد التعلم / بکن حالت خاک آدم رقم
بده ساقی آن باده لاله رنگ / که از خاک آدم زدود است زنگ

شرح تخمیر طینت سید عالم در خاک و گل حضرت آدم

بمن بخش آن باده لعل فام / از این جام گیتی نما چند جام
بنوعی که سازد مرا تر دماغ / ز بسیار بخشیدن آن ایاغ
بمطرب بگو نغمه را ساز کن / دهان نوا را چه نی باز کن
بیا و بزن چند مضراب عود / که آدم کند رو بملک وجود
برای گل او چه یک مشت خاک / ملک برد سوی خداوند پاک
خطاب آمد از کردگار جلیل / بسوی امین خدا جبرئیل
که آن نور صاحب صفا را بیار / برو طینت مصطفی را بیار
که اصل همه کاینات است او / برای دو عالم نجات است او
روان شد بحکم خدای جلیل / سوی روضه مصطفی جبرئیل
صفوف ملایک گروها گروه / هم از صافیان سبحه روان
رسیدند همراه روح الامین / بجای ضریح نبی در زمین
که نور نبی داشت جا در ضریح / عیان نیست شان نزولش صحیح
غرض طینت مصطفی را بکف / گرفتند مثل گهر از صدف
ملایک گرفتند آن بیضه را / بهفت آب شستند آن قبضه را
که یک آب انام تسلیم بود / دیگر آب تعظیم تکریم بود
چه تکوین ختم نبوی داد کو / بدان ز عفو و رحمت روان بیکر
سرشته شد آن قبضه دلپذیر / در آن آبها شد گل او خمیر
شد آن قبضه نور کامل عیار / بر آن آب چون لولو شاهوار
بیفزود آن قبضه را آبروی / که حق کرد از دست خود قبض اوی
درست از ید قدرت کردگار / شد آن مایه رحمت کردگار
سر رهنمائی باو شد عطا / باو داد یزدان دو دست سخا
ز رحم و ز شفقت باو سینه داد / از آن سینه صدر دو عالم نهاد
ولی داد او را ز صبر و یقین / که شد رحمت عالمین دلنشین
باو کرد فیض ز عفت عطا / که عصمت باو داد از هر خطا
ز عز و شرف داد او را دعا / که سازد مشرف ز او عرش را
بنفس نفیس وی از بوی خوش / نفس را عطا کرد چون بوی خوش
چو این هفت اندام نیکو سرشت / جهان آفرین در گل او سرشت
همین طینت پاک آن کو مر / بیامیخت با خاک آدم بهم
پس آنگه بقدرت خود خداوند پاک / از آن طینت پاک آغشته خاک
باب گلاب عبیر بهشت / ز سر تا قدم خاک آدم سرشت
در آدمیت بر رویش گشاد / در آن رحمت خویش را جای داد
نمود آن خداوند عالم تمام / ز سر تا بپا کار آدم تمام
ز معنی بصورت رسید آب و خاک / درخشان از آن گوهر تابناک
ز وحی خداوند آب و تراب / بفوج ملایک رسید این خطاب
که این آدم چون نمایم درست / که شد رحمتم شامل او نخست

امر فرمودن خدای عالم ملایکه را بسجده حضرت آدم

بآدم اگر روح را در دمم / رسد او بملک وجود از عدم
بتعظیم او سر فرود آورید / برایش سراسر سجود آورید

ولی بر جناب تو این ظاهر است / که این شکر نعمت زبان قاصر است
خدا آنکه این طاق رفعت نهاد / بمهری که از بهر او گفت داد
بمهرش دو نبی سود آل / که گوید حوا باد م حلال
نکوئی اگر این درود و سلام / سر مهر بی آن بادا حرام
در آن عقد قاضی جهان آفرین / دیگر عقد کن بود روح الامین
که بر مهر نامه شهادت نوشت / قلم نور کاغذ حریر بهشت
ملایک که از قرب پروردگار / نمودند از عرصه نور بار
بشادی سوی بارگاه آمدند / بر آن عقد یکسر گواه آمدند
فرشته در این نشاء از پشت سر / سراسر نمودند بآدم نظر

پرسیدن آدم از خالق عالم سبب عقب بودن نور سید عالم و استدعا نمودن او و منزل نور در انگشتان او

بپرسید آدم ز پروردگار / که ای آفریننده نور و نار
ملایک که پشتم کمر بسته اند / نگه دار نور ضیا وسته اند
ز پشتم نیایند در پیش رو / در این باب مطلب چه باشد بگو
جهان آفرین گفت ایشان نظر / نمایند بر نور خیر البشر
نور ایشان از آن نور افروخته / بشوری فرشته نظر دوخته
بنور جهان فخر پیغمبران / شده پشت تو قبله قدسیان
ملایک بآن قبله وارند رو / تو بی همچو فانوس شمع است او
بحق گفت آدم که ای کردگار / مرا کن دای ز نور او نور بار
سوی پیش رویم ز پشت سرم / روانساز آن نور صاحب کرم
کز آن نور یکرو شود سوی من / ملایک نمایند رو سوی من
پس آن نور آمد سوی روی او / چه مهر آب کرد پیدا بروی او
ملایک برو ها گرفتند کف / ستادند در پیش او صف بصف
ز حق کرد آدم دیگر این سؤال / که ای دور از ذات پاکت زوال
شد از نور من بهره ور غیر من / ندیدم بچشم خود آن نور من
شد از بهر آن نور رویم بنور / ز بهر ملایک شدم آینه
در آن عضو من ساز او را عیان / که من بینم بهر همایم از آن
پس آن نور در پنج انگشت او / عیان گشت در پنج انگشت او
از آن نور در دست او در گنج / ز تقسیم انگشتها گشت پنج
بانگشت سبابه نور رسول / نمود از برای شهادت نزول
شد انگشت وسطی ز نور علی / چه لام میان جلاله جلی
شد انگشت ما بعد وسطی همه / پر از نور خیر النسا فاطمه
شد انگشت کوچک ز نور حسن / بخورشید تابنده یک پیرهن
چه نور حسین علی شد ببر شصت / شرفها بآدم همه در نشست
شدش پنجه چون پنجه آفتاب / از این پنج نور سعادت مآب
عیان بود از آن نور بروی مدام / سپهر و زمین عرش و کرسی تمام
سراپرده های بزرگی جاه / برو بود ظاهر بوقت نگاه
برو بود یکسان همه روز و شب / بر او بود صد سال در یک وجب
بر او یکجهت بود نزدیک و دور / بلی روشنائیست بر دست نور
نمودی اگر دست خود بر سپهر / ز هر سوی او بوسه دادی بمهر
بر او روی از دست چون بر دعا / از او رفع گشتی یک مدعا
کنون بر سر داستان بهشت / رویم تا چه باشد در آن سرنوشت
زمام سخن را نگه دار باش / که من رفتم از جا تو هشیار باش
بده ساقی آن جام یاقوت فام / که قوت دل و دیده گردد مدام
بده ساقی آن باده سلسبیل / که افسرده آن باده را جبرئیل

بردن عالم السر و الخفیات آدم و حوا را در بهشت و منع نمودن ایشان را از خوردن میوهای بهشت بیکی از درختهای

ز دست و از آن ساغر لعل رنگ / که شویند ز دلهای شوریده زنگ

زهی ساقیا گر دمت کرد بس / لب زاهد خشک را ساز تر
دل محتسب را بنی نرم سازی / در این بزم هنگامه را گرم سازی
بمطرب بگو از کمال کرم / کند بهر ما لحن باغ ارم
نوای نوی او در آن جا د / چه داود سازد در نغمه باز
نوا زد دف و بربط و چنگ و عود / که آمد بفردوس آدم فرود
بآدم و حوا بهشت برین / ببخشید لطف جهان آفرین
بفردوس آن هر دو را جای داد / در باغ عیشی بایشان گشاد
در آن نعمت بیحد و بیشمار / گرفتند ایشان بجنت قرار
ندیدند غم نه بدیدند طیش / بهر لحظه از نو گرفتند عیش
در آن باغ تخم وفا کاشتند / بسی حاصل از مهر برداشتند
در آن باغ بودند غلمان حور / بخدمت ستاده ز نزدیک و دور
در آن قصرها بود چون آفتاب / فروزنده الماس در خوشاب
در آن قصرها بود پیدا برون / نمایان ز بیرون او اندرون
در بام آن قصرها عین نور / ز هر سو دری واشده از بلور
بهر در بیاویخته کرده کار / ز الطاف خود پرده زرنگار
چه پرده ز نور رخ هر بود تار / چه پروانه گلی بستر در الازار
در آن قصرها تخت آراسته / نهاده بوضعی که حق خواسته
نهاده به پهلوی هر تخت تاج / که نور رخش خورشید گیرد خراج
در آن قصرها فرش دیبای چین / ستاده بحکم جهان آفرین
نه زیر زمین بحکم خدای جهان / بهر سو شده نهر جاری روان
همه آب صاف و می انگبین / همه باعث لذت شاربین
از آن نهرها جام یاقوت در / همه در لب نهرها گشته پر
در آن باغ از لؤلؤ تر درخت / شده چون زمرد همه سبز رخت
شده میوه از هر درخت شکار / رسیده بفرمان پروردگار
نشسته بهر شاخ مرغی ز نور / چه بلبل نوا خوان ز نزدیک و دور
شدی چشم خواهش بهر چیز باز / سوی آدم و جفت گشتی دراز
اگر رخت بودی برآوردی درخت / اگر میوه بودی برآمدی ز رخت
اگر لاله بودی شدی دسته بو / تو گفتی که خود را بهم بسته بو
اگر مرغ بودی شدی خود کباب / بجام آمدی جلب شیر و شراب
غرض آدم و جفت او در بهشت / در آن مسکن عود و عنبر سرشت
بشور و سرور و بعز و وقار / گرفتند از لطف یزدان قرار
ولیکن بآن عهد و پیمان درست / خطاب آمد از حق برو از نخست
که ای آدم خلق خلقت نکو / بفردوس با جفت خود آرزو
بصد رحمت آن استراحت کنید / در آن باغ با هم اقامت کنید
بگردید با هم مقیم بهشت / تمتع برید از نعیم بهشت
در آن هر چه خواهید آماده است / پر از لذت نشاء چون باده است
ولیکن بنزدیک آن یک درخت / مگردید تا بر نبندید رخت
نباید شما را از آن میوه خورد / تمتع نباید از آن میوه برد
برآید که این کار زشت از شما / بگردد نعیم بهشت از شما
شما راست شیطان دو دشمنی / نباشد چه او دشمن برفنی
شده پردلی و نکیس شما / بود روز و شب در کمین شما
مبادا بجنت نماید گذر / شما را بافسون نماید ضرر
اگر او بجنت رسد عنقریب / مبادا خورید از فسونش فریب
کسانم شما را ز جنت برون / شما را شود چشم دل پر ز خون
سرانگشت حیرت بدندان گزید / نیابید از آن هیچ سودی پدید
غرض آن دو تن را برضوان قرار / شدا نیز تو رحمت کردگار
بدانست ابلیس ملعون زشت / کمر بسته ایشان بباغ بهشت

رفتن ابلیس پس با امداد مار و طاوس به بهشت

دل ابلیس او از حسد داغ شد / پی چاره راه آن باغ شد
در آن باب از هر که جست راه / بآن ره نمیافت آن رو سیاه
در آخر نمودند طاوس مار / باو یاری از گردش روزگار
کنون نقل احوال ایشان کنم / دل خویشتن را پریشان کنم
نمایند آنکه ز لب معنی بیان / که طاوس بر صورت ماکیان
همیکرد آغاز پرواز کرد / پر و بال خود را ز هم باز کرد
برآمد بدیوار باغ بهشت / ز دیوار نزدیکی در نشست
کسی دید بنشسته بیرون در / نهاده بزانوی اندیشه سر
باو گفت طاوس کی سوگوار / نشسته در این باب داری چه کار
باو گفت شیطان که خواهم بباغ / در آیم شوم فارغ از درد و داغ
دل خویش از سیر آن واکنم / از و درد خود را مداوا کنم
باو گفت طاوس تا در بهشت / بود آدم و جفت نیکوسرشت
ندارد کسی رخصت از کردگار / که آرد کسی را در این لاله زار
که خود را در این باب رسوا کند / در باغ بر روی تو وا کند
باو گفت شیطان که ره ده مرا / که در مژد یادت دهم اندعا
که در خواندن او بمانی جوان / ز پیری و از مرگ یابی امان
نسازند بیرون ترا از بهشت / بمانی در این باغ نیکوسرشت
بود از پیری و مرگ آندن زباغ / بترسید طاوس مانند زاغ
ز روی تو هم زجا بر پرید / ولی آن سخنها بجان پرورید
قضا را بیامد بنزدیک مار / خبر داد او را از آن ازکار
بترسید آن مار بگشود در / که از گوش خود بشنود آن خبر
ز ابلیس ملعون بپرسید مار / که هستی دعا را تو آموزگار
باو گفت شیطان که ای محترم / که آن عکسها را بهم بر زنم
بوقتی بیاموزمت آن دعا / که سازی روا بهر من مدعا
مرا داخل باغ جنت کنی / گران پشتم از بار منت کنی
بیادت دهم از طریق وفا / بیاد آشنا این مرجهست اندعا
بشیطان افسانه گر گفت مار / که تا حکم ناید ز پروردگار
نیارم ترا سوی باغ بهشت / نیاید ز من هرگز این کار زشت
بگفتش مرا جای ده در شکم / که من در نیارم بجنت قدم
در این باب جاده مرا در دهان / مرا وار در جا ر جنت نهان
که من در نیایم بباغ بهشت / نسازم ترا بهر این کار زشت
غرض مار بروی دهن کرد باز / در و رفت شیطان نیرنگ ساز
باو گفت شیطان دهن بر ببند / که پنهانیم بهتر آید پسند
مرا بر نهانی بسوی آن درخت / که حق منع آدم از آن کرده سخت
دهن بسته شد مار سوی بهشت / ولی در دهان گژدمی داشت زشت
چه بردش بنزدیکی آن درخت / برآورد ابلیس فریاد سخت
ز آواز او مار چون گشت نای / دهان باز کرد از نفیر و صدای
در ناله را از دهن باز کرد / در آن گریه ابلیس آغاز کرد
شنیدند آن گریه را حوریان / شدند از پی ناله او روان
بجستند از جای خود چون خدنگ / که آن سوز آن گریه را بشنوند
چه پاشیدند از هم بساط طرب / ز حوران بپرسید حوا سبب
بگفتند آن گریه سوز مار / در افتاد در خاطرماش اشرار
ز کرد او حوا بآن گریه گوش / دل او هم از گریه آمد بجوش
بسی آمد او را از آن گریه عجب / از آن مار پرسید حوا سبب
ندا کرد ابلیس در کام مار / که مسکین پیران ابهر تو زار زار
تو آگشته باشی و هست سرنوشت / که آخر ببندید رخت از بهشت
از این پایه خود را ز فرو دو برید / سوی خانه خاک رو آورید
نمودند منع شما زین درخت / که باید ز جنت ببندید رخت
خورد هر که این میوه را جاودان / همیشه بود جای او در جنان
بدو گفت حوا که ای کار گیل / که روشن شده بر تو این تا قبل

بگفتا که منع شما زین درخت گواهست عادل دلیلست سخت
گر این میوه قدری تناول کنید بشیرینی او تأمل کنید
بدانید نهی الهی چراست بدانید حرف مرا جمله راست
قسم خورد ابلیس کز صدق خویش گرفته است راه نصیحت به پیش
بود مطلبش خیر آن مرد و زن نگفته دروغ و فریب از سخن
غرض خورد حوا از شیطان فریب روان شد بسوی درخت از نصیب
سه گندم بچید از درخت ببر دو تا بهر آدم یکی خود بخورد

خوردن حوا از گندم یکدانه و دو دانه برای آدم بردن و خوراندن آمدن او را با الحاح با آدم ۳۲

بآدم رسانید آن دانها باو گفت از مکر افسانها
بپرسید آدم که این از کجاست بقول چه چیز خویش نگفته راست
که من زان درختی که حق کرد نهی همین دانها را بچیدم ز سعی
خودم دانه را زان خوردم دو دانه برای تو آورده ام
چه از لذتش خواست آدم سخن ز لذت بگفت شیرین بود در دهن
بدو گفت آدم که من دانه این نیسازم آلوده دست و دهن
بدو گفت حوا که من خورده ام از این میوه من بهره برده ام
تو گوئی نخواهم از و خورده هیچ بخور چون اطاعت از و سر مپیچ
بدو گفت آدم که با کردگار نه من عهد کردم درین روزگار
که تو دیک بار بر آن درخت نگردم که سازد مرا تیره بخت
از آنش نخواهم از این دانه خورد نخواهم تمتع از این میوه برد
که ایشان دوام بلای منست خلاف رضای خدای منست
در آنحال حوا بحال خراب بآدم عطا کرد جام شراب
پیاپی باو داد بسیار می که بر وی نمی‌بود دشوار می
مگر سازد او را زمی مست گیر بدست قضا اثر کند دستگیر
چه در حال مستی بجوید غذا دهد دانها را خورد هکذا
زبس خورده آدم می لاله رنگ ده تیر حوا نیامد بسنگ
شراب پیاپی زبس نوش کرد تو گفتی که پیمان فراموش کرد
زکیفیت می دل او شکفت طلب کرد دیگر آن گندم و خفت
چه گندم بحلقوم آدم رسید ز فرق سرش تاج عزت پرید
ز دوشش برآمد و فرو ریخت رخت سرازیر گردید از روی تخت
خطا کار گشتند آنجز و کل تن هر دو گردید عریان چو گل
کل خیر حوا با آدم رسید برضوان حوران همه غم رسید
بر ایشان عیان شد که آن کار پوچ بباید ز جنت همی کرد کوچ
بایشان ز شیطان طاوس مار رسید آنچه شد روزشان آشکار
بایشان رسانید رب جلیل عتاب و خطاب صد ایر جلیل
ز هر سو که بردند ایشان پناه از ایشان گریزان شد آنجایگاه
خطاب آمد از حضرت کردگار که ای آدم از ما نمانی فرار
بحق گفت آدم که یارب ز شرم گریزم ولی کس بمن نیست گرم
پس از برگ انجیر آخر غزار گرفتند پیش پی خویش زار
بحکم الهی نکو دار زشت برفتند بیرون ز باغ بهشت
نمیبود انکار چون ادعا عذابش نفرمود رب العلا
بوقتی که آن نهی را کرده بود بآدم همین شرط فرموده بود
که گر بهره گیرند از آن درخت نگیرد از جنت ببندند رخت

قولی دیگر درین باب

خرد نام آن ترک اولی نمود ولی ترک انکار اولی نمود
بقول دیگر صورت شرح حال بمعنی چنین آید اندر خیال
که یاری نمودند طاوس و مار بابلیس چون شب روز کار
گهی زیر شهپر گهی زیر آن ببردند او را بجنت نهان
چه شیطان بحوا و آدم رسید رخ هر دو چون شمع تابنده دید
زبان ستایش بایشان گشاد ز بیرون جنت بسی کرد یاد

[illegible]

که بیرون جنت بسی خوشتر است برونست خرمی درون خوشتر است
شما بد دو تن خاک بی همت اید از آن دل نهاده باین جنت اید
شما را چه بخت خرم نیست یار همین خلد را کرده اید اختیار
نه من آنچه دانم شما خورده اید بزندان درین جا از آن مانده اید
قضا ای که بیرون این خانه است سزاوار مردان رندانه است
ز منع شما کردن از این درخت شما را درین جا شده تیره بخت
از این میوه خوردن شما برشوید زیاده از این چاق و فربه شوید
چه مانع شما راست از خوردنش که لذت برید از فر و بردنش
مگر آنکه بیرون ز جنت روید که اینست در باب جنت کلید
نشد هیچکه هیچ من روسیاه برای شما گشت کارم تباه
مرا راند از رحمت خویش یار ولی عجز کردم باو چند بار
چه از گریه ام چشمها دید تر بمن کرد از عین رحمت نظر
فزون کرد قدر مرا بی‌نیاز مرا کرد از توبه کردن فراز
بتاج تقرب سرم بر فراخت مرا بهتر از صد برادر نواخت
بدرگاه حق اشک اهل گناه بود بهتر از مهر و مهر و ماه
متاع خطا اینقدر بی بهاست که بخشیدن آن بدست خداست
شما را چه میبود از من ملال شما را از آن کینه کردم حلال
با اینجا پی آشتی آمدم ندا ز کین که پند آشتی آمدم
شما را نصیحت نمودم بخیر خدای درون و برون نیست غیر
به بیرون جنت همین دانها بود روزی اهل آن خانها
از این دانه قدری تناول کنید ببینید بدان تامل کنید
ببینید اگر راست گویم مرا نمائید بر خویشتن پیشوا
نباشم در اینجا اگر راست گو بتابید از من بهر حال رو
غرض آدم و جفت از سرنوشت باغوای شیطان ز باغ بهشت
از انجیر انگور پاکند دش دو دانه بخوردند از مردمش
برآمد از ایشان لباس حریر فتادند از تخت عزت بزیر
شدند از همان ترک اولی ذلیل شنیدند در حال بانگ رحیل
نمودند عریان از آن خانه بار فتادند بر خاک آن خانه وار
ملایک بحکم جهان آفرین برونشان نمودند خلد برین
چه انسان چه شیطان چه طاوس مار که شد پاک فردوس از هر چهار
ز جنت نهادند رو بر زمین بصد رنج محنت بصد درد کین
درون تشنه از خود هم تا که دون بماندند هر چار در دل پر خون
چه آمد ز جنت برون بوالبشر چه مرغی که ریزند از و بال و پر
نکرد التفات بود روح الامین که او را سپارد بروی زمین
پشیمان از انکار با چشم تر قدم خواست بیرون نهد بوالبشر

نگه داشتن جبرئیل امین آدم را بر در بهشت بدین سبب

بسم الله الرحمن الرحیم ابتدا به بخشایش واجب الوجود

بنام بزرگ خدای جهان بصدق یقین کرد جاری زبان
بسوزی بیان کرد او بسمله که افتاد بر قدسیان زلزله
چه جسم آشنا و روا و بر زبان بجا ماند جبرئیل بر آستان
ببیرون دمی بوالبشر ایستاد در این باب که جان درو افشاند
توقف نمودند بر در دمی که شاید ببخشد خدا آدمی
رسد راحتی از خدای جهان بر و بانو او بصد رحمتان
خطاب آمد از کردگار جلیل بسوی امین خدا جبرئیل
که این ایستادن برای چه بود شما را از این ایستادن چه سود
بحق گفت روح الامین در جواب که ای خالق آدم از خاک و آب
قدم را چه آدم به بیرون نهاد باسم بزرگی تو را کرد یاد
تو را خواند رحمان و دیگر رحیم شدم در امید از تو من ای کریم
گر آن نام بخشی ز آدم خطا کنی باز جنت بایشان عطا
بپذیر عذر و عفو کردار زشت بری بانو او را بسوی بهشت

خطاب از جناب الهی رسید / که ای جبرئیل امین رشید
ببخشم که امروز بر بو البشر / نبخشیدم الا غیر این یک نفر
ببر سر زمینش که آدم پدید / از و صد هزاران سیاه و سفید
برآرم ز اولاد او در صفی / هزاران پیمبر هزاران وصی
هزاران ولی و هزاران شهید / هزاران امین و هزاران رشید
هزاران صبور و هزاران شکور / هزاران اناث و هزاران ذکور
هزاران صغیر و هزاران کبیر / هزاران ستمکش هزاران امیر
هزاران جمیل و هزاران خلیل / هزاران عزیز و هزاران ذلیل
هزاران فقیر و هزاران غنی / هزاران هنرمند بازو قوی
مرا هست در غیب اینقدر عطا / که در جود هر یک رسانم سزا
برون از حساب و فزون از شمار / ببخشم چو آدم بی شرمسار
گروهی فزون از شمار و عدد / عقوبت نمایم ز کردار بد
پس آنگه بتعجیل روح الامین / روانکرد او را بسوی زمین
بشد آدم از کار خود در شگفت / روانه شد و دست حوا گرفت
نمیکرد آدم ز نو کدخدا / کف خویش از دست حوا جدا

خطاب رسیدن از خالق عالم دست برداشتن حوا از آدم

بآدم رسید این خطاب از خدا / که بردار از دست او دست را
از این پارهٔ خویش بردار دست / جدائی بود لازم هر شکست
همین است رسم سرای دو در / که سر را ز پهلو نباشد خبر
کنون ترک این آشنائی کنید / زن و شوهر از هم جدائی کنید
رها کرد آدم ز کف دست او / در آن ره نگردید پابست او
غم آدم و جفت هم شد زیاد / کشیدند آه و خروش از نهاد
ز یکسو جدائی ز باغ بهشت / ز یکسوی شرمنده از کار زشت
ز یکسو برهنه ز سر تا قدم / ز یکسو فراق و جدائی ز هم
ز یکسو دل خصم از کرده شاد / بر آتش بد او درد از خود مراد
فتادند بر روی خاک از بهشت / تو گفتی شده رد ز معمار خشت
باو داد ره آفتی از هوا / بیفتاد هر نیم از هم جدا
غرض آنکه هر یک از آن مرد و زن / فرو ماند در حالت خویشتن
سوی خاک دور از بر یکدگر / فتادند هر یک بجای دگر
سراندیب شد جای آنکه خدا / زن بی نوا کرد در جده جا
بنومی فتادند بر روی خاک / نگشتند از قدرت حق هلاک
نباشد چه تقدیر حق در شکست / ز افتاده کان نشکند پا و دست
فتادند بر خاک از عهد سست / نشستند بر خاک حسرت درست
چپ و راست کردند هر سو نگاه / ندیدند یاری بجز اشک و آه
که آن جرم را عذر خواهی کنند / شفاعت از آن روسیاهی کنند
ندیدند بجز مردم دیده ها / که سازند خاک رهش توتیا
مگر آب و تاب بر روی کار / بشویند رخسار ایشان غبار
در آن عرصه غیر از خدا هیچ کس / نبودند دیدند فریاد رس
بجائی که هر یک بحکم خدا / در افتاده بودند هر یک جدا
چه فصل تموز و چه برد العجوز / نمودند آغاز زاری سوز
ز شرم خطا و ز بار فراق / دل هر دو جفت هر دو طاق
گرفتار در هجر یار داغ / بخواری فتاده ز کف داده باغ
گهی راست چون بلبل بینوا / گهی خم چه زنگوله بیصدا
گهی در مخالف گهی در حجاز / چه عشاق بر دست سوز گداز
گهی با فغان گهی با خروش / گهی دست بر سر گهی سر بدوش
خروشان گریان چه ابر بهار / بر ایشان گذر کرد لیل و نهار
جگر پر ز خون در رخ پر ز درد / بهر گوشه گشته صحرا نورد
گهی مست از اشک ایشان گیاه / گهی خشک گردید از دود آه
که یکروز گردید فصل بهار

امر کردن خدای عز و جل آدم را بطواف بیت المعمور

شد از چرخ قوس قزح آشکار

رسید از فلک جبرئیل امین / بنزدیک آدم بروی زمین
بکن پیش از این سینهٔ خویش صاف / که بیرون [آید] تیغ مرا از غلاف
برو بیت معمور را کن طواف / در آنجا بتقصیر کن اعتراف
در آن روز در جای بیت الحرام / یکی خانه بد بیت معمور نام
بروش خداوند یکتای فرد / تکیده یکی خیمهٔ لاجورد
از آن خیمه چون قبهٔ آفتاب / بکل میخ زرهسته زرین طناب
کنون رفته آن خیمه بر آسمان / ستاده است بر کعبه چون سایبان
در این عصر کعبه بروی زمین / شده بیت معمور را جانشین
بهر گوشه او نماید قیام / بود گشتن او در آنجا حرام
بهر جا که او کرد منزل براه / شده شهری از رحمت دستگاه
ولیکن سراندیب زیاد مراد

رسیدن حضرت آدم بنزدیک مکه و دیدن ملائکه را

پس از قطع از راه دور دراز / از آن خاک آمد بخاک حجاز
بگفتند او را که ای سرفراز / دوباره هزار آمد از سال باز
ز روی تو محروم گردیده ایم / پس از انتظارت چنین دیده ایم
پس آدم از آن قدسیان در گذشت / سوی وادی مکه آمد ز دشت
بدین وضع گردید آدم روان

رسیدن آدم و حوا در وادی عرفات با صفات

دمی در بن کوه رحمت نشست / زمانی بجای استراحت نشست
شد از جانب جده حوا روان / بدید آدم آن یار خود را عیان
بیا گشت آمد روان سوی یار / گرفتش چه روح روان در کنار
گرفتند همراه و صید حرم / کشودند آغوش خود را بهم
گرفتند از سر رفاقت خوش
چنان گریه کردند از سوز دل

گریستن آدم و حوا و رفع شدن حجابها و دیدن آدم در ساق عرش علی اعلا نامهای عزیز و شریف آل عبا را و شفیع آوردن ایشان را

شد از زاری آن دو تن در سپهر / روان اشک از دیدهٔ ماه و مهر
پس از چشم آنها دو عالی جناب / جهان آفرین کرد رفع حجاب
پس از نام خود نام خیر الانام / جناب محمد علیه السلام

باو گفت ای آدم شرمسار / ادا ساز حجی در این روزگار
زند زخم کاری بشریان تو / ز هم بگسلد رشتهٔ جان تو
در این راه سر نه بجای قدم / برو از سراندیب سوی حرم
چه خانه یک دانه در سفید / صفای درون از برونش پدید
که از یک زبرجد شده ساخته / چه خورشید تابنده از اختر
تکیده ز روی صفا بر زمین / از آن خیمه بر کاخ چرخ برین
گر از بیت معمور چون یکدم / از آن پاره سنگی فتد در حرم
بجا مانده بود در کعبه حرم / اگر صید در روی گذارد قدم
غرض شد روان آدم محترم / چه صید رمیده بسوی حرم
بهر جا در آن ره نهاده قدم / دهی گشته اکنون چه باغ ارم
بلرزیدند اندر حیا زیاد برگ
چه آدم بنزدیک کعبه رسید / گروهی ز فوج ملک را بدید
بتعظیم در مکه در طواف / شده بیت معمور را مطاف
سزد گر در این خانه مشتاق شوی / سزا و از غفران رحمن شوی
قدم پر ز خار جگر پر الم / سراو برهنه ز سر تا قدم
سوی موقف آورد حاجیان
که ایام هجران بپایان رسید / تو گفتی باو عید قربان رسید
ز شادی شد از خاطرش درد ها / شود درد ز آنها چه بیند دوا
دگر نیز حوا گرفتش میان / گرفتند همراه دو سرو روان
دو گم گشته هم را بدیدند باز / پس از دوری هجر دور دراز
دل هر دو از گریه آمد بجوش
که شد سینهٔ کوه را پا بگل
بچشم تر خویشتن در زمان / نمودند سرها سوی آسمان
که دیدند بر ساق عرش عظیم / نوشته بقدرت خدای کریم
پس از نام او نام آل عبا / علی و دو فرزند خیر النسا

منور از آن نامها گشته عرش   هم از نور ایشان بپا گشته عرش
بمد نظر انصفی خدا   بیاد آمدش نام آل عبا
تو گوئی مگر یافت آدم نجات   دل مرده اش یافت دیگر حیات
دعا کرد آدم بسوز جگر   که یا رب باعزاز آن پنج تن
که از نورشان عرش را زعدد   بکرسی نشانیدهٔ ان کرم
نشستند از ایشان بجا فرش عرش   شده نامشان روشنی بخش عرش
که از جرم عصیان ما درگذر   بما او در از روی رحمت نظر
بخود ما جفا کرده ایم از گنا   نموده خطا روی ما را سیاه
بگلزار جنت خطا کرده ایم   ز ما درگذر انچه ما کرده ایم
ببخشی اگر جرم ما در جهان   نبینیم در هر دو سر جز زیان
الهی در توبه بر ما مبند   بدان پنج نامی که عرش بلند
پر از نور کردیده سر تا قدم   از ایشان بعصیان ما کش قلم
کنون نامهٔ جرم ما را بشوی   بما دهٔ آل عبا آبروی
نگردید از گریه آدم خموش   که آمد ندیر رحمت حق بجوش
خطاب آمد از کردگار جهان   که با این وسیله بصید رجا
اگر کرده بودید با هم دعا   روا بود بهر شما مدعا
چه این مژده از حق بآدم رسید   ز هر سو بشارت بعالم رسید
شد از رحمت حق جهان لاله زار   فرحهای عالم یکی شد هزار
خدا بر پدر بر مادر ما تمام   برحمت نظر کرد از آن پنج نام
امید آنکه از ما برحمت نظر   نماید از آن نامها سر بسر
ببخشد اگر جرم ما را خدا   بود وای بر هر یک از ما جدا
زیک ترک اولی ز انکار زشت   خدا کرد آدم برون از بهشت
در این پستی خود من رو سیاه   کنم هر شب و روز چندین گناه
نکردم پشیمان گریان شوم   نگویم سوی نار سوزان شوم
از این رتبه خواهم بالا روم   بگلزار فردوس اعلا روم
الهی باعزاز آن پنج تن   که ما را ببخشی بلطف حسن
بآن نامهائی که آدم دعا   نموده روا کن ز ما مدعا
غرض آنکه آدم در آن گفتگو   شد از یمن آل عبا سرخ رو
شب جمعه از یمن آل رسول   سحرگاه شد توبهٔ او قبول
پس از سجدهٔ شکر احرام بست   پی مطلب دیگر او بر درست
بنوعی که میخواست از وی خدا   ز حج کرد کل مناسک ادا
ندانم که دیگر چه تقریب شد   که از مکه سوی سراندیب شد
همانا روانشد از آن انجمن   که از دین حقست حب الوطن
چو آمد بانجام این داستان   کنم باقی قول صادق بیان
بده ساقیا بادهٔ بی خمار   که از جام خاطر بشوید غبار

حامله شدن حوا بشیث و انتقال نور محمدی با و

بده ساقیا آن شراب رحیق   که سازد مرا سرخ رو چون عقیق
عقیقی که مالک یمن از نحوش   بزیر نگین آورد اهرمن
بگو تا مغنی کند نغمه ساز   نماید بقانون مرا سرفراز
که سر در ره مدح خیر البشر   نهم داستانرا رسانم بسر
که در دست آدم همان پنج گنج   نمودند وقت تجلی ظهور
از آن پنج گوهر که چون صدف   بکف امد او را ز بحر شرف
ز روی ادب دست پائی نمود   بر اعات آن نورها می نمود
چه میخواست از عالم خوشدلی   که چندین که گلزار حوا کلی
بمردانگی جوید از وی مراد   نماید ز خود خاطر یار شاد
مر او را بگفتی بشو دست رو   بکن مسح سر با قدم در وضو
که این نور چون اگر جز بر پشت من   نصیب تو میکرد از پشت من
از آن مرد و زن دیده با صد امید   بشارت ز ام البشر میرسید
که از حکم حق در طریق وفا   نمی رو بسوی تو آرد صفا
از این مژده حوا شدی شاد دل   بدل از جود وجود میداد دل

در آن عبادت بیزدی کو

در آن باب در روی چرخ کبود   در آن روز شخصی چو آدم نبود
شبی آمد از عزت دلبری   قرانکه چون زهره با مشتری
شد آن نور مهر سپهر شرف   چه گوهر زابر کهر در صدف
بنور جناب رسالت مآب   رخ زن کرو برد از آفتاب
ز آدم شد آن قبلهٔ قدسیان   ز محراب بروی حوا عیان
ملایک باو تهنیت گو شدند   ز اطراف عالم سوی او شدند
باو رحمت بی نهایت رسید   شب و روز او را بشارت رسید
پس از فرقت حضرت کردگار   ز تأثیر گردیدن روزگار
از آن حمل مدت بپایان رسید   بروح الامین نیز فرمان رسید
بیامد بگسترد بروی حجاب   برآمد رخ شیث چون آفتاب
چه رخ در خور نور خیر البشر   منور از و چشم شمس و قمر
چه طالع ز مادر شد آن آفتاب   بر او ابر گردید گویا حجاب
بفرمان پروردگار جهان   ز مردم شد آن نور دیده نهان
ندیدند او را بلا آدم دگر   بچشم خود او را چه نور نظر
بنوعی که میخواست پروردگار   باو پرورش داد در روزگار
ز نور نبی داشت جا در فروغ   ندید شکسی تا زمان بلوغ
چه از حکمت بالغ آن انتخاب   ز سن صبی شد بسن شباب
بیکروز آدم بنور الحق   برای همان عهد پیمان حق
طلب کرد آنمهر فرخنده را   همان غایب از مردمان مانده را
طلب کرد او را صفی خدا   که ای نور دیده بچشم من آ
بیا تا کنم دین حق را ادا   سپارم بتو حکم عهد خدا

عهد و پیمان گرفتن آدم ع از شیث ع در باب نور محمدی ص

بیا تا من این عهد محکم کنم   تو را هم ولیعهد آدم کنم
بنوعی که پیمان ز من کردگار   گرفته بگیرم ز تو آشکار
پس آن صاحب نور چون آفتاب   برافکند از مطلع خود نقاب
تو گفتی که صبح سعادت دمید   که شیث آمد آدم او را بدید
صفی خدا آدم سرفراز   بسوی فلک دیده را کرد باز
برآورد سر سوی بالا نشست   در آورد دست پسر را بدست
خدائی که بد آگه از حال او   خبر داشت از کل احوال او
بسوی ملایک نمود این خطاب   که در اوج قران ماه با آفتاب
بمانید یکدم ز تسبیح باز   ببینید بر آدم سرفراز
ببینید بر یکدگر بال و پر   نمائید بر عهد آدم نظر
دیگر آمد از حق بسوی بهشت   ندائی بحوران قدسی سرشت
که آئید از غرفهٔ خود بزیر   ببینید بر حال آن بی نظیر
دگر باز از حکم رب مجید   ز درهای جنت صدا بر دمید
روان شد همه نهرهای بهشت   فرو ریخت مشک از هوای بهشت
بآرام شد برگهای درخت   از آن باغ حوران فیروز بخت
شده چون ملایک همه خموش   بحکم الهی سپردند گوش
شنید از خدا آدم سرفراز   پس از وحی فرمانده بی نیاز
که او گفت با حق بعجز و نیاز   بوقت مناجات کای کارساز
توئی روشنی بخش شمس و قمر   ز هر سر مخفی توئی باخبر
توئی کردگاری که دارم چه بود   بهر چیز کو را نبود هست بود
ز معنی بهر صورتی خواستی   مرا ساختی عالم آراستی
سپردی بمن نور خیر الانام   مرا کردی از آدمیت تمام
هزاران کرامت بهر آن شرف   مرا آمد آن نور را نمر بکف
سفارش نمودی بمن پاس او   گرفتی ز من عهد او را نکو
بحکم تو از پشتم آن نور دل   بفرزند من شیث شد منتقل
عیانست آن نور از روی شیث   چه باید که باشد گواه حدیث
اگر در نظر هست ای کردگار   که در باب آن نور کامل عیار
بگیرم ز فرزند خود عهد او   که او هم بجا پاس او را نکو

این کتاب از مال قاضی خالق

بعزت ندا خود ای خداوند ماه / تو را مینمایم بعهدش گواه
بآدم ندا کرد رب کبیر / که از شیث پیمان ما را بگیر
بجبریل میکائیل خیل ملک / که هستند در خاک چرخ فلک
گواهی بر این عهد محکم بخواه / که باشند ایشان سراسر گواه
پس آنگاه آمد بسوی زمین / بحکم خدا جبرئیل امین
بهمراه او بر رفیعی از فلاک / رسیدند هفتاد فوج از ملک
که هر فوج از قدسیان از شمار / نمودند کار آگهان یک هزار
ز تسبیح بر دست هر یک علم / دگر داشت جبریل امداد قلم
بکف پارهٔ از حریر بهشت / که بتواند آدم بر اوش نوشت
بآدم نظر کرد پس جبرئیل / باو گفت از حکم رب جلیل
بدست خود از این حریر قلم / بکن نامهٔ عهد پیمان رقم
در آن نامه کن شیث را جانشین / که باید خلافت بروی زمین
بر پیغمبری نام او یاد کن / ز عهد خدا جان او شاد کن
مر آن را ملایک چه میکال نیز / در این نامه شاهد بگیر ای عزیز
پس از عهد آن نامه آدم نوشت / از آن خامه بر اغر بر بهشت
پس آن نامه را جبرئیل امین / بمهرش رسانید و داد این چنین
که برخواست از بهر تعظیم شیث / همان نامه را کرد تسلیم شیث
بنوعی که بایست او را نواخت / بتاج خلافت سرش بر فراخت
پس آن تاج طومار از آن عنبرا / باو داد تشریف کامل عیار
دو جامه که از روشنی آفتاب / چه مه نور کرده از و اکتساب
دو جامه زیاقوت هم سرخ تر / نمودش چه لعل بدخشان بسر
چه جامه ز رنگش شفق دل بخون / ز خوبش نکشی چرخ اطلس نگون
ز رنگش زبس روشنی یافته / رخ نور از آن رنگ خود تافته
ندیده [illegible] بریده نه هم / نخورده درش سوزنی هیچ خم
هم از دست قدرت شده بافته / ز حکمت شده رشته ها تافته
ز خیاط صنع حق [illegible] / ز شعله دل [illegible] را سوختند
[illegible] تنگ نه از قد دراز / نه کوته ز بالای او نی فراز
دو جامه بوصفی که دارد قصور / ز وصفش زبان در مقام [illegible]
بر پوشید بر شیث روح الامین / بقدش ملک گفت صد آفرین
ولی بود از نور ختم رسل / شکفته رخ شیث بهتر ز گل
چنان گل بگلزار صدق و صفا / شده دسته گلشن مصطفی
شده بلبل شاخ او جبرئیل / شده بهر [illegible] از چشمه سلسبیل
ولی گشته آدم بروی زمین / چنین نونهالی بخلد برین
دل قدسیان گشته چون عندلیب / روان گشته اندر فراز نشیب
ز بویش یکی حور نیکو سرشت / بسوی زمین آمده از بهشت
چه حوری جدا گشته از روی قصور / که از بخت او چشم بد گشته دور
شده از همه حوریان انتخاب / که بیضا لقب داشت آن آفتاب
حوالد بنور رسول انام / خدایش نموده [illegible] نام
از آن روی او را جهان آفرین / فرستاد از خلد سوی زمین
پس از حکم پروردگار جلیل / همان حور پر نور را جبرئیل
بآیین دین جناب صفی / درآورد در عقد شیث نبی
همان حور افتاد در دست شیث / ز نور نبی گشت [illegible] شیث
بنوعی که بایست آن پاک زاد / نمود از همان حور حاصل مراد

در آوردن حور را جبرئیل بعقد شیث نبی

شد از شیث نور نبی منتقل / بحوری که بودش ز نور آب و گل
شب روز آمد بحکم خدا / باآن حور بیضا لقب این ندا
که از روز تو چشم بد باد دور / خدا کرده روزی تو را اصل نور
سپرده بتو نور ختم رسل / شده جزو تو بهتر از کل کل
کوا را تو آباد در روزگار / نگهبانی رحمت کردگار
شد آن حور از قدرت کامله / بنور رسول خدا حامله

[illegible]

چنان نور ظاهر از آن حور شد / جهان جمله از نور علی نور شد
چه شد منقضی مدت حمل حور / برآمد یکی مهر برج سرور
عیان شد از آن مطلع آفتاب / هلالی بر افکنده از رخ نقاب
برآمد یکی طفل نامش انوش / بر او کاکل زلف شد پرده پوش
شد از بوی تو نور آن حور زاد / دل شیث مانند فردوس شاد
بیفزود آن حور را صد سرور / زمین و زمان گشت لبریز نور
چنان قرة العین ارباب هوش / که از شیر آن حور میکرد نوش
رسید از کمال فروغ ضیاء / بحد کمال بلوغ از صباء
از و شیث بگرفت پیمان خویش / بر آن نحو که بگرفت آدم ز پیش
پس آن صاحب عهد یعنی انوش / بعهد پدر داد از جهد کوش

منتقل شدن نور پیغمبر [illegible] از انوش [illegible] و نسلا بعد
نسل و صلبا بعد صلب و بطنا بعد بطن تا رسید بجد محمد رسول خدا

ز اولاد اعمام چون آفتاب / مهی کرد از حکم حق انتخاب
و یا آنکه از حوریان بهشت / چه ماه در زنی یافت نیکو سرشت
پس آن نور از صلب پاک انوش / بآیین پیمان ارباب هوش
ببطن زنی نیکدل کرد جای / رخ زن شد از آن شرف عرش سای
از آن زن چه خورشید ماه تمام / یکی طفل او در قینان بنام
قینان پدر نیز بگرفت عهد / برای همان نور با جد و جهد
زنی پاک دل کرد او انتخاب / بر او نور تابید چون آفتاب
برآمد ز دامان چرخ کبود / هلالی که مهلائیل نام بود
چه مهلائیل آمد بحد بلوغ / مه چار ده یافت از وی فروغ
بنوعی که بایست شد کدخدا / شد از صلب او نور احمد جدا
از آن مهر آمد مهی [illegible] / که از بهر آن مه عدد نام بود
پس آن نور شد از عدد منتقل / باخنوخ مه شد ز رویش خجل
که اخنوخ را گشت ادریس نام / [illegible] داد او در [illegible] حکمت مدام
شد از حکم صورتگر [illegible] / بسوی متوشلخ آن نور پاک
برای همان نور ادریس نیز / [illegible] بگرفت بعد از تمیز
پس آن نور حق شد بسوی ملک / که شد بهر خان دو عالم نمک
بفرمانفرما [illegible] جسم روح / از آن نور روشن دل پاک نوح
ز طوفان برای [illegible] / جهان از پی داد او را [illegible]
شد از نوح آن نور تسلیم سام / و زو شد بارفخشد نیک نام
از آن نور در یافت عابر نوا / و زو فالغ بعد از [illegible]
از و شد بشارق و تا خور از و / سوی تارخ آمد پس آن نور از و
بر افراخت تارخ برای دلیل / و زو گشت پیروز فرخ خلیل
بپا شد بفرمان حق ابرهیم / که باشد از و ملت مستقیم
چه گلشن بر و آتش نمرود شد / و زان نور غالب بنمرود شد
شد آن نور از پشت پاک خلیل / نصیب ذبیح خدا اسمعیل
پس از صلب او سوی قیدار شد / از و بخت خوابیده بیدار شد
تجلی از و یافت چشم حرم / شریف حرم گشت آن محترم
بنان همایون ارفع رسید / پس آن نور سوی همیسع رسید
و زان عهد شد تازه بر آن سمط / که آن نور گردید کامل بنت
بنت در زمین حرم رسته شد / و زان گلشن جود گلدسته شد
پس آن نور یافت کامل عیار / از و یافت در پشت یشجب قرار
و زو شد بر پشت شریف ادد / که میبود او را هنر بی عدد
پس آنگاه آن نور کامل بعدنان رسید / تو گفتی باو جان جانانه رسید
پس از وی شد آن نور اهل نظر / سوی معد بن بعد سوی مضر
و زو کرد در پشت الیاس جا / که بود سوی مدرکش التجا
بالیاس مد سوی مدرکه / رهانید او را ز هر مهلکه
از و شد بسوی خزیمه روان / پس آنکه کنانه از و یافت جان
قصی شد از و بهره ور [illegible] / سوی غالب آمد [illegible]

[illegible]

برآمد از آن نور گردید مهر   بخورشید بالا چو گردی سپهر
فروزان از او ناف عبد مناف   شد سینهٔ هاشم سینه صاف
که چون بنده گشتند او را عرب   از آنش بخواندند سید لقب
من او راهم از جان و از بنده ام   زبهلوی آن و لا او زنده ام
چو او در مدینه شود که جدا   در آنجا از او نور گردد جدا
شود نور حکی از او بیشتر بی   فروزد مدینه به نور نبی
در اینجا کنون نکته لازم بین   که گویم زشهر مدینه سخن
چو پرداز مرا زاین سخن نامه را   کنم عنبرافشان سر خامه را
ز احوال هاشم کشایم زبان   کنم شمه ای از کمالش بیان

دیدن قوم یهود در کتاب خود محل اقامت رسول برحق معبود و رفتن آن جماعت با کوچ خود و بنا نمودن مدینه در میان دو کوه عیر احد

بیا ساقیا باده بی خمار   بده تا بنوشم در این نو بهار
که سرسبز گردد نهال سخن   شود باز چون غنچه گل دهن
زبان قلم صاف سینه کند   بیان بنای مدینه کند
که میکرد آن شهر آن سرزمین   مقام محمد رسول امین
بقانون دین رویدازاندیا   کل خیر از بهر چندین هزار
چه دیدند قوم یهود از کتاب   صفات جناب رسالت مآب
که از غیب آید بملک وجود   پیام آور از خدای ودود
بود مکه مر گوهرش را صدف   بود قبلگاه حرم را زشعف
چه بروی نمایند قومش ستم   بناچار بیرون رود از حرم
نماید مقام اندر آن شکوه   بشهری که باشد میان دو کوه
که عیر احد نام آن کوهها است   در آنجا مدینه شود زود راست
نمودند قوم یهودان طلب   چنین موضعی را ز خاک عرب
که سازند شهری در آن سرزمین   که هجرت نماید بوی شاه دین
با او ان سر صدق رو آورند   ز اخلاص ایمان باو آورند
نهادند رو با امید دراز   باطراف هامون و کوه حجاز
بهر جا رسیدند در روز و شب   نمودند عیر احد را طلب
پیکوز آن قوم صحرا نورد   رسیدند با چشم پر زنگ و درد
بکوهی که میبود نامش جراد   بگشتند با بولعجب را د
احد را نجد را است نبود یکی   که از این دو نامست مطلب یکی
نمودند کوه احد را غلط   برفتند بیرون ز نجد وسط
بدامان هامان کوه حدا   نمودند مسکن بدلها شاد
در آن سرزمین طرح انداختند   بسی قریه و شهرها ساختند
گروهی از آن تیره چرخ فلک   نهادند باهم بنای فدک
گروهی نمود خیبر بنا   گروه دگر قریه و شهرها
گروهی از ایشان بر تیما زمین   گرفتند گشتند صحرا نشین
بر تیما از آن چند گاهی گذشت   که دیگر گشتند از کوه و دشت
گرفتند ره سوی خیبر زپیش   که مانند نزدیک یاران خویش
بهجستند از غم جلا سینه را   به بینند یاران دیرینه را
که ایشان گرفتند راه خبر   زقوم بنی قیس چندین شتر
که آن قوم از او ره حمله دار   زتیما زمین تا بخیبر دیار
قضا را شتر داد گفت آن گروه   شما را بر ما زمیان دو کوه
بخیبر زمین باشترهای خود   که آن کوهها هست عیر احد
چو آن طایفه نام عیر احد   شنیدند جستند از جا بخود
بگفتند بهای حمله دار   از این وعده دست و فا بر مدار
جز این ره شایسته راهبر   در آن سرزمین ساز ما راخبر
ببستند آن قوم در حال بار   بروی شترهای آن حمله دار
نهادند با روی دل سر براه   نهادند پا سوی خیبر براه
چو نزدیک عیر احد آمدند   قضا گفت احسن که خود آمدند

بر او ره سر از میان سار بان   گشودا در رعده خود زبان
در آن بین گفتا که هست این دو کوه   بگفتند بر عیر احد ای گروه
فکندند آن قوم خود را بخاک   فتادند در سجده نا پاک پاک
بگفتند مر شتربار را   که بگشاد راین سرزمین بار را
زما هر یکی سار بان را زیاد   حلال تو نوش جان تو باد
که این سرزمین بود مطلوب ما   که آید از او بوی محبوب ما
شتر دار هم با دها را سپرد   بقومش شترهای خود را ببرد
نشستند آن قوم در آن مقام   گرفتند یک قاصد تیز گام
نوشتند در نامه شرح حال   بیا ران خیبر زمین با سؤال
که آیید نزدیک ما با شتاب   که بر خواست از روی مطلب نقاب
ز ارشاد اخبار مرد عرب   بمطلب رسیدیم از لطف رب
بسی کرم کردند هنگامه را   بقاصد سپردند آن نامه را
رسانید آن نامه را نامه بر   ز اهل فدک تا بخیبر خبر
که گردید بر اهل تیما عیان   ز عیر احد در حقیقت بیان
شنیدند دیدند از شیخ شاب   نوشتند در پشت نامه جواب
که الحال در خیبر و در فدک   فکندست در خاک ما را فلک
قدر کرده این خاک را شهر ما   قضا ساخت بهر ما خانها
فرو برده پاهای ما را بگل   نمود است ما و شما را ز دل
کنون نیست مقدور ما اینقدر   کزین خاک آریم خود را بدر
چه بسیار دور از شما نیستیم   مرا اینجا که هستیم می ایستیم
چه ظاهر شود بهترین انام   جناب محمد علیه السلام
نماید زمین شما را مکان   بیائیم ما سوی او در زمان
ببوسیم چون حلقه افتاب   بهر صبح هر شام او را رکاب
چه او رد آن قاصد تیز تک   خبر باز از خیبر و از فدک
یهودان تیما بیثرب زمین   بماندند که شاد گاهی غمین
بر آن خاک پاکیزه بستند دل   گرفتند در حال آن آب و گل
نهادند خشت مدینه بخاک   بگشتند از بهر خود نخل تاک
نمودند تحصیل مال و دواب   دیگر چیزها الا تو خور و خواب
چه آباد گردید آن سرزمین   شد از خرمی چون بهشت برین
در آن سرزمین بود تبع بنام   امیری بمردی لشکر تمام
خبر شد که آن قوم با مال و بر   بهم بستر انداز دو اب شتر
در آن سرزمین خانها ساختند   بگردش حصار بسته پرداختند
مر او را زفرمان برانگیخت شد   براه اطاعت نمی ایستند
پس از بهر تسخیر یثرب زمین   دل تبع نامور شد غمین
روان گشت با لشکر بیشمار   چه سیلاب آمد سوی آن دیار
یهودان خبردار گشتند نیز   زبرغال آن لشکر پر ستیز
زکوه بیابان فراری شدند   سوی شهر رفته حصاری شدند
بهر باره بردند اسباب جنگ   چه سنگ گران چه تیر خدنگ
چه لشکر بگرد مدینه فرود   بیامد بجنگ گروه یهود
کشیدند بسیار رنج سفر   ندیدند رخسار فتح و ظفر
در آن لشکر آذوقه گردید تنگ   نخوردند چیزی بکر چوب سنگ
ضعیفان لشکر زاهل حصار   طلب نان نمودند با چشم زار
یهودان بر ایشان ترحم کنان   فکندند بر زیر خرما نان
خبر شد چه تبع ز قوم یهود   بر ایشان همانند ترحم نمود
بر ایشان امان داد آن جا مال   باحسان خود کرده استمال
یهودان هم از لطف او شرمسار   بدیدار او آمدند از حصار
ز روی مروت نظر کرد باز   بر آن سرکشان تبع سرفراز
پس از پرسش و لطف بی عدد   بگفتا خوش آمد مرا این بلد
اگر هست رخصت در اینجا شما   کنم لطف احسان نبینید کم
مهم شما را کفایت کنم   شما را ز دشمن حمایت کنم

شود بهتر آباد این مرز و بوم / که در وی نمایند مردم هجوم
بگفتند او را گروه یهود / که ای صاحب فرّ و اقبال و جود
از این پیش کاید بدین سرزمین / محمد رسول جهان آفرین
که ختم رسولان بود انتخاب / کند خانهٔ اهل کین را خراب
در این شهر هر کس که ساکن شود / دو روزی برآید که خالی شود
از او تخت تابوت آید برش / گشاید بحسرت بر او چشم خویش
ز خوف همین امر دل ناپذیر / نبود اذن دادن بما شاه گیر
و گر نه بما زین دیها جایگاه / نداریم بهر قدمهای شاه
بفرمود تبع بقوم یهود / که از ما بود بر محمد درود
گروه نام احمد چو بر گوش من / ز مهرش برآورد بر هوش من
چو از بهر این جهت کردگار / در این شهر هستید در انتظار
در اینجا روا نیست ماندن مرا / شما راست از غم رهاندن مرا
در اینجا گرامی تر از جان خویش / گذارم گروهی ز خویشان خویش
که چون آید او نیست کامیاب / در این شهر بوسند او را رکاب
برآرند از بهر آن شاه تیغ / ندارند از دشمنانش دریغ
نبینند آن قوم چون چاره / نمودند تسلیم یکباره
گروهی دیگر نیز راضی شدند / مسلم ز شیران غازی شدند
دو فرقه ز خویشان آن پادشاه / بماندند بر جا در آن جایگاه
کز آن فرقه‌ها در میان عرب / رسیدی باوس و بخزرج نسب
روان گشت تبع از آن سرزمین / یهودان برستند از دست کین
بگردید بسیار لیل و نهار / ز صیف و شتا و خزان و بهار
باوس و بخزرج خدای صمد / ببخشید بسیار زاد و ولد
بجا ماند از هر سلف صد خلف / بسی نسل شد از یهودان تلف
چه میخواست پروردگار ودود / شود دو گمان یهودان چه بود
شدند اوس و خزرج بآن قوم زور / سرآمد بایشان شدند از غرور
یهودان چه اقبالشان گشت پست / شدند اهل آن شهر زیر دست
بحسرت نهالی که میکاشتند / از آن میوه بر نمیداشتند
باوس و بخزرج بهر گذر / بترسیده جان بدادند زر
بچشم پر از خون دلها پر ریش / بگفتند بهر تسلی خویش
که آید در این شهر چون مصطفی / سر اوس و خزرج برد از قفا
بجویید از این سرکشان داد ما / رسد عدل او داد و فریاد ما
کنیم آنچه با اوس و خزرج کنیم / بسی پشت آن قوم را کج کنیم
ولیکن بخندید چرخ کهن / بر ایشان یهودان از این سخن
که از ری چه ظاهر شود مصطفی / یهودان نمایند با او جفا
ببندند بر کینهٔ او کمر / بود نخل گفتارشان بی ثمر
با او خزرج اوس یاری کنند / بر ایشان بسی جان نثاری کنند
ستانند کین نبی از یهود / از آنها نبینند یک ذره سود
بیا ای فرح بخش دلهای تنگ / بده چند جامی می لاله رنگ
میم ده میم ده که دیوانه‌ام / گرفتار اوضاع پیمانه‌ام

شرح نزول نور شریف اشرف کاینات محمد مصطفی [ص] بهاشم و بیان بعضی از حالات هاشم سیدنا

بده می که شد مرغ روحم کباب / کشیدم ز دیر انتظار شراب
بده می که دل را تسلی دهد / در این نشأه جان را تجلی دهد
جهان را فروزان چه مینا کند / بر آن نور چون طور سینا کند
درآید بمعجز نمائی زبان / کند در سخن دست بیضا عیان
من از پرتو نور خیر الانام / کنم وصف هاشم بحسن کلام
چه هاشم که از نور خیر البشر / شده روی او رشک شمس و قمر
چو از مادرش عاتکه زاده شد / بگیسوی او حور افتاده شد
دو گیسوی مشکین چه حبل المتین / بسر داشت اندر یسار و یمین
بهمراه او همره بود از شکم / گرفتار او گشته اهل حرم

برخسار او خال از مشک تر / گرفته بیک نقطه قرص قمر
شده خال او دانه زلف دام / گرفتار او مرغ دلها تمام
تو گفتی حرم طور سینا شده / از آن نور تجلیش پیدا شده
قبایل چو دیدند روی او / بگردیدند رو بسوی او
چو دیدند رخسار او کاهنان / نمودند او را فرشته گمان
خلایق ز اطراف گشتند جمع / سراسر چو پروانه بر گرد شمع
بفضل محمد هر آن بت که بود / خدا بهر اقرار گویا نمود
بگفتند حقست پروردگار / شود زو دو ختم رسل آشکار
نماید ز ما احمد بت شکن / پراکنده پاره پاره بدن
سزای پرستش خدا را رواست / پرستش کجا غیر او را سزاست
ز دست شما ما تراشیده‌ایم / ز کار شما دل خراشیده‌ایم
نداریم ما بر شما دسترس / بدفع شما ور نبودیم بس
غرض کان بتها همه اعتراف / نمودند بر عجز خود بی‌خلاف
رخ هاشم از نور خیر البشر / برافروخت مانند شمس و قمر
رسید از رخ انورش ارجمند / فروغ تجلی بچرخ بلند
برآمد ز اولاد عبد مناف / جوانی چو جوهر چه تیغ از غلاف
از او پشت گردنکشان گشت خم / سرافراز شد از کرم در حرم
از او روشنی یافت حل و حرام / ز نورش صفا یافت ابطح تمام
سواد حرم از رخ آن جناب / چه مهر روشنی یافت از آفتاب
چه نور نبی بود در روی او / بشد قبله کعبه ابروی او
بهر جا که میکرد آن مه گذر / شدی روشن از روی آن رهگذر
عیان بود در چشم نزدیک و دور / که هاشم کجا مینماید عبور
بکوه و بیابان و صحرا و دشت / بهر سنگ و خاکی که او میگذشت
رسیدی ز هر یک از ایشان ندا / بشارت بهاشم ز حکم خدا
از ایشان شنیدی ندای صبیح / که ای سید خاندان ذبیح
بشارت ترا باد نیکو درود / ز نسل تو آید نبی در وجود
ز نور جبین تو یابد ظهور / محمد رسول خدای غفور
گرامی ترین همه مردمان / بنزدیک پروردگار جهان
جهان مروت سپهر حیا / حبیب خدا خاتم الانبیاء

عهد گرفتن عبد مناف از هاشم در خصوص نور محمد [ص]

چو نزدیک شد مرگ عبد مناف / [illegible]
ز هاشم بآیین جد پدر / بپیمان محکم بحکم قدر
برای همان نور بگرفت عهد / باو داد سوگند از جد و جهد
که جوید زنی صاف و پاک نجیب / که نبود ز دین خدا بی‌نصیب
بگیرد همان بهتر از حور را / نماید نصیب وی آن نور را
چو عهد پدر کرد هاشم قبول / ز آثار مرگ پدر شد ملول
از او مرغ روح پدر گشت شاد / بفردوس بال تعلق گشاد
قفس ماند بر جا و شد عندلیب / بگلزار جنت روان از شکیب

ذکر امارت هاشم در حرم و رسیدن مواریث انبیا بآن محترم و منتشر شدن آوازهٔ جود او در عالم

حکم گشت پس از مرگ عبد مناف / شریف حرم هاشم سینه صاف
شد او قدوه قبله گاه قریش / امیر علمدار سالار جیش
شد از جود لطف و کرم سرفراز / بسر کرده کان عرب در حجاز
از او سیر شد هر گرسنه ز ناس / برهنه از او یافت رخت لباس
پریشان ز احسان او خود غنی / هم از خوردنی هم ز پوشیدنی
ز هر صاحب قرض بهر خدا / نمود از کرم قرض او را ادا
دگر هر که شد مبتلای دیت / پس آمد بعجز از ادای دیت
ز بیچارگی داد تن بر قصاص / دیت داد هاشم و کردش خلاص
بگسترد از بهر اطعام خوان / در دیده بگشاد بر مردمان
بدرگاه او شد وجوه عرب / ز هر یک توجه بروز و بشب

ببرد و بها کرد قیمت گرفت / بیاورد هاشم بهمت گرفت
بمهمانی حاجیان کرد خرج / در آن هیچ همت نفرمود درج
نه از بهر شهرت نه از بهر ریا / شد آن مال صرف ره کبریا
چنان کیسه هاشم از آن زر تکاند / که از بهر او قوت یکشب نماند
چو آوازه جود او در حرم / باطراف عالم رسید از کرم
جهانگیر گردید چون آفتاب / فروغ رخ همت آنجناب
خبردار گشتند شاهان تمام / ز اوصاف آن سید نیک نام
ز تعریف او در بلاد حبش / نموده نجاشی از آن باب غش
دل قیصر روم شد رام او / [illegible] نام او
که او راست نور شرف در حرم / بعز و جمال و کمال و کرم
بشاهان عیان شد که از اصفیا / تجلی کند خاتم انبیاء
نوشتند شاهان با مشتری / کز ایشان ستانند چو مه دختری
کزین زهره ظاهر شود آفتاب / برآید از و بخت ایشان ز خواب
بتز غیب رهبان اختر شناس / ز هاشم نمودند این التماس
که افروزد انجم علی النسب / در آن دوده پادشاهی حسب
ز هر یک بحسن عذر خواست / که تقدیر حق گفت عذرش بجاست
غرض رفت آوازه فرهی / از آن مهر فرخنده در هر دهی
گرفتار آن سرو آل نزار / ز هر گلشنی گشت بلبل هزار
بسی سرو قدان بر ایشان ز شوق / بگردن چو قمری نهادند طوق
نگردید هاشم بایشان رضا / که گردید بحکم خدا کد خدا
[illegible] از قریش / [illegible] جیش
بدستور آبای خود آنجناب / بر آن ماه تابید چون آفتاب
از و چند گوهر برآمد لطیف / بصورت عجیب بمعنی شریف
اسد با مضر عمر صیفی ذکور / ز انثی یکی صعصعه شخص نور
رقیه خلاده حیه شفا تمام / برآمد از آن سید نیک نام
نگردید از آنهمه چون جلوه گر / بچشم پدر نور خیر البشر
بجا بود نور رسول انام / چو خورشید در روی آن نیکنام
شب و روز بودی که کعبه طواف / نمودی جهان سید منصاف
بکف میگرفتی آن پرده ها / که آن پرده آید برون مدعا
تمنا ز حق داشت کز آن شجر / ببار آورد نور خیر البشر
بحق نماید بحق حرام / بحشم حرم نور رکن مقام

خواب دیدن هاشم سلمی را و خواستگاری کردن او را

شنیدم که عمرو آل عبد مناف / نمودی بنزدیک کعبه طواف
که بود اندر آن حال یک شب بخواب / در آن خواب هاتف نمودش خطاب
باو گفت ای میر عالی نسب / قران ماه نور از سلمی طلب
بعمرو ختن عمر را خطبه کن / وز آن سرفراز شو بار بکن
که ماننده او دختری در عرب / نباشد بفضل و کمال و ادب
نبی طاهر پاک پاکیزه است / بخیر جمیله و دوشیزه است
عفیفه بود مومنه نیکخواه / دل و دامنش پاک از هر گناه
بده هر چه خواهند از بیش و کم / بمهر محمد [illegible]
نخواهی دیگر یافت مانند او / کز آن نور این نیز پیوند او
چو او را بیابی ز نفس [illegible] / [illegible]
نبی زد بمهر محمد جهان / [illegible]
کز آن مهر مهرت بیاد آورد / ز پهلو جهت در کنار آورد
از او و شنید الحق آید بتصدیق سلام / بود جد احمد علیه السلام
بسی ناله زد هاشم از آن خواب / همان لحظه چون بر شد آفتاب
بیان هیچ کرد آن امیر عرب / ز اخوان خود مطلب را طلب
دیگر خواست اولاد اعمام را / بمنزل بیاورد انجام را
بر ایشان خواب آن مدعا [illegible] / بپیش سید [illegible] مطلب
بگفت ای [illegible] / بود مسکن آنمه [illegible] زمین

مهیا برای ضیافت مدام / فراوان نمودی شراب طعام
ز آهو و نخچیر وحش و طیر / نکشتند دور از حرم سوی غیر
از و شد بآفاق جود و کرم / ز احسان او شد حرم چون ارم
نمودند از راه تعظیم او / کلید در کعبه تسلیم او
ز زمزم سقایت باو داده شد / تمام ولایت باو داده شد
بمهمانی حاجیان شد علم / باو مکرم تفویض شد یکقلم
ز اهل حرم یافت افسر فراز / بمیراث پیغمبران امتیاز
ز نوح نبی یافت انگشتری / که بودش بزیر نگین مشتری
دیگر یافت نعلین ز شیث نبی / که بر پا نیاراست کر اجنبی
دیگر یافت پیراهنی از خلیل / که در بر چو او بود آتش خلیل
کمان نیز در رفش نزار / بمیراث بگرفت آن شهریار
بعز و کرم حاجب کعبه شد / پسندیده صاحب کعبه شد
بحاجت رسانید محتاج را / رعایت نمود او کرم حاج را
چو از هر حج ماه نو مینمود / برامد ز دوش سپهر کبود
فرستادی آن سید با شکوه / منادی باطراف شهر و کوه
که آیند مردم به بیت الحرام / نمایند نزدیک کعبه مقام
رسیدی بکعبه سراسر گروه / بحکم شریفش ز هامون و کوه
در آن جمع مانند ماه تمام / شریف حرم هاشم نیکنام
در انشای خطبه بقول فصیح / نصیحت نمودی بمردم صریح
که ای صاحبان امان خدا / در این خانه همسایگان خدا
شمائید از لطف پروردگار / در این سرزمین صاحب اختیار
رسیده کنون موسم حاجیان / همه بسته احرام حج در میان
برای زیارت کنون میرسند / بنزدیک این خانه حق پسند
چو آیند باشند مهمان حق / سراسر سزاوار احسان حق
چو هر میزبان میهمان پرورست / سرا نیز همه میهمان سرورست
بمهمان پذیری خدا بجهان / نموده سرافراز در دو جهان
شما را بمهمانی راستان / نموده است خادم در این آستان
مبادا بمهمان حق قوی / تعدی نمائید از کج روی
شما از پی خدمت حاجیان / ببندید دامان خود بر میان
چو آن قوم آیند از راه دور / بقصد لقای شما نا حضور
ز هر دره کوه آیند روی / جبینها پر از گرد ژولیده موی
رسند از پی طوف بیت عتیق / ز بطن عقیق و ز فج عمیق
نمائید مهمانی حاجیان / بمنزل اگر جا نباشد بجان
بآن مردمان جای در دیده ها / ببخشید چون پر شود خانها
گرامی بدارید حجاج را / بحاجت رسانید محتاج را
که دارد گرامی شما را خدا / نسازند عین حمایت جدا
غرض آنکه از پند هاشم قریش / ز سر میگرفتند هر سال عیش
بزرگان همه مالهای جسیم / برای تمنای اجر عظیم
ز اموال خود مینمودند جمع / که در بزم روشن نمایند شمع
بهر حالتی رو دهد احتیاج / نمایند در وقت حج خرج حاج
دیگر هاشم حاج محتاج دوست / پر از آب زمزم بسی حوض پوست
بهر گوشه از جود میکرد نصب / که نوشند حجاج از آن آب عذب
ز دی روز هفتم در این کار دست / بدی هر چه خواهی ز بالا و پست
مهیا نمودند آب طعام / ببردند هر موقف و هر مقام
غرض هر بمهمانی حاجیان / چنان تنگ هر سال بستی میان
که بودند از جود آن شهریار / همه حاجیان در حرم شرمسار
بیک سال در مکه قحطی پدید / بنزدیکی موسم حج رسید
کسی قدرت میهمانی نداشت / کسی طاقت لنگرانی نداشت
پس آن شهریار حرم [illegible] / بصرفش در آن سال همت گماشت
بها شترهای خود را تمام / گرفته وکیلش سوی شهر شام

قبیله‌است نجار عرش پدید / مدینه و مصر ... شده جلوه‌گر
نجیب عفیف و حسن جمال / سپهر طراوت محیط کمال
بیثرب همه قوم او سرفراز / کز ایشان جو ... مهمان نواز
ولیکن بایشان تو داری شرف / که هستی خلیل خدا را خلف
توئی سرفراز سران قریش / توئی صاحب حکم سالار جیش
توئی سرو بستان آل نزار / نداری بفضلت یکی از هزار
بعالم تراهست حکم روان / توئی خانهٔ کعبه را همچو جان
توئی شمع انوار دیگر شرر / توئی صاحب نور خیر البشر
توئی آنکه پیوسته تو آرزوی / نمودند شاهان نکو روی تو
اگر عازمی در چنین امر خیر / بما حکم کن نیست حاجت بغیر
ز حکمت بیثرب زمین رو کنیم / سرانجام این خطبه نیکو کنیم
بسوی تو آریم بلقیس وار / همان ماه را نزد و ایشهریار
باو گفت هاشم که مطلب روا / نسازد مکر صاحب مدعا
ز سعی من این کار یابد نظام / که عزم تجارت کنم رو بشام
کنم چون بشهر مدینه گذر / در این باب نیکو نمایم نظر
بخوبی که کردم و میسر براه / در آنجا بگیرم سر ره بماه
بنام در آن انجمن مشتری / باقبال فرخ بلند اختری
در آن عرصه با بخت یاری کنم / همان ماه را خواستگاری کنم
و را ز سعی آنکار آید تمام / روم از برای تجارت بشام
بود در عبارت سخن در میان / نبینیم ما انفعالت زیان
ز تدبیر آن سید با شکوه / گرفتند ساز سفر آن گروه
ز مکه بیثرب شد آن کاروان / قدر هم عنان قضا توامان
فتادند اقوام هاشم براه / بسان ستاره در اطراف ماه
روان گشت از پیش او مطلب / پس او و لاد عشو همه در عقب
ز ابطح روان سوی یثرب شدند / تو گفتی ز مشرق بمغرب شدند
بیثرب رسیدند آن کاروان / مدینه از او یافت روح روان
شرف زد مدینه بگردون رسید / ز اقبال فیروز بخت سعید
فرود آمد از آسمان مهر و ماه / بران خاک زان قوم گردون پناه
مدینه شد از نور هم چشم طور / در آنکه دعوی تجلی ظهور
از آن نور آن شهر معمور شد / هر بام هر خانه پر نور شد

استقبال کردن اهل مدینه و اولیای سلمی ...

ز هر خانه گشتند مردم روان / بجان از پی دیدن کاروان
نمودند ز احوال ایشان سؤال / که ای صاحبان کمال جمال
که از فوج روح القدس نیستید / بگوئید کز مردمان کیستید
ندیدیم مثل شما ها بشر / ز مردم شمائید نور نظر
که باشد بگوئید این آفتاب / که برد از نظرهای ما آب و تاب
شعاع جمالش جهان را تمام / برافروخت چون ماه در راه شام
جواب همان مرد مضطرب / ادا کرد از جوی خود مطلب
که ما ایم سکان بیت الحرام / ز اولاد غالب شریف و نام
برادر مرا هاشم سید صاف / بود این جوان نسل عبد مناف
پی خواستگاری برای شما / بیثرب شده از حرم روی ما
در این شهر هستیم امیدوار / که از مهر نخل کرم را بیار
شما راست معلوم کز هر طرف / جهان را فریب داده ما را شرف
نمودند شاهان عالی مقام / تمنای هاشم شریف نام
کرد دختر باین مرد هردان شهان / ننداشتن چتر بر آسمان
نپیوند شاکرد هاشم ابا / نمود کنون میل وصل شما
طلب میکند دختر عمرو را / بسلمی رسانید این امر را
کر این شق اسلم کند اختیار / شما را شود دولت بختیار
بیابید از وصلت او شرف / بعزت آرید دان روی بکف

آگاه شدن عمرو از مطلب هاشم و ایشانرا بردن بخانهٔ خود

بجا بود خود عمرو در آن گروه / در آن پایه‌ای ستاده چو کوه
ز حیرت زده دست خود بر کمر / شده خیره از نور او را نظر
چو از مطلب مدعا را شنید / باقبال فیروز و بخت سعید
برون آمد از قوم خود سرفراز / سوی مطلب روی خود کرد باز
باو داد پاسخ که ای شهریار / شما راست فخر شرف بیشمار
جوانمردی و عز و جود و کرم / شما راست از کردگار حرم
بود دخترم آنکه سلمی کند نام / بهر بوده از وی بحق مقام
من او را بکف داده‌ام اختیار / بود بسکه در کار خود هوشیار
بمنزل مرا نیست آن آفتاب / بدیر روز او رفته با در رکاب
روان با زنان قبیله براه / شده سوی بازار بهر نگاه
خریدار زنان قبیله متاع / ز بازار قوم بنی قینقاع
پس از استراحت شما را رواست / که پرسید سر منزل او کجاست
بیائید اکنون بمنزل فرود / مشرف نمائید ما را ز جود
بما از توقف محبت کنید / کز آسایش استراحت کنید
شما را ببینیم خدمت کنیم / شما را بحق کرامت کنیم
وگر از شرف میکشید انتفاع / بیا از ره قوم بنی قینقاع
شما راست از هر طرف اختیار / اطاعت نمائیم ما بنده وار
بگوئید اکنون از این انجمن / که میخواهد از خطبه فرزند من
بگفتند جوئی از آن شمع سراغ / که در بزم روشن بود چون چراغ
همین صاحب نور ساطع بود / که رویش چه خورشید لامع بود
چراغ فروزان بیت الحرام / صفا بخش مصباح نور ظلام
شه ابطحی هاشم سید صاف / مرد و دمان جان عبد مناف
از این وصف جوینده این خبر / که میبود از بهر سلمی پدر
بعین الیقین دید کرد اعتراف / دگر گفت با آل عبد مناف
که بهر پسر از این نسبت ارجمند / شود پایه عزت ما بلند
نمودید کسب بلندی ز ماه / کشیدیم بر اوج رفعت کلاه
باو خواهش ما زیاده از او / بما بود حاصل شد این آرزو
ولی داده‌ام بهر دختر قرار / در این کار از بهر او اختیار
ببازار او نیز خواهیم رفت / ز تو کنده لب بر نخواهیم رفت
بمنزل بیائید تا بغنویم / پس از استراحت بسویش رویم
بر منزل خویشتن شد روان / ز دنبال او آل غالب دوان
نشستند در منزل خوش هوا / بوضعی که باشد بمهمان روا
برایشان در عیش کردند باز / بانواع نعمای امتیاز
شتر نحر کردند بخشند نان / ز مطبخ بمجلس کشیدند خوان
ز اوس و ز خزرج بزرگان تمام / بخوردند در مجلس از آن طعام
پس از خوردن صرف نعما حضر / ز مطلب شدند اهل یثرب خبر

گریستن علمای یهود بر حال خود از دیدن نور هاشم

ز هر گوشه کردند مردم نگاه / ببابی بان رشک خورشید ماه
ز رخساره جد ختم رسل / ز باغ نظر بر دو دسته گل
ولی عالمان گروه یهود / از ایشان در آن انجمن هر که بود
نه دیدار جد رسول انام / بر ایشان جهان تیره تر شد تمام
بگفتند این نور نور نبی است / کز آن قدر موسی شان منحنی است
از این دوده آتش فتد بر یهود / بر آید ز دین ما نود دود
از این مرد پر نور یا نسل او / فلک بشکند بر سر ما کدو
علامات او بهتر از آفتاب / فروزان و روشن بود از کتاب
چه تورات و وصف و آیات است / فلک بهر او نور دیان آیت است
سیه شد ز این بزم ملت دود / رخ زرد احبار قوم یهود
از ایشان همه پاره شد بند دل / در آن باب ماندند چو خر بگل
همه تار طنبور شادی پاره شد / ز سینه دل جمله آواره شد
یهودان چه دیدند از خاص و عام / کز احبار شد عیشه ترخ کام

نمودند از هر کناره طلب | کز آن اشکبارند چه باشد سبب
چه فرمود در عالم خاک و آب | بچشم پر از خون اهل کتاب

بگفتند احبار کین عز و شان | دهد از جمال محمد نشان
از این نور آتش فتد بر یهود | وز ایشان بگردد سر و آب رود

شود خون ما جمله کی بیختند | بموسائیان خاک غم بیختند
رسولی ز بیرون کار جهان | شود در زمین قائم عیان

ملایک بحکم خدای صمد | نمایند در جنگ او را مدد
بتوریة یک نام او ماحی است | که بر محو موسائیان حاکی است

یهودان ز گفتار احبار خود | بحیرت فتادند در کار خود
ز دیدار آن سرو آل نزار | باحوال خود گریه کردند زار

نه هاشم گرفته در سینه کین | نمودند از بهر فرصت کمین
باطفای نور رسول انام | ببستند یکسر کمر را تمام

ولی غافل از آنکه پروردگار | کند نور خود را چنان آشکار
که چون صبح طالع شود آفتاب | کند هر ستاره بصورت نقاب

شود روشنی از کواکب تمام | شود روز ایشان بمعنی چو شام

رفتن هاشم با اتباع ببازار بنی قینقاع و قاعده شجاع در آن

چو شد روز دیگر ز جیب افق | برآورد خورشید سر از شفق
ز رادی شدند روز هندوی شب | بفرمود هاشم امیر عرب

که اصحاب او فاخر پربها | بپوشند بر روی هم جامها
سراسر بفرمان او داده گوش | فکندند رخت تجمل بدوش

بنوعی که سید از آن قوم خواست | بتن جامها جمله کردند راست
فکنده بتن رخت زرین زره | بروی کشیدند چون گره

نهادند بر سر کلاه خود زر | تو گفتی چل اختر برآورده سر
سراسر ببستند بر خود سلاح | بآیین اهل صلاح و فلاح

نشستند بر اسب تازی تمام | همه نقره زین همه زر لگام
نمودند بر باد رفتن فراز | درخشنده چون نجم دنبالدار

روان گشت هاشم بهر حرم | چو مه در بر کهکشان با علم
روان مطلب شد بپهلوی او | چو نجم درخشان بپهلوی ماه

چو سیاره گشتند انصار او | بدنبال ماه ستاره روان
توجه نمودند با اجتماع | ببازار قوم بنی قینقاع

بشد باب سلمی ایشان ردیف | ز اقوام او هر بزرگ شریف
دیگر آن بت که همچو سران بزرگ | بظاهر چو میش بباطن چو گرگ

ز پیش و پس هاشم کاروان | ببازار گشتند با هم روان
چو بازار او دید کیما خدیو | بهر سو گروه و ز هر سو غریو

بهر گوشه سودا بهر جا متاع | خلاصه ز قوم بنی قینقاع
ز کوه و ز صحرا رسیده گروه | ببازار با کثرت و شکوه

یکی در خرید یکی در فروش | یکی گشته چشم یکی بوده گوش
یکی دیده خسران یکی برده سود | یکی گشته سودای او هست بود

یکی را روائی یکی را کساد | یکی خوش تماشا یکی در فساد
بنوعی که بازار گردیده گرم | دل اکثر مردمان گشته نرم

که ناگاه از روی هاشم شعاع | ببازار زد پرتو انتفاع
ز بیع شرا جمله بازاریان | ببستند درهای سود و زیان

گشودند درهای چشم و گوش | نمودند بر روی هاشم نظر
ز سودای سود کامل شدند | روان از پی دلبر از دل شدند

دو دیده نمودش ز نزدیک و دور | نهادند روها با یار نور
در آن وقت سلمی میان گروه | نظر کرد بر هاشم پر شکوه

دل و دیده خویش از دست داد | ز حیرت بیک گوشه استاد
بسی محو دیدار آن شاه شد | بدیدار او آگاه شد

بر او برد حالت هدهد صدا | صف قوم را کرد از هم جدا
ببلقیس در راه خود شرح حال | بیان کرد در عرصه گاه وصال

بدو گفت جان پدر مرحبا | سلیمان ای مه بشهر سبا
بر این مژده جان پدر کن نثار | که نیکی رسیدان یمین و یسار

ترا شادی بخت و دولت سعید | مرا عزت و فخر نعمت رسید
سر سرفرازان بیت الحرام | شریف حرم هاشم نیکنام

که در کار من او تو داری نظر | سر او ز کر و فر نموده گذر
ز رفعت زده سایه بر آفتاب | شده بوسه گاه مه او رکاب

شده از برای تو او خواستگار | از این روشنی وارهان این دیار
نباشد چه او در جهان از کرم | چه جایی که گویم ز اهل حرم

بود از شجاعت چه شیر ژیان | زنند از سخاوتش مثل در جهان
بود صاحب عزت و اعتبار | چه او همسری نیست در روزگار

بتزویج او گر تو هستی رضا | رسیدت بما این شرف از قضا
بسلمی چو این حال آمد بپیش | بتابید از شرم رخسار خویش

بحر حیا غرق شد در عرق | عرق ریخت بر روی گل از ورق
پدر نیز دریافت از روی کم | که او راست دل در ره نیز کرم

تو گفتی بدل گفت شکر خدا | که از ما نشد این کرامت جدا
پس از نکاح هاشم شد آماده | بفرمود از لعل یاقوت بار

خیمه زدن هاشم در بازار و خبر شدن یهودان مکار

یکی خیمه سرخ رنگ از حریر | بکردند در گوشه دلپذیر

در آن خیمه بگرفت آنشه قرار | ستادند اصحاب او در کنار
باطراف و اهل بازار جمع | چو پروانه گشتند بر گرد شمع

گروهی که گشتند آگه ز کار | حسد زد بدلهای ایشان شرار
دل اکثر مفسدان شد خراب | در آن تابه سینه های کباب

از آن رو که سلمی بحسن و جمال | بآداب خلق حیا و کمال
بعالم شبیه و قرینه نداشت | چه جایی که گویم مدینه نداشت

طلبکار او پادشاهان بسی | ولیکن نگشته رضا بر کسی

وسوسه کردن شیطان بسلمی در خصوص هاشم بحیله و مکر

خبر شد چه شیطان از این ماجرا | بپوشید بر خود عبا و ردا
چو پیران نجدی عصایی بدست | ببازار آمد بپای شکست

بشکل حکیمان آن سرزمین | بنزدیک سلمی رسید آن لعین
بدو گفت کای بانوی محترم | منم فیلسوفی ز اهل حرم

بهمراه هاشم رسیده ز راه | ولی مهر تو میشوم نیکخواه
که با این جمال تو حیف ای صنم | که افتی بدام سر بینی الم

بود گرچه هاشم مه عرب | تنومند خوش رو و عالی نسب
بود در حرم صاحب مال و حال | ولی بخل دارد برای عیال

بود رغبتش کم بسوی زنان | رها کرده زنهای نیکو از آن
برای زنی در حبالة نکاح | نظر هیچ نیز او نیاورده ماه

نیفتاده هرگز از او اتفاق | که گیرد زنی پس نگوید طلاق
ز بس کرده زن در قبایل پلید | دل مردمان گشته بی اعتماد

خوش راست از خود مردی شجاع | ولی گاه مردی نباشد شجاع
بمیدان که پیدا شود روز جنگ | گراید بمیدان نیارد درنگ

ترا گر یقین باید ای کرد شوی | برو از او و شوهر با جوی
بدو گفت سلمی که این حرف نیست | بود پیش من امر او ناروا

اگر فی المثل روی بخیر کند | همه قلعه هایش پر از زر کند
کند بار رسان عشتر ها قطار | برای من آرد ز بطحا دیار

نبینند ز سودای من هیچ سود | نخواهم با او هیچ رغبت نمود
پدر گر مرا پاره پاره کند | فغن سیم او را شماره کند

مبادا اینکه من تن با او در دهم | نگیرد سر انگشت زر درهم
پس آن پیر جاهل شد امیدوار | جوان از آن حرف تا چه کار

چو از شاه بیبود از روی قهر | بعقد نرم دل پر آشوب کرد
دیگر شده آن پیر نیرنگ ساز | بر آنکه بر وعده دیگر گشت باز

تو گفتی که ابلیس آمد جوان / بصورت چه مردی از آن کاروان
ز افسون بنزدیک سلمی رسید / دلش را بدان زخم کاری رسید
بمکر و حیله زبان را گشاد / بسی کرد اندوه سلمی زیاد
شکار از چشم سلمی روان ناپدید / دیگر آمد از نو سیه مو سفید
بصورت چو شخصی دیگر شد عیان / بدین سان افسون گشاده زبان
اکاذیب خود را دیگر کرد یاد / از آن گشت اندوه سلمی زیاد
کمانکه دکان پیر برگشته رو / همه راست کرده است آن گفتگو
دو شاهد رسیده از آن مدعا / بگفتا بتان از بهر او ادعا
بسلمی ز بس درد دل رو نهاد / سر خویش از غم بزانو نهاد
کف خویشتن بر بناگوش خود / نهاد و برون رفت از هوش خود
قضا را بنزدیک سلمی پدر / رسیده در دید او غم تر
بدو گفت ای دختر محترم / ترا روز شادی چرا هست غم
مبادا ترا در جهان درد سر / چه بود از کرم تو را کرد سر
بود دور از روز تو چشم بد / کرامت رسیده ترا تا ابد
ترا آمده عزت و فخر و فر / ترا هست امروز روز سرور
کجا محنت و غم ترا روی داد / بگو راست هرگز ترا غم مباد
پس آنگاه سلمی بر او درد گو / جواب پدر گفت با چشم تر
که آمد ز هر سو بمن آگهی / که مردی تو من را با امید هی
بود گرچه با صورت فرخی / ز معنی مر او هست هر کو تهی
ندارد شجاعت که در کارزار / نماند بمیدان رزم استوار
بسوی زنان نیز کم رغبت است / همه دولتش مایه نکبت است
بسی کرده زنهای نیکو پله / از آنش و مرا تنگ شد حوصله
بخندید بر حرف سلمی پدر / بدو گفت گوینده این خبر
همانا که بوده است شیطان دون / ترا کرده از شیطنت دل زبون
بود این مدال عبد مناف / از این وصلهای نبودن یا
بهنگام مردی ندارد بدل / بجود و کرم هست ضرب المثل
ز بس داده نان کشیده است خان / شکسته است در سفره اش استخوان
خورانیده از بس بمردم طعام / شده سید مکه از خاص و عام
شده نام هاشم از آن در بلاد / وگرنه بدش نام عمرو العلا
نیفتاده هرگز چنین اتفاق / که او کهتر باشد ز نیکی طلاق
ندارد بمیدان مردی نظیر / ز تیغش گریزان بود نره شیر
زمین را تواند ز جا بر کند / سر سرکشان بر هوا افکند
زبانش بود خوب و شیرین و نرم / سرای بهر عیالست کرم
نگشته است او کسی این سخن / مگر آنکه گفته بافسون فن
نموده است از روی شیطنت / که از ما بگرداند این منزلت
دل دختر از گفتگوی پدر / دیگر بهر هاشم بر آورد پر
چه بنمود روز دیگر آفتاب / در آن بزم پای سر قصر کام
فلک خود زرین نهاده بسر / سپاه کواکب فتاد از نظر
بظلمت نها گشت از بیم شب / بدل گشت با چاشت کریم شب
بر آمد چنان زلف هاشم بتاب / که شد خانه مکر شیطان خراب
دیگر باره سلمی چو بیشش بدید / بدل نقش مهر چنین کشید
دلش را ز آتش عشق آمد بتاب / چه ماهی که بر خاک افتد ز آب
فرستاد مخفی بهاشم پیام / که ای روشنی بخش جان حرام

شرح پیغام سلمی بهاشم در باب خواستگاری آمدن و روز دیگر بزم عیش آراستن و بیان شیطنت شیطان و خطبه خواندن

تو مر خواهر اخواستگاری نما / بمهر من از مهربانی نما
ز یاران خود دو سه کس جستجو / بقوم بده هر چه خواهند مهر
که این رشته دارد در اینجا گره / بتو هم کرم را کشایش بده
که من آن تلافی ترا وا کنم / ز من آنچه خواهی مهیا کنم
فرستم ز اموال خود سوی تو / بکوبم در این باب بازوی تو

چه شد روز دیگر سحر گه بتو / ز خورشید بنهاد بر فرق خود
سپاه کواکب گریزان شدند / بخوابید و آن رفت پنهان شدند
برفتند سادات اهل حرم / نشستند با قوم سلمی بهم
بهم هاشم و مطلب با تبار / گرفتند در صدر مجلس قرار
در آن جمع اهل نظر هم نظر / سپردند بر نور هاشم نظر
سر گفتگو مطلب کرد باز / بنزد طرب انداز نوای حجاز
کشید از رخ مطلب خود نقاب / بخویشان سلمی نمود این خطاب
که ای اهل احسان و فضل و شرف / که دارید نعمت ز نیکی بکف
شما راست ثابت بحق مقام / که مائیم سکان بیت الحرام
بنزد خدا صاحب حرمتیم / که همسایه حضرت عزتیم
بما داده حق با شما عز و مقام / بما میشناسند عالم تمام
شما راست معلوم کز ما شرف / نشان در جهان آفرین بر طرف
بود بر شما شان ما آشکار / بزرگی بما داده پروردگار
بما کرده نور محمد عطا / که او را که داشت از خطا
نبی است مطلوب طالبیم / ز آل لوی بنی غالبیم
همان نور پاک که ظاهر زماست / مدبر قاهر که ظاهر زماست
ز آدم رسیده است آن نور صاف / پدر بر پدر تا بعبد مناف
ز عبد مناف این قمر لوی / بهاشم رسیده است نور نبی
که هاشم گرامی برادر مراست / ز جان گرامی برابر مراست
چنین نعمت از خدای جهان / بسوی شما کرده از ما روان
بسوی شما آمدیم از حرم / که بر ما گشائید باب کرم
نمائید از ما روا مدعا / دهید از وفا دختر خود بما
دهید از بما دختر عمر را / پسندیده گردید این امر را
که نور جناب رسالت مآب / زند بر شما پرتو چون آفتاب
ز ما خواستند آنچه شاهان شدند / شوم از برای شما خود بخود
پس از قوم عمر بر خاست عمی / که در باب دختر از او بود عم
سوی مطلب کرد رو در جواب / که در گفتگو بوده در کار باب
بدو گفت ای صاحب کرم / بزرگ سادات اهل حرم
شنیدیم این قول مقبول را / اجابت نمودیم مسئول را
برآورده شد مدعای شما / بود جان ما از برای شما
ولی در میان هست رسم قدیم / بهر دین ملت بشرع قویم
که گیرند مهر او بپای نکاح / کز آن مهر آن امر گردد مباح
خصوصاً ز ما هست عادت قدیم / که در خطبه گیریم مهر گران
چه خواهید انجام این امر خیر / بجز مهر سنگین نخواهیم غیر
در این باب تعیین نمائید مهر / که گردند واقف بزرگان شهر
نمیبود این رسم اگر در عرب / از این گفتگو بسته بودیم لب
چنین مطلب داد او را جواب / که این حرف مقرون بود با صواب
فرستیم صد ناقه نوم را ه / همه سرخ چشم آهوان سیاه
پس آنگاه ابلیس در آن میان / شد از حیله چون شیخ نجدی عیان
سوی باب سلمی نموده نظر / ز آب دهن دیده را ساخت تر
که البته مفتون بازی مشو / از آنها با این مهر راضی مشو
ز آشفتگی باب سلمی جواب / باهل حرم داد گفت از عتاب
که ای سر فرازان بطحا دیار / بود هر که در شهر خود شهریار
شدم سرشکسته بشهر عرب / که بد لایق دختر من همین
چه این گفتگو کرد با اضطراب / بپاسخ با او کرد رو مطلب
که بر مهر کردیم دیگر زیاد / هزار اشرفی تا که کردی تو شاد
اشارت دیگر کرد ابلیس شوم / بآن صاحب دختر ز بوم
که ایشان زیاده ستانان بمهر / که کردی سرافراز هاشم بمهر
دیگر باب سلمی با او گفت باز / که ای نوجوان سید سرفراز
مفرمای تقصیر در حق ما / سه لاق تمامی بقرب نما

باو مطلب گفت کریم زیاد شتربار عنبر که کردی تو شاد
دیگر بیست جامه ز مصر عراق خریده فرودیم بران صداق
دیگر باره شیطان اشاره نمود که این مهر باید کناره نمود
پس آن نغز با مطلب گفت بان که احسان نمودی تمامش بیان
بدو گفت افزون کنیم العزیز بی خدمتش پنج سران کنیز
دیگر گفت شیطان زیاده طلب که آن سرفرازی کنی در عرب
دیگر باب سلمی براو رهبر زیاده طلب کرد بار دگر
بگفتا که افزون نماید بان که آید بسوی شما با جهان
دیگر مطلب گفت ده اوقیه دهم مشک اذفر دراین ناحیه
قدحهای کافور پنج اورم نخواهم شما را بپنج اورم
بدینها اگر شد گفته راضی شدید و یا از پی ترک تازی شدید
دیگر خواست شیطان بگوید سخن که گردید رسوا دران انجمن
براو باب سلمی صدا زد که هی کنی شیطنت ازکجا تا بکی
زمن دست بردار ایرد پیر ندانم چه باشد ترا در ضمیر
مرا خار کردی دراین گفتگو خجالت زهر سو بمن داد رو
نمودی مرا از سماجت خجل ندانم نکردی چرا منفعل
زخویشان اقوام من نیستی ندانم که خود بگو کیستی
باو مطلب دست بازو گشود برجوش زمجلس برون کرد زود
بهم خورد مجلس از آن گفتگو زآشوب او فتنه شد روبرو
گروه یهودان یثرب زمین که بودند بهر خلل در کمین
برفتند از خیمه بیرون رمه تعصب نمودند در باب مهر
از ایشان یهودی که سالار بود بجان کج رو و اخر یار بود
دلش تیره بود با گوش زرد براورد فریاد از روی درد
که ایغیرجا نمای مارا کباب نمودی که با پیر کردی عتاب
چرا پیر ما را نمودی خفیف مگر قوم ما را تو دیدی ضعیف
برون رفتی از حکم آن فیلسوف که در کارها بود صاحب وقوف
نکردی چرا تو باو اتفاق که چون او نباشد بشام عراق
نکردیم راضی باین مهر کم که دختر دهی تو باهل حرم
چنین دختری از یثرب بیاک دهیمش بهر بی سرو پی چه کار
بفرمان او چار صد از یهود کشیدند تیغ از عناد جحود
نمودند برپا زکینه علم کشیدند صف پیش اهل حرم
از انسوی هاشم براورد تیغ چه برق فروزان نبارنده میغ
چهل تن زاقوام عبد مناف کشیدند شمشیرها از غلاف
نمودند برپا درفش نزار نهادند رو بر صف کارزار
تو گفتی که از آن چهل تن قریش قیامت بپا خواست از قهر و طیش
عیان شد از آن روز محشر ستوه ولی هر ستونی که بُد بی ستون
چهل لاله بتنها مهیا زره کلاه خود بر سر بابرو گره
بقربان خم پشت هر کمان ببهلوی شان تیرها استخوان
بکف نیزها چون خط استوی کذشتند سر نیزها از هوا
بقربوس زین گرزها همچو کوه همه برکمر بسته تیغ آن گروه
زهر سو برآمد بمرکب سوار مگر گشت روز جزا آشکار
در آن عرصه ابلیس شد پیش جنگ بیاورد در حال هاشم درنگ
برآورد شمشیر خود چون شهاب بآن لعنتی کرد رو باشتاب
دلیر چنین کرد رو بهر یهود سوی مطلب دست بازو گشود
یهودان دیگر بسوی قریش نهادند روهای پر قهر و طیش
زهر گوشه یک فوج روبه دلیر گرفتند اطراف یک نره شیر
براورد پس هاشم حق پرست که با شیطان ملعون بدست
رها بود براورد اول ز نیو بالا رهانید زد بر زمین
تو گفتی که اندام آن بی حیا از آن ضرب کردید چون توتیا
زناجست هاشم که بر قرش بناه جحیم آنکه بیکرش

زپیشانی هاشم سرفراز

زپیشانی هاشم سرفراز بتابید نور رسول حجاز
برادر دو شیطان زسوز جگر یکی نعره شد بروی دیگر
شد از دست هاشم برون شران از آن حال هاشم بحیرت فتاد
چه گردیدن آن اصل جادوان سوی مطلب گشت هاشم روان
از آن مطلب یافت فتح ظفر هم آورد او شد بسوی سقر
یکی تیغ زد مطلب بر یهود که اندام او را دو نیمه نمود
دیگر سو یهودان دو لشکر دو نیم تو گفتی دو تن شد بسوی جحیم
در آن حال شیطان باو کرد کرد براین نعره دو زخ باو رو بکرد
که آخر نگفتی چه شد پیر تو نگفتی کجا رفت تدبیر تو
نگفتی کجا رفت آن فیلسوف که در کارها بود صاحب وقوف
نگفتی کجا رفت دانای شام کریزان چرا گشت از این مقام
نگفتی حکیم عراقی چه شد ندیدی که بعد از بلا فیه شد
نکردی چه از حکم او انحراف حکیماند خون ترا کرد صاف
نثر فتیان در مزاج تو کرد که شد سرخ از بهر تو روی زرد
یکی راد و تا کرد تدبیر او ترا کرد در پیش ما سرخ رو
عرض گشته شد آن لعین جهود وز آن گشته پیکر سیاه یهود
که هاشم بنزد برادر رسید چه شیر ژیان نعره بر کشید
چه میوه صید کریز آن پیش دریدی نخستین را بجنگ آن خویش
رسیدند آن سرفرازان بهم همان خیل موسائیان خورده گم
زشمشیر ایشان برقم یهود روان گشت خون همچو جیحون رود
زخون یهودان زمین گشت لعل سمند شب روز افکند نعل
نخستین گروه یهود از قهر خبر داده بودند بر اهل شهر
که ایشان چنان فتنه برپا شود وزان شهر یار رو بصحرا شده
کمان انکه کردید مطلب روا شده در ره دلهای ایشان دوا
رسیدند آن قوم سر نگون بسوز درون از مدینه برون
رسانیدند خود را برای کمک که شد مرهم زخم ایشان نمک
بدیدند سالار خود را دو نیم چه صابون که کردد دو پاره سیم
چشیدند خوش هم در آن رستخیز ز امداد خود آب شمشیر تیز
بیفتاد هفتاد تن از یهود بمیدان که کین از عناد جحود
نیامد ستادن ندست ستیز سر خود گرفتند راه گریز
در آن رزمگه گشت روز یهود چه نمرود لر روی ایشان کبود
گریزان چه روباه از جنگ شیر برفتند از آن عرصه دار گیر
سوی مطلب کرد هاشم خطاب که ظاهر شد امروز تعبیر خواب
اگر خود نمیآمدم این سوز نمیبود سعی شما را اثر
نهادند پس آن گروه قریش بدنبال قوم یهود از طیش
تو گفتی پدید آمد هر جوش نشد در مقام مروت خموش
از آن رو سوی هاشم مطلب روان شد سراسیمه مضطرب
بگفت ای بزرگ آگر دون اساس مرا از شما هست این التماس
که دارید دست از گروه یهود که روهای ایشان شد چون دود
ببخشیدشان از کمال کرم مبدل بسازید شادی بغم
نهادند ایشان چه رو بر گریز تعاقب بسازید بهر ستیز
نمائید برحال آن قوم رحم مبادا که بینید یک چشم زخم
ببینید اگر یک زبانی چه سود اگر کشته کردند تمام یهود
بفرمان هاشم شه سرفراز ز قتل یهودان سپه گشت باز
بفرمان او قوم عبد مناف نمودند شمشیرها را غلاف
چه از جنگ هاشم سرافراز گشت سوی خیمه خویشتن باز گشت
همان بزم را باز برپا نمود طعام عروسی مهیا نمود
خورانید بر حاضران بالتمام طعامی که شد بر یهود حرام
در آن جنگ بر هاشم آن شخص نور

شرح عقد و زفاف آن معدن عفاف

ستاده نظر داشت سلمی ز دور

بنزدیک سلمی پدر رفت باز   بدو گفت ای دختر سرفراز
زجان یهودان برآورد گرد   بدو گفت دیدی که هاشم چه کرد
نمیکردم از او اگر التماس   نمیبود دیگر یهودی زناس
عیان شد کز آن پیر ابلیس بود   که سرمایهٔ مکر تلبیس بود
چنین داد سلمی جواب پدر   که هر باب خیر است در منظر
بیا و ببین مدار بکن   ملامت کر از این مکن هیچ بن
پس آنگاه شد باب سلمی روان   بخیمه سوی هاشم پهلوان
بگفت ای بزرگان اهل حرم   شما اید ارباب فضل و کرم
مباشید در عیش اندوه کین   بشوئید از گرد سر با جبین
سر و مال و جانم برای شماست   رضایم یکی با رضای شماست
بود هدیه بهر شما دخترم   ره هدیه نایید ز اهل کرم
توقع مرا نیست هیچ از شما   نبینم اگر دست پیچ از شما
بدو مطلب گفت از پیشتر   دهیم آنچه گفتیم ما بیشتر
همین است آیین اهل صفا   که دارند بر گفته خود وفا
بهاشم دیگر مطلب کرد رو   بدو گفت ای سید کامجو
بمهری که شد گفته راضی شدی   ز روی رضا گفت هاشم بلی
گرفتند پس دست هم هر طرف   شدند آن دو از هر طرف بر طرف
تصافح نمودند با یکدیگر   بهم عقد کردند در یک گهر
بفرموده باب سلمی نثار   نمودند بر هاشم بی شمار
ز مشک و کافور و عنبر کلا   فزون از شمار و برون از حساب
چه شد بسته عقد بیاگشت بی   نهادند در او ز صحرا اشبه
گرفتند در شهر یثرب قرار   نمودند یک حجله نقش و نگار
چه حجله بونک سرای سرور   فتاده ز جنت بر او بی قصور
فزون از خرم چه باغ ارم   صفاهیل کرده باو از حرم
در آن غرهٔ ماه عبد مناف   دیگر در تر بحر عفاف
نهادند بهر بری قدم   کشودند آغوش خود ابهم
بر آمد از ایشان بنوعی مراد   که ابلیس در بحر حیرت فتاد
نمودند با هم قران مهر و ماه   وز آن گشت روی یهود سیاه
عزا در میان یهود عرب   در اقوام سلمی و هاشم طرب
چه سلمی بهاشم گرفت التیام   پسندید اطوار او را تمام
از او دید مهر و وفا و صفا   بری دیدش از غل و کید و خطا
وز و هر چه بگرفته بودند مهر   قبیله در او از ورزش سرو شهر
باضعاف او بهر او بر نمود   زمال خود احسان بیحد نمود

حامله شدن سلمی از هاشم شیبة الحمد و رفتن هاشم بتجارت شام
و وصیت نمودن او بسلمی در باب فرزند خود وصیت کردن در باب اجل خود

ولی در شب اول القران   کز آن مهر بنمود بامر قران
قضا گشت بهر قدر منعقد   در نطفه شیبه شد منعقد
شد از نور خیر البشر از شرف   مه نو برنگ گهر از صدف
رسید از طفیل سحاب کرم   بسلمی همان نور اهل حرم
عیان گشت بر مه همان نور بمو   که نوری ز هاشم رسیده باو
شد از نور آن زهره زهره جبین   از آن مهر دریافت نور مبین
رسیدند دادند از او تهنیت   زنان مدینه باو تهنیت
در اغردم دیدها دیدها   نمیشد بهنگام دیدن جدا
ز حسن و ز احسان او هر کسی   بحیرت فتاد از تردد بسی
چه خورشید شد روی العین نور   تجلی در او کرد دیگر ظهور
هر وقت بگذشت آن نیکبخت   بسنگ و کلوخ بدار و درخت
ز راه نمودند بروی سلام   بصد تهنیت با تحیت تمام
ز پهلوی ایمن شنیدی صدا   که میکرد پیوسته هاتف ندا
که ای بهترین تمام انام   بود بر تو از حق هزار السلام
هر پهلو ز حیرت نمودی نظر   ندیدی ز گوینده بروی اثر

بهاشم بگفت این غرایب تمام   که کردید مقبل دار السلام
ز اقوام خود داشت این مژده پنهان   که یکشب بحکم خدای جهان
منادی ندای بشارت باو   رسانید گفت ای مه کامجو
یکی طفل مهپاره خورشید وار   نمودست اکنون نیت کردگار
کدام روز در زیر چرخ کبود   نیامد ز تو بهتری در وجود
چه از غیب سلمی شنید این ندا   زبان کرد جاری بشکر خدا
بهاشم رسانید این گفتگو   ز تو دیگرش گشت مانع برو
در او نیز هاشم تصرف نکرد   دیگر هم بیثرب توقف نکرد
پس از چند روزی نمود وداع   برون رفت چون سر ز تحت الشعاع
سوی شام رو کرد ماه تمام   بهمراه تجار بیت الحرام
بهنگام رفتن نمود آن جناب   ز عهد و ز پیمان بسلمی خطاب
بدو گفت نوری امانت بتو   سپردم ز راه دیانت بتو
چه نوری که او را با دم سپرد   خدائی که او را مکرم شمرد
ز آدم بشیث از و تا بمن   امانت رسیده چو جان در بدن
همیشه بزرگان ارباب دین   از آن نور بودند نور مبین
چه او را سپردم بتو ای نگار   گواه من است پروردگار
نگهدار رسم امانت بجای   بهر حال او را حصانت نمای
نگهبان او باش از جان و دل   که او را مصفا بود آب و گل
اگر غایب افتد ز من آن سرور   رساند بچشم تو نور حضور
برنگ گهر از صدف با صفا   برآید رخش بر تو باد از وفا
که او را بداری چه جان عزیز   گرامی تر از دیده خویش نیز
توانی بداری تر او را نهان   نهان دار از دیدهٔ مردمان
که او راست دشمن بسی در کمین   خصوصا یهودان یثرب زمین
که در اول امر او دشمنی   از ایشان عیان شد بیان روشنی
اگر بر نگردم من از این سفر   ز مرگ من آید بسویت خبر
تو باید کنی حفظ اکرام او   بنیکی رسانی سر انجام او
نورزی توجه حق او کوتهی   بوقت بلوغش گر فرصت هی
بمیدان مردی شود افتاب   ز طفلی رسد او بعهد شباب
نمائی روانش بسوی حرم   بنزدیک اعمام صاحب کرم
ندارد بشر او ز گروه قریش   که او سرفراز است از قوم خویش
حرم بهر ما خانهٔ عزت است   در آن بهر ما نعمت نصرت است
روانیست آن نور را کرد دور   از آن خانهٔ روشنی بخش نور
بدو گفت سلمی که ای مهربان   بحکمت گر بستهام در میان
بجان گفتگوی تو دارم قبول   بدل هستم از دوری تو ملول
چه از گفتگوی تمام پر دماغ   رسد بوی هجران دلم گشت داغ
از این گفتگوها دلم پاره شد   روانم ز ملک تن آواره شد
ز درگاه حق میتمایم سوال   که سازد بزودی میسر وصال
صحیح و سلامت بجان و بدن   رساند ترا از کرم سوی من
بهر دو فراقت مرا مبتلا   نسازد ندارم چه تاب بلا
پس آنگاه هاشم روان شد بشام   تو گفتی که شد روز سلمی تمام
بنزدیک اصحاب خود آن جناب   روان گشت با دیدهای پر آب
ز یثرب بشد روی ایشان براه   وصیت باقوام خود کرد شاه
که ای جمله اقوام و خویشان من   جهان دل و دیده جان من
بود مرگ راهی که شخصی عیان   از او در ونیز بیچد بحکم روان
بناچار میکرد این راه طی   برفتند یاران همه در پی
کسانی که زاینده ایند نیز   ندارند از این راه راه گریز
بر اسپ اجل هست هر کس سوار   بمنزل رسد زود از راه وار
بنزدیکی تهی ساز از خویش تن   زند گر رکاب خویش را بر زمین
بمنزل چه او را سپارد بخاک   رود تا کند دیگری را هلاک
بدانید ای خویش و اقوام من   ز اخوان و اولاد اعمام من

که من مینمایم ز یثرب سفر / و یا آنکه پوشم ز عالم نظر
شما را وصیت نمایم تمام / که یاری نمایید هم را مدام
ندانم که آیم دیگر زین سفر / خدا داند آن عالم دادگر
ز اوضاع احوال خود در مقام / عیانست گردیده روزم تمام
شما ها نمایید باهم نفاق / ز اجداد سازید روشن چراغ
مگردید از هم جدا یکزمان / که فرصت فتد بر کف دشمنان
از آن راه گردید خار و ذلیل / شود منهدم خانهٔ خلیل
شما را رود دین و دولت ز دست / در افتید از اوج عزت به پست
نمایند گرگان طمع در شما / شما را نمایند یکسر فنا
بچشم شما آن کهان و مهان / بمانید با منزلت در جهان
همین مطلب که برادر مراست / بهر حال با جان برابر مراست
بود بر شما جای من جانشین / بود در مقام خلافت امین
بدانید او را همه پیشوا / خلافش مدارید بر خود روا
نمایید تعظیم و تکریم او / متابید از روی او هیچ رو
گذارید بر دست او اختیار / سپارید او را درفش نزار
کلید در کعبه سقی حاج / که از بهر ما هست چون تخت و تاج
کرامات پیغمبر از آن تمام / که داده بما کردگار انام
نمایید تسلیم او سربسر / ببندید بهر اطاعت کمر
باینجا [illegible] اگر بگروید / وصایای من جمله را بشنوید
بگردید در امر دنیا و دین / بفیروزی نیک بختی قرین
بحل و حرام و رکن و مقام / نمایید با عزت احترام
دیگر مینمایم وصیت مدام / بآیین آبای خود بالتمام
که در حق آن در بحر شرف / که سلمی ز من گشته او را صدف
برآید چه آن طفل خورشید وار / ز مشرق رسد او بنصف النهار
نیارید تقصیر در باب او / بدارید آماده اسباب او
بآیین آبای عز و کرم / بیارید او را بسوی حرم
چه او راست شانی بلند بزرگ / مدارید چون بره اش پیش گرگ
بسی دشمن او را بود در کمین / خصوصا یهودان یثرب زمین
که از بهر خون ریزیش [illegible] / بخون وی اطراف هر جهت تشنه اند
مبادا شما قوم عبد مناف / نمایید در این وصایا خلاف
نگفتند آن جمع حاضران / شنیدیم فرمان بر منت زجان
سراسر بحکم تو داریم سر / ببندیم یکسر بحکمت کمر
ولی زین وصیت دل ما شکست / بشد ما را طاقت از دست
روان شد پس آنگه خواص و غلام / ز نصف النهار از مدینه بشام
دیگر اکثر قوم از سرفراز / ز یثرب سوی مکه گشتند باز
پس از قطع ره هاشم دلفروز / بشام آمد شام گردید روز

رسیدن هاشم بشام و بیمار شدن او بیکبار و نامه نوشتن بسلمی و اهل بیت الحرام و رفتن برای ظل السلام و باقی احوال

ز مهر رخش یافت مه روی شعاع / کجا شام خورشید را ارتفاع
چه شام از رخ انور شه بر فروخت / متاع جوانان ماه یکسر فروخت
ز بس سودها بود در راه شام / بشام آمد کرد سودا تمام
چه سودی که آمد بسود لبید / بسی جنسهای مناسب خرید
دیگر تحفه ها بهر سلمی گرفت / که چشم فلک ماند اندر شگفت
قضا گفت پند از دو چشم زخم / قدر گفت در چشم او نیست رحم
خرد گفت از وی روان سیم / بی چشم زخمش بود مردمی
پس آن نور چشم سپهر برین / چه شد عازم عود بیثرب زمین
نگشته بر احوال عید اغتناب / بجا ماند در شام آن آفتاب
رفیقان نهادند ره و ها براه / نبودند آگه چه خویشان شاه
بود دیگر رنج او زیاد / ز پا سرو قدش بر بستر فتاد
نظر کرد سوی غلامان خویش / دیگر سوی بعضی رفیقان خویش

بان قوم فرمود آثار مرگ / بخود بینم از ریزش بار برگ
فتد ز آشیان مرغ روحم روان / دهد روی در رو قدم [illegible]
نکردم از این درد کو یار ها / بخود بستر بینم در چاره ها
پس از مردنم رو بمکه کنید / ز ره رو بسوی مدینه کنید
بسلمی رسانید از من سلام / رسانید روز عزا را بشام
پس از تعزیت این وصیت ز من / بسلمی رسانید ای انجمن
که در باب فرزند من او کرم / بماند بهر باب ثابت قدم
که غیر از غم او مرا نیست غم / که آن نور حرم ماند دور از حرم
و گر نه دلم نیست در بند جان / بحکم لقای خدای جهان
غرض اینکه بعد از دو سه روزه کر / باحوال خود کرد هاشم نظر
بیابد چو یا نشد یا شخص نور / که باید رود او بدار سرور
برو گشت روشن ز آثار مرگ / که بارد بگلزار عمرش تگرگ
بسر وقت او لشکر ارتحال / رسیده که بربست او را محال
ستاده بزین است اسب اجل / سواری بجز او نخواهد بدل
بباید همه روی یاد رکاب / که او را بمنزل برد با شتاب
بامداد خدام خود تکیه کرد / بدیوار بنشست با رنج و درد
پس از قطع امید خود از حیات / طلب کرده کاغذ پس آنگه دوات
بدست خود آن سید محترم / نوشت از برای وصیت رقم
بنام خدا و بذات قدیم / کریم رحیم حکیم علیم
همین نامه بنوشت عبد ذلیل / بوقتی که بشنید بانگ رحیل
بوقتی که فرمان مولای او / باو آمد از گشتن جای او
بیایست از دار فانی رود / بدان نشاء جاودانی رود
بدانید این نامه را بعد از آن / نوشتم که جان بود از تن روان
بدانید ای آل عبد مناف / که البته در مرگ نبود خلاف
بهمین مذلیل بجز این سخن / ز مردن نباشد گزیر اگر [illegible]
مرا گشت چون زندگانی تمام / در اینوقت رو زین امید شام
بحکم روان خدای جهان / ز دنیا شدم سوی عقبا روان
فرستادم اموال خود را تمام / برای شما سوی بیت الحرام
نمایید تقسیم خود سربسر / نکیرو ملکی که هر یکی بیشتر
سفارش نمودم شما را تمام / رسانید خود را بحق مقام
دیگر آنکه پوری که دور از شماست / که با او ستا نوری که نور از شماست
بود عزت و فخر آل نزار / بگلزار او غنچه او هزار
چه دارید در پیش او هوش خود / مسازید او را فراموش خود
نمایید او عزت احترام / بتعظیم فرزند او اهتمام
باولاد دیگر ز من هم سلام / رسانید با عزت احترام
نمایید چون سوی سلمی گذر / رسانید از من سلام دگر
کنید چون ز احوال من گفتگو / بگویید پیغام از من باو
نوشته است هاشم بتو واه واه / که دور از تو گردید عمرم تباه
نگشتم ز قرب وصال تو سیر / اجل را شدم دستگیر اسیر
ز دیدار فرزند خود بهره مند / نگردیدم افتادم اندر بند
مرا در نظر تیره شد این جهان / شدم از دل و چشم مردم نهان
ز حق بر شما باد دایم سلام / دگر رحمتش تا بروز قیام
چه بنوشت پیچید آن نامه را / ستردا از سیاهی سر خامه را
بزد بر سر خامه نقش نگین / بمهر نقش چه مه گفت مهر آفرین
غلامان خود را بگفت آن جناب / که بازم برید از نشستن بخواب
چه بردند چون پرتو مهر ماه / بیفتاد از پشت بر خوابگاه
بخوابید پای مبارک دراز / نمود بالا نظر کرد باز
بگفتا به رسول خدای جهان / برفق مدارا ز من جان ستان
بنور حبیب خدا مصطفی / که او داشتم من کمال صفا
بحق همه انجانان من / که در شو ارمستان ز من جان من

بس آنگاه انصاحب عقل و هوش بسان چراغی که گردد خموش باسانی از این جهان ارتحال نمود تو گفتی که بگشود بال
بود مرغ روحش پی دام قفس بگلزار جنت شد از یک نفس پس از مرگ آن مهر عالی مقام عیان گشت روز قیامت بشام
ز ارض سلمی شد قرار و مدار رخ مهر چون شام غم گشت تار رسد در جهان روز هر کس بشام کند مرگ آن مرد را تلخ کام
بود حرف آخر بآن مرد دال کند کاف مرگ آخرش پایمال جهانست منزل که کاروان شود کاروان نود از اغبار و آن
نماند کسی در جهان خراب کشیدست وین نقش هستی بر آب ندارد ثبوت و ندارد قرار بود نقش بر آب کی استوار
چه هاشم شد از دار دنیا روان بامر الهی بصدر جنان پس از غسل و تجهیز و تکفین او نمودند آن قوم تدفین او
سپردند در شام او را بخاک از آن غرهٔ شام شد تابناک از آن ذرة التاج اهل حرم سراسر شد آن خاک کان کرم
سوی مکه با چشم پر خون و آن از آن خاک گشتند آنکاروان

رسیدن غلامان و اموال هاشم بیثرب و خبر وفات آن
برگزیدهٔ حضرت کبریا و گریبان دریدن اهل یثرب

بیثرب رسیدند در عرض راه نمودند فریاد واهاشما
بشیون صدا شد از ایشان بلند جدا گشت از سامعان بند بند از آن ناله شور وحشت فزا سیه شد مدینه چه شهر عزا
سراسیمه از خانها مرد و زن دویدند لرزان همه تن بتن شنیدند کشته آگه از کار فتادند در خاک غم زار زار
خبر چون بخویشان سلمی رسید در آن غال سلمی گریبان درید روان کرد از دیده خون جگر همین ریخت خاک مدینه بسر
بر او ریخته باد واهاشما بگردون رسانید بس دود آه نمودند خویشان سلمی تمام ز سوز دل و جان بماتم قیام
ز سلمی پدر بهر داماد خود بکیوان رسانید فریاد خود بیثرب بدر آن ماتم غم فلک بپاشید بر داغ دلها نمک
تو گفتی که روز قیامت بشام بیثرب رسیده نموده مقام بانشاء سلمی در آن تعزیت بیا نگشت با نوحه این مرثیت
ز مرگ تو ای هاشم محترم بمردند ار روز عز و کرم مدینه مرا گشت شهر عزا جهان گشت زندان وحشت فزا
مرا کرده این زندگی تلخ کام سیه کرد مرگ تو روزم چه شام همان در پر نور اهل حرم که دادی بمن از کمال کرم
که باشد حرز دار در یتیم برنگ تو از جان شد از زر و سیم نعیمی ز فرزند دلبند رو ز عالم ببر بوی همین آرزو
پس آنگاه سلمی کشید از غلاف بروی تیغ هاشم شمشیر صاف شترها و اسبان او را قلم نمود از دم تیغ با صد الم
مبادا کسی را بر آنها سوار ببیند مردم دران روزگار و اموال خود او توان تمام ببست غلام شه نیکنام
بدو گفت اکنون ببر پیش آنکه ببر بر مال هاشم هم از من پیام ز من مطلب را سلام و دعا رسان و بگو با این مدعا
که بر عهد هاشم من دلفگار بماتم بسوزم جگر استوار پس از مرگ او روز من شد چو شام بمن گشت رویان عالم حرام
بماتم پس از مرگ او جفت طاق بود در کنار من از وی فراق شد از دولت وصل آن شهریار مرا همنشین مردم چشم زار
نکرده غم ماتم او تمام نشینم بغم بر سر راه شام بجز آنکه در هجر آن شهریار نباید مرا هیچکس در کنار
روان از مدینه شد آنکاروان سوی مکه با دیدهٔ خونفشان

رسیدن خبر فوت هاشم باهل بیت الحرام و شرح

چه سال غلامان هاشم تمام

چه سال غلامان هاشم تمام

عزاداری قوام برای هاشم نیک فرجام

بمکه رسیدند از راه شام
خبردار گشتند اهل حرم که خاموش گردید شمع کرم ز نالی که در مکه بود نه پاک گریبان طاقت نمودند چاک
پریشان نمودند موهای خود ز ناخن بخستند روهای خود گرفتند مردان ز سرها کلاه نمودند ناله کشیدند آه
ز شور و فغان و ز جوش و خروش دل خاک آمد ز ماتم بجوش تو گفتی که ناف زمین را شکاف رسید از غم آل عبد مناف
بپوشید کعبه لباس سیاه بجز کرد فریاد واهاشما بماتم نشستند رکن و مقام بلرزید بر خویش حل و حرام
ز زمزم عیان گشت روز نشور نهان از نظر گشت چون اشک شور بسی شور بنیاد در دشت و کوه نمودند روها بکعبه گروه
رسیدند دیدند و زجرا رسیده بکعبه ز شام عزا مصیبت کشوده در اتحاد دو ان انجمن جمله گشتند یاد
تو گفتی که از اشک آه خلیل شده وادی مکه دریای نیل شده وادی کعبه بیت الحزن ز بسیاری گریهٔ مرد و زن
ز خون سرخ شد دیدهٔ اهل بیت چه کلهای ناری که افتد ز بیت همان نامه را که هاشم نوشت بهنگام رفتن بسوی بهشت
گشودند آن نامه را زار زار در آن تعزیت خانهٔ آل نزار ز مضمون آن داغشان تازه شد غم تازه بیرون ز اندازه شد
بگفتند کو کاتب این کتاب کجا رفت در خاک آن آفتاب قدر گفت گردید روزش تمام قضا گفت روزش نهان شد بشام
پس آن نامهٔ هاشم نیک نام بفرمان آن ماه حل و حرام نمودند اولاد غالب تمام بخود مطلب را رئیس امام
نمودند او را شریف حرم بدادند او را نزاری علم سقایت ز زمزم رفادت حاج کلید در کعبه با تخت تاج
کمان ذبیح و قمیص خلیل دگر خاتم نوح شیخ جلیل دگر از کرامات پیغمبران چه نعلین شیث آنچه بد در میان
بدست شریف حرم مطلب سپردند هر ضابط محتسب بربستند در طاعت او کمر برای سران عرب گشت سر
قلم را کشیدم از اینجا عنان که احوال سلمی نمایم بیان

در بیان ولادت معروف بخیر و سعادت شیبة الحمد
جد پیغمبر و شرح احوالات مادر آنسرور و ولادت

بیا ساقیا کرم کن کرد سر مهم ده بیاد رخ آن پسر
که مانند در یتیم از شرف ز ابر کرم کرد جا در صدف در این جام از آنمی که دل را سراغ بیا ساقیا تا شوم تر دماغ
بیا ساقیا می که خون شد دلم ز مشکل گشائی گشا مشکلم که از زبان دلم باز کن بقانون نوای مرا ساز کن
بمن بخش آن عود بید و درا که در نغمه او ود داود را غنی ساز طبع مرا زین سرود که بر احمد آل پاکش درود
سر از غم مخالف بسوز نوا سرایم بصد راستی در حجاز بیا گوش دار ای برادر بمن ز جد نبی شیبه گویم سخن
چه شیبه که از هاشم نامدار جدا گشته بد اندر شاهوار بدو گشت از قدرت کاملم ز یثرب ز بطن مادر خود حامله
شده از فروغ رخ آنجناب رخ مادرش مطلع آفتاب برنگ سفیده کشیده شفق ز پیشانیش روشنی بر افق
رسیده است وقتی که آن آفتاب بر آید بتابد بخاک باب غرض مادر شیبه سلمی که بود از این رو بهم چشم چرخ کبود
سر آمد بتقدیر پروردگار بر او مدت حمل آن شهریار ندیدا ز ره درد زادن الم زمین همان انعام صاحب کرم

ز هاتف بگوشش رسید این ندا / که وقت است حمل تو گردد جدا
برآید ز بطن تو دُرّ یتیم / ابا زینت زیب یثرب زمین
ز غمخواریان بهترین زنان / کن از دیدهٔ خلق خود را نهان
نهان ساز طفل خود از دیدها / بیاویز بر گرد او پردها
که او را زمان ولادت رسید / جهان را ز رویش سعادت رسید
رسد نیکبختی از آن شهریار / باصحاب هر کشور و هر دیار
چو سلمی صدای منادی شنید / بخلوت روان شد ببخت سعید
بیک حجره رفت و در را ببست / در آن حجره چون مهر تنها نشست
بیاویخت پرده بهر روزنه / شد آن حجره روشنتر از آینه
ز احوال خود هیچکس را خبر / نکرد اگر از مادر و از پدر
پس از عالم نور ناگاه دید / که یک پرده از غیب آمد پدید
بر و بردهٔ نور گسترده شد / فلک قبهٔ نور آن پرده شد
بنوعی که از دیدهٔ مردمان / شد از مردم چشم امکان نهان
شد آن پرده گسترده بر آفتاب / شد آن بانوی با نوا زان حجاب
که یابد ز چشم شیاطین امان / شود ایمن از دیدهٔ مردمان
غرض عارض شیبه چون آفتاب / ز مادر بر آمد درون حجاب
شد آن پرده از نور مانند طور / در آن کرد نور تجلی ظهور
تو گفتی که دُرّ یتیم از صدف / بر آورد غواص بحر شرف
بنور جناب رسالتمآب / ز رخسار او خیره شد آفتاب
درخشید آن نور در ارتفاع / بتابید بر کل عالم شعاع
چو شد زاده آن بهترین بشر / بخندید شیرین از آن گوهر لب
چه مادر نظر کرد در روی او / سفیدی عیان دید در موی او
تو گفتی از او چند موی سفید / ز ریش سر او ز بخت سعید
سفیده عیان گشت در آسمان / از او گشت روشن زمین و زمان
چو شیبه سفیدی بود در کلام / شد آن ماه را شیبة الحمد نام
چو شد زاده آن نور چشم جهان / بیکماه سلمی نمودش نهان
ز زائیدن خود کسی را خبر / نکرد و کسی بر نیاورد سر
چو بگذشت یکماه گل کرد راز / ز شیبه مه آن گشت باز
زنانی که بودند خود قابله / نمودند گویا ز دوران گله
که شد مدت حمل سلمی تمام / نزائید آن بانوی نیکنام
ز اقوام سلمی زنان دگر / نمک دیر کردید از یشان نگر
که او را مگر علتی روی داد / که ایام بگذشت آمد نزاد
غرض جمله آن زنان جستجو / نمودند از حال احوال او
ندیدند در رویش آن نور را / که میتافت نزدیک هم دور را
از آن حال گشتند آگه تمام / که زائیده آن بانوی نیکنام
ز تفتیش تحقیق آن گفتگو / سوی خانهٔ او نهادند رو
بدیدند یکماهه آن ماه را / چو خورشید رخشنده آن شاه را
نمودند شادی از آن موهبت / بدادند او را همه تهنیت
ستایش نمودند او را تمام / نمودند او را همه احترام
بیان شد غرایب ز احوال او / تعجب نمودند از حال او
چو بگذشت از آن ولادت دو ماه / بسرعت فتاد آمد او بر راه
ز راه زید از آنچه دود / جهان تار شد پیش چشم یهود
زکین بود دلهای ایشان کباب / روان میشود از دیده آب
در این باب بودند اندوه و کین / چه ماری که بر خویش پیچد زکین
از آنرو که بر شیبه نور رسول / عیان بود بر چشم قوم جهول
خبردار بودند کز آن جناب / برآید جناب رسالتمآب
ز شمشیر او سازد آنرا هلاک / نماید بر اندازد زان روی خاک
برون آورد تیغ ایشان ز آب / کند خانه کیش ایشان خراب

رسیدن سن شیبه بهفت سالگی در یثرب و رسیدن یکی از اعرابی از مکه
و خبر بردن نزد اعمام او و مستحضر شدن مطلب از احوالات او که بجهت ...

[illegible]

برآید چه آن ماه خورشید شان / بر افتد از آن قوم نام و نشان
چه از عمر شیبه گذر هفت سال / نمود آن مه آمد باوج کمال
جوانی عیان شد ز یثرب زمین / که کندی زمین را ز جا وقت کین
گرفتی زمام فلک را بزور / فکندی هم او رخ خود را بزور
بقوت بشدت بصولت دلیر / بهر کار چون شیر نر شیرگیر
ربودی ز جا بارهای گران / که بودند عاجز از او دیگران
بیازید هرجا نمودی کمین / ربودی از آن طفل را از زمین
بیکدست گردش از جا بلند / فکندیش بر خاک آن ارجمند
بزرگان اطفال قوم یهود / از او در و رنج شب ریشان هیچ بود
بیک روز مردی ز بطحا دیار / ز قوم بنی حارث نامدار
ز مکه نمود از ضرورت سفر / بشهر مدینه فتادش گذر
نظر او فتادش بطفلی ز دور / چه خورشید تابنده لبریز نور
شده گرچه چون خط نصف النهار / رسیده باو آفتاب بهار
و یا آنکه یثرب شده آسمان / نمایان در آن راه چون کهکشان
بیازیست با کودکان آن مهی / که پیداست از روی او فرهی
پی آنمرد چشم تماشا گشاد / چه نزدیک آنمرد رسید ایستاد
بخود گفت باشد کسی نیکبخت / که این میوه اول بود از درخت
سعادت بود بهر آن شهریار / که باشد در این شهر این شهریار
بیازی چه آنماه را بود رای / ولی از قضا کرد این گفتگوی
که من زادهٔ هاشم زمزمم / صفا دار با عزت من حرم
مرا بس بود از شرف عز و شان / که دارم ز اولاد غالب نشان
منم شمع پروانهٔ اهل حرم / منم زادهٔ فخر جود و کرم
منم سرو گلزار آل لوی / چراغ شبستان جدم قصی
شد آنمرد حیران آن گفتگو / سوی شیبة الحمد آورد رو
بدو گفت جانا ترا چیست نام / رسد بوی خیری مرا بر مشام
بدان مرد گویا آن آفتاب / باو گفت ای مرد عزت مآب
منم شیبه بن هاشم سینه صاف / نواده منم بهر عبد مناف
پدر مرده اعمام من در حرم / نیامد دگر هیچکس بر سرم
نمودند اقوام بر من جفا / مرا دور کردند از آن صفا
مرا دور از زمزم از حطیم / در این شهر غربت چه دُرّ یتیم
منم در بر مادر و خال خود / تو هم عم من باز گو حال خود
رسد بوی کعبه مرا بر دماغ / بوضعی که جستی توان من سراغ
شد آنمرد حیران از آن گفتگو / ز تفتیش احوال آن جستجو
بدو گفت من آن بنی حارثم / نیم با این سرزمین میرسم
وطن یثرب شدم از دیار / پی مطلب خویش این شهر یار
بمجد الهی مرا شد نصیب / که دیدم جمال تو ای عندلیب
بدو گفت چون شاد و خوشدل بگو / صحیح و سلامت بمنزل رسی
برو سوی اولاد عبد مناف / ادا کن سلام مرا بیخلاف
بگو از برای شما بالتمام / بمن داده طفل یتیمی سلام
که او مانده در شهر یثرب غریب / شده از صفای حرم بی نصیب
بدو عم خویشان جفا کرده اند / از آنرو که ترک وفا کرده اند
بدل دارد آن غنچه این آرزو / که بر ساقه خود دهد رنگ و بو
چنان آن پدرمرده آزرده است / که گویا ز حسرت دلش مرده است
بسوزی که در سینه او شکاف / بگو باز ای آل عبد مناف
فراموش کردید بسیار زود / همه آن وصیت که هاشم نمود
فراموش کردید فرزند او / از آنرو نباشید در بند او
چرا نسل او خوار بگذاشتید / سخنهای او نشنیده انگاشتید
سخنهای هاشم بگوش تر و کی / رسیده شد از گوش دیگر بکی
نکردید بر عهد هاشم وفا / نمودید بر زادهٔ او جفا
چرا زانکه آید بیثرب نسیم / شمیم شما بشنود آن یتیم

چه بوی گل آید ز باد سحر / دل او چه بلبل زند بال و پر — که گویا باو کرده باشید رو / ولی نیست دوا از جوان ارزو
ازین حرف آنم رو حارث نژاد / بدیده رهخون دل را گشاد — ز ریخ طفل اشکش بدامن دوید / سوی کعبه برگشت با آن نوید
بنزدیک اولاد عبد مناف / رسید ز خون چهره را کرد صاف — بچشم تر خویش بعد از سلام / بیانکرد از دیده خود پیام
بگفت ای بزرگان صاف شرف / که هستید بعد بزرگان سلف — چرا عزت خود زکف داده اید / بدام دل خود چه افتاده اید
چراغ هدایت برافروختن / ببزم گروه دیگر سوختن — جدا کردن از دیده خویش نور / عطا کردن مشعل خود بکور
بنار یکی چشم تو ساختن / بدار و که باشد بنر پرداختن — نشاندن برو ز سیه خویش را / نبردن براحت دل ریش را
روا نیست بر مردم سرفراز / کنون دیده خویش سازید باز — مدارید از عزت خویش دست / که آرید خود را ز بالا بپست
بگفتند ای مرد پرخاش جو / چه باشد ترا حال خود باز گو — بگفتا مرا شد بیثرب گذر / بیک طفل کردم بناگه نظر
که سر بود در پیش او چون سما / فروزنده چون گوهر پربها — ف دیدار او چشم من خیره شد / ولی دیده ام روشن و تیره شد
منور شد از روی رنگین او / سیه گشت از موی مشکین او — غرض بود از ان ماه با فرشان / جهان روشن گو چه از کهکشان
زلحوال آنکه هر شب چراغ / بحیرت من زار کردم سراغ — بمن گفت از نور آن آفتاب / نتابد مگر ذره بی حساب
ستادم بجادر تماشای او / مرا گشت ظاهر تماشای او — که اندیده آل عبد مناف / بود زاده هاشم سینه صاف
جهان را بود روشنائی باو / بدادم ازان آشنائی باو — شما را رسانید احمد سلام / بمن داد بهر شما این پیام
که در باب من هر وصیت نمود / پدر با شما شد فراموش زود — مرا دور ماند در یتیم / نمودید از دغم از حطیم
مرا دور از مروه از صفا / نمودید گر هید با من جفا — مرا دور از قوم خویش تبار / برای چه کردید در روزگار
زهجر شما بار مرا ز دیده آب / دلم گشته از داغ دوری کباب — گر از مکر یاری نماید کدر / باو مرحبا گویم از چشم تر
کدای باد بوی عزیزان دهی / مرا ره بکوی عزیزان دهی — خبر ده بخویشان این تبار / که یکره نمایند سویم گذار
ادا شد چه پیغام آن پاک زاد / بگفتار آمد حارث نژاد — بگفتند اولاد عبد مناف / باو هر که گوید بی گزاف
کز این حال اگر نبودیم ما / که او اینقدر کرده نشو نما — زیاده ز هفتش بدانیم سال / وگر نه برو میکشودیم بال
بنی حارثی گفت کای انگروه / که و الله او راست چندین شکوه — کردار و زبان بیان کوتهی / ز تعریف آنم باو فرهی
سرا سر فصیحان قوم دلال / ببینش بوقت جواب سؤال — از و عاجز آیند اهل خرد / ز گفتار خود هوش ایشان برد
بود مردم اهل چشم کمال / بعقل با داب حسن جمال — بود فیض از روی او آفتاب / صفا دارد از نور او خالق باب

گرفته ز میدان او شیر نر / بیان نوست مانند حیدر بده
دل مطلب بهر او گشت آب / روانشد بیثرب میان باشتاب

رفتن مطلب از مکه بیثرب بطلب حضرت عبد المطلب و دیدن او را در کوچهای شهر یثرب و شجاعت او را که دید

بیک باتد کوه تن شد سوار / چه خورشید بر قله کوهسار — شب رو ز مانند باد شمال / روان گشت گوئی برآورده بال

چه آمد بشهر مدینه ز راه / بیک ره گذر دید طفلی چو ماه — که از روی او شرف از سپهر / منور شده در فلک چشم مهر
مدینه ز رخسار او گشته طور / در و کرده نور تجلی ظهور — بیازیست آن طفل با کودکان / وز و نور پیوسته بر لامکان
بدانست کان نور پیغمبر است / که تابنده از روی انور ویراست — قضا را همان طفل صاحب شکوه / یکی سنگ برداشت همو زنکوه
فکندش بمیدان بازی چو گو / دل چرخ شد گوی چوگان او — پس از زجر که کودکان باشتاب / برون جست مانند تیر از شهاب
بیازید با کودکان گشت پیش / رشادی بیانکرد او صاف خویش — کر من شیبة الحمد بن هاشم / بهر جا بزرگی بود لازم
بمردی فخر شرف در جهان / کسی نیست مانند من در جهان — باقبال من در جهان نیست کس / مدارید برپایه ام دست رس
چه بشنید از و مطلب این سخن / بحیرت فرود آمد از کوه تن — از ان وجد دریافت کو زمین / روانشد بنزدیک آنم جبین
بدو گفت ای قرة العین عم / بیا زود نزدیک من از کرم — بیا ای ز هاشم مرا یادگار / که از دوریت دیده ام گشته تار
بیا سوی من ای دل هوش من / بیارام یکدم در آغوش من — پس آنگاه مانند روح روان / بنزدیک او شیبه آمد دوان
بدو گفت شیبه که دارم گمان / که هستی ز اعمام من ای جوان — از و من بسوی تو مایل شدم / روان از بسوی تو از دل شدم
بفرمای با من بگو کیستی / که دائم ز یثرب زمین نیستی — ز مهرت دلم یافت آرام تو / کنم تو که مطلب عم من
که بوی پدر میرسد بر دماغ / مرا چون نگه جوئی تو از من سراغ — و یا انکه از آل عبد مناف / توئی یک جوانمرد روشن مصاف
باو مطلب گفت ای دی سنم / تو را عم جانی تو من چون تنم — جهان را ز بس تا روائی شده / میان من و تو جدائی شده
گرفتش بر مطلب همچو جان / شد از چشم او اشک شادی روان — سرآمد چه هجران در این روزگار / نظر آب ورم بر روی کار
دگر گفت با شیبه کی جان عم / مبادا بدوران تورا رنج غم — اگر میل داری بشهر پدر / مرا کن ز راز دل خود خبر
کنم ایل کنم رنج غمهای تو / رسانم تو را نزد عمهای تو — برم از مدینه ترا بر حرم / حرم راز رویت کنم چون ارم
سوی خانه عزت خود رسی / که نبود بشان تو در روی کسی — باو گفت شیبه ز روی کرم / کز اینجا مرا بر بسوی حرم
مکن مادرم را ز مطلب خبر / مراهم و خود از ینجا ببر — که اقوام مادر پس از اطلاع / نمایند با مادر این ره نزاع
چه زین صورت آگه شود مادرم / بعضی شود مانعم از حرم
نمایند بما ره یاران اتفاق / از ایشان بما رو دهد افتراق

سوار شدن مطلب و شیبه را نشاندن بعقب خود اطلاع سلمی مادر او بعد از چراغ بیثرب و رفتن بمکه و اطلاع بعد

از انجا یکه مطلب شد سوار / بیاورد هم شیبه را در کنار — سوی مکه گردید در دم روان / بدو گفت شیبه که در این زمان
شود مادر از حالت ما خبر / رود سوی خویشان قوم پدر — نمایند خویشان او اتفاق / در آیند با ما ز راه نفاق
بایشان مدد او سخن رنج کنند / تعاقب بما از سر لج کنند — مرا باز گیرند از دست تو / شود شور شر قوم پابست تو
بدو مطلب گفت ای جان عم / از این ره میاور بدل هیچ غم — که پروردگار جهان یار ماست / ز هر شر فتنه نگهدار ماست
بفرمان او مطلب ناقه راند / بتندی چه مرغ هوائی براند — بره ماه خورشید را او گذار / ز احوال یثرب بمن گوش دار

کنان کودکان گروه یهود / یکی طفل لاطیه نام بود
رئیس یهودان بد او را پدر / که بد وحید اش نام آن بدگهر
بیکروز آمد برون لاطیه / که بازی کند بر در زاویه
ز بس داد آزار او را خوشی / عیان کرد با شبیر هم ناخوشی
گرفت از زمین شبیر او را بدست / بفرق سر لاطیه زد شکست
بدو گفت ای زشت بدریهود / اجل بر سرت زود آید فرود
زند آتش غم بجان شما / کند خاک بر سر سران شما
دهد خاک و خون شما را بباد / شما را رود راستراحت ز یاد
بپیچید وحید عنود خشمناک / ز خون روی فرزند خود کرد پاک
گهی حلقه گردید مانند مار / گهی دم علم کرد طاوس وار
نمیبود رسم گروه عرب / که در جنگ طفلان کشایند لب
ز طفلان بود هر که را پیش سال / نمایند تقصیر کار از جدال
نشد صاف از بهر ایشان هوا / که سازند در درد دل خود دوا
غرض چون شنید آنکه قوم یهود / که بر شبیر حالی چنان رو نمود
بهم سود وحید ز غم کف بکف / که گردید هنگام فرصت تلف
که ای قوم برگشته بخت یهود / بیائید با چهرهای کبود
بیثرب زمین آمده مطلب / نشانیده او شبیر را در عقب
بدانید کو شبیر آید بروی / رسولی کزو دین ما هست نکون
فکندند هفتاد تن را بخاک / نمودند مردان ما را هلاک
برآید ازو حضرت مصطفی / سر ما نماید جدا از قفا
نمائید اسباب خود را هلاک / بریزید خونهای خود را بخاک
چه گیرید او را هلاکش کنید / بیک کوشش پنهان بخاکش کنید
بود تا جهان بقای جهان
پس از کشتن انسان تا بکار

رسیدن یهودان بیثرب بعزم راه شبیر و مطلب و نرم
شدن دل ایشان از خوف و عود کردن در شب

بی کینه جوئی سلاح نبرد / بجود راست کردند هفتاد مرد

چه عقرب همه کار او بود نیش / دمیده بر پشت لبش بود ریش
فزون تر ز اطفال او داشت سال / از آن داد هر طفل را گوشمال
سر بازی خویش را باز کرد / بصد رنگ شیطانی آغاز کرد
نظر کرد بر استخوان شتر / که پوسیده بود بر از خاک پر
روان گشت خود سر او ببر / دیگر از زبان شبیر دادش خبر
برآید بزودی بلند آفتاب / کند سینهای یهودان کباب
کند ریشهای شما را ز آب / کند خانهای شما را خراب
پس آن شکسته بر تک کرو / خبر برد سوی پدر سرخ رو
نمکریز گردید او را جگر / هم از رنج فرزند هم از خبر
بدرگاه ابلیس را یار شد / گهی خویشتن را نگه دار شد
بتخصیص طفلی که زیشان بود / خلاصی از آن باب ایشان بود
غرض وحید لاطیه با یهود / بدلهایشان درد شبیر فزود
نمودند از بهر فرصت کمین / که هرجا توانند گیرند کین
که با عم خود شد روان بی سپاه / سوی مکه با ناقه بزم را •
ز جا جست آتش بجان چون سپند / صدا زد میان یهودان بلند
بیائید ای کینه جویان تمام / که شد وقت خونخواهی انتقام
سوی مکه بی لشکر و سپاه / روان گشته با ناقه بزم را •
دگر مطلب با گروه قریش / برون از پی هاشم ز طیش
بود گر کشوده شبیر را در حرم / نماید در آن شهر او را علم
بپوشید ای قوم بر خود صلاح / تعاقب نمائید شب تا صباح
ستانید از مطلب شبیر را / ز دل دور سازید هر چیز را
در اینجا اگر کار خود ساختید / ببرد دید هر چیز را باختید
بمانید بجا کیش موسائیان
گروهی شدند از یهود آسوا
بسرعت نهادند روها براه / که گیرند در شب سر ره بماه

بگیرند از مطلب شبیر را / ز خود دور سازند آن بیم را
نیابد ازو فوج آل نزار / بمانند ایشان در آن مرغزار
کمر بسته از بهر سودای خام / شدند از مدینه برون وقت شام
که تا بر سر زخم دل مرهمی / گذارند ز خون سر هاشمی
در آن راه در نیمه شب مطلب / صدای ستوران شنید از عقب
رسیدند اقوام سلمی ز راه / ترا باز کین ند کردم تباه •
نمایند ایشان چه از ره گذر / برانیم ما خود ز راه دگر
بهر جانبی ره نمائیم طی / بیابند از آن روشنائی ز پی
بدو گفت شبیر که روی مرا بپوش / بر ایشان کن این روشنی را خموش
تو تابنده از روشنی از نقاب / کجا جامه پوشد رخ آفتاب
ز نور تو خورشید تابان خجل / کجا نور اندود گردد بگل
چه بخشید انرا خدای کریم / برای تو باشان قدر عظیم
درآندم بنزدیک آمد سپاه / بجا مانده یک تیر پرتاب راه •
تمام بتو قدرت الله راه / بدو گفت کم خوار این راه را
بمالید بشانی خود بخاک / در آن سجدهها رو بدان نور پاک
خداوند عالم ز نزدیک دور / خداوند ظلمت خداوند نور
رساننده روزی بندگان / بقسمت رساننده بندگان
بنور نبی اشرف کاینات / بان مهتر بهتر ممکنات
بگردان ز ما حیله دشمنان / که ایشان نگیرند از ما عنان
که آمد بنزدیک خیل یهود / کشیدند صف آن عناد جحود
نمودند آن دو نرگفت شنود / ز رفق مدارا گروه یهود
که ای سرفرازان هر سرزمین / که هستید چون مهر در بر مبین
نداریم با بر شما ادعا / ولی هست ما را همین مدعا
دل ما ز دید او ریش است / بود او چه روح مدینه تن است
ازین ره بیا عم ما باز کرد / مکن قسمتا درت رنج درد

بگیرند آن برهمچه گرگ / در آید خون هم تا نگردید بزرگ
نباشد نه هم کیش موسائیان / ندیدند او شیر دیگر زیان
همراه آن انجمن لاطیه / روان شد ز کینه سوی بادیه
بسرعت یهودان بریدند راه / برو ها و دلهای تیره سیاه
نمکریز گردید او را جگر / بشبیر خبرها داد زیشت سر
بدو گفت شبیر که بیرون ز راه / برو تا زما بگذرد این سپاه
بدو مطلب گفت روتی چرا / نماید ز هر سو باین قوم راه
نور تو رهنمای عرب / شناسند او را همه روز و شب
سر تر کردید جامه را مطلب / بیفکند بر روی او مضطرب
بدو گفت حیرت زده مطلب / که ای آفتاب از رخت منشعب
نمیکرد این نور هرگز خموش / ز نور الهیست این نور هوش
کنند از شما شرم بخذو دور / خداوند روز و شب تار و نور
بفرمود شبیر بعم در نمیس / که بگذار از ناقه ایم بزیر
پس از ناقه آمد بزیر آنجناب / بشب تافت بر خاک او آفتاب
که ای کردگار جهان آفرین / زمان و مکان عقل جان آفرین
خداوند نوع خداوند جنس / خداوند جن خداوند انس
بگردش در آرنده آسمان / بود کوته از وصف ذاتت زبان
که دادی بما نور او کرم / صفا دادی از وی بما در حرم
مناجات خود را بپایان نبود / نیاورده بد آنکه دلفروز
ز قدرت در افکند رب کریم / بدلهای آن مشرکان ترس و بیم
تملق کنان رو بانعم ما • / نمودند کفشدانه سم راه
بدانید ما را که هر ضرر / تعاقب نکردیم از پشت سر
که شبیر چراغیست از بهر ما / ازو روشنی یافته شهر ما
نسانید جان تن از هم جدا / که سازیم سر در ره او فدا
بیا تا بر میت بر ما درت / چه پروانه گردیم گرد سرت

چراغ شبستان ماتی مرو / فروزنده جان ماتی مرو
براشفت شیبه با نقوم گفت / که باشد شما را دل کینه جفت
بجز کین سنگین دلان یهود / کجا دیده چشم سپهر کبود
بما کرد ناید قصد زیان / کجایند سلمی تباریان
کجا این حمیت شما داشتید / ز کینه کجا دست برداشتید
از این که خدائی شما کم شوید / فنا زین محبت بیکدم شوید
شما را بدل نیست جز کین ما / گواهست چین جبین شما
شما راست دل تار رخ تیره تر / ندارید جز در ره کینه سر
شده قدرت کردکاری عیان / شما را از آن نرم کشته زبان
یهودان از آن حرف کشته داغ / نهادند رو بر عقب بیدماغ
بگفتند ما را غرض بود خیر / نخواهید ما کرده باشیم سیر
چه رفتیم ما خود پشیمان شوید / نیاید از آن کار سودی بدید
بمعنی ز پیکر روی صورت بتر / نهادند رو ها ز صحرا بشهر
برفتند قدری ره بادیه / عنان را نکه داشت پس لاطیه
سر راه بگرفت خود بر یهود / کز این آمد رفت ما را چه سود
ز کین کرده یک طفل هفتاد کس / نمودیم از ترس رو باز پس
برای همه ما در ما همه / نشیند از این ترس این واهمه
ربودند دلها ما از میان / نمودند جادو بما کیان
در این شب عجب کرده دیدیا / کما فتاد بر دست ما این شکار
بجز ما نجادوی اهل حرم / ز آهو کجا کرده صیاد رم
بیائید تا سحر باطل کنیم / مراد دل خویش حاصل کنیم
ره بیم بجوئیم کین یهود / برآریم از جان او را دود
پیاده همان ناقه را پی کنیم / دیگر کار آن هر دو را طی کنیم
یهودان بیدین از آن لاطیه / همه باز کشتند با لاطیه
پیاده کشیدند تیغ از غلاف / ز پیرا همه کرده رو بر مصاف
رسیدند نا منفسد از عقب / خبر یافت از مکرشان مطلب
بگفت ای گروه رسید اجل / عیان از شما شد فریب و غل
کنون گشت ظاهر مراد شما / بمن گشت واجب جهاد شما
کمان را بزه کرد آن شهریار / خدنکی برآورد چون تیر مار
بزد بر لعینی ز قوم یهود / برآورد از جان مردود دود
چو شد کار او طی ز تیر دکر / روانه بکری کرد سوی دکر
دکر هم فرستاد از آن چند تیر / کروهی از ایشان ببر بئس المصیر
ببی مرغ روح یهود آشکار / شد آن تیر شهباز بطحا دیار
زهر تیر کفتی بر آن تیهو عقاب / رسید کرفت نمودش کباب
بدست اجل داد او در زمان / نهاد و نمودش روان از جهان
بیک دفعه آن فرقه رو سیاه / نمودند جمله زبان حق پناه
عیان ساخت نام خدا مطلب / بسوی چپ و راست پیش و عقب
بر بخت با اقبال فرخ شکوه / ز هر سو حمله کرد با آن کروه
ولی بود وقت نبود سکار / نجان زد اشتبه را بیسار
تو کفتی از آن شهریار دلیر / فتاده است بر کله کور شیر
بکی را زدی تیغ بر فرق سر / کران سینه او نمودی کذر
زدی هر کرا بر کمر تیغ تیز / سر دستش از سینه کردی کریز
ز یک نیمه تن شدی پایدار / ز یک نیمه سر دار سر نیزه‌وار
بیک دست هر کس زدی دست برود / شدی دست دیگر از او نیز دود
شدی چار پاره تن آن یهود / دو دست سرا پا که چون بار بود
برآمد ز شمشیر شیر غیور / هر کوشه از کله کور شور
ندایشان کشیدند دست از ستیز / نه آنشاه کردار یهودان کریز
همی شکیب سیکرد از حق سئول / که یا رب ز ما دور کن این ملال
بچشم تر خویش اشکش دلب / زمعبود میکرد یاری طلب

رسیدن سلمی با چهارصد سوار از برای ... زمین ...

کم از قدرت حضرت کردکار

جنگ یهودان با مطلب و کشته شدن یهودان و صلح سلمی با مطلب

یکی لشکر از دور شد آشکار
صدای سهیل سلاح ستور / بجان یهودان در افکند شور
برایشان عیان شد که عیاریان / خبر کشته از مکر موسائیان
پی دفع شر ضرر از نبیر / دو انگشت اسد از پیت سر
ولی مطلب آنجا نشد نمک / که آمد برای یهودان کمک
دل خویشتن را بکشتن نهاد / ز جان بهتر از بیشتر ایستاد
که از دور نزدیک شد آنسپاه / عیان شد که سلمی است با آنسپاه
روانگشته با یاوران بدر / پی دفع شر یهود از پسر
با و چار صد او سخن ز یچ قرین / سواران جنگی ز یثرب زمین
چو سلمی با معرکه مضطرب / رسید و نظر کرد بر مطلب
پسر را بچشم سپید دید زار / هم زد ز غیرت چو صفکار زار
بزد بانک بر آن یهودان کرای / بود بر شما مردم تیره رای
شما را که هرکز هیبت نبود / کجا بهر فرزند من رخ نمود
برای که این کار را کرده اید / چرا رو باین عرصه آورده اید
ندادید ما را چرا آکهی / بر پیش او فتاده از کرهی
که گفتند شما تن بکشتن دهید / بنقصان بی سود ما تن دهید
شما را غرض بود نقصان ما / نبود بید هرکز نکهبان ما
یهودان در آن کفتکو دست پا / نمودند عذری نشد یا بجا
ز کفتار سلمی نمودند رم / در آن عرصه کردند در اعلم
کر یزان شد از مطلب لاطیه / بر پنهان بزد بر ره بادیه
روان از پیش مطلب رفت کفت / که مردی جنک او ری بتست مفت
کجا میروی دشمن حق بیا / بجو مرد با مرد احمق بیا
یکی تیغ زد بر سر لاطیه / که از سر روان شد بسوی هاویه
ز فرق سرش تا در برش شد دو نیم / دو سر با دو تن برد سوی جحیم
بفرمان سلمی سبک کرد و کین / سواران خرزیج دلیران آن
برشتی کر تیغ بر کف عمود / نهادند مانند چرخ کبود
بفرقی همه خود چون فرق دان / بکف نیزها چون خط کهکشان
... / سر خویش را در قفای یهود
یهودان چو بر تیر و بسیار پشت / بدادند کشتند چون خار پشت
سپردند بر نیزه از پس زمین / ز نیروشان داد داد بر تیغ کین
همه روی آن بادیه دره شد / دم تیغ از استخوان اره شد
بر فتند بیرون کروه یهود / یکی زنده از راه کین جحود
شد از خون آن قوم خاک ارغوان / هوا چون شفق تیغها چون هلال
چنان کار یهودان بپرداختند / سر انجام خوش رنکشان ساختند
بجوشی که در معرکه داشتند / سوی مطلب روی بکذاشتند
بجا مطلب بود بر دست تیغ / نمیداشت از او سر خزرج دریغ
چه آماده جنک شد مطلب / چه تن داشت هم شیبه زد عقب
بر احوال فرزند کرد و پناه / بتر سید سلمی ز جوش سپاه
بکر دند رو سوی قوم از جدال / بر انگیخت مرکب بر او ... بال
سوی مطلب کرد بس از خطاب / که آمد پی یاک بی صبر و تاب
که باشی که خواهی که فرزند شد / ز مادر نمانی جدا ای دلیر
ز تو عجب او مطلب در جواب / بگفتا منم انقلاب انتساب
که عزت بعزت شرف بر شرف / فزودم باین ماه از هر طرف
بمن از شما مهربانتر منم / که او را امام امم میکنم
ز حق مسئلت میکنم این کرم / که او را کند پادشاه حرم
منم مطلب مهربان عم او / که بر دل ندانیست جز غم او
منم مهتر او چون پدر مطلب / منم مهتر آل عبد مناف
با و گفت سلمی پس از مرحبا / عجب خیر مقدم رسیدی بما
رسیدی خوش آمدی با صفا / نمودی چرا رو ترش از جفا

نکردی چرا رخصت از ما طلب / مگر بر طرف گشته رسم عرب
که بی اذن فرزند ما را بری / بدین صورت او را ز بطحا بری
میان من و هاشم این شرط بود / که هر طفل آید ز مادر وجود
نشاید نفیس دور از این دیار / کدا ره برای منش باید کار
چه در مصلحت گفتگو شد بیان / جدل گشت کوتاه از آن میان
پس آنگاه سلمی بفرزند رود / نمود بیان کرد این گفتگو
که ای مرغ روح تن بیقرار / بشمع جمال تو پروانه وار
کند خویشتن را فدا روز و شب / نبیند ترا دیده تر خشک لب
ترا هست در باب خود اختیار / بهر شهر هستی تو نی شهریار
اگر میل داری بسوی حرم / برو همره عم صاحب کرم
وگر میل داری بمن باز گرد / میاور ز هجران دلم را بدرد
از این حرف شیبه مه دلپذیر / فکند از خجالت سر خود بزیر
فرو ریخت بر رخ چو ابر سما / بسی قطرهٔ اشک بر لاله زار
دگر گفت با مادر خود دو دل / که هستم ز لطف تو بس منفعل
خلاف رضای تو ای مهربان / مرا کرده از ترس آتش بجان
دیگر خدمت خانه کردگار / ز خواهش نموده مرا بیقرار
اگر رخصتم میدهی از کرم / دلم هست مایل بسوی حرم
وگر میشوی زین سخن بازگشت / بفرمان تو مینمایم ز دشت
زمن اختیار است بر دست تو / در این ره سرم هست پابست تو
فرو ریخت سلمی ز رخسار اشک / بنوعی که نیسان برو برد رشک
ببارید بس اشک از داغ تو / تو گفتی شد اندیشه زاینده رو
بفرزند خود داد سلمی جواب / که ای روشن از عارضت آفتاب
رضای تو بر خاطر خویشتن / پسندیدم ای قرة العین من
سر جان من باد قربان تو / بمن یاد کرد هجران تو
برای تو شد چشم من را ضرور / که نور ترا پسند از دیده دور
ولی یافلک فکر کردن اساس / مرا هست از تو همین التماس
که از لطف خود سرفرازی مرا / فراموش خاطر نسازی مرا
ز اخبار خود و اطلاع دهی / ز احوال و اوضاع با فرهی
پس آنگه گرفتند برای وداع / نمودند چون مهر مه اجتماع
شد از چشم ایشان روان خون دل / تو گفتی ز باران زمین گشت گل
سوی مطلب کرد سلمی خطاب / که ای گلشن مکرمت را گلاب
جهان راست بر فضل تو اعتراف / تویی مهتر آل عبد مناف
امانت که هاشم بمن داده بود / که او هم بجان تو داده بود
بمن داده بود از کمال وفا / همین دره شیبه را با صفا
بدست تو ای صاحب عز و جود / سپردم بجای آن امانت که بود
نگهبان او باش از جان و دل / ز احسان مرا کن بر هاشم خجل
چه نزد تو این گوهر با فروغ / ز خوردی رسد تا بحد بلوغ
کنی همر این گوهر شب چراغ / ضعی در کمال نجابت سراغ
که باشد مناسب بعز و شرف / بآیین سرفراز محمد خلف
چو گردید او را سعادت نصیب / مبادا دهیدش زدن نانجیب
باو مطلب داد نیکو جواب / که ای ز سپهر کرم آفتاب
ترا کرده پروردگار انتخاب / برای همین نور عالیجناب
کند هر چه حکم قضا اقتضا / در این باب باشد نصیبش قضا
ولی از عطای تو ای پر کرم / پر از نور گردید چشم حرم
مرا ساختی زین عطا سرفراز / فکندی چه در پای گوهر بکنار
مرا از کرم گستری چون صدف / تو دادی ز کف در بحر شرف
تو دادی ز بخشش جهان را صفا / تو بر عهد هاشم نمودی وفا
شد از جود تو زنده رکن مقام / حیات ابد یافت زمزم تمام
ترا هست بر ما چه حق نهاد / نخواهیم حق تو رفتن ز یاد
ز تو شرمسار تا زنده ایم / ز احسان لطف تو شرمنده ایم

پس آنگاه بر ناقه شد مطلب / سوار و دگر شیبه را در عقب
در آن شب نهادند رو در راه ها / یکی چون ستاره یکی مثل ماه
دل مادر از بهر فرزند داغ / شده رفت آن گوهر شب چراغ
شدند تا فراز نور آن مه جبین / در آن راه همچشم چرخ برین

رسیدن مطلب شیبه را به یثرب بمکه و تفتیش اهل مکه در حق شیبه از او و گفتن مطلب که او را خریده ام از یثرب

شب و روز طی کرد آن راه را / بمنزل رسانید آن ماه را
چه بر مکه از عارض آن جناب / بتابید نوری بر از آفتاب
شد از کعبه هر کوه بهتر ظهور / در آنگه ز نور تجلی ظهور
تو گفتی که در چشم بینا حرم / شد از نور چون طور سینا حرم
حرم کرد مانند کعبه طواف / بر آن قبلهٔ آل عبد مناف
بکعبه رسید از علمها شفا / در آمد بره زان نورش صفا
از آن نور هر موقف و هر مقام / ببالید بر خود چه بیت الحرام
هر خانه مکه وقت ظهور / چه تابید از عارض شیبه نور
ز حیرت از آن نور مردم تمام / نکردند در منزل خود مقام
نهادند سرها بجای قدم / پی دیدن نور چشم حرم
بدیدند چون مطلب را تمام / رسیده بنزدیک بیت الحرام
بود همره او مه هاشمی / بمعنی ملک در نظر آدمی
فرشته کجا و کجا نور حق / که آن ماه را بود از ویک طبق
گرفتند مردم ز اهل نظر / ز احوال آن نور دیده خبر
یکی گفت با مطلب ای شریف / کجا گشته این ماه با تو ردیف
تو آورده از کجا این غلام / که حیران او شد عالم تمام
بی مصلحت گفت آن شهریار / که این بنده را حضرت کردگار
بمن داده از جود لطف کرم / بسی داده ام در بهایش درم
بگفتش بدانش گروه عرب / از آن بندهٔ مطلب در لقب
ولی مطلب همراه او بنده بود / بجان خادمش بود تا زنده بود
چه آورد در مکه آن ماه را / نهان کرد از خلق آن شاه را
مبادا که آن نور چشم جهان / زیان بیند از فتنهٔ دشمنان
نبودند آگاه زو یک دو ور / که آن نور گشته ز هاشم ظهور
همه امر او را عجب داشتند / که جد رسولش نپنداشتند
پس از مدتی امر او در قریش / عیان گشت آگاه گشتند پیش
که آن ماه تابنده شهزاده است / هم از صلب هاشم پسر زاده است
بود صاحب نور جد پدر / شده وارث نور حق از قدر
بایشان رسید از قضا هر بلا / ز اندوه و محنت ز قحط و غلا
بآن شاه جستند از حق پناه / از آن نور آمد ز شدت رفاه
مصیبت بدل شد بعیش و فرح / جهان گشت خرم چه قوس قزح
بدید آمد ابر کرم در بهار / پر از سبزه شد کوه و کهسار
جهان یافت از تنگدستی نجات / روان شد ز هر چشمه آب حیات
شدی هر که بیمار از آن مردمان / دم شیبه بودش شفابخش جان
فزون از شمار و ز طول حیات / عیان از دم شیبه شد معجزات

شرح خلافت عبد المطلب بعد از رحلت مطلب

پس از مرگ عم وی او مطلب / خلافت باو باز گشت از عقب
سر مردمان پیش او گشت خم / علم شد بسر کردگی در حرم
باو داده شد با درفش بلند / کرامات پیغمبران آشکار
مفوض باو گشت چون تخت و تاج / ز کعبه کلید رفادت زحاج
بآیین دین خلیل خدا / شد از جهر او با دین مقتدا
ولی غیر او نامد کسی در حرم / بآن دین همی بود ثابت قدم
صفا داشت از نور ایمان دلش / ولی بود ظلمت از آن مشکلش
که دین داده بودند مردم ز دست / نمیبود بر پا مکرمت بر پست
اگر سعی میکرد از بهر دین / خطر بود بر جانش از مشرکین

که بر دفع ایشان نماید شتاب

نمی‌بود مأمور هم زان جناب / که بر دفع ایشان نماید شتاب
بدین بود تنها همان نور پاک / که خورشید تنها برآید ز خاک
ولی بود باقی ز ارباب دین / قلیلی در آن فرقهٔ مشرکین
بر ایشان در آن باب بد پیشوا / شد اصحاب عهد خدا
در او بود سیمای پیغمبری / وزو بود هیبت چه شاهان عیان
نیاورده سر بهر بت در سجود / که معبود او بود حق ودود
نکرده بازلام هرگز قمار / نخورده شرابی که بیند خمار
نه بر کشته‌ای نام بت دست برد / نه زان گوشت از ظالمان شخصی خورد
همی گفت بر دین جدم خلیل / بجا آرم بحکم خدای جلیل
بنا گشت این پنج سنت از او / که گردید سنت ز ملت از او
یکی آنکه جفت پدر را بسر / نسازد زن خود بگیرد پسر
دوم آنکه جوینده گنج مال / دهد خمس یا بیست او را حلال
از آن رو که آن شاه دریافت گنج / براه خدا داد سهمی ز پنج
سیم آنکه زمزم بکند خراج / بجست عطا کرد آبش بحاج
دگر آنکه در خونبهای مردمان / بگیرند یکصد سر از اشتران
دیگر آنکه در شوطهای طواف / عیان دید بهر طوایف خلاف
بگردید بر کعبه خود هفت بار / چنین داد از بهر مردم قرار
نمودند بر سنت او وفا / کتاب دگر سنت مصطفی
چرا جد خود داشت از روزگار / سر خویش در راه حق در نماز
پدر بر پدر تا خلیل خدا / نمودند بر سنت او ادا
یکی از پی دیگری جانشین / شدند و بماندند ثابت بدین
نشد نسخ آیین دین خلیل / بمکه ز حکم خدای جلیل
بر آن دین بماندند آل ذبیح / نه بر دین موسی نه دین مسیح
غرض شیبه چون در حرم شد شریف / بجا بود تنها بدین حنیف
بدست خود از حکم حق آنجناب / بکندن ز نو زمزم پر آب
از این حرف مجمل زبان قلم / بتفصیل گویا شود در رقم

ذکر کندن چاه زمزم را و شرکت نمودن اهل مکه و یافتن در قعر چاه دو آهوی طلا و سیف و شمشیر و درع

بیا ای عطابخش فیض مدام / ز احسان عطا کن مرا چند جام
که بسیار گردیده‌ام تشنه لب / ندارم ز غیر تو روی طلب
بیا ساقیا همچو روز الست / ز پیمانهٔ خود مرا ساز مست
بمن بخش جامی برنگ بلور / برافزای دلی ز شراب طهور
بمن بیشتر نشأهٔ آن شراب / عطا کن که دارم دلی پر کباب
ز زمزم بمن جرعهٔ آب شور / ببخش ز نقصان مرا دار دور
که شرح حکایات زمزم کنم / دل خویش را فارغ از غم کنم
بگویا معنی کند زمزمه / سراید برای عزیزان همه
بیان سازم آن کهنه داستان / بقانون سراپای این داستان
چه شد کعبه از حکم حق ساخته / بناهای او گشت پرداخته
بنا شد بروح الامین جبرئیل / بدست ذبیح و بدست خلیل
بفرمودهٔ حضرت کردگار / باو حاج رو کرد از هر کنار
چنان مکه آباد شد از مرور / که گردید محسود نزدیک و دور
ذبیح خدا گشت بعد از خلیل / باو آب چه بهر مردم دلیل
ز اولاد آل ذبیح خدا / یکی شد پی دیگری مقتدا
همه خادم خانهٔ محترم / همه در امان چون غزال حرم
ز برکات ایشان بر ایشان لطیف / و ز ایشان قوی بود دین حنیف
در آن روزها حکم حق از قضا / ز حکمت چنین میشود اقتضا
که در مکه هر کس نماید گناه / بزودی شود رو سیاه و تباه
کند هر که ظلم و ستم در حرم / نهد رو بزودی بسوی عدم
کند هر که در کعبه دزدی حرم / جزا فرق او را کند زود نرم
کند هر که در روح با خود جفا / از او دور گردد بیکدم صفا

بکعبه ز بس گشت عاصی فنا / به باسه موسوم شد آن بنا
ببکه مسمی شد آن سرزمین / شکستی ز بس گردن ظالمین
ولیکن ز رحمش آن بود نام / که رحمت باو داشت هر جا مقام
همه اهل آن شهر ترک ستم / از آن کرده بودند نزد حرم
شب و روز ز آمال جان در امان / در آن سرزمین بود ز ایشان مکان
ولایت چه نوبت بعدنان رسید / در آن سرزمین وقت طغیان رسید
دل اکثر مردمان شد سیاه / در آنجا نکردند شرم از اله
بوعظ و نصیحت نپرداختند / بتی چند از بهر خود ساختند
پرستش نمودند از بهر لات / نمودند سجده برای منات
یکی کرد نصب و نصب در حرم / یکی کرد رو سوی بعل صنم
یکی کرد طاعت برای هبل / غرض مبدء ملت ز آن شد خلل
عیان گشت عزات و سوی عنا / شد از بت پرستی جهان پر عنا
در آن قوم شد فتنه‌ها آشکار / پراکنده گشتند در هر دیار
گروهی ز بیم قتال و جدال / گروهی بکسب حرام و حلال
گروهی بتحصیل و جهد معاش / جلای وطن کرده سرگشته فاش
گروهی که بودند در دین حق / بماندند با اضطراب و قلق
که عدنان شد از این جهان خراب / در آن خاک شد بیشتر انقلاب
چه گردید معد ابن عدنان شریف / بسی دید اتباع خود را ضعیف
بترسید معد ابن عدنان از آن / که یکباره گردد حرم بی نشان
برای نشان حرم چند میل / تراشید از سنگ ز آن قبیل
که در مکه اولاد آل خلیل / همه گشته بودند خوار و ذلیل
گروهی که بودند جرهم بنام / کشیدند تیغ طمع از نیام
ز آل خلیل خدا مکه را / گرفتند هم زمزم و کعبه را
بزرگان جرهم در آن سرزمین / شدند از پی یکدگر جانشین
ز جرهم یکی والی مکه شد / که شد مکه الناس او لکه شد
نمودند جرهم بنوعی ستم / که پوشید کعبه سیه در حرم
رسید از خداوند رکن و مقام / ز طاعون بجرهم زمانی تمام
از ایشان بمالید بینی بخاک / شدند اکثر قوم جرهم هلاک
ز فرصت گروه خزاعه تمام / کشیدند شمشیر کین از نیام
بجرهم چنان کار کردند تنگ / که از دستشان رفت یارای جنگ
نه پای ستادن نه جای ستیز / ندیدند چاره بغیر از گریز
دو آهوی زر داشت کعبه بجا / چه قندیل آویخته در هوا
باطراف آن چند شمشیر تیز / بقولی ز زرها پاکیزه نیز
همه زینت و زیب خانه شده / از آن مال کعبه خزانه شده
و یا آنکه کعبه چو نخجیربان / شده از برای دو آهو شبان
ز تیغ و زره جسته اندوخته / بآیین دیگر نپرداخته
دو آهوی زرین گرفته ببر / بوادی رسیده ز کوه و کمر
چه جرهم بدیدند آنجا را / بزمزم فکندند آنها را
نمودند آنجا هم انبار و زیر / نهادند از مکه رو بر گریز
هم اسباب هر سر خویشتن / گرفتند نمودند رو بر چمن
ز سیلاب شد در زمین چمن / پر از خاک از قوم جرهم دهن
ز جرهم زمین شد چه سیلاب پاک / شدند آن گروه ستمگر هلاک
از این سو خزاعه بسوی حرم / نهادند از ملک گیری قدم
تصرف نمودند در آن بلاد / ولی زمزم از چشم ایشان فتاد
ندیدند از چاه زمزم اثر / نبودند از گنج آن با خبر
بکندند جای دیگر چاه آب / هم از بهر خود هم برای ثواب
پس از آنکه جد محمد قصی / که او بود والد برای لوی
ز آل خلیل خدا شد علم / گرفت از گروه خزاعه حرم
نمودند قوم خزاعه گریز / ز شمشیر آن سید با تمیز
حرم یافت از تیغ آن صفا / ز رنج بلا یافت دلها شفا

ندانست شخصی که زمزم کجاست / ندا کرد و گفتش که چون بود راست
نمودند اهل حرم با صفا / ز زمزم باب دگر اکتفا
قصی گشت از دار دنیا روان / پس از وی لوی را آمد زمان
دگر غالب فهر عبد مناف / بر ایشان نشد کار ازان اتصاف
نه هاشم خبردار شد از عقب / ندا کرد از آن چاه شد مطلب
ز زمزم همین بر زبان بود نام / برای سقایت به بیت الحرام
که از این جهان مطلب کرد کوچ / بشیبه رسانید حق جای او
بفضل بزرگی که دارد نثار / باو یافت امر ریاست قرار
شد او چو عزت شریف مبین / به پیش حرم کعبه مسندنشین
کسی را دگر این بزرگی نبود / که آنجا نشیمن تواند نمود
شبی شیبه فخر زمین زمن / بخوابید بر مسند خویشتن

خواب دیدن عبد المطلب در خصوص حفر زمزم چهار شب پی در پی و طلب کردن امداد از قریش و یاری نکردن کسی مگر حارث پسر او

عیان دید کالشمس فی الرابعه / که با او کسی گفت در واقعه
که ای شیبه از حکم پروردگار / بکن بیر را آب او را برآر
ازان خواب آمد عار انتباه / ز حیرت گریبان دل را شکافت
شبی دیگر آنکس نمودش خطاب / که از طیبه جوی آب
سیم شب بخواب آمد گفت باز / برو آب ... را خوش ساز
شب چارم آمد باو گفت صاف / که ای اشرف آل عبد مناف
مکن خویش را با کسالت قرین / بکن چاه زمزم درین سرزمین
که از بهر زوار بیت الحرام / گوارا بود آب زمزم مدام
بدنیا و عقبی ازان مزد خویش / بیابی ز اندازه سعی بیش
چه خواهی ز جایش بجوئی سراغ / نشینند هر صبح آنجا کلاغ
کلاغی که دارد دو بال سفید / بهر روز آید در آنجا پدید
نشیند بنزدیک سوراخ مور / خورد مور از روی او ...
بجائی که اول نشیند کلاغ / نماید بزمزم نظر چشم زاغ
برون چهار بر کند آفتاب / چه رخسار شیبه برآمد ز خواب
بدانست نشانه که دیدست / که آن آبها بود زمزم مراد
بنزد قریش آمد آن سرفراز / بآن قوم آن خواب را گفت باز
که شخصی بیامد درین چار شب / بمن امر فرمود از حکم رب
که در موضعش حفر زمزم کنم / عطای پدر را ازان تم کنم
کزین آب دیدم برون کار / بماند ز ما نام در روزگار
شما را درین باب شرکت رواست / درین باب امداد کردن بجاست
کشیدند سر سرکشان قریش / بسی عذر گفتند با شاه جیش
نکردند امداد آن شهریار / مگر زاده اش حارث نامدار
پی کندن چاه شیبه کمر / ببست و روان گشت با آن پسر
روان گشت بهر کندن چاه / ولی از تعب شد دل او فکار
شد آن مهتر آل عبد مناف / نخستین سوی کعبه بهر طواف
بدرگاه حق آن شه هوشمند / نمود از تضرع کف خود بلند
ز حول خدا کرد قوت طلب / که دارد ز او در رنج تعب
بر او کندن چاه آسان کند / باو همت صبر احسان کند
ولی کرد در خاطر او خطور / که امداد یابد ز حارث ظهور
بخود گفت اگر چند بودی پسر / مرا بستی مانند حارث کمر
اعانت نمی جستم از این گروه / که دارند دلها بسختی چو کوه
دعا کرد در حال آن سرفراز / طلب کرد از خالق بی نیاز
که بخشد باو ده پسر از کرم / یکی را نماید فدا در حرم
براه خداوند قربان کند / وفا خود بآن عهد پیمان کند
جگرپاره خویش را خود صریح / نماید براه الهی ذبیح
وی از دودمان خلیل خدا / نماید ذبیح دویم را فدا
پس از آن مناجات بنیاز / پی حفر زمزم شد آن سرفراز

شب و روز از ضرب بیل و کلنگ / نیاورد در کندن آن درنگ
چه بسیار دیگر از آن چاه کند / بجائی رسید آن شه ارجمند
که در روی عمارات جد خلیل / عیان گشت از حکم رب جلیل
صدا را بالله اکبر کشید / صدایش بگوش قبیله رسید
قریش از زبان شه نیکنام / بگفتند الله اکبر تمام
عیان شد بر ایشان که آن شهریار / بجائی رسیده در آنجاه سار
پشیمان ز یاری نکردن شدند / همه دست حسرت بدامن زدند
دیگر شیبة الحمد با آن پسر / از آنجاه کندند قدری دیگر
که ناگاه بوی بدی آشکار / برون آمد از بیخ آنجاه سار

ظهور بوی بد از چاه و گریختن حارث و ماندن شیبه تنها

زبیم ضرر رفت حارث بدر / در آنجاه بگذاشت تنها پدر
هوائی که در سالهای دراز / بجا بود محبوس در چاه باز
هوا چون هوس مانده زنده بگور / بزندان شده همدم آب شور
در آن چاه نوعی فسرده شده / که از بویش چه دلهای مرده شده
رسد هر کرا بوی او بر دماغ / نگیرد دگر از وجودش سراغ
چه حارث بدر رفت از آنجاه / بجا ماند تنها شه نامدار
از آن بو نلغزید او را قدم / نیاورد در عزم خود پای کم
که ناگاه شد آن هوا پاک صاف / گشودند زاهو کعبه مناف
یکی چشم هم چشم مشک ختا / عیان گشت شد آن هوا مشکبا
معنبر شد از بوی او تر دماغ / شد آنجاه چون بزم زمزم باغ
چنین گر زع دیگر بکند آنجناب / در آنجاه او را ز جا برد خواب
در آن خواب جوشش دید بدرالدجا / یکی مرد با دستهای رسا
چه مردی که خوشرو و خوشبوی بود / نکو جامه هم نکو موی بود
باو از خوشی گفت ای مرد نیک / بکن تا غنیمت بیابی و لیک
در آن هر چه یابی ذخیره مکن / دل خویش از غل تیره مکن
که آن مال تقسیم وارث شود / نصیب کسی همچو حارث شود
هر آن تیغ یابی در آنجاه سان / نگه دار از حکم پروردگار
که مخصوص شخصی ز اولاد تست / نصیب که وهی ز احفاد تست
در آنجاه هر چیز یابی طلا / بود مال تو صرف کن بر ملا
ندارد کسی در عرب قدر تو / بود پر ز نور یقین صدر تو
ز تو صدر عالم نماید ظهور / پیام آورد از خدای غفور
بود آن پیمبر بزرگ عرب / بعلم و بفضل و باصل و نسب
بود بهتر از آل آدم تمام / بود اشرف از خلق عالم تمام
دگر از تو آید ولی خدا / که باشد وصی نبی خدا
ز نسل تو اسباط عالی نسب / حکیمان نجیبان قوم عرب
سراسر دلیل طریق نجات / همه بهترین همه کاینات
برآیند تا انتهای جهان / بود بهر ایشان بقای جهان
بود تیغها خاصه آن گروه / که نسل تو دارد از ایشان شکوه
بیک قرن بعد تو در روزگار / شود دعوت آن نبی آشکار
کند روشن از یمن آن مقتدا / زمین را بنور هدایت خدا
چه آن نور ظاهر شود در جهان / شود روی باطل بظلمت نهان
شیاطین باقطار عالم فرار / نمایند گردند ناپایدار
ز شمشیر او خاک گردند پاک / شیاطین آتش شیاطین خاک
ربت پرستان بیاد ستیز / دهد آن شه آن باد شمشیر تیز
در آرد ز پا هر ربت پرست / ببینند بتها ز دستش شکست
چه آن رحمت حق رود از جهان / بسوی لقای الهی بجان
ز نسل تو ماند آن شهریار / بجایش نشیند وصی برقرار
وصی آن نبی را برادر بود / وزیر بجانش برابر بود
بود سال او کمتر از مصطفی / نهد پای بر دوش او از وفا
بحکم خدای جهان آفرین / بتان را فکند از هوا بر زمین

بحکم نبی آنشه بت شکن   بتا تاراکند پاره پاره بدن
بامر خدای بصیر سمیع   بهر امر باشد نبی را مطیع
نبی هم از و هیچ امری نهان   نساند نماید بر ایشان عیان
هر آن واهیه رو دهد بر نبی   کند مشورت با وصی وفی
وصی را هر چیز گردد زبان   بود تا قضا و قدر توامان
چه بیدار گردید شیبه ز خواب   بر و حیرت افزود بر روی آب
بر پهلوی خود کرد تا گر نگاه   همان تیغها را در آن قعر چاه
بیک گوشه دید دور از ستیز   مکلل بزر سیزده تیغ تیز
بکل هیچ از نقره او بخته   بهم جوهر جسم آمیخته
در آورد آن تیغها را بکف   شد از آن گهرها کف او صدف
بقولی دگر بود چندین زره   گرفت بدامان خود زد گره
که آنجا بامال آید برون   بر اندیشه آنشاه را شد درون
بخود گفت رفتن نباشد صواب   که باید برآرم از آنجا آب
من از بهر آب زلال آمدم   نه از بهر مال و منال آمدم
که تا هر که اینجا هر آنا تمام   بخود کرده ام مال خود را حرام
پس از چاه یک شبر دیگر بکند   سر شاخ آهوی زر شد بلند
بر تیشه دو آهوی زر آشکار   نمودار هنرمند در چاه سار
بر آورد دید او بود هر دو نقش   بدید این سخنها چو در نقش
نباشد خدائی مگر آن خدا   که او قدرت او نگردد جدا
محمد رسول نبی خدا است   علی در حقیقت ولی خدا است
فلانست از حکم حق جانشین   که باید خلافت بروی زمین
غرض از فلان حضرت صاحبست   که او غایب قاهر غالبست
غرض آنکه از تیشه آن اغتناب   ز جای دو آهو بجوشید آب
از آن آب صاف از آن سال گنج   دل شیبه گردید بیدرد و رنج
روان شد که از چاه بالا رود   بقصد رسیده ببالا رود
بشیطان ملعون شاد شد نهان   که رو پیش می رفت بالا ز چاه
بصورت شده همچو مار سیاه   بمعنی شده حلقه در گوش چاه
یکی تیغ زد شاه بر آن پلید   زیاده ز نصف دمش را برید
در آمد چو مار سر دم زده   نهانگشت از نماید مفسده
بشمشیر مخصوص صاحب زمان   دم آن لعین یافت زخم گران
بوقتی که قایم نماید قیام   کشد تیغ حق خود را تمام
بمالد از آن تیغ سر زخم او   بر او قتل و ایذا نکا مجو
غرض آنشریف مکرم ز چاه   بر آمد روان شد سوی بارگاه
بر آورد از چاه آب زلال   بکف تیغ در زیر زره با غزال
چنین کرد در خاطر او خطور   که کرد و مارا ز خواب معبود دور
کند تیغها را ز اولاد غصب   کند بود در خانه کعبه نصب

اراده کردن شیبه که تیغها را بدر کعبه نصب کند و ممنوع شدن از حکم رب و مامور شدن بخواستن فاطمه

چو خوابید از بهر آرام شاه   بخواب آمدش آنکه آمد بچاه
باو گفت ای شیبة الحمد زود   کشی سر ز حکم خدای ودود
فروشی چرا قرب حق را بهیچ   ز حکم جهان آفرین سر مپیچ
بجز گفته حق مکن هیچ کار   بکن شکر احسان پروردگار
که سازد بر و روی خدا یکجهان   تو را از برای زمین چو بزمان
رساند بهر گوشه نام تو   همه سرکشان را کند رام تو
بر بندند از بهر خدمت کمر   قریش بحکمت گذارند سر
زبیم امیدت همه پیروی   نمایند پشت تو گردد قوی
نخواهد در کعبه خواند تیغ   که اولاد او لادارى دریغ
بجای خود آن تیغها را قرار   ده از حکم جان آفرین کردگار
چو از خواب آنشاه بیدار شد   دلش غرق خون بندار شد
بخود گفت این را که دیدم بخواب   که از کردگار است باشد صواب

بود حکم حق جهان آفرین   بهم سر بفرمان دیان دین
وز آن سوی شیطان بود خواب من   هماندم بریده ز مضراب من
نمیخواهد از من زکین حسد   که این زینت بکعبه رسد
اگر خواب حقست پروردگار   بدان این کشد پرده از روی کار
دو بیم شب چشم وی آمد بخواب   بحکم خدا مردم بیحساب
گروهی ز مردان نیکو خصال   گروهی ز طفلان صاحب جمال
بگفتند در خواب آن مردمان   که آیند سالار آخر زمان
رسیدیم از حکم جان آفرین   ز سوی ششم آسمان بر زمین
تمامیم اولاد اتباع تو   همه پیرو آل امجاد تو
همان تیغها را که پروردگار   سپرده بدست تو در چاه سار
ز پیغمبر آل پیغمبر است   که ایشان همه عرش را زیور است
تو را نسل از هر جهانند اصل   بعقل و بفهم و بشعور و بفضل
ز مخزومیان دو دختر بخواه   که آن زن شود مطلع مهر و ماه
دگر دو دختران از قبایل بگیر   که تو در بزرگی نداری نظیر
نه از بهر مال از برای نسب   بهر حال دو دختر دهند عرب
ببخشد از ایشان تو را کردگار   نبی آل اولاد در روزگار
ولی دختر قوم مخزومیان   کند سرفرازی بهفت آسمان
نه از سبع سیاره دور سپهر   از آن زن ببار آورد ماه و مهر
ببخشد فلک ز آن تو را اعتبار   دو فرزند شایسته پروردگار
بر ایشان بده سیزده تیغ تیز   که اولاد ایشان بود خونریز
نیارم از این بیشتر بر زبان   سخن آن برای تو بهتر بیان
ولی در فلان کوه یک قبضه تیغ   ز دست تو بیرون رود بیدریغ
همان تیغ مخصوص صاحب بود   بعز بشانش مناسب بود
بوقت ظهور امام مبین   سپارد باو تیغ او را زمین
چه بیدار شد شیبه از خواب خوش   بیاورد آن تیغها را به پیش
بگردن بسان قلاده نهاد   بصحرا قدم را پیاده نهاد
که تنها شود گر یکی تیغها   شود شاهد صحت مدعا
تلبی لبی با نو چه طی گشت راه   که رو کرد بر مدعی آن گواه
از آن تیغها شد یکی ناپدید   تو گفتی عقیق بجوهر رسید
تعجب کنان شیبه حق پرست   ز اعلای مکه روانشد ببست
روان کرده بد از دل آرام را   بر بست از عمره احرام را
چو نخجیربانان رسید از نخیر   دو آهو و دوش تیغ زرین
بگردید بر کعبه شصت سه بار   که هر هفت باشد طواف تمام
مناجات بود بهر طواف   بدرگاه حق آن شه سینه صاف
که ای صاحب خانه با صفا   بفرمای بر وعده خود وفا
مراسان ثابت بگفتار خویش   مکن آن خلاف و گرفتار خویش
ز من باز کن دیده معنوی   دگر ساز بازوی عیم قوی
پس از عمره خود بسعی رساء   روان گشت بهر طواف نساء
باحرام زن خواستن بست دل   تو گفتی برای زنان شد محل
ز مخزوم آن نیک زن را گرفت   ضیاء صفاء چون مرا گرفت
در آن نساء نوری که با شیبه بود   دو نیمه شد از حکم رب ودود
دو فرزند آمد از آن زن دو ماه   برای همان نور کامل عیار
یکی والد سید الانبیا   دگر والد سید الاوصیا
بایشان همان تیغها را سپرد   بحکم خدا حق ایشان نبرد
سپردند ایشان بخیر البشر   بسوی امامان [illegible]
مگر تیغ صاحب که او از [illegible]   بر آید بحکم جهان آفرین
ز جا رفت آمد با فر و هوش   خدا را بمن یکزمان دار گوش
که از روی دعوی قریش سترک   بگوییم چه کردند با آن بزرگ
ز اولاد ازواج شیبه بحوش   بگوییم پس از آن او بوجه حسن

ادعای قریش با شیبه در خصوص طلا چاه زمزم و عاجز شدن

چه در کعبه جبرئیل امین / بنو عمی که معروض شد پیش از این

بحکم خداوند ابوتراب / ز زمزم براو رسید جلاب

بشام عود کردن در عرض راه بسبب اعجاز شیبه و باز از سر گرفتن مدعا و صورت ماجرای ایشان

حسد آتش کینه قهر و طیش / بر افروخت از سینه‌های قریش
نمودند اغنا کسان از حرم / که میراث ما ریخت ما از حرم

چه این سرزمین است جای فرج / شریکیم با هم در اینجا صریح
نه بهتر از ما ز اصل و نسب / همه از قریشیم از یک حسب

تو گر بوده‌ای بر سر چاه رنج / بگیر اجرت کندنش از کنج
بده از زر و مال ما را رسد / که هر کس کلاهی برو زین نمد

شریکیم در آب دادن بحاج / ستانیم هر یک ز زمزم خراج
بآن قوم فرمود آن شهریار / که داده بمن از کرم کردگار

همه زمزم و مال زمزم تمام / رسانیده حق را بحق مقام
شما را عبث داده شیطان فریب / ندارید بر مال زمزم نصیب

کشیدند همه نقش دعوی بر آب / برای خود از دعوی بی‌حساب
نمودند با شیبه خصمی تمام / نمودند در مدعا اهتمام

در آخر چه محتاج قاضی شدند / سراسر باین امر راضی شدند
که از مکه رو سوی شام آورند / زن کاهنی را بدام آورند

که از قوم سعد است آن کاهنه / کنند آنچه آن زن بگوید همه
سوی شام از بهر دعوی و طیش / نهادند رو سرکشان قریش

روان گشت آن شاه خورشید شان / سوی شام با فر و فر سرکشان
ز اخوان اقوام او ده نفر / نمودند همراهیش در سفر

ز هر فرقه‌ای از گروه قریش / روان چند کس شد ابا قهر و طیش
گرفتند هر فرقه سامان رحیل / نمودند رو در سفر با دلیل

چه یک گشت بی آب در راه بود / از آن حال هر شخص آگاه بود
پر از آب کردند در راویه / یکی مشک خود را یکی راویه

بجستند در آب آن انجمن / بهر گوشه صرفه خویشتن
قضا را در اندیشه راه شما / بشد آب اصحاب شیبه تمام

بایشان ندادند آن قوم آب / دل آل هاشم از آن شد کباب
بجائی که ایشان فکندند بار / نماندند آن قوم را ابدا ر

از ایشان همه تشنگان دور تر / نمودند از آب قطع نظر
نهادند آن تشنگان دل بمرگ / ز بی آبی خویش چون شاخ برگ

شه تشنه لب گفت با قوم خویش / که اندیشه خویش آرید پیش
ببینید کز ما یکی روی خاک / بماند نبود بر ما بجمله پاک

بیائید تا هر یکی گور خویش / نمائیم آماده از مرگ پیش
در اینجا یکی هر که گردد هلاک / بریزد بر او هر که باقیست خاک

در آخر بماند یکی بی‌معین / که از جمله ما نکرده دفین
پس آن قوم کندند بر روی خاک / بماندند خویشتن در مغاک

بمردن نهادند دل تن بتن / بکردن گرفتند هر یک کفن
نشستند هر یک لب گور خویش / که بینند آن تا چه آید بپیش

در آنحال شیبه برآورد سر / بآن تشنگان گفت با چشم تر
که بر جا نشستن همه سوکوار / بود نا امیدی ز پروردگار

بباید ز حق جست بهر حیات / طلب کرد از سعی راه نجات
شب اول قبر بر ما گذشت / در انحال باید روان شد بدشت

طلب کرد از کردگار جلیل / که بخشد بما آب سلسبیل
شد آن شاه بر ناقه خود سوار / نمودند آن تشنگان نیز بار

که از قدرت کردگار ودود / که داده به آبش بانش وجود
یکی چشمه آب شیرین چه در / روان گشت از زیر پای شتر

چه تقدیر تدبیر گردید جفت / از آن مکرمت شیبه تکبیر گفت
بگفتند تکبیر قومش تمام / بایشان چه حق داد شرب مدام

ازان چشمه‌سار کرد آب صاف / بخوردند اولاد عبد مناف
نمودند پر ظرفها را تمام / گرفتند پس آبها را دمام

نمودند آن فرقه راهم خبر / که داده بما آب را دادگر
بیائید خود با تمام دواب / بنوشید ازین آب ما بی‌حساب

بما آب داده خدای جلیل / نباشیم در آب دادن بخیل
ازان آب کردن کشان قریش / ز کانون دل آتش قهر و طیش

نشستند با شیبه گفتند باز / که حق با تو باشد ایا سرفراز
میان تو ما خدا حکم کرد / شد از حکم آن کاهنه سیر کرد

عطا کرد زمزم ترا آنکه آب / در این دشت داده برون از حساب
ببخشای بر ما ز لطف و کرم / بیا باز گردیم سوی حرم

پس از نیمه راه آن انجمن / نهادند روها بسوی وطن
رسیدند یکسر بمکه گروه / بزرگان شهر و بیابان کوه

شدند آل هاشم همه سرفراز / دگر شد در دعوی قوم باز

قرعه انداختن در خصوص مال زمزم و بحکم خدا نصیب شیبه شدن

نمودند دعوی دگر آن قریش / بشیبه سرفراز آن جیش
که یکتا ز پیشانی ما گره / بده بهره از مال تیغ و زره

چه گشتیم از مال زمزم خبر / رسیده بما حق ما را مبر
بر ایشان بخندید آن شهریار / که گویا ز دعوی ندارید عار

ز من دور گردید تا بتوان / شما را چه بر رخ باد تیر و روان
نهادند آخر بقرعه قرار / که برخیز و این پرده از روی کار

بشش تیر سازند آنکاره نام / نمایند داخل به بیت الحرام
چه در دامن کعبه کردند نهان / برآرند بینند آنها نشان

دو تیری که آن را بدست خلیل / در آرند برآید بحکم جلیل
دو آهو بود بهر آنکس که نام / چه سهمش برآید ز بیت الحرام

برآرند آنکه دو تیر دگر / نمایند بر صاحب او نظر
زده بر سر گفتگوها گره / دهندش همه تیغها با زره

دو تیری که از تیره‌ها پس بود / غم رنج بر صاحبش بس بود
نباشد از آن مال او را رسد / که از قرعه‌ها تیر او گشته رد

بباید اگر مختلف بی دغل / نمایند بر اکثر آن عمل
بیاورد شیبه دو تا تیر زرد / نشانش پی قسمت کعبه کرد

نشان کرد آنکه دو تیر سیاه / بنام خود آن شاه خورشید ماه
معین نمودند آن شاه جیش / دو تیر سفید از برای قریش

نمودند داخل به بیت الحرام / یکی بی‌غرض کرده در روی مقام
دو تیر نخستین که آمد برون / رخ زرد آورد از اندرون

شد از ضرب آن تیرها آشکار / دو آهوی زر بهر کعبه شکار
چو آن هر دو تیر سیه شد برون / بنام شهنشاه آمد برون

تصرف نمود آن شه نیکنام / در آن تیغها با زرهها تمام
نیامد برون از برای قریش / مگر سهم محروم بودند و عیش

نمود آن دو آهوی زر را شریف / برای خدای خبیر لطیف
همه صرف درهای بیت الحرام / مکلل بزر گشت درها تمام

سقایات زمزم رفاه آحاج / بشه داده شد بی‌عناد و لجاج
بحکمش نهادند آن قوم سر / بر بسته بر طاعت او کمر

نیاورد از حرف او سرکشی / بغیر از عدی ابن نوفل کسی

نذر کردن شیبه در خصوص قربانی کردن یک از پسرها

چه از دولت شیبه او بیشتر / ببعضی از آن قوم سیبود سر
باقبال او کار آن پست شد / از آن آبروی عدی آن نشست شد

تو گفتی که مرد عشار الیسر / ز فرط غضب گشت معمی علیه
بیک روز بر شیبه او در رهی / تعرض نمودی کرد این گفتگو

که بر مکه تیها ز یثرب زمین / رسیدی بیک ناقه زرنشین
نبودی که بر یک یتیمی ز قوم / بر او تربیت بود در یک نوم

نمیبود هرگز ترا دور باش / نمیبود سرکردگی تو فاش
تفوّق بما میکنی از چه چین / چرا کرده خویشتن را عزیز

بسوی گریبان خود سر ببر / ز کردن کشیهای مادر گذر
بزیاری تو را هست زیاوری / شرفزند داری بنیاداوری

برآشفت شیبه ز روی غضب / بآن یحیی گفت که ای بی ادب
تو را نیست چون از سر خود خبر / ز فرط حسد گشته بی خبر

مرا همراه سرزنش میکنی / که ده یار فرزند دارم کمی
خداوند کعبه بود یار من / ز هر شر نشد نکند وار من

چنین عهد کردم به پروردگار / که چون بخشدم او درین روزگار
پسرهای بازو قوی ده نفر / و یا بخشد از ده نفر بیشتر

براه خداوند بیت بلند / یکی را برم سر چنان گوسفند
سران پسر را نمایم جدا / فدایش نمایم براه خدا

سوی کعبه او رو آنشاه رو / مناجات مود از این گفتگو
که یا رب عیال مرا کن زیاد / مکن دشمنان مرا نیز شاد

الهی بمن بخش چند ولد / میاور برایم کسی در عدد
مرا کن بفرمان خود استوار / ز من دست احسان خود بر مدار

تویی ای خدای یگانه پرست / که نبود بالای دست تو دست
چو آنشاه از روی جد عهد کرد / بزن خواستن بیشتر جهد کرد

ز اعیان اعراب شوزن بخواست / سرانجام انکار را کرد راست
یکی میغیر از روی چون آفتاب / پدر حارث قوم او بد کلاب

یکی بود سمرا بنخ چون عقیق / پدر بود قیدانی قوم طلیق
ز قوم خزاعه یکی هاجره / که ابتش عیان بود از حنجره

یکی بود سعدای بنت حبیب / کلابیه زیباتر از عندلیب
یکی هاله آمد به پهلوی ماه / که بنت وهیب بود آن نیک خواه

یکی فاطمه دختر عمر بود / که شایسته از همراهان امر بود
که سازد دو نخل شرف آشکار / از و قدرت رحمت کردگار

ببندد بر او ماه مخزومیان / فلک دامن مهد را برمیان
غرض گشت از فاطمه آشکار / دو شمع شبستان آل نزار

یکی بود عبدالله مه جبین / که بد والد سید المرسلین
یکی بود ابوطالب پر ضیاء / که بد والد سید اوصیا

بقولی زبیر او کرد دختری / ز مخزومیه یافت چون مشتری
بشیبه از ازواج دیگر خدا / بسی کرد اولاد دیگر عطا

بجز حارث آن نیک نام عرب / یکی بد مقوم یکی بولهب
دگر بود قیدان حجل ضرار / دگر گشت عباس حمزه دچار

که این هشت آن سبب بود یا زده / چه او بود حارث بود یا زده
ز احوال اولاد شیبه تمام / نباشد سخن لایق این مقام

از آن مینماید قلم اکتفا / باحوال عبدالله باصفا
بگویم که آمد تر بحر شرف / کی آمد ابوکرم در صدف

بده ساقی انجام گلرنگ را / که از چهره دل برد زنگ را

خواب دیدن شیبه الحمد که زنجیر از پشت او برآمد و در مشرق و مغرب کشید و آسمان و زمین را گرفت و نوح و ابراهیم بر سر او بودند

کند چهره را چون گل ارغوان / دل مرده را زو بخشد روان

چه می آنکه دیگر ابرنگ آورد / اگر رو بسوی فرنگ آورد
چه می آنکه بر هایش توان / بر پیر مغان از روح روان

بمن بخش آن باده را از کرم / که آرم صفای دگر در حرم
ز احوال عبدالله مه جبین / قلم آرسانم بفوز مبین

بیا ساقیا از کمال کرم / بیک جرعه شاد کن خاطرم
بمن بخش انجام یاقوت را / بجان دلم قوت قوت را

چه قوت که سازد سخن را قوی / شود قوت قوت دل معنوی
بگو تا مغنی بصوت حسن / کند تقویت در مزاج سخن

...من صرف ۲۰۰ رم که ...

زند چنگ از دل کرم و اکند / دگر لطف حق را تماشا کند
همی شیبه شد نزد کعبه بخواب / یکی خواب اعجوبه دید آنجناب

هراسان از آن خواب بیدار شد / ز لرزه دل دست از کار شد
ز جا جست مانند ماهی طپید / روان پا برا از پی خود کشید

ز تغییر حالت ز کف داده هوش / روانش چه هیکل فتاده مدهوش
گروهی بدیدند از کاهنان / که او را رسیدست حال چنان

شده طاقت ضبط از وی جدا / که بر داشته دست خود از رها
شده بسکه از حال آن نیک مرد / گل سرخ رخسار او گشته زرد

بگفتند با او که ای شهریار / چرا رفته از دست تو اختیار
چه محنت رسیده ز چرخ بلند / تو را ای ابوالحارث هوشمند

چنین داد شیبه بایشان جواب / که نزد یکی کعبه دیدم بخواب
که زنجیر نوری بغایت سفید / خود از مهره پشت من شد پدید

شد از جا رجانب بسوی بلند / که گردون بزنجیر گردید بند
ز یکسو سر او بمشرق رسید / از انجا دگر سر بمغرب کشید

برآمد ز یکسو بچرخ برین / فرو شد سر دیگرش بر زمین
بماندم من از چار جانب ببند / ز هر سو بمن بسته بود آن کمند

بچشم من آمد دو مرد عظیم / بروی خوش و خوی خلق کریم
نهادند مانند زنجیر من / سر خویشتن را بزنجیر من

نشسته در سایه انطناب / درخشنده تر از صد آفتاب
نمودم از ایشان زیکیش سؤال / که تو کیستی ای مه بی همال

بگفتا منم نوح شیخ رسل / فرستاده حق دلیل سبل
بآن دیگری گفتم ای آفتاب / بگو کیستی کرد با من خطاب

که من جد تو ابرهیم خلیل / براه خداوند رحمن دلیل
من و نوح با یکدگر آمدیم / که سر دین زنجیر تو آوریم

صفا یابد از سایه اش جان نوح / زمین شاد گردد از آن نشاء روح
نشینیم در سایه اش از شرف / درآریم حبل المتین را بکف

بزنجیره سایه اش حلقه وار / درآریم باشیم سر رشته دار
هر آنکس که در سایه او رود / فلک کمترین پایه او شود

سر سرفرازی برآرد ز عرش / نهد پای رفعت بکرسی ز فرش
ز لوح دلش شسته گرد و غبار / بحکمش قلم سر نهد آشکار

بود وای بر آن دل دیده کور / که گردد ازین پایه نور دور
ازین تیره بختی شود رو سیاه / شود حال او در دو عالم تباه

شنیدند چون کاهنان این سخن / از ایشان بخشکید کام دهن
بگفتند ای سید کامکار / تو را داده بس تهنیت کردگار

ازین خواب آید ز تو بوی خیر / که دخلی ندارد درین باب غیر
اگر واقعا هست خواب تو راست / بسی سرفرازی جناب تو راست

ز پشت تو آید برون آنکسی / که آرد ز اطراف عالم بسی
ز مشرق و مغرب بدین خدا / سر سرکشان را نماید جدا

باحباب رحمت بود آنجناب / باعدا نکال عذاب عقاب
چنان شاد شد صاحب سلسله / که افتاد در خاطرش ولوله

که آیا چه وقتی خدای جهان / برون آرد از پشت زنجیریان
برای دو عالم کند رهنما / درآید به بندش زمین سما

بتابید اقبال نیرو بخت / شود مشتعل نور رو نیز تخت
شخصی که از حکم پروردگار / کند دعوت خلق را آشکار

از و دین اسلام محکم شود / باو ملک عالم مسلم شود
درین فکر بسیار دلشاد شد / برون از حرم چند فرسنگ شد

روان گشت تنها بسوی شکار / ولی گشت از تشنگی دلفگار
که ناگاه افتاد او را نظر / بیک چشمه صاف از کمر

چه شیر شکر آب او خوشگوار / زیک سنگ صافی شده آشکار
برون رفت از خاطرش ملال / بنوشید از آن تشنه آب زلال

که میوه شیرین تر از انگبین　ز سروی چنان بر فنجان نشین　بدانست آن شاه نیکو سرشت　که آن آب جاری شده از بهشت
از آن سنگ پاکیزه گشته عیان　برای ظهور ضیاء جنان　شود طینت شخصی از وی خبیر　که او را بعالم نباشد نظیر
غرض شیبه برگشت سوی حرم　حرم شد ز رویش چو باغ ارم　سوی حجره فاطمه شد روان　بنزدیک آن ماه مخزومیان
چو شد دور از حجره او مغزل　میان سواد حرم شد محل　ز نور جبین شراب بهشت　بدست قدر گوهر پاک سرشت
روان گشت از صلب آن شهریار　بسوی صدف گوهر شاهوار　بسوی رحم آن صدف کرد جا　دُر نطفه والد مصطفی
ز شیبه چو آن نور شد منتقل　رخ فاطمه شد از آن مشتعل　بدانست آن مه عالم فروز　که آن بخت والا رسیده بروز
ببالید بر خود سپهر کبود　که در دور او یافت آن مه وجود　پس از مدت حمل آن شهریار　چنان گشت خرمتر از نوبهار
صفا یافت از روی آن محترم　ز نور تجلی سواد حرم

شرح تولد والد ماجد سید انبیا و جوشیدن خون از جبه یحیی

زمادر جدا گشت آن مه جبین　بعالم رسانید نور مبین　رخ انورش گشت ماه تمام　از آن روی عبدالله اش گشت نام
برآورد سر تخم جود و کرم　بشد بخل سوی سرای عدم　ز دوران فلک دید بس نادیده　بکستر [illegible] ماند
زغم شد چنان روی شیطان　که نتوان نمودن برویش نگاه　رخ کفر شد زرد چون زعفران　رسیدش بعرق النساء ضعف آن
بنزدیک دوران تجلی رسید　که نور هدایت بعالم دمید　سواد حرم گشت لبریز نور　صفا گشت از نور هم چشم طور
نمودند اهل کهانت کمان　که گردید نور محمد عیان　در آن حال علمای اهل کتاب　شد از آتش حسرت کبابی کباب
گروهی ز قوم یهود جحود　که در دست ایشان یکی جبه بود　بوقتی که گردید یحیی شهید　یکی جبه اش بود در بر سفید
بخونش همان جبه آلوده بود　ز طول زمان خشک گردیده بود　خبر داده بودند اهل سروش　که چون خون این جبه آید بجوش
برآید محمد علیه السلام　علم کرد ما نمر و بیت الحرام　کشد تیغ خونریز را از غلاف　ملک یاری او کند بی خلاف
کند کفر را از جهان ریشه کن　سر قوم موسی ببايد زدن　نظر کرده قوم یهودان دون　بدیدند در جوش از جبه خون
روانکرده از دیده ها خون دل　شد از نکر برپا همه ایشان بکل　روانه نمودند با صد الم　فرستاده کان را بسوی حرم
که تخمیص مولود احمد کنند　در آنجا بسی رنگ آمد کنند　که شاید از آن حال آگه شوند　روانی بی دفع آن مه شوند
بنوعی خدا رفع ایشان نمود　که شخصی نفهمید از کیر بود　بهر روز عبدالله مه جبین　بتقدیر حق جهان آفرین
بانقدر شد نمو می نمود　که یکماه طفل دگر را نبود　فزودی بهر روز یک پیرهن　بر یال کوپال آن سیمتن
رخ مهر افزای او هر که دید　بجیوت ز سر مرغ هوش پرید　بهر کوشه نور رخ آن جناب　جهانگیر گردید چون آفتاب
چه خورشید تابان بنور کمال　فزون آمد از قدر تذرو [illegible]　برای تماشا دل مرد مان　ز اطراف چون مرغ از آشیان
گرفتند آن هوا چند اوج　نمودند رو سوی او فوج فوج　نحس جمالش همه در شکفت　دل و دیده مردمان در گرفت
بدیدار او شاد تر از همه　مُعِی روز و شب مادر فاطمه　ولی آمد آسمان صفا　ز اعدا بسی دید جور و جفا

خصوصا از قوم یهودیان دون　که دلهای ایشان بود از وی پر خون　کشید آن محمد یوسف ز اخوان خویش　زیاده از آن از حسودان خویش
پس از ذکر قربانی آن جناب　کنم ختم را از آن انتخاب　رسانم بعرض عزیزان تمام　کز ایشان چه دیدا نشنیده نام
بیا ای برای خدا ای عزیز　زمانی بمن گوش خود را بریز

شرح طلبیده پسران خود را شیبه و اظهار نذر و قربانی کردن

که چون روی عبدالله مه جبین　بعالم رسانید نور مبین　هلال رخ انور آن جناب　شد از نور چون بدر با هر سحاب
فروغ رخش در همین پیاد　بگلزار دین کرد سنبل نثار　بنفشه بر او رها زیست لب　لب آب حیوان دو دوست طلب
بگردش در آورد چرخ کبود　ز مجمر باطراف مه دود دود　چه ماه حرم یازده سال شد　دم خط برخسار او هاله شد
کجا ماه خورشید را گوشمال　رسید از رخ آن سپهر کمال　پدر گشت حیران رخسار او　بسرمایه جان خریدار او
حیات ابد یافت از روی او　شدش روی محراب ابروی او　بر از یوسف آن ماه محبوب شد　پدر نیز هم چشم یعقوب شد
نگفته از آن اوی تمیز　ز اول بدیدند او را عزیز　غرض کرد کار زمین زمان　رسانید الهامی از امتحان
بدل از صفای وفا شیبه را　بیاد آمد آن خواب کعبه را　که خود عهد کرده است یاد آکر　که سازد فدای ره حق پسر
وفا باید ش عهد پیمان نمود　یکی از اولاد قربان نمود　خدا کرده اتمام حجت باو　ز اولاد داده است نعمت باو
رسیده پسرهای او در حیات　بقربان بود نصاب زکوة　بباید ز اولاد ده یک دهد　که آن ده ز نذر قربان دهد
پس آنگاه آن سید معتبر　طلب کرد اولاد خود را بدر　بیاورد از بهر ایشان طعام　تناول نمودند ایشان تمام
هر یک از ایشان نوازش نمود　پس آنگه خدا را ستایش نمود　سر خود برآورد از زیر پر　بر ایشان نظر کرد با چشم تر
بگفت ای جگر گوشگان عزیز　که دارید هوش کمال تمیز　نباشد بچشم شما این نهان　که دارد شما را گرامی چه جان
بپای شما گر کند خار جای　زمژگان خود سازمش جدا　شما گر برآرید از رنج آه　بچشمم شود روی گیتی سیاه
ولی حق دارای ارض سما　بود فرض تر از حقوق شما　من این عهد را بسته ام روز پیش　بنذر از برای خدا وند خویش
که یکی بخشدم ده پسر　وز آنکه از ده دهد بیشتر　یکی را نمایم فدای خدا　بقربان سرش را نمایم جدا
که دادم شما یازده نوجوان　عطا کرده پروردگار جهان　خدا کرده مسئول را چون عطا　بآن نذر باید نمایم وفا
کنون مرا اعالق ما خلق　کنم یکی را بقربان حق　شما را در این نذر من چیست رای　کدامین رضا شد بلین فدای
نگفته ایشان جواب پدر　ز حیرت نمودند بر هم نظر　نمودند هر یک بنوعی سکوت　که در بار ساکت شود عنکبوت
مگر والد حضرت مصطفی　که قربان شدن داشت از وی صفا　ز اخوان هم کهترش سال بود　فزون تر ز بخت و اقبال بود
برآورد سر در جواب پدر　که داریم یکسر بحکم تو سر　بعهد تو هستیم فرزند تو　همه گردن ما است در بند تو
بما هر چه گویی اطاعت کنیم　سر خود همه صرف طاعت کنیم　بود فرض تو بر تو ای شهریار　ز حق هم حق پروردگار
چه حکم ترا از حکم احکم اوست　که ابر سر حکم او گفتگوست　نما هر که را میکنی اختیار　فدا سازد از راه پروردگار

ایا شهریار خلافت پناه / ندادیم از هر فضولی اشتباه
طلب مینمایم از کردگار / که ما را دهد صبر کامل عیار
ز شیطان شود او نکهبان ما / کند دور او را ز قربان ما
که تا نیفتد ما هیچ کردن کشی / نیاید درین ره ز ما ناخوشی
اطاعت بحکم خدائی کنیم / درین باب خود را فدائی کنیم
نکردد ز ما این شرف بر طرف / که این ز قربانی حق بکف
خوشا جان ما کر یکی صد هزار / که میشد براه الهی نثار
درین کفتکو انهمه بی همال / زیاد از ده و یک نمیداشت سال
چو شبیر ز عبدالله مه جبین / شنید این سخن را ز رفقی یقین
فرو ریخت از دیده سیلاب اشک / که باران نیسان برد بر و رشک
پسر را ازین مکرمت شکر کفت / بباغ دل او کل از کل شکفت
ادا کرد و حمد خدای شکور / شد از عین مطلب پر از شغل دور
باولاد دیکر نظر کرد کفت / که با دین روان شما باد جفت
چه دادید آخر جواب پدر / برآرید از جیب اندیشه سر
بدادند آخر پدر را جواب / بدلهای پر شور چشم پر آب
که هستیم فرمان بران سر بسر / ببندیم بهر اطاعت کمر
سر جان ما باد با مغز پوست / فدا از برای تو در راه دوست
بکن هر یکی را که خواهی فدا / براه خدا در طریق هدا
پس آنکاه شبیر شد نیکنام / دعا کرد اولاد خود را تمام
بخندید بر قول ایشان قضا / که هرکز نکردم باینها رضا
مراهست مطلب همان سرفراز / که اول جواب پدر داد باز
پس آنکاه شبیر با اولاد کفت / مدارید این کفتکو را نهفت
چو کردید از منزل من روان / بکوئید احوال با مادران
بدل هر چه دارید از بیان / برسم وصیت بکوئید بان
بکوئید با مادران تا صبا / بآداب اهل فلاح و صلاح
بشوئید هر یک شما را بدن / بپوشند رخت تجمل بتن
بچشم شما سرمهای سیاه / کشند از برای فدای اله
چو خورشید بر کعبه تابد شعاع / نمائید خود مادران را وداع
و دل می کردانید از آن بازکشت / نخواهید کرد از سر سرکذشت
بیائید آنکه ز عین کرم / بسوی پدر در میان حرم
برفتند آن اخوان حرم / سوی مادران از پدر کرده رم
بدادند هر یک بمادر خبر / که ما را چنین امر کرده پدر
مهیا نمائید اسباب ما / که زینت بخود داد بود باب ما
ز هر مادری دیده پر شد ز آب / ز سوز جکر مرغ دل شد کباب
بتن جامه صبر خود کرده چاک / فرو ریخت بر سر ازین غصه خاک
ز هر حجره شیون بکوش فلک / رسانید داغ دل پر نمک
بناخن ز بس خسته شد روها / پر از خون دل شد همه دیدها
رسیدند حرم در غم و ماتم بشام / ز شب تا طلوع سفیده تمام
باندوه و کریه بماتم بغم / کذر کرده احوال اهل حرم

طلبیدن شبیر پسران را برای فدا فی سبیل الله و شیون کردن و مانع شدن مادر عبد الله فالحمد الله سلام الله علیهما

چو شد روز آن صبح محنت نشان / برون آمد آنماه خورشید شان
ز خلوتکه خویشتن زد قدم / ز اخلاص شبیر بسوی حرم
کرفته ز میراث آدم ردا / کشیده بدوش آن عبا مقتدا
کرفته بکف خنجر آبدار / پر آشوب چون نجم دنباله دار
میان سرا حرم ایستاد / باواز نام خدا کرد یاد
ز هر مادری غمیده سیر / طلب کرد اولاد را سر بسر
وداع همه مادران در حرم / نمودند اولاد آنمحترم
همه رخت نیکو نموده ببر / نهادند روها بسوی پدر
مکرام عبدالله دل ربا / که از حکم شوهر نموده ابا

کفت ای امام

کرفته کریبان آنماه را / رسانده بچرخ فلک آه را
بدامان عبدالله حق پرست / در آنحجره با کریه افکنده دست
نمیکرد فرزند خود را رها / ز دیده روان کرده فوارها
همه خاک آنحجره را کرده کل / که او را کواهی نمیداد دل
که باشد فدای حسین اوی / کسی غیر عبدالله مه جبین
بود او حسینیه داد کر / بسی دوست میدارد او را پدر
بجز او کسی را دکر کردکار / نسازد برای فدا اختیار
اکر کار با نسل بد سست بد / کند هر کرا دارد از دست بر
بمادر شده جزم قربان او / نمیداشت دست از کریبان او
چه از خانه آنمه نیامد برون / دل شبیر کردید لبریز خون
بدانست کز قوت واهمه / کرفته کریبان او فاطمه
روانشد سوی حجره اش با شتاب / کرفت از کفش پنجه آفتاب
ز یکسو پدر میکشیدش برون / ز یکسوی مادر سوی اندرون
بسی فاطمه استغاثه نمود / بسی کریه عجز لابه نمود
نه شبیر پسر را باو واکذاشت / نه مادر ز فرزند خود دست داشت
بمادر نظر کرد آنحق پرست / باو کفت زنهار بردار دست
مرا با پدر واکذار از کرم / که در حکم او باد جان سرم
چه بانو نهاد و دید فرمان خود / ازو دست برداشت وز جان خود
کریبان دل تا بدامن شکافت / تضرع کنان از پی او شتافت
چه سایه روانشد ز دنبال او / خبر داشت شبیر هم از حال او
همان زن بکریه بحال خراب / بشوهر بزاری بچشم پر آب
بکفت ای ابو الحارث نامدار / مبر هوش جان مرا زینهار
چه کونه تو بر قتل فرزند خویش / رضا میشوی ای خداوند کیش
نکرده بدست خود این کار کس / که داری تو امروز او را هوس
کر البته این کار را میکنی / سر زاده خویش را میبری
چه عبدالله از جمله کوچکتر است / برو تاب رنج بلا کمتر است
بجو ر دیش رحمی نما از کرم / ازو دست بردار ای محترم
بر حمند خود دان سزاوار تر / از آن رو ببخشا برای پسر
بنوری که او را بود در جبین / ازو پاس حرمت بدار بهر این
ز آبای تو تا بآدم تمام / نمودند آن نور را احترام
چه کونه تو داری بخود این روا / کنجای حراست بمانی جفا
مکن نور چشم مرا تلف / مده این در پاک بها را ز کف
چه این عجز لابه نبخشید سود / ز غم فاطمه سینه خود کشود
سر ناله را از جکر باز کرد / دل خسته را صرف این راز کرد
دلبند خود با دو چشم پر آب / نمود از زبان دل و جان خطاب
که نکذارم ای امین خدا و هوش / که نور جبین تو کردد خموش
رحم آفرین باد بر تاب تو / مرا چاره نیست در باب تو
نمیدانم اندیشه ای پسر / کر آنرو بکیرم ترا اندر بر
من خسته دل کاش خود پیش از آن / که از دیده من تو کردی نهان
نهان کشته بودم بزیر زمین / نمیدیدم امروز حالی چنین
بناچار ای دیده معنوی / چه نور از دل و دیده ام میروی
ندارم امیدی ز بر کشتنت / که بینم پدر عازم کشتنت
ز بسیاری کریه فاطمه / که از فاتحه کرد تا خاتمه
دل شیبه الحمد بیتاب شد / همه ذره دیده اش آب شد
شد از دیده اش قطرهای اشک / بباریده مانند ابر بهار
ز رخسار او رنک پرواز کرد / بروی خود افشای اسرار کرد
که او را بملک زمین باشد جکر / درین کار چاره ندارد دکر
دلش رفت پایش ز رفتار ماند / فرو شد شدم دستش از کار ماند
پس آنکاه عبدالله نامدار / همان خاصه خاص پروردکار
ز تغییر احوال رنک پدر / بمادر بکفتا ابا چشم تر

که بیگانه را بماند مهربان / را باید ز تا خدای جهان / بقربان کند گر مرا اختیار / زهی نیک بختی و هی افتخار
وگر چو کند دیگر برا قبول / مرا رد کند خوار و زار و ملول / چه لا اله بدل خون خوران ما / بسوی تو آیم بصد انفعال
پس آنکه پسندیده داد کر / روانه سوی کعبه شد باید / زن و مرد قوم قریش از عقب / روان در سوی و جگر مضطرب
در مسجد کعبه گشتند جمع / سراسر چه پروانه بر گرد شمع / ز کانون آن سینها شعلها / بنوحی بنالید و غات صدا
که بر هفت روزت رسید آنجه رفتنی / فلک را خلل آمد از وی بگو / بد اسکاهنان با یهودان تمام / که بودند حاضر به بیت الحرام
بر او ورد سرها کشودند بال / که بینند نور نبی را زوال / شود خاموش آن شمع از وحته / شود و غم دلهایشان دو جته
ولی غافل از آنکه بروزکار / نکه دارد ش ایزد روزگار / بجای خفی که او را بروز خدا / دعا نوس حفظ نسار زجدا
بر او ور کردون ... / شود نور شمع هدایت زیاد / غرض آنکه جمع آمد آن خاصها / بر آن شمع تابنده پروانها
بیا خواست آن شاه خنجر گذار / که بد خنجر غم شد چون نیشها

قرعه انداختن شیبه بنام پسرها برای خدا و بیرون آمدن نام عبد الله از کعبه بحکم رب العالمین

عیان بود زهر هلاک از دمش / اجل بود قایم بپشت خمش
بپوشید از خون دل جرعها / بنام جگرگوشها قرعها / بیفکند گفت ای خدای کریم / خدای حرم کعبه و زمزم حطیم
زمین آفرین فلک آفرین / خرد آفرین ملک آفرین / که بخشیدهٔ آب کل را حیات / بر آورده از عدم کاینات
بنور خودای کردگار انام / زدا دوده کن تیره کی ایام / مکن روی ما را ز ظلمت سیاه / بما بخش از سایهٔ خود پناه
که بحکم تو سر بنازیم ما / رضای تو را ره نسازیم ما / تو خود خالق نور این دوده / بهر چیز تقدیر فرموده
بحکم تو گردیده بروی قلم / فکنده براه تو سر در قدم / کسی را از آن نیست راه گریز / پناه ضعیفان توئی ای عزیز
کرسازد بغیر توای کارساز / روا حاجت صاحبان نیاز / چه حاجت بعرض است ایکردگار / که هر حال هستی تو آگه زکار
تو دانی که در باب قربان من / برای تو این بود پیمان من / که ده یک ز اولاد قربان کنم / بهر چیز فرمان دهی آن کنم
تو دادی مرا یازده شهریار / که من خواستم از تو ای کردگار / تو بخشایشی خود نمودی تمام / بآن نذر باید نمایم قیام
جگرگوشها که پرورده ام / بدرگاه تو حاضر آورده ام / از ایشان کنی هر کرا اختیار / فدای رهت سازم ای کردگار
چه تاب بلا در بزرگان بود / ترحم سزاوار خردان بود / اگر مصلحت دانی ای کردگار / دهم ذبح را در بزرگان قرار
خدایا تویی کعبه کردگار / از و پرده ها سراپرده دار / نماینده سنگهای حرم / بچشم زمین سرمه وار از کرم
نکرد آنکه روی زمین روی آب / فرستندهٔ آب صاف از سحاب / دمانندهٔ باد آتش فشان / بشان خود ای ظاهر بی نشان
که این ذبح از کودکان دو لار / از ایشان بچشم حرم نوربار / بیاور برون آنکه سنطیس / بتعداد اولاد خود چند تیر
زخون دو بزرگ زخوب زرد شت / بهر تیر نام یکی را نوشت / بفرمود آن تیرها را تمام / نمودند پنهان به بیت الحرام
سراسر جگرگوشها را شمرد / در آنخانه کرد از بزرگان خرد / صدا را بشیون همه داد او / بکردون رساندند با حاضران

زغم پارهای دل

زغم پارهای دل مردمان / ز فواره دیدها شد روان / با بطحا روان گشت خوناب دل / ز سیلاب خاک حرم گشت گل
بضعفی که لازم بود در بشر / در آمد کهی شیبه از پا بسر / کهی شد بعزم یقین رسا / در آن باب از قوهٔ دین بپا
کهی گفت ای کردکار جهان / مکن حکم فرمان خود را نهان / همه مردمان کرده کردن فراز / نظرها بر آن اشک خون کرده باز
کنیست آیا کرا کردگار / کنم بهر قربان شدن آشکار / که ناکاه از کعبه دل پر زخون / برآمد یکی قرعه آمد برون
ردا را ز عبد الله ارجمند / کشیدند مر او را او رابند بند / رها کرده در کردن آنجناب / برآورد شان از کعبه چون آفتاب
بریده ز روی شفق رنگ او / چه دیدش قضا کرده آهنک او / برآمد چنان از طلسم کعبه ماه / شد از غم رخ چرخ اطلس سیاه
خجل گشته آفتاب خود افتاب / چه هر رنگ او شد رخ آنجناب / بلا زنگ قربانی سر براه / چه شمعی که لرزان شود صبحگاه
نند لرزه بر جسم بیاختیار / چه بینند که جا میرود او کنار / پس آن صاحب قرعه اش شنید گفت / که آمد بود حکم حق آن نهفت
بدست من آمد از این خانه تیر / بنام همین سید بی نظیر / همین است قربان پروردگار / که او را نمود خدا اختیار
اگر میکشی این پسر را بکش / و راو را ببخشی تو را باد خوش / چه بشنید شیبه از واین خبر / دلش رفت از کار هوش ز سر
شنیدند آنده برادر تمام / که شد از قضا سهم آن نیک نام / نهادند از کعبه رو در حرم / چرا هوا از آن دام خوردند
دریدند از دل کریبان جان / گرفتند یکسر خروش و فغان / کهی واخا و کهی دود آه / کشیدند پوشید کعبه سیاه
یکی زد بسینه یکی زد بسر / یکی دیده از خون دل کرد تر / خصوصا ابو طالب نامدار / که از دیگران بیشتر بود زار
زدی بوسه بر روی آن آفتاب / بنور جناب رسالت مآب / همین گفت با آن برادر عیان / نمیرد بکاش تا آن زمان
که میکشت فرزند تو آشکار / ز نور تو میشد رخش نوربار / از و پاک میکرد جان آفرین / کثافات کفار را از زمین
از آن بهترین همه کاینات / ز کفار میافت عالم نجات / جهان پاک میکشت از بت پرست / شدی کاهنان را کهانت ز دست
از این حرف میخواست تا مقتدا / که کردد بجای برادر فدا / چه از ضعف دل شیبه افتاد بهوش / صدای فغان آمد او را بکوش
ز بسیاری گریه مرد و زن / همه کعبه را دید بیت الحزن / فتادش نظر بر رخ فاطمه / که خاک حرم داشت بر سر همه
ولی با همه آه سوز و فغان / که بشنید شیبه از آن حاضران / چه میبود غوغش عجب کال / بیفتاد در خاطرش اختلال
بپسید بربان روی آنجناب / که هر چند گشته است بد انتخاب / بخواباند او را براه خدا / که سازد سر از پیکر او جدا
چنان فاطمه خراشید رو / که خون بود جاری ز اندام او / چنان لابه میکرد با اضطراب / که میشد دل دشمنان هم کباب
خلاصه از آل عبد مناف / گرفتند آن خنجر از غلاف / نمودند منعش دگر از قریش / سراه سپاه بزرگان جیش
بدامان آن شه در آویختند / بسر خاک از دیده خون ریختند / بگفتند زنهار ای مرد فراز / چراغ حرم را تو خاموش ساز
مکن تیره این دوده را ز ابتدا / که ویران کرد سپهر کبود / پس آنکه آن شاه خنجر گذار / سر فرازان آل نزار
بزد بانگ بر قوم و فرمود وای / بود بر شما سرکشان از خدای / که باشد میان شما انجمن / بفرزند من مهربان تر ز من

برو حکم حق تا انسان مروان — ندارم از و دوست ایمرو ما
در آنحال ابوطالب نامور — بیفتاد بر روی پای پدر
در او گفت با گریه عجز آه — بدامان عبدالله حق نما
دیگر با پدر گفت با چشم زار — که اینست خورشید آل نزار
بجانش مرا کن بقربان فدا — میازار او را برای خدا
که من جان فدای برادر کنم — براه خدا پا بر اسر کنم
بوی آمد از باب وای جواب — که غیر از ره این هیچکس نیست باب
پسند پدر حق چه عبدالله است — بهر حال آنحال واکر است
نمایم فدا هر که را خود پسند — نموده خداوند بیت بلند
اکابر نمودند بآن التماس — که ای صاحب عزم کرده دو آس
چندان قرعه زد کرتا مکر — پسند خداوند نوع دگر
ز ابرام آن قوم آن شهریار — دگر قرعه افکند شد آشکار
دوباره بنام شر حق پسند — ره گفتگو شد بآن قوم بند
بقول دوباره دگر قرعه زد — برآمد بنام همان معتمد
چنان گشت سه بار التماس — که حیران از آنحال گشتند ناس
قضا گشت اول جهان آفرین — برای فدا کرده او را گزین
بگیرد اگر دیگری را بدک — چه مردم بود علم او را خلل
قدر گشت مانند خدای ودود — که باید ازین سر که باید وجود
پس آنگاه آنشاه خنجر کشاد — زریف حرم شیبه نامدار
بخوابانده در راه حق زاده را — که سازد فدا سر وا زاده را
نمودند چون قربان قدسیان — فغان پر از ناله شد آسمان
شد از گریه خون پر چشم ملک — بپیچید از آن شور پر خود فلک
باه فغان مادران پسر — برآورد نوره و سوز جگر
طمع را ز اقوام شوهر برید — سوی قوم خود سر برهنه دوید
زخون دیده را کرده هم چشم رود — خروشان جوشان تضرع نمود
خراشیده رخ پاره کرده لباس — اعانت طلب کرد با التماس
که بر قوم مخزوم کر دیجان — گرفتند بر گردن خود وبا
که تغییر حکم الهی کنند — فدا را جدا از فدائی کنند
چه تغییر حکمی که بر روی رضا — بتقدیر خود بود صاحب قضا
بیک صورتی قوم مخزوم رو — سوی شیبه کردند در منع او
که بودند گریان در خرمی — سر استغاثه نهاده بدوش
سرافیل جبریل گسترده بال — زحق مینمودند هر یک سؤال
کز آبنده خاص رفع بلا — نمایند جهان آفرین بر ملا
بایشان خداوند کرد این — بهر چیز دانا ترم در زمین
در آورده وام بند خود بجا — بدین وجه در عرض امتحان
که سازم ز عالم فزون قدر او — نمایم باهل جهان صبر او
بنوعی کنم دور از وی بلا — که بخشش در آید ز آتش طلا
رسیدند مخزومیان آن زمان — که از مردم دیده مردمان
بحکم پدر داده خود را بند — شده دست پا بسته چون گوسفند
پدر از پی قتل آن شهریار — گرفته بکف خنجر آبدار
رسیده است خنجر بحلق گلوش — پر از خاک مقتل شده روی و موش
قضا را فکندند مخزومیان — چه تقدیر حق خویش را بر میان
هم خویش با فاطمه ده نفر — نمودند از آن سینه ها آرزو
برهنه چه شمشیر سرتا قدم — بکف تیغ آکنده گشته خشم
گرفتند بازوی آن شهریار — که در عزم خود بود کامل عیار
بگفتند ما را بتن سر مباد — گذاریم اگر خواهر خود زیاد
نخواهیم هرگز حیات ابد — که بر خواهرها محبت رسد
در اول شود خون ما ریخته — ز ما مغز سر با گل آمیخته
پس از آن نماشید بهر خدا — سر زاده خواهر ما جدا
ز آشوب فتنه شد آن چند — برآورد سر بر سپهر بلند

بگفت الهی ای خدای جهان — که بر سر جدا رند مخزومیان
مرا منع کردند از این فدا — شد قرض قربانی من ادا
تو را هست در حکم دست رسا — بحق حکم فرمای ما بین ما
اگر شیخ اولاد عبد مناف — بر آید بفرمان من از غلاف
سر چند کرده ز تنها جدا — که یکسر براه تو کردد فدا
بجا بلکه خویشان من همچنان — در این روستا شد از من عیان
در آنحال مردی از آن انجمن — بگوید بر خواطر این سخن
که باید بنام شتر با پسر — بسی قرعه انداخت تا داکر
کند فدیه را اشتران قبول — نسازد دل هیچکس را ملول
نمودند تدبیر او را پسند — ز هر فرقه مردم هوشمند
شد آشوب کوتاه آل نزار — نمودند آن امر را اختیار
برفتند گفتند فردا تمام — شترهای شیر آگرفته زمام
بقربانگه آرند از حکم شاه — ببینند آن قرعه حکم الله
اگر حق نماید شتر اختیار — جمال از آشود بخت آل
بجای همان مرد را مخدا — شترها بسیار کرده فدا
نسازد اگر غیر او را پسند — زبانهای آن قوم آید ببند
دهند آن پسر را بدست پدر — که از عهده نذر شاید بدر
غرض کرد تقدیر پروردگار — سبب بهر دفع قضا آشکار
بیک قول گوینده این کلام — پدرش اگر هر این عامر بنام
بقول دگر دختر شیبه بود — که تدبیر کامل از وی نمود
بد از دختران عاتکه نام او — زبان قدر بود در کام او
نبودند مخزومیان در میان — که با تو نمودم این سخن بیان

قرعه انداختن شیبة الحمد در خصوص قربانی بنام پسرش عبدالله و بنام شتر ناده مرتبه و ده ده افزودن و آخر قرار گرفتن حکم خدا بقصد شتر در فدا

پسندیده آل عبد مناف — شدان گفتگوی مصاف خلاف
چه از حکم پروردگار عباد — شد انجمن رو بمعرف نهاد
فتاد از کف آسمان جام مهر — خجل شد ز رو و کن شب سیه
نمود از زبان ستاره طلب — ز جبار دفع بلا را شب
ز هر گوشه بگشود چشم امید — که شاید بفرود شود روسفید
که از حکم پروردگار ودود — که در کرد آن شب نه چرخ کبود
سفیده شد از سمت مشرق پدید — فلک دید از رو دشادی پدید
بفرمان شیبه شر نامدار — شترهای او را نمود قطار
نمودند حاضر برای فدا — اگر رو دهد حکم حق را بدا
دیگر گفت تا فاخر پر بها — فکندند بر آن پسر جامها
معطر سوی خویش ساختند — بزینت سراپای پرداختند
نمودند حاضر بقربانگهش — سوی خانه کعبه بود رهکش
بجا داشت او را در خشایمه — که گردد بگرد سر او سپهر
ولی شیبه بر خانه کرد کار — بگردید بر چشم تو هفت بار
پس از طوف آنخانه محترم — گرفت از نبی قرعه بر کف قلم
ولی خنجر و شند همراه داشت — تدارک بقربانی شاه داشت
بیاورد از اشتران یک قطار — کرده بود از بهر آن شاه شمار
در آورد در کعبه پروه چنگ — زخون جگر چهره را کرد رنگ
بگفتا که ای حق رکن مقام — تویی آگه از حال دلها تمام
بود از برای تو حکم روا — بهر چه خواهی بجسم بجان
بود در پدید قدرت کبریا — تو بخشی حیات تو آری ممات
رضایت اگر هست اید گر — کشم این شترها بجای پسر
بجا ماند از بهر من جاه و شان — نسازم چراغ حرم را خموش
بنام شتر با پسر قرعه زد — پسر شد قبول شتر گشت رد
برآورد آنشاه آه از نهاد — بدیده رگ خون در آ کشاد

دیگر گفت یارب نکردی اگر
تو بسیار بخشی و هم مهربان
ده دیگر افزود بر اشتران
دیگر گفت شیبه ز روی نیاز
ز بخشیدن ده کوهی ها گناه
بگردان ز من این بلای جلیل
تو ئی از فدا و فدایی نیاز
نظر کرد بر کعبه با چشم تر
که ای خالق کعبه هر مکان
بملک بدن بهتر از حکم جان
ز اولاد من این پسر دوستر
زمین آنچه دید است در باب او
بیفزو بر سی شتر ده دگر
بنام پسر باشتر قرعه زد
پسر را برای شهادت بر پیش
شد از کریه تو خرم و زنده
بر آن گاه قربانی سر براه

سوی کعبه گشت از دشت کوه
که از تو نموده قبول این فدا
بکفتند با شیبه اهل سبیل
زجدت بجای پسر گوسفند
لبی خود بها صد شتر دریا
پس از پرتو نور خیر الانام

شرح فرستادن زنان رئیس یهود دختر خود را بخانه شیبه طعام زهرآلود

بجان همه آتش کین فتاد
از ایشان چنان شد ز غم دل کباب
تو گفتی ز نو خون دل کرده بر
بگفتند با هم کردا ز سپهر
شود دود ماهای ما سوخته
نشد چون چراغ هدایت خموش

برای شما هدیه آورده اند
پس آن شاه شهزاده سرفراز
که از من رسانید آلوده کام
که از نحیله دشمنان شما
که از قهر آن زهر آسوده اند
مزاجم چه زهر هلاهل شده
کشیدند دست از خوراکش تمام
نمودند در خاک او را نهان
نماید بلا دیش ایشان ظهور
نمودند شکر خدای ودود
چه برگشت تدویر آن نابکار
نشد بهتر سودای خام از طعام

جمعیت نمودن اهل کتاب در شام و باهم مشورت نمودن در تدبیر اطفاء نور خیر الانام صلی الله علیه و آله وسلم

که بر اهل در خاست مشکل بسی
برای خدا لطف کن آن ایاغ

الو گشت روشن سواد حرم صفا یافت مروه ازان محترم
باو چرخ آغوش جان را گشود بافشای رازی که در پرده بود

برو بود چشم امید حجر که یابد تجلی ز نورش حجر
بران والی یمن انس زمین شود از جمال رسول امین

جهان کرد از روی خیر البشر جوانی جوانی بکیرد ز سر
دیکر اهل دانش فروغی کتاب در آیینه دیدند چون آفتاب

که آید جناب رسول امین برودی ز عبدالله مه جبین
برایشان عیان شد ز نزدیک دور که در مکه یابد تجلی ظهور

نکلند اهل صفا عندلیب بعالم رسد مصطفی عنقریب
بکیرد زمام زمانرا بکف کند کیش آن قوم را برطرف

نشد در مشام آن قوم شوم همه را چه سنك زبان همچو موم
ببیك مجمعی از پی مصلحت نمودند با یکدکر مشورت

که کردید روشن تر از آفتاب بما مردم شام از هر کتاب
که آید ز نور چراغ حرم محمد به ملك وجود از عدم

علامات وقت ظهورش تمام بما از جهان میرسد صبح شام
چه از مطلع خویش آن آفتاب برآید کند خانهٔ ما خراب

نماید بآیین خود او تلف همه دین پیغمبران سلف
کند کیش موسائیان سرنگون بریزد دم موسائیان جمله خون

ببینید این کار را چاره چیست که چون ما کسی را جگر پاره نیست
نرفته است تا وقت فرصت ز دست نکردید بر چاره چاره چیست

بجویید از بهر خود چاره که مثل شما نیست آواره
بی چاره کردن بسی گفتگو بآن قوم دور از خرد کرد رو

کشیدند آه از جگر پاره ندیدند از بهر آن چاره
در آخر بگفتند با هم تمام که باید برون شد از شهر شام

بارض زمین کهن سال خویش صلاحی طلب کرد از حال خویش
ز تدبیر آن عالم سالمند توان بر زمین زد سپهر بلند

نهادند آن فرقه رو سیاه سوی عالم بردن از شام راه
سوی دیر آن عالم بی نظیر که میبود همسایه با چرخ پیر

چه بر دیر آن عالم پیر سال رسیدند آن قوم خسران مآل
نمودند بر وی سراسر سلام ستودند او را بصد احترام

پس آن پیر دانا بر او درسر بر آن قوم کرد از تامل نظر
سیه کهانه ایشان چه دود جبین زرد و رو سرخ دیده کبود

لب از باده شوق سینه ز قلق زبان خشك چون استخوان در طبق
بپرسید آن عالم پیشنظیر از آن فرقه شوم دل ناپذیر

که هر چه چیز است این اضطراب برای شما مردم بی حساب
کجا بر شما مشکلی داده رو که دارید از من طمع حل او

چه رخ داده از دور چرخ شریر که گشتید مانند خر بسته کیر
بگفتند با پیر آن اهل کین که داریم در دل اهم درد دین

شده سینه ها چون جگر کباب ز چشم دل ما شده آب تاب
شده از کتاب علامت عیان که آید برون ختم پیغمبران

بشمشیر خون ریز آن بی همال شفق وار سرخ کند چون هلال
بانگشت آسان تر از قرص نان کند ماه را پاره بر آسمان

بفرمان او آفتاب آشکار برآید ز مغرب بنصف النهار
بدوران کند خدمت او فلك کند یاری دین او زمره ملك

کشد تیغ خونریز را از نیام کند برطرف دین ما را تمام
نشانهای وقت ظهورش بما رسیده ز آیات ارض و سما

بما گشته روشن تر از صبحدم که او زود آید برون از حرم
کند روز ما را سیه تر ز شام زنیم ای بزرگ سرها تمام

کند کیش موسائیان را تلف چه دین همه پیغمبر سلف
دل ما از و گشته پر اضطراب چه ماهی که بیند شود خشك آب

فزوده بما غیرت دین ما که تا هست برپای آیین ما
ره چاره خود بدست آوریم سراپای دشمن بپست آوریم

زما انجمن چون تو دانا تری بعقل از فلك نیز بالاتری
بهر نوع داری تو رای نکو در این باب تدبیر خود را بگو

بکن چاره کار ما از کرم ز دلهای ما دور کن درد و غم
پی دفع احمد بما راه نما بکردان بلا را ز ماها بما

ز نیرنگ آن جاهلان کهن پیر که آمد دمان خبیر بصیر
بکردید زین نیت ناصواب که پیچ شما را بر آرد ز آب

ندارد ز مکر و فسون دست بس ببطلان حکم خدا هیچکس
چراغی که روشن کند کردکار نکردد خوش از پف روزکار

نیفتد ز باد خزان یك ورق بروی زمین جز بتقدیر حق
کند هرچه تقدیر پروردکار بکردد برآن کردش روزکار

با بطال آن هر که ره آورد بخود قهر حق را فزود آورد
خرد میشود از سبك مغز دور کشد جهل او را بسوی غرور

در آخر بود از ره زور ابکور چه عقرب که افتد بسوراخ مور
دل آن تنك نادم نساز علم کز و پاره سازند مور اشکم

غرض کفت آن پیر با اهل کین که گفتند داریم ما درد دین
که هر چیز در دیده آید از کتاب ز حال طلوع همان آفتاب

جهان آفرین کرده تقدیر او نیاید ز تدبیر تغییر او
همان امر البته واقع شود بزودی همان نور طالع شود

باوج شرف آید آن آفتاب بتابد از و نور بر خاک و آب
دهد از تجلی جهانرا صفا فروغ رخ انور مصطفی

برد زنك کفر از دل روزکار بتیغ علی صاحب ذوالفقار
چه کیرد ز نصر من الله علم فرستد ستم را بکتم عدم

علی هست از بهر آن شهریار وزیر دیکر شیر پروردکار
شبیه محمد بود او ز بین پسر عم آن سید بی نظیر

بنوعی کند یاری مصطفی که او را پسندد خدا از وفا
بکویند مدح و ثنایش ملك بکوششش رسد لافتی از فلك

نهد رخ بکینش برو ز حسان دهد حق ثوابش بیاید عقاب
ز تقریر آن پیر اهل کتاب فتادند در لجه اضطراب

دل جمله کردید از ترس بیم چه یك مغز بادام توام دو نیم
ولی زآتش کین بسان سپند دل پاره پاره ز جا شد بلند

در آن قوم نادان مردود شوم بپا خواست مردی که آن مرز و بوم
همیشه ز آن انجمن داشت نام بعلم خود از زعم ایشان تمام

قوی کار و با تمرد شجاع که با چرخ پیوسته بود در نزاع
با آن قوم رو کرد گفت ای دلیر که گویا خرف گشته این مرد پیر

بلند گشته از روزگار دراز پر از چین شده بال او چون گراز
پریده ز سر هوش این سرنگون فتاده بکرداب جهل از جنون

مدار امید بر حرف و گوش خود که او را خبر نیست از هوش خود
سپارید گوش دل اکنون بمن که دارم دلیل قوی زین سخن

کند اصل را گر کسی برطرف شود فرع البته با وی تلف
برآید چه بیخ درختی ز آب شود خشك از تابش آفتاب

از آن چوب روید کجا شاخ تر نیاید از و میوه بار و بر
کسی را که آید بسر از و ببرید از و دست خود را ز او

چه کردید از سعی او را هلاك نیفتد دیکر غم احمد بخاك
در اندیشه او فراق کنید در آیین خود استراحت کنید

بود چاره کار قتلش در آن که کیرید جنسی ز سوداکران
بخود این تجارت بهانه کنید سپاهی بمکه روانه کنید

نهانی ببرید از آن مرد سر که آید محمد بر آنش پسر
نمودید چون حاجت خود روا رسانید سر بر فراز هوا

دهید از غمش سینها را نجات ازان رو بکیرید از سر حیات
منم با شما در تجارت رفیق که مطلب و اساز مرا زین طریق
کرفتند آن قوم با آن دلیل برای تجارت متاع قلیل
بسودای خام از پی نفع پوچ ز اوردن سوی مکه کردند کوچ
نهادند رو بر زمین حجاز بعزم تباه امید دراز
بهر کس رسیدند در عرض راه بجستند در ره کذر رحال شاه
پس آن مردم وصف حالش نمود بیان صفات کمالش نمود
نمودند از وی بظاهر قبول ولی خاطر از غم بباطن ملول
در آن روز تا تمام حجت خدا بایشان رسانید روز غدا
که ای دشمنان خدای ودود شما زین تجارت نبینید سود
نمائید جانرا چه ایمان زیان شما مو بیان اقضا در میان
بکیرید پا او را دو بسر قدر از شما محو سازد اثر
شما بسته اید از عداوت کمر پی کشتن بهترین بشر
روان کشته اید از طریق عناد سوی بهترین تمام بلاد
بود هر که در خاطرش این خیال که قربان حق را دهد کوشمال
بتیر قضا از کمال قدر بزودی شود خسته او را جگر
مهیا در آتش کند جای خود رود بر سر دار از پای خود
نبینید سرانجام خود غیر بد برد هر که بر بنده حق حسد
شنیدند چون اهل کین این سخن بلرزید دلهای ایشان بر تن
نهادند دست تأسف بسر بایشان رسید از هلاکت خبر
ولیکن هیوبای شیطان رجیم کشوده در وسوسه لاعلاج
بان قوم او رسانخنده رو بهم بافت افسانها مو بمو
چه طول امل رشته مکر خویش ز تلبیس ابلیس او رو بپیش
که ای قوم با این ثبات قدم در این ره نهادید رو بر حرم
کسی کو عمل نیارد برنج چکونه برآرد ز ویرانه کنج
در این باب از جهد باید ظفر بود واجب از بهر ما این سفر
اکر بر بیادیم ما در حجاز چه کردیم ازین مدعا سرفراز
بر نیکی شود نام ما پایدار بماند ز ما اسم در روزکار
بکویید سرها که خود باختند که این خود را قوی ساختند
هیوبا ز افسانه شد ساحری عیان کرد از وسوسه ساحری
زند بر خود کرد دریاب دربند دل قوم را سخت مانند سنک
چه کشتند راضی که سرها بباد دهند از برای حصول مراد
ببستند شمای خود را نجات شود جای ایشان آتش سوختن
که سازند نور نبی را تلف نکردند از وی بینشان برطرف
نمودند با سینها ملول ز سودای امر طمع کردند دل
نهادند از حیلها نهان باجناس خود بر جهاکران
که راغب نکردید باو مشتری بماندند از بهر افسون کری
بان عذر چون آب در زیر کاه بماندند در مکر تا چند کاه
برآرند از پوره چون مدعا بکویند اجناس خود را دوا
پی کار سازی مراد سرزمین نمودند از بهر فرصت کمین
که با بخت بیدار بد شب بخواب

خواب دیدن عبدالله بوقتیکه با شمشیرهای عریان و بسکار رفتن

چنین دید عبدالله کامیاب
که بودند چندین کروه شکیف همه تیغ عریان کرفته بکف
بحرکت در آورده آن تیغها برو حمله کردند چون اژدها
یکی آتش آمد بزیر از هوا کز آن سوخت آن قوم نا ارا
ز جا جست عبدالله حق پسند بسوی پدر خویشتن را فکند
هراسان بوی کفت آن عندلیب که دیدم خوابی بدیدم عجیب
و زان خواب جستم ز جا چون سپند ز بیمش جدا شد ز من بند بند
بدیدم کروهی ز میمون تمام کشیده همه تیغها از نیام
بحرکت در آورده شمشیرها بمن حمله کردند چون اژدها

یکی آتش از آسمان برفروخت بزیر آمد و جملکی را بسوخت
چه آتش بمن داد آب حیات مرا داد از جنگ میمون نجات
دلم جست از جای خود چون سپند که کردد ز پهلوی آتش بلند
بتعبیر خواب پسران پدر نظر کرد و فرمود آن معتبر
که ای والد سید کاینات خدایت دهد از بلاها نجات
بنور نبی سید المرسلین نکهدار بادت جهان آفرین
ترا دشمنانند بیرون ز حد از آن نور دارند بر تو حسد
باطفای آن نور بسته کمر بدفع تو دارند یکسر نظر
ولی اهل عالم اکر اتفاق نمایند بر تو ز راه نفاق
نکهدارت حفظ پروردکار بنور نبی زند ره روزکار
سپرده بتو چون امانت خدا نکردد ز تو یک سر مو جدا
ولی اکثر روزها با سپاه پی صید می رفت آن حق پناه
قضا را بیکروز تنها سوار شد آن بنده خاص پروردکار
نشست آن شهنشاه خورشید چهر بیک باره تند تک چون سپهر
تو کفتی برآورده آن باره سر روان شد پی صید آن شیر نر
خبر یافت شخصی از آن کار زار بسوی هیوبا دوان شد روان
بکفتش برون رفت آن شهرواه چه خورشید تنها بنخجیرکاه
هیوبا ملعون چه میمون دوان بسوی رفیقان خود شد روان
بشارت رسانید کفت ای جوان سواره شد از شهر تنها روان
جلا یافت چون دیده انتظار غنیمت بود فرصت روزکار
شدند اهل شام از حرم با شتاب روانه بدنبال آن آفتاب
قلیلی بماند بهر جایکاه که دارند اموال خود را نکاه
نهادند اکثر از آن قوم شوم سر خود بصحرا چه باد سموم
نهان زیر جامه نهادند تیغ نهادند روها بره بی دریغ
بدنیا همه دین خود باختند سر خود سراسر قدم ساختند
کرفتند آن راه را در نظر پی اسب جستند در ره کذر
رسیدند آن فرقه روسیاه بنخجیرکاه شه حق پناه
عرض آنکه صید حرم را بکف در آرند سازند او را تلف
بنزدیک آن سید مه جبین بوقتی رسیدند آن اهل کین
که آن شاه صیدی نموده شکار کرفته بکف خنجر آبدار
پی قتل آن صید دارد شتاب بدان دره تابید چون آفتاب
پس آن فرقه ظالم روسیاه باطراف آن دره بستند راه
ز هر سو بر آن شه نهادند رو کرفتند اطراف از چار سو
کز آن روسیاهان غزال حرم چه مرکان ز اطراف خود کرد رم
نظر کرد از هر طرف از جبل که اعدا نمودند او را قبل
عیان دید آن صاحب نور پاک که آیند سویش بقصد هلاک
بخود راهها را همه دید بند برآورد سر سوی چرخ بلند
بدیده ره خونبار اکشود بدرکاه رحمن تضرع نمود
طلب کرد از حضرت کردکار ظفر بر کروه تبه روزکار
بان قوم بدبخت رو کرد کفت که با من چه دارید خصمی نهفت
چه دارید ای قوم از من طلب که خواهید کشتن مرا بی سبب
بحق خدا هر کز از من زیان ندیده کسی از شما مردمان
نه همسفره بودیم نه همسفر نه مال شما برده ام در کذر
نه من از شما کشته ام هیچکس برای چه دارید قتلم هوس
ندادند آن قوم بد دین جواب نبردند از کفتکویش حساب
بسویش نمودند با کینه رو ز هر سو نمودند آهنک او
پس آن وحشی نحس حل حرام ز جان آفرین بر زبان برده نام
کمان را بزه کرد از بهر جنک برآورد پس جا به تیر خدنک
که هر چون بتیر آن شهریار بیکتن از آن ظالمان شد دچار
ز هر تیر یک روح پرواز کرد چه مرغی که آهنک او باز کرد

چه دیدند آن گروه کسان تیر او … بر ایشان عیان شد که شمشیر او
نماید ز سندان آهن گذار … برآرد از ایشان بیکدم دمار
ز تیغ همان شاه خورشید شان … فتد برق بر خرمن عمرشان
بمکر فسون حیل در زمان … کشودند بر عذرخواهی زبان
که شاها ز تقصیر ما در گذر … که بودیم از شان تو بیخبر
چه بودیم مانا بلا دیده بار … غلامی ز ما کرده در شب فرار
پس از صبح گشتیم طلبکار او … روان شدیم از پی جستجو
بر این دره افتاد ما را گذر … نمودیم از دور سویت نظر
فتادیم از طیش خود در گمان … ز هر یکی تیر اسب کمان
که تو آن غلامی که کرده گریز … نکردیم شه را ز بنده تمیز
کنون گشت شان تو ظاهر بما … که مائیم گمره توئی رهنما
ولی باز بود او را انشه یار … شدند از فسون حلقه ما یار
بخندید آنشاه خورشید شان … بر آن مکر افسون آن رکشان
در آورد پای شرف در رکاب … بر آن باد پا شد سوار آنجناب
شد اندر ره مشرق تکاور سپهر … ز جولان آنشاه خورشید چهر
چنین خواست آنشاه یکه سوار … کز آن قوم بیدین نماید فرار
چه خورشید آن دره بر زد بند … چه ایمان از اغلقه بر در بند
زمین زیر پا بر بازد رکاب … ز هر سو نمودند لشکر شتاب
سره بر آن مرکز شد زود … ز غم گشت حیران سپهر کبود
ز گرد الم تیره گردید کوه … عیان گشت افسانه آن گروه
ز شمشیر خونریز سنگ گران … بشد حمله کردند از هر کران
ز هر سو نمودند با وی ستیز … جهاندید در چشم خود رستخیز
بناچار آنشاه چون شیر نر … ز هر سو بر آنقوم شد حمله‌ور
فرستاد آن سید بی نظیر … ز هر حمله شخصی به بئس المصیر
تنی چند از آن کافران شد هلاک … فتادند بر روی آن سنگ خاک
ولیکن ز بسیاری آن گروه … ز هر سو بهم متصل گشت کوه
بشهزاده شد عرصه بسیار تنگ … ز بود آمد از اسب بر روی سنگ
بیکسو شد آنسید با شکوه … برآورد از جبل پشت خود را بکوه
ولی آنچه راست از پیش رو … باهل جفا بود پیکار او
نرفتند از راه و هم هراس … بنزدیک آنقوم حق ناشناس
بآنشاه از دور کردند جنگ … بخستند اعضای او را بسنگ
نمودند آنشاه را سنگسار … که شد غرق در خون و کار آشکار
همانقوم بدبخت دیگر بهوا … بر آنقوم ناکس … را
هوا را بکردار تاریک در تک و … بیایم دگر بر سر نقل جنگ
در آن اول حال کان ظالمان … گرفتند شهزاده را در میان
رسید از قضا آخر آن بخلاف … بدره وهب ابن عبد مناف
که او سرفراز بنی زهره بود … ندیم شهنشاه مه چهره بود
وهب چه بدید خونکاران سپاه … گرفتند شهزاده را در میان
بترسید از کثرت آنگروه … روانه بسوی حرم شد بکوه
چه آمد میان حرم گفت او … بنوعی که پوشید کعبه سیاه
صدا زد که عبدالله ارجمند … فتاد از قضا در کمند بند
سیاهی ز دشمن برو تاختند … ز هر سو بر او بسته ره ساختند
گرفتار بر دست چندین عدو … شده در فلان دره آن نیکخو
چراغ حرم فخر آل نزار … گرفتار شد در فلان کوهسار
نگردید تار و نه عالم چگر … نمایید ادراک آن بیدنا
تمام بنی هاشم از این خبر … کشیدند آه و فغان از جگر
گرفتند شمشیرها را تمام … نمودند اسبان بی زین لجام
نه تعجیل ماند ابو بهار … نهادند رو سوی کوهسار
بآن دره مانند سیلاب رو … نهادند در راه اطراف او
ز سرعت بآن دره داخل شدند … بخورشید تابان مقابل شدند

گشودند بر شاهزاده نظر … که چون زلف افتاده اندر کمر
ز بیداوری پشت داده بکوه … ستاده بکف تیغ رو بر گروه
ز مکر یهود ستمکار شام … عزالحرم او فتاده بدام
پس افتاد صید حرم را نظر … بخویشان اخوان عم پدر
شد از خرمی عارض او بها … شد آن کوه سر سبز چون لاله زار
سر آمد شد آنکوه بر کوه قاف … ز خاک ره آل عبد مناف
بر آمد ز اولاد غالب هوا … وز آن رو بر آن دیگر شد هوا
نمودند شیران جنگی هجوم … بر آن کلب میمون بدبخت شوم
نمودند آنگه گروه سر بسر … از آنقوم صبر کردند چو اعلم
نهادند پاها خود را براست … ز جان بلکه ز ایمان کشیدند دست
گروهی بیک دره کردند رو … که چون گور میسود … او
بگردید آنکوه یکپاره سنگ … بآن دره وسع آنکوه تنگ
نمود آن قضا قدرت کردگار … همانقوم بدبخت را سنگسار
در آن دره گشتند یکجا هلاک … از آن سنگ بودند سر زیر خاک
شد آن دره درگاه قوم سقر … چه مالک بر آنقوم بگشود در
از آن سنگ مسدود گردید باب … مبادا شود جای عالم خراب
بعبدالله مه جبین گفت باب … که جانا همین بود تعبیر خواب
گروه دیگر از یهود اگر بن … نمودند از برق شمشیر تیز
ولیکن بنی هاشم بی نظیر … نمودند آن مدبران را اسیر
نشاندند آنقوم را زیر تیغ … که ایشان ندارند باز دریغ
نمایند سرهای ایشان جدا … سپارند بر دست باد فنا
نمایند نوم از همه یال دم … لگدکوب سازند در زیر سم
نگشتند قوم ستمگر خموش … که سرهایشان بود سربار دوش
بنزدیک آنقوم کردند اساس … بسی عجز کردند با التماس
که یکروز بخشید مهلت بما … که باشیم زنده بشهر شما
گروهی که دارند با ما حساب … نمائیم مفروغ از کل باب
حسابیم در بین سازیم پاک … برویند پس خون ما را بخاک
سر گردن از ما و تیغ از شما … نمائید هر کار با ما بجا
چه این حیله را از سر پیخند … نمودند شیران جنگی پسند
بر بستند از رشتهای درشت … هم دست آنرکتار از ابر پشت
نشستند بر اسبهای یدو … گرفتند آنقوم را در جلو
پر از خون سر و ریش و سبیل … بچهرها ز رو چون زنجبیل
دهان تلخ از خشک و کرد … نهادند آنکوه رو با شهر
قضا بر سر حیله آن گروه … بیاورد سنگ فراوان کوه
که در شهر اهل تماشا تمام … ز هر گوشه گردید در راه بام
نمودند آنقوم را سنگسار … بود سنگ سنگین دلان را نثار
ز لعن و ز دشنام آب دهان … سر و ریش آن ناسقان شد نهان
پس آنگه بفرمود سالار حق … کشیدند آنرکتار از قریش
بزندان سرای سرای وهب … بهم بستند از رشته بولهب
سرای وهب از گروه یهود … سیه چال گردید از آه دود
بخور غم که از رحمت کردگار … سرای وهب می‌شود نوبهار

فرستادن وهب مجموع را بعالی عبدالمطلب برای دختر دادن بآن سرفراز عرب و عجم و برآمدن مدعای ایشان

اگر لطف ساقی ببخشد شراب … فراگیرم از روی مطلب نقاب
بده ساقیا آن شراب طهور … که هردم از آن نور یابد ظهور
فروغش تجلی دهد دیدها … کشاید دل جان غمدیده را
مرا تو گوا ز ساغر خویش لب … دهانم مکن خشک وقت طرب
بگو تا مغنی برای سرود … بیارد دف و بربط و چنگ و عود
مهیا نماید بساط طرب … که شد صبح نوروز بزم عرب
رها گشت از قید محنت جهان … ز آوا دهی شاه گرهن نواز

ز عبدالله مرجبین برملا / جهان آفرین کرد رفع بلا
گرفتار گشتند قوم جحود / نجوبان گردید مکر حسود
شد انداز پی استراحت عرب / سوی خانهٔ خویشتن شد وهب
زنی داشت از نیکوی بره نام / نجیبه عفیفه بسی خوش کلام
برای وهب چیده بزم نشاط / وهب گفت سرگرم این اختلاط
که امروز دیدم بعین الیقین / کرامات عبدالله مرجبین
امور عزیبه از آن شخص نور / نمود از کمال تجلی ظهور
که گر کس را باین عز شان / ندیداست چشم فلک در جهان
بیکدره گردید چون آفتاب / گرفتار قومی برون از حساب
در اندره تنها شد آن نره شیر / با نقوم مشغول در دار و گیر
کمی آمدم سوی شهر تباه / بامداد او رفت تا کوهسار
دو باره چه رفتیم آن شهریار / گروهی فرستاده بد سوی نار
دگر وقت رو گردن آورد کرد / بآن عین ایمان شخص شکوه
بدیدم که آمد فرود از فلک / بامداد او فوج ها ملک
بر اعدای او سنگ باریدکی / شد اعدا چو کور بر آن کرده
ز اعجاز آن سید پاک زاد / مرا هر زمان گشت حیرت زیاد
برون زد شنیده شد حق شناس / از آن شاه دین کن همین التماس
که بر ما کند روی چون آینه / ز تزویج عبدالله آمنه
نماید بما روی بخت بلند / ز پیوند آن سید ارجمند
اگر جلوه گر گردد از این نگار / رسول خدا رحمت کردگار
شود دختر ما بمعنی صدف / در پربها آید او را بکف
مرا با تو شاید باین اعتبار / دهند آبرو و دهند افتخار
چنین داد بره جواب وهب / که پیشان نمودند شاهان طلب
همین مدعا را که خواهیم ما / ولیکن نگشتند ایشان رضا
بما کی در این باب رغبت کنند / بفرزند ما میل صحبت کنند
وهب گفت ام فرخی کریم / جو ایشان مراد ده حق عظیم
بپاداش انکار در هر زمان / سر مار سانند بر آسمان
بما رو نماید ملک اختری / ستانند از آن روز ما داوری
گر و بخت ما سایه بر آفتاب / تواند زدن در زمان آیا
پس آنکه سوی شیبه آن نیکزن / روان شد پی مطلب خویشتن
همراه از زن روان شد نصیب / تو گفتی بگلزار شد عندلیب
قضا داشت سیب قدر داشت بیر / بگفتند با هم بکیو بد ه
روانگشت هدهد بشهر صبا / بدو گفت روح القدس مرحبا
پس از مقدمش آگهی یافت شاه / بدو مهربان شد بحکم اله
از و پرسش حال خوش با شکوه / دگر حق شکر وهب فاش کرد
چنین گفت با آن زن نیکخو / که در باب عبدالله حق پناه
بما شوهرت کرد حقی تمام / که هستیم ممنون او خاص و عام
بپاداش او هرچه خواهد ز ما / نمائیم مطلوب او را روا
باو گفت بره همان مدعاست / کز آن روی دلها بسوی شماست
نداریم بر مال دنیا نظر / طمع از شما نیست ما را بزر
بو صلهای بزرک از شما / که گردید راضی بپیوند ما
ستانید دختر ز ما بهر او / برآرید از بهر ما آرزو
برای شما آمنه در خور است / پسندید بر کار و هدیه است
چه خود وعده دادی مرا آنکه / گر ساز رو اطلب شوهرم
از و بود مطلب همین مدعا / شما راست وعده شما را وفا
بشهزاده افکند آنشه نظر / لب خویش را کرد از خنده تر
باو گفت نوش و می بر کنار / که ای سرو بستان نال نزار
اگر چه بنیروی تو سر و گل / ز شاهان تو دختر نکردی قبول
ولی آمنه خویش نزدیک است / پدر مادر شان نجابت درست
چه او نیست در شهر ما دختری / فروزنده رخسار او اختری

بزرگان قوم مند خواهان او / ولی رو بسوی تو آورده او
عفاف و دیانت ازو ظاهر است / ز آلوده کی دامنش طاهر است
چه او نیست شخصی بحسن و جمال / بر از دیگرانست در هر کمال
بهر باب چون آمنه با نسبت / ز اعیان اشراف احباب نیست
بتزویج او گر تو هستی رضا / در این باب سر می نهیم ما بپا
چه بشنید عبدالله بی نظیر / فکند از کمال حیا سر بزیر
نمود از جواب پدر چون سکوت / رضا یافت از شرم آنمه ثبوت
پس آنگاه شیبه شه سرفراز / در جود خود بر وهب کرد باز
ز لعل لب خویش در خوشاب / بآن زن عطا کرد پس این جواب
که ای رو کن چه هدهد بشهر صبا / ببر بلقیس از ما بگو مرحبا
وهب را ببخش این جواب نکو / که بنمود رخ شاهد آرزو
بتقدیر دارای ارض و سما / روا میشود مدعای شما
چه آمد ز تو این اشارت بما / در این ره نهادیم سر جای پا
از این گفتگو بره گردید شاد / ز تنگی دل او چو غنچه گشاد
ز اهل حرم کرد رخصت طلب / شکفته روان شد بسوی وهب
بشوهر خبرهای بهجت اثر / رسانید آن قاصد خوش خبر
وهب شاد گردید از آنکرم / دلش گشت روشن چه باغ ارم
چنان روز شایسته آمد بشب / روانگشت شیبه بسوی وهب
بهمراه خود برد شهزاده را / همان مرجبین سرو آزاده را

رفتن شیبه بخواستگاری آمنه خاتون در خانهٔ وهب و بستن نکاح نمودن برای

سرای وهب شد چه باغ ارم / نهادند بروی چه ایشان قدم
شد از لطف ایشان وهب سرفراز / چه عاشق که یار آیدش دید باز
تو گفتی برانسرو قدان ز شوق / چه قمری در آورد گردن بطوق
پی خدمت آنها دل آمد ببر / بزد دامن خویش را بر کمر
بیاراست در حال بزم طرب / بصحبت گذر کرد قدری ز شب
بر او رسید شیبه سرفراز / ز مطلب سر گفتگو کرد باز
ز یاقوت لبهای در بار او / شد از خواستگاری بیان گفتگو
بوجه حسن با کمال ادب / بجنبش سر آمد جواب از وهب
چه از روی مطلب بر آمد نقاب / ز ملها ز ندانیان رفت تاب
بگفتند شد شوم ما سبب / که اکنون شود کدخدا آن عرب
برآید از او زود تر مصطفی / زند تیغ بر فرق ما از قفا
شد از سینها آن قوم هوش / دل جمله از کینه آمد بجوش
ز سوز جگرها شوریده آه / برآمد از آن فرقهٔ روسیاه
ببندان ز زندان برین نه بند / کشودند از دست پاها کمند
پی کشتن آن شهان وهب / شمردند فرصت غنیمت بشب
گرفتند سنگ نهادند رو / ز زندان سوی مجلس گفتگو
زپی حرب کی جنگ از دست سنگ / نمودند با آن سرتن پدید نک
بیکبار آن بزم را سنگسار / نمودند آن فرقه از هر کنار
پس آن سنگها باز آمد تمام / ز اعجاز نور رسول انام
دهان لب صاحب خود بخست / سر سینه روی او را شکست
کشیدند پس آنسه عالیمقام / سر شمشیر دشمن را از نیام
نهادند رو با اهل جفا / سپردند بر لطف یزدان قفا
دمیدند همه بر یسار یمین / ز نام خدای جهان آفرین
بشمشیر خونریز چون اژدها / ربودند سرها از آن انجمن
سرای عروسی برای شگون / بمالید بر چهره سرخی ز خون
زبس پشته کشته در آن سرا شد / تو گفتی که آن خانه چون قتلگاه
وز آن شانه شانه طره خال ها / ز زلف شب تار بگرفت تاب
ندانم کجا شد بسوی سقر / هیولای ملعون افسانه گر
ندانم که ره رو از دست شاه / سر او بباد فنا شد چه کاه
و یا آنکه او هم رو سوی نار / ز گردیدن سنگ از کوهسار

ویا انکه شد در سرای عروس / رخ زرد او تیره چون ابنوس
بهر حال شد چون ریاض سقر / محل قرار همه خیره سر
ریاض جهنم فزون از شمار / گل اتشی کرد بروی نثار
برایش همه مالکان عذاب / مهیا نمودند اسباب باب
کشیدند از سفره سالری / ز زقوم از بهر او حاضری
باو سامری سر ز نشها نمود / که بودی تو بید ترزمین در وجود
نکند عجوار ریشه اندر رخت / که میخواستی کندن ان ز بخت
بکندند کجا رشته او ز اب / کجا ختلف کردیش در افتاب
کشیدی در این راه بسیار رنج / که شاید ز ویرانه جوئی تو کنج
ولی شد نصیبت تو ان اژدها / که هر کس شناز دم او رها
رفیقان او همچو او در سقر / گرفتند منزل که مستقر
جهنم شد از سرکشان یهود / پر از کژدم بید مراه دود
چشد جمله سرها ان انجمن / ز شمشیر بران جدا از بدن
دوباره بیاکشت بزم طرب / که هر یک شد شنید از لعل لب
چنین گفت با صاحب انس را / که بگذشت امشب باین ماجرا
زما شما هر دو باید طلب / نمائیم فردا به بزم طرب
نمائیم این عقد را بامداد / بامداد حق با صلاح صداد
سه مشتری بعد ازاین گفتگو / بمنزلگه خود نهادند رو
گرفتند ارام در جای خواب / شهنشاه شهزاده کامیاب
فلک چید بر خویش بزم طرب / ز دامادی شهسوار عرب
در عیش را هفته روزن گشاد / دل خاک را از صفا کرد شاد

شرح عقد بستن عبدالله با امنه بنت وهب و ولیمه دادن شیبه چهار روز و شب بخلایق مکه معظمه

زحل کرد عقد ثریا نثار / که فردا سعادت شود اشکار
بر بخشید از دست خود مشتری / زنیکی بر تیغ انگشتری
ازو زهره بگرفت دادش بمهر / که سازد جهان را چه بدر منیر
بمغرب در افکند این مژده ماه / ز فرق سر اسمان شب کلاه
کشود از سر اسمان پیچ تاب / کشید از رخ صبح صادق نقاب
سفیده فرو ریخت چندین طبق / برای عروس جهان زر ورق
چه بیدار شد بخت عالم ز خواب / برزد زمانه کل افتاب
امیر عرب شیبه سرفراز / در خانه عیش را کرد باز
طلب کرد اولاد و اصحاب را / همه خویش و اقوام و احباب را
نمودند از حکم او سر بسر / بزینت لباس عروسی ببر
گرفتند سامان بزم طرب / نهادند رو بر سرای وهب
از انسو وهب هم سرانجام خویش / گرفته طلب کرد اقوام خویش
ز هر سو بزرگان ز نزدیک و دور / بمجلس رسیدند با صد سرور
چه ان مجلس عقد شد برقرار / بپا خواست سالار آل نزار
در مخزن در حقیقت کشود / ادا خطبه با فصاحت نمود
نخستین در ان خطبه انعقاد / زبان کرد جاری بنام خدا
بیان کرد انکه خدای جهان / بمعنی سپاس خدای جهان
که بر ماست حمد جهان افرین / خداوند فردوس عرش برین
که بخشیده از نعمت بیقیاس / بما رحمتش از بهر شکر سپاس
بما داده از لطف خود امتیاز / همین خانه کعبه را در حجاز
نموده است ما را درین انجمن / ازین خانه همسایه خویشتن
بما داده از سایر خود پناه / که دارد ز هر فتنه ما را نگاه
فکنده ز رحمت خدای جهان / ز ما دوستی بر دل مردمان
باین ملت نموده نکاح / پسندیده کرده بر ما مباح
زنا را نموده قبیح حرام / بر ان وعده کرده عذاب تمام
شده ما پسندیده و سفاح / جدا کرده از فاعل او فلاح
بدانید ای اهل ناموس نام / که فرزند من ماه بیت الحرام

ذبیح دوم بنده کردگار / که نور است از روی او اشکار
صفادار رخسار عارض مشتری / بدستش هلال است انگشتری
سعادت برایش بود خانه زاد / بود صاحب شوکت عدل و داد
بسوی شما اندر شاهوار / بهمراه ما امده خواستکار
بمهر فلان مینماید طلب / همان دختری کمه دارد وهب
بود نام ان مومنه امنه / تواند شدن نور حق را بنه
بدین عقد مهرید ایا رضا / رضا باد حق از شما در جزا
پس انگه از ان قوم فیروز روز / وهب گفت ای مهر عالم فروز
توئی صاحب عزت امتیاز / میان قبیله توئی سرفراز
توئی سید ما همه بنده ایم / ز جود عطای تو شرمنده ایم
کند حکم حق هر چه را اقتضا / برای تو هستیم یکسر رضا
رسد دختر ما بفوز مبین / ز تزویج عبدالله مه جبین
ز بخت او سایه بر افتاب / که اید ز برج مه عالیجناب
بشهزاده فرزند خود را نکاه / بران مهر کردم که دانی صلاح
پس انگاه بعد از قبول انجناب / بحضار فرمود در دم خطاب
که باشید بر عقد این مهر و ماه / در اینجا چه عقد ثریا گواه
چه ان عقد شایسته شد برقرار / جهان گشت خرم چه فصل بهار
سواد حرم شد چه باغ ارم / فرو ریخت مشک از زمین حرم
سرای وهب جنت عالیه / شد از نکهت عنبر غالیه
فلک گشت چون حقه پر عبیر / ز بوی بهشتی که حق خبیر
ببارید از رحمت لایزال / برای حرم مهر نیکو خصال
بهشت برین از صفا گشت شاد / که در انرا زمانه در او کشاد
بخندید فردوس فردوسیان / تفحص نمودند از قدسیان
که خندید جنت بروی جهان / کنون باز مانده است درها از ان
نیامد بشر زان ندیم بهم / مگر زد محمد برین جا قدم
بگفتند پس قدسیان در جواب / که شد بسته عقد مه افتاب
دل خاک شد صاف چون اینه / ز تزویج عبدالله امنه
شود در برش جلوه گر عقل کل / بیار اورد مصطفی را چه گل
از ان نور گل فخر آل نزار / شود زود در روی زمین اشکار
چه اگاه کردید از ان سرنوشت / برای شما گشت خندان بهشت
بجنت از ان مژده غلمان حور / نمودند از رحمت حق سرور
غرض شد برای گروه قریش / زمانه مهیا شادی عیش
سواد حرم ناف خود را کشود / بزلف هوا نافه مشک سود
ز هر دکه هر پرده هر مقام / بیالید بر خویش بیت الحرام
جهان از صفا بزم گلدسته شد / که ان عقد بالیمنت بسته شد
خدیو حرم شیبه سرفراز / در عیش بر مکیان کرد باز
طعام عروسی مهیا نمود / طلب مردمان را بماوا نمود
بمردم خورانید تا چار روز / طعام فراوان همه دلفروز
نمودند بسیار قوم قریش / در ان روزها شادمانی عیش
پس انگاه سالار آل نزار / یکی حجله اراست چون لاله زار
برای قران مه و مشتری / حرم شد از ان خانه دلبری
نمودند در حجله خود زفاف / دو نخل شرف ان دو عبد مناف
گرفتند با یکدگر التیام / دو بلبل ز گلزار بیت الحرام

تمام شده اسباب تقدیر خبیر لطیف و ظهور رسول اکرم و بشارت رسیدن بمکیان از ظهور سید کاینات [illegible]

چه شد امنه جفت ان نور پاک / دو صد زن شد از حسرت او هلاک
کنیه کرد چون مدتی از زفاف / میان دو فرزند عبد مناف
بسی گشت گردیده روزگار / که روی محمد شود اشکار
بمعنی شود نور صورت پذیر / ز روی شریف سراج منیر
براید بر اوج شرف افتاب / وز ان بخت عالم براید ز خواب

روان شد بحکم خدای جلیل / بسوی بهشت برین جبرئیل
ندا کرد در صدر دار السلام / که اسباب تقدیر حق شد تمام
برای ظهور بشیر و نذیر / چراغ هدایت سراج منیر
شود ظاهر ان در احمدی / بنیکی کند امر نهی از بدی
بخواند براه خدا خلق را / بدور افکند باطل زرق را
بود ان امین جهان افرین / فرستاده حق نگهبان دین
بود رحمت حق برای عباد / کند روشنی نور او در بلاد
ز خلق خدا هر که او راست دوست / عطای جهان افرین بهر اوست
کند دشمنی هر که با انجناب / جزایش بود بدترین عذاب
بوقتی که از رحمت کردگار / شد از مرکز حکم حق اشکار
نمیبود از نام ادم نشان / که او داشت در قرب حق عز و شان
بعالم خدا مهر او فرض کرد / گل پاک او بر شما عرض کرد
بچرخ برین احمدش کرد نام / بخاکش محمد علیه السلام
ابو القاسم او را بخلد برین / نمودش مسمی جهان افرین
بزودی همان گوهر شاهوار / براید بغواصی روزگار
چه از مژده مهتر قدسیان / خبردار گشتند فردوسیان
در ارامگاه بهشت برین / بدرگاه حق جهان افرین
سراسر تسبیح کردند رو / نمودند تهلیل تقدیس او
ملایک از ان رحمت لایزال / بفرموده قادر ذو الجلال
در هشت جنت نمودند باز / بروی محبان انسر فراز
در هفت دوزخ ببستند زود / که ان ایه رحمت حق فرود
که تا زود از غرفهای بهشت / خرامند حوران جنت سرشت
سراسر ز اعیان ان بوستان / خبردار گشتند از دوستان
بروی درختان خلد برین / بالوان خوش مرغهای زرین
بانواع نغمه نوا خوان شده / صدا بر کشیدند بر زمزمه
ترنم نمودند از هر کنار / بتسبیح تقدیس پروردگار
رسانید چون مژده روح الامین / باهل سموات خلد برین
روان شد بحکم خدا از فلک / بسوی زمین باد و با انصد ملک
بشارت رسانید از این ندا / که از صلب انمرد نیک خدا
در نطفه مصطفی از شرف / رحم را کند با صفا چون صدف
ز بحر کرم اندر شاهوار / براید بغواصی روزگار
ازین مژده شد خرم اهل صفا / بسان زبرجد دل اهل قاف
دل خازنان جبال سحاب / ازین مژده با صفا گشت اب
ز هر قله کوه امد خبر / ازین مژده دل خوش بسوی کمر
پر از لاله گردید هر دامنه / که روید گل از دامن امنه
رسید از بشارت بکام نبات / زمین یافت از رحمت کار نجات
بگوش صدف چون رسید این خبر / برون کرد از سینه مهر گهر
خبر شد بهر ممکن از ممکنات / که گردد عیان سید کاینات
باقبال شد هر کرا بخت یار / بجان کرد مهر نبی اختیار
باو رحمت حق تعالی رسید / بر تبه ز پستی ببالا رسید
بهر چیز ادبار او رو / نشد از دل و جان هوادار او
از اندوه شنی حال او شوم شد / ز لطف خدا دور و محروم شد
بحکم خداوند بیت بلند / فتادند فوج شیاطین ببند
کشیدند انقدر را قدسیان / در اندم بزنجیرهای گران
بر ان قدر گشتند مانع ملک / که دیگر نیایند سوی فلک
از ان روز کان قدر را بود جا / بوقت تنوع بعفت اسیا
خبر میگرفتند جاسوسها / در افلاک از گردش روزگار
بیان مینمودند از خیر و شر / از اینده مر کاهنان را خبر
چه عیسی ابن مریم ز مادر براد / بکار شیاطین تزلزل فتاد
بشیطان ملعون شد کام تلخ / برو بسته شد راه او از سه چرخ

ولی بود تا چارمین اسمان / تردد برای شیاطین نهان
چه میخواست پروردگار ودود / که اید محمد بملک وجود
شیاطین دون را بهر صبح شام / براندند از اسمانها تمام
فکندند از تیرهای شهاب / بجان شیاطین دون التهاب
کنون هم ز شبها شود اشکار / ز رجم شیاطین شهاب شرار
تو گوئی که عالم چه اتشکده / پر از نیم سوز شیاطین شده
غرض خواست چون قدرت کردگار / که سازد جهان از [illegible]
در نطفه سید کاینات / شود عاید اشرف ثمات
بصورت رسد در بحر شرف / بمعنی رحم را کند چون صدف
محمد حبیب خدای ودود / ز غیب اید و رو بملک شهود
شود شامل حال ارباب دین / ز لطف خدا رحمت عالمین
شود شاهد حضرت مدعا / شرف دار دین سید انبیا
ز اسباب تقدیر حق قدیر / شود نطفه فخر عالم خمیر
بچشم عرب اسمان کبود / هلال جمادی اخر نمود
بنا بر حساب بنی از شمار / نمودند ذی حجه او را شمار
که در موسم حاج بلشد رفا / در انوقت از بهر اب گیاه
در انماه عبدالله مه جبین / بیکروز از دینه وقت پسین
ز بهر روز ذی حجه از انحسا / سوی وادی رشد روا باشتاب
بنزد یکی موقف حاجیان / پدر را برادر پی او روان
در انسال میبود بل بیکم / در اندشت مطلق نمیبود نم
نمیبود نهری در انسر زمین / ز ریگ روان داشت پرچین جبین
که ناگاه از قدرت کردگار / یکی نهر پر اب شد اشکار
دو شهزاده باشاه عالیجناب / بماندند حیران از ان نهر اب
منادی بحکم جهان افرین / صدا زد بعبدالله مه جبین
کزین اب یک جرعه کن نوش جان / که گردیده از عین رحمت روان
روان شد بحکم خدا انجناب / از ان نهر پاکیزه نوشید اب
چه ابی که از صفا ان گهر / که در حال کرده لب خویش تر
بهر قطره او شفا گشته حل / بنوشید شیرین تر او عسل
ز روی رشک سروی بر فرود / بیجه در حلما کرده صرف
ز بوی خوشش گشته مشک تتار / خطا کار بزه رخ شرمسار
چه برداشت دم از ان انجناب / نهان شد ز دیده چه موج سراب
تعجب نمودند ان انجمن / از ان اب انحکم نیهان شدن
بدانست عبدالله مه جبین / که ان اب ز حکم جهان افرین
روان گشته از چشمه سار حیات / برای وجود شه کاینات
نماید خداوند حی خبیر / از ان نطفه مصطفی را خمیر
از ان ابروی بهار سپهر / بروید ز خاک حرم تخم مهر
شود رسته نخل کرم در زمین / شود سبز خرم گلستان دین
پس انگه غزال حرم باز گشت / بسوی حرم خانه امد ز دشت
روان گشت با قوت باطنه / بخلوتگه گفت با امنه
که برخیز ای بانوی نیک خو / بکن غسل اندام خود را بشو
بیفکن ببر جامهای نکو / ببردار زمو بیار ای رو
ز مشک ختن بوی خوش بکار / نظر کن بمشاطه روزگار
در اورنگ لعل سعیر پیچ تاب / چه ابر سیه پهلوی افتاب
که میبارد از رحمت کردگار / ز ابر کرم قطرها در بهار
چه او را شود قطره در صدف / از ان گوهر احمد اید بکف
پس از زیب ارایش شست شو / بمه از قران کرد خورشید کو
در امیخت کافور با زعفران / از ان سبز شد نخل جاجهان
شد از رحمت کردگار غفور / شب عید معمود اشراق نور
شد از پرتو قدرت کامله / بختم رسل امنه حامله
رسانید در ان بان عین نور / همان نور را با شراب طهور

عیان گشت در دیده رود گا | که اید از نور رحمت کردگار
فلک در زمین چون در آیینه ما | بدید از رخ مادر غم روی شاه
دل چرخ آهنگ پرواز کرد | ستاره سوی خاک پرباز کرد

در رسیدن شب بسیار بر شب حمل آمنه خاتون
وحیرت کردن کاهنان از آن و در شکستن سطیح کاهن
بمکر و استعلام نمودن این خبر از وشق نیرنگهای مکار

ببار بید از بس شهاب از فلک | تو گفتی بد بر رفت تاب از ملک
کنی میخواست از رحمت کردگار | کنند زود بر روی زمین لاله زار
غزال ذر نطفهٔ مصطفی | رحم چون صدف یافت از وی صفا
یکی برق از سر زمین جا د | تتق بسته شد بر افق سرفراز
ستاره از آن برق شد شعله ور | برنگ سمندر بر او در بر
باو در هوا آتش افتاد دود | چه جوالد بر خاک آمد فرود
رسانید لب تشنه دل کباب | شهاب شکافنده خود را باب
تو گفتی کرد بر تابه آسمان | شده سوخته داشت فرقدان

[illegible]

شرح حال قریش با غوای ابوجهل ملعون و نجم و درد
ابو نصر شمس الدین ... کار و یاری محمود ...

[illegible]

برآید ز اولاد عبد مناف / محمد چه شمشیر کین از غلاف
علامات وقت ظهورش تمام / شده ظاهر آن شب به بیت الحرام
سیه کرد چون روی خود خامه را / رقم زد جواب همان نامه را
که آشوب برق علامات نور / در آن شب نمود و بچشم ظهور
دلم رفت از کار و کارم ز دست / رسیده است بر خاطرم من شکست
چه روز است روشن بنزد مدن / که از مکه پیغمبر بت شکن
بزودی نماید ظهور او ز تو / تجلی دهد مکه را همچو طور
برآرد جهان از غش چون طلا / دل کاهنان او کند مبتلا
بیا ای سطیح ای بمن یار شو / ز حال سر خود خبردار شو
چنین کار دشوار آگه مگیر / بمنزل تو آرام یکدم مگیر
در این راه کن از نگاهان حذر / بکن از یمامه بمکه سفر
که من از یمن نیز گردم روان / سوی مکه مانند باد دمان
در آن سر زمین دیده انکار را / نداریم بر خود سر و عار را
فشانیم بر فرق تقدیر خاک / نمائیم از سعی او را هلاک
نمائیم آن نور حق را خموش / از آن پیش کو نابرآرد خروش
سر خامه را از سیاهی سترد / جواب کتابت بقاصد سپرد
چه با نامه آمد صبیح از یمن / سطیح آگهی یافت ز آن سخن
ز مضمون آن نامه بگریست زار / چه ابری که بارد بفصل بهار
بجا برو گفت با قوم خویش / که راهی خطرناک دارم به پیش
کنم رو بآن آتش سوزناک / که بر فرق ما کاهنان کرده خاک
دل آسمان را بر افروختند / هزاران کواکب از آن سوختند
گر آن حیله او را نمودم خموش / سر باز آید مرا عقل و هوش
بیایم دگر باره سوی شما / بماند بجا آبروی شما
وگر چاره او نیاید ز من / نگشتم مظفر بچرخ کهن
ز تلخی شود روز بر من تمام / بی شوق مردن کنم رو بشام
در آن سر زمین جان خود را دهم / ز غمهای عالم رهد و ادهم
بفرمود او را غلامان او / گرفته سوی مکه کردند رو
چه نزدیک کعبه شد او را مقام / خبر شد بمکه به بیت الحرام

خوش نیامدن کفار از خبر ظهور رسول مختار

پی پیشبازش همه عام و خاص / چه بوجهل و شیبه چه عتبه چه عاص
رسیدند کردند تفتیش حال / نمودند از مهربانی سؤال
که ای بهتر کاهنان جهان / بارباب دانش نباشد نهان
چه رو داده امر عظیمی ترا / در از کسی سیده است [illegible]
که بی وقت حج کرده رو براه / سوی کعبه آورده زان بی پناه
اگر حاجتی هست از یاوری / ببندیم بهر قضایش کمر
گذاریم سرها خود جا بپا / براهی که کرده روا مدعا
بگوئید کان داد کاهن جواب / که میخواهم از داور خالق آب
که برکت فرستد باهل حرم / کند نعمت خود تمام از کرم
بسوی شما نیست حاجت مرا / نیاورده‌ام رو بسوی شما
پی کار دیگر مگر آنکه من / ز الهام غیبی بگویم سخن
بگویم که زشتی چه بر روز و کار / که کرده در آینده آن آشکار
کجایند آنها که در عهد خویش / بانصاف پیوسته بودند بیش
سزاوار بودند بهر ثنا / پدر بر پدر تا خلیل خدا
کجایند شیران روز مصاف / کجایند اولاد عبد مناف
شه سرفراز حرم شیبه کو / کجایند اولاد امجاد او
که خواهم بایشان بشارت دهم / دل دشمنان را بغارت دهم
کز این دوده آید چه بدر منیر / بزودی رسول بشیر نذیر
ز گفتار کاهن گروه قریش / فتادند در آتش کین طیش
بجستند از جای خود چون شرار / گرفتند هر یک رهی بر کنار
شدند از سخنهاش تشریر او / [illegible]

پس آنگاه اولاد شیبه تمام / خصوصا ابوطالب نیکنام
سوی پیر کاهن نمودند رو / رسیدند در غرب کعبه باو
پس آنگه بیاران بطحا دیار / نخستین نمودند با هم قرار
که سازند بر کاهن از امتحان / ز خود نام اصل نسب را نهان
که افشای اسرار تو تا نا بود / بدانند کان پیر دانا بود
نیابد ز مطلب اگر آگهی / بود یاوه گو باشد از ابلهی
روان بود در پیش روی سطیح / بمقدار یک نیزه غلامش صبیح
دمی بیشتر گشت فایض غلام / بدید آن ابوطالب نیکنام
نمود آن شهنشاه خورشید روش / ز خود نیزه تیغ را پیش کش
باو داد تا بهر آقای خود / بر آن پیر جا ماند بر جای خود
رسیدند سادات عالی مقام / سوی کاهن پیر پیش از غلام
نخستین ابوطالب نیکنام / فرستاد بر پیر کاهن سلام
پس آن پیر کاهن زبان برگشاد / جواب سلامش نکو باز داد
طلب کرد آن سید سرفران / که از خود بگوید نسب در جهان
باو گفت شهزاده از طور پیر / که باهم فلان ذات از طوطیر
که از قوم ما آن گروه عرب / نه ما آشکار است اصل نسب
بعد گفت کاهن بیا سوی من / بساز آنکه دستبوسی روی من
که از روی تحقیق ای شهریار / کنم یا بمقدار تو آشکار
روان گشت شهزاده هم سوی او / نهاد او کرم دست بر روی او
قسم یاد فرموده آن مرد پیر / که از روی حق خدای کبیر
که داناست بر رازهای نهان / نهان هست بر چشم اهل جهان
ببخشنده بیکیهان گناه / باو بیکسان با کسان راست راه
کند دور از بندگان هر بلا / کسی را نسازد بخود مبتلا
بآن پادشاه جهان آفرین / که آگاه گشتم ز روی یقین
که دست تو شاخ کرامت بود / جهان را بخود از تو منت بود
توئی صاحب عهد هاشم رفیع / توئی صاحب خلقها منیع
ز احسان توئی سرفراز حرم / مدار حرم چون توئی از کرم
تو با این خطر خویشتن / فرستاده تیغ هندی بمن
چه نیزه که ماند خط شعاع / بعالم چه تیغ است در اهل [illegible]
توئی افتخار اهل این سرزمین / برادر ترا هست آن مه جبین
دو شاخید نورسته از یک درخت / سزاوار تخت سزاوار بخت
زبان او یوسف شما نیست تا / توئی ماه تابان او آفتاب
دو زینت ده مشرق و مغربید / دو شهزاده مکه و یثربید
شود قدرت رب رحمن کردگار / ز صلب تو و صنو تو آشکار
برآید ز تو سید اوصیاء / نخستین از او سید انبیاء
کسانی که مثل کواکب براه / فتاده بگرد شما مهر و ماه
ز اولاد عمرو العلی هاشمید / که از جود او پشت گردون خمید
میپوشان ز من نسبت خویش را / کز آن خسته سازی دل ریش را
مرا هست از نسل تو آگهی / عیان دانم از اصل تو فرهی
توئی عم سالار دنیا و دین / توئی والد صالح المؤمنین
توئی عم احمد که در هر کتاب / بیان صفاتش بود با صواب
ابوطالب از گفتگوی سطیح / ز حیرت نظر کرد در روی سطیح
بدو گفت ای پیر نیکو سیر / که داری بظاهر ز باطن خبر
بصدق تو کاهن ندارد نیاز / ندارد کسی چون تو کاهن بیاد
بذکر خصالی که بود اختفی / بهر حال نیکو بیان ساختی
ز رای تو داریم یکسر امید / که سازی بیان هر چه آید پدید
بایام ما گردش روزگار / بود با که خوش با که ناسازگار
بگو در چه وقتی بایام ما / خم آسمان پر کند جام ما
کجا بشکند بر سر ما کدو / در این نشاء با ما نماید چه رو
کرا خوار دارد جهان از خمار / کرا سازد از نیکبختان شمار

ز خلق نکو نیم کامل عیار / ز ما هست جود و کرم آشکار
نسازد کسی فخر ما بر طرف / بود زاده خاندان ما شرف
سطیحا چه داده بشارت بما / عیانست در چشم احباب ما
بود ظاهر آثار گفتار او / بحیرت مباشید در کار او
که نزدیک گردیده اشراق او / بزودی تجلی شود رو برو
بود هر که در باب او شبهه ناک / بماند خدا بینیش را بخاک
روان شد پس آن سید ارجمند / سوی خانه با کاهن سالمند
بسی کرد اعزاز اکرام او / بر آورد از جود خود کام او
دگر شد ابوجهل ام الفساد / ز روی تعصب در کین گشاد
شدش سینه مانند آتشکده / پر از شعله آتش مفسده
بر افروخت از بس شرارت شرر / دل مکیان شد از آن شعله‌ور
برآمد بهم سینه مشرکین / ز گفتار بوجهل شوم لعین
خبر شد ابوطالب نامور / که بوجهل افروخت چندان شرر
که وقت است شمشیر کین از غلاف / برآید از آن شورش اختلاف
بابطح شد آن سید بی همال / که آتش کین را کند مستمال
رسید و رسانید بیم امید / بدلهای ایشان ز وعد و وعید
پراکنده گشتند ارباب کین / چه دیدند از آن ماه چین جبین
ز ابطح روان گردان شهریار / سوی کعبه آن قوم را بر کنار
چه آمد سوی کعبه با آن شکوه / بپا خواست گوینده از گروه
که از بهر تغییر ایشان تمام / قضا کرده بودش [illegible]
از او هم پدر داشت محتاج نام / نمود از یکی بهر حجت قیام
بگفت ای ابوطالب نامدار / شما را بود عزت اعتبار
بجاه جلال شما نیست شک / ز رفعت شما برترید از فلک
مقدم شمائید در هر دیار / شمائید در شهرها شهریار
ز فخر مزید ز جود شرف / شما راست منشور عزت بکف
سر آسمان پای پست شماست / چراغ هدایت بدست شماست
فروزنده مهر شما مهر و ماه / بفضل شمائید یکسر گواه
ولیکن عجب دارم از هوش تو / که بر حرف کاهن بود گوش تو
نگویند این کاهنان جز دروغ / ندارند از غیر بهتان فروغ
ز حق‌اند از بسکه این قوم دور / کند کذب شیطان از ایشان ظهور
نیابد ز کاهن بکر افترا / تو باور کنی گفته‌اش را چرا
بگو تا بیارند آن مرد را / ببینیم از او چهره زرد را
زنیم از پی امتحان بر محک / برآئیم از گفتگویش ز شک
شود راستی با دروغش عیان / ز سنجیده هر چه سازد بیان
چو شد بر فروغ شرر بر فتاج / شود دور از سینها اختلاج
پس آمد بحکم شه نامجو / سوی کعبه آن راهب راستگو
برآورد فریاد گفت ای قریش / رسیده شما را زمانه بطیش
چه تشویش دارید از اختلاف / ز تکذیب من سینه سازید صاف
که هرگز اراجیف کذب خلاف / نه گفته نه گویم نه خواهم بلاف
چرا این صفتها بمن بسته‌اید / دل خویش از حرف من خسته‌اید
ببرهان قاطع ز هر جزو کل / عیانست احوال ختم رسل
که از حجت شکستن شود آشکار / کند کاهنان را همه خوار و زار
بحق جلال جهان آفرین / که از مقدم سید المرسلین
دل ما همه کاهنان نیست شاد / که بازار ما را کند او کساد
شود خانه و آتش ما خراب / بهنگام مولود آن آفتاب
شود زاده چون سید کاینات / مرا مرگ بهتر بود از حیات
کنم مرگ خود بیشتر آرزو / که بینم دم تیغ بران او
چه مطلب شما را بود امتحان / که صدقم شود یا دروغم عیان
شما راست در خوابها هر چه زن / نمائید حاضر بنزدیک من
که سازم امور عجیبه عیان / برای شما از حضور زنان

بگفتند آن قوم از ننگ و ریب / بکاهن که دانی مگر علم غیب
بر آورد کاهن ز سینه صدا / که از غیب آگاه باشد خدا
ولی یاوری دارم از جنیان / که او را بود ره سوی آسمان
نهان بشنود از ملایک سخن / چه آید خبر آورد بهر من
که گردون چه پیش روزگار آورد / زمانه چه زاید چه بار آورد
پس آنگاه مردان قوم قریش / نمودند حاضر زنان از طیش
بجز مادران ولی نبی / که مستوره بودند از اجنبی
نیامد چه فرمان شهزاده کان / بماندند در خانه آن بانوان
چه گشتند حاضر زنان دگر / وز آن آمدن یافت کاهن خبر
بفرمود آن اعلم کاهنان / که گردند مردان جدا از زنان
زنان جمله آیند نزدیک او / ببینند تا حالت نیک او
زنان از مردان چه شد امتیاز / سوی کاهن پیر رفتند باز
بر ایشان نظر کرد خاموش شد / تو گفتی کلامش فراموش شد
بگفتند مردان بر پیر کهن / که چه شد نگوئی چرا یک سخن
سطیح آن زمان دیدها کرد [illegible] / نظر کرد سوی سپهر کبود
بگفتا بچشم چراغ حرم / بنور دل و جان جانان قسم
بروح بریحان اهل صفا / بصدق بتصدیق مهر وفا
بگلزار جنت برخسار حور / بهجر و وصال و بظلمت بنور
که حاضر نگردیده‌اند از زنان / دو بانوی مه روی حوری نشان
کز ایشان یکی را بود در شکم / بسان صدف گوهر جود کرم
محمد رسول خدای امین / سپهر کرامت بروی زمین
رساننده حکم حق بر عباد / نماینده شاه راه رشاد
از آن بانوی دیگری بعد ازین / شود زاده شاهنشه مؤمنین
علی ولی گوهر لا فتی / کز او پشت کفار گردد دوتا
بفرمود آنشه عرب / نمودند آن بانوان را طلب
چه گشتند حاضر بوقت خود [illegible] / شد از نورشان چشم بدخواه [illegible]
نظر کرد آن اعلم کاهنان / سوی آمنه در میان زنان
پس آنگاه کاهن بر آن مه جمال / اشاره بآن آسمان کمال
نمود او برهنه از سینه راه / رسانید فریاد خود را بماه
روان کرد بر چهره از دیده آب / نمود از صداقت بمردم خطاب
که واللّه این صاحب آن شرف / بود این گهر بهر احمد صدف
شود زاده زین بانوی بانوان / بروی یقین ختم پیغمبران
طلب کرد بانوی فرخنده را / بسوی خود آن مردم دیده را
ز روی ادب کرد از روی سئوال / که ای مشرق آفتاب کمال
بمن گو که آیا تو حامله / سبک از حیا گفت بانو بلی
دل کاهن از صدق خود گشت شاد / بگفتا یقینم کنون شد زیاد
عیان شد که آن بانوی بانوان / بود بهترین زنان زمان
بود او بخیر البشر حامله / که افتد از او بر بتان زلزله
ز بتها جهان را کند پاک / در او دو سر بت پرستان بخاک
رسد جان کفار از وی بلب / بود وای از قهر او بر عرب
بنوعیست نزدیک او را ظهور / که از مهر تابید پس از صبح نور
بچشم عیانست ای مردمان / ز روی حقیقت نه حدث گمان
که گویا ز تیغش بروز مصاف / جدا گشته سرهای اهل خلاف
فتاده تن دشمنانش بخاک / جهان را نموده ز کفار پاک
سر سرکشان گشته غلطان چه گو / بمیدان ز چوگان شمشیر او
مطیعش ز مه تا بماهی شده / سراسر بحکم الهی شده
[illegible] / در آورده از حکم دیان دین
خوش آنکس که ایمان باو آورد / باو از سر صدق رو آورد
ز [illegible] آن رحمت کردگار / بدنیا و عقبی شود رستگار
چه پرداخت کاهن ز احمد صفات / دگر کرد سوی زنان التفات

نظر کرد آن دو رهی قضا / سوی فاطمه مادر مرتضی
برآورد آهی ز سوز جگر / برد نعره رفت هوشش ز سر
چو آمد بهوش از پی اغر وش / ز جرگی دیده برآورد جوش
شد از ابر مژگان او آشکار / ببی اشک موج روان بر کنار
برآورد از سینه آن مرد پیر / بسا کهای ناله همچو تیر
که سازد نشان سینهٔ قریش / وز ایشان برون آورد فرّ و طیش
بصوت رسا گفت والله این / بود فاطمه مادر شاه دین
علی ولی شیر پروردگار / که از تیغ او کشته را نیست عار
نبیند هم آورد او در جهان / ز بیمش شود شیر جنگی نهان
بتان از ابر تیغ او بشکنند / تن بت پرستان بخاک افکند
بمردی او دیدهٔ روزگار / ندیده نه بیند بمیدان سوار
چو آن ابن عم رسول امین / نیاید دلیری بروی زمین
چه بسیار نام آوران سپاه / عیان است در دیده ام آه آه
که کردند بر دست حیدر هلاک / تن خویشتن را سپرده بخاک
ز آب دم تیغ آتش فشان / بباد فنا رفته سرهاشان
شنیدند چون این خبر مرد و زن / برایشان سیه شد زمان و زمن
بجستند از آنجا خود چون سپند / که از آتش بخت گردد بلند
که بیان دلها خود کرده جا / نمودند بر سر از این غصه خاک
فرو ریخت از رویشان آب رنگ / تو گفتی برایشان هوا گشت تنگ
بسان سگان گشته در رهن / نمودند مردم دریدن هوس
نهادند روها بکاهن تمام / بشمشیر کین از پی انتقام
بنی هاشم سید با شکوه / سر ره گرفتند بر آنگروه
برای حمایت کشیدند تیغ / چه برق فروزان ز بار دریغ
صدا زد ابوجهل اخس پلید / که بر قتل کاهن مرا ره دهید
که جویم برای بتان کینه را / خنک سازم از کین او سینه را
در آندم ابوطالب پر ستیز / بفرق ابوجهل زد تیغ تیز
بنوعی بمالید سر زخم او / که شد از برای بتان سرخ رو
برآورد آن مرد شکسته ندا / بسر کرده کان عرب زد صدا
که ای صاحب سپاه حشم / برای چه دارید تیغ علم
برای چه دارید بر خود پسند / که بشنید از آل هاشم گزند
مدارید بر خود روا عار را / نمائید تدبیر این کار را
پی کشتن کاهن آید وزن / نمائید امروز امداد من
که باید فرو شما با بتان / ز آسیب اولاد هاشم امان
ز شری که کرد او داده است کاهن خبر / ببینید دیگر بعالم ضرر
ز گفتار او سرکشان قریش / فتادند در آتش کین و طیش
ز سر تا قدم غرق آهن تمام / نمودند حمله بکاهن تمام
ز باد مخالف شد آتش زمین / پر از آتش فتنه قهر و کین
دل آل هاشم از آن انقلاب / بجوشید در سینه گردید آب
دم پایداری برون شد ز دست / کشیدند خود را بکاهن نشست
رفتند آمد بچرخ بلند / جدا شد ز اهل حرم بند بند
بر بودند از خوف طیش سپاه / زنان حرم سوی کعبه پناه
روایت رسیده است از آن منبر / که چون فتنه شد آشکار از بشر
ز جهل ابوجهل شمشیر تیز / برآورد سر از برای ستیز
همین لرزه افتاد از ترس بیم / پس از رحمت حق برآمد نسیم
برآمد ز فرزند من در شکم / صدائی که لرزید از وی حرم
عیان گشت طیفی صحیح از هوا / بفرق سر فرقهٔ ناسزا
کسی کاگر آمد بگوشش غریو / شد از آشیان سر هوش مرغ
فتادند بر روی هم مردمان / سر خود گرفتند از ترس جان
تو گفتی دمیدند بر صور دم / برون رفت از حکم عالم قدم
برآمد بهم دست پای سپاه / خصوصا از آن فرقهٔ روسیاه

من از صاحب خانه جستم پناه / در آندم نمودم ببالا نگاه
بدیدم هوا پر ز آواز شد / در آسمان بر حرم باز شد
بیامد سواری ز بالا بر پشت / یکی گرز از آتش گرفته بدست
رسید از فراز فلک بر نشیب / بر آن فرقهٔ کینه ور زد نهیب
که بر شما ظالمان نیست راه / ز جور و ضرر بر حبیب اله
که او را بود در ضمیر جبرئیل / نگهدار او هست رب جلیل
شنیدم چو از جبرئیل این ندا / مرا کرد از ترس ایمن خدا
برون رفت از خاطرم ترس و بیم / دگر گشت کوتاه جنگ عظیم
عیان شد از آن صیحه این فایده / که خاموش شد آتش مفسده
نمودند مردم سوی خانه رو / شکست از ابوجهل آن جون کدو
ابوطالب و هر دو مردم بدست / سر دست عبد الله حق پرست
بفتح ظفر آن دو بدر الدجی / گرفتند در سایهٔ کعبه جا
بظل الهی و ظل اله / نمودند چون کعبه را تکیه گاه

بالتماس … روانه نمودن ابوطالب سطیح را از مکه …

منبر که بد بهر حجاج بور / بنزد ابوطالب آمد ز دور
باو گفت الحمد لله ز حق / دل دشمنان شما گشت شق
نشد از شما هیچ کس تلف / عیان شد شما را جلال و شرف
شد پیدا ز ظفر سرفراز جهان / فلک داد شان شما را نشان
ولی دارم از شاه گردون اساس / ز رای بلند تو این التماس
که این کاهن پیر از فر کیش / کنی دور تا بشکند قهر طیش
نیاید ابوجهل را دل بجوش / شود آتش طیش مردم خموش
پس آنگه ابوطالب حق شناس / قبول از منبر نمود التماس
بنزد سطیح آمد عذر خواست / باو صورت حال را گفت راست
باو گفت آن کاهن روشناس / که شاها مرا هست این التماس
که چون آن پیمبر نماید ظهور / بشیر نذیر از خدای غفور
بآن بهترین زمان و زمن / سلام و تحیت رسانی ز من
بگوئی بقوم تو آورد رو / سطیح بشارت رسانید او
که نور تو بر چشم ظاهر ظهور / نماید چه نور تجلی بطور
نمودند تکذیب او مشرکین / براندند از کعبه او را ز کین
بوقتی که او در دو سوی تو / نمودند محروم از روی تو
بدان ای شهنشاه گردون پناه / که آید زنی از یمامه براه
که باشد بحکمش بلاد یمن / بود از نجوم کهانت چو من
ز من بیشتر او بگوید سخن / شود قول او شاهد صدق من
پس آنگه غلامان آن مرد پیر / گرفتند آن پیر را با سریر
ببستند بر ناقه آن تخت را / ببردند پیر جوان بخت را
بتشییع او آل هاشم تمام / ز مکه به بیرون نهادند گام
که ناگاه دیدند در عرض راه / بیامد سواری دوان چون نگاه
سطیح آن زمان گفت با حاضران / که این سرفراز از خورشید شان
بسوی شما بهر تصدیق من / زن کاهن آمد ز ملک یمن
که زرقا بود نام آن راهبه / ز هر کاهنی برتر از مرتبه
بیامد ز انجام گفت شنید / که زرقا بنزدیک ایشان رسید
باو از گفت ای گروه قریش / برای شما هاست مهیا عیش
ز روز شما چشم بد دور باد / جهان از شما جمله معمور باد
برای شما ترک شهر یمن / نمودم که این مژده گویم بمن
در این شهر امری نماید ظهور / که یابد از آن دیده کعبه نور
ببیام رهاء غریب عجیب / در این خانه ظاهر شود عنقریب
اداکرد از شعر خود چند بیت / که زانداز فصاحت بکردون کویت
عیان شد ز مضمون آن اشعار / بمردم که آن مرد بد راست کو
گهی از بشارت گهی از خبر / یکی شاد تر شد یکی دیده تر
دگر گفت والله ای حاضران / که دل از بدل پاره ها کرا…

مرا نیست از این مژده ها خرد و بال / ز مرغ دلم ریخته پر و بال
که ما کاهنان را کند تلخ کام / محمد برآرد چه تیغ از نیام
فتد آتش از برق تیغ سنان / بجان پر از درد ما کاهنان
ولی هست تقدیر پروردگار / که از ما برآرد محمد دمار
بآن کاهنه عتبه آورد رو / که ای کاهنه چند زین گفتگو
دهید از هلاک و عذاب شدید / بما و بخود در زمانه وعید
ز حشمت او وحشت نشان شما / زند دود آتش بدلهای ما
باو گفت زرقا که ای بوالولید / بحق خدای سیاه و سفید
که او راست از امر حق جای مکین / بر اهل جهان است یار بهین
دهد هر کرا هرچه داند سزا / ز داد خدا بر وز جزا
که در وادی مکه پروردگار / بزودی رسولی کند آشکار
که خواند براه رشاد و سداد / کند نهی از بدعت و از فساد
بود نور پیوسته در روی او / بود روی لطف خدا سوی او
ز ابروی او از خجالت هلال / برون آورد از شفق زلف آل
ز احسان او سر فرازد ملک / شده خم برای تواضع فلک
محمد بود نام آن شهسوار / بود زینت عرش پروردگار
بچشم من آید ز چرخ کبود / که آنم چه آید بملک وجود
پس از مدتی گردش روزگار / کند یاوری بهر او آشکار
که در رتبه با او برابر بود / نظیر و وزیر پیمبر بود
چه یا ور جوانی چه شیر دلیر / که شیر فلک باشد او را اسیر
ز شمشیر آن شیر بازو قوی / چه روبه شود شیر نر منزوی
کند بسکه شیر اجنگی هلاک / برافتد هم آوردش از روی خاک
کند خاک بر سر بلا را تمام / بود تیغ او هر ددی را حمام
کند نخل اهل ستم را قلم / سر هر یلی را افکند در قدم
بود نام آن مایهٔ پر دلی / امیر همه اهل ایمان علی
ز روزی که من بینم او آه آه / که سازد جهان را بچشم سیاه
مصیبت بسی او در رو بمن / چه او یا کناره بملک یمن
زهی ماتم غم ببر پهلوی او / ببینم نشینم چه در سوی او
عجب رت ادا کرد او چند بیت / بچشم تر از اشک گلگون زهیت
که هیهات از لا بر کردن شود / که این امر البته یابد وجود
بحق خداوند شمس و قمر / که سویش بود باز گشت بشر
بحکمش هوا آتش خاک و آب / بپرورده این جهان خراب
موالید را داده از امهات / بهر حال بنشو نما از حیات
که از هر چه داده بشارت سطیح / بهر چیز کرده اشارت صحیح
همه دارد از راستگوئی فروغ / نگفته است یکمو در آنها دروغ
سخن را سپردم چنین ناتمام / بدست عزیزان در انجا زمام
بیکدم دگر بو سر داستان / رسم باز بر خدمت دوستان
از آن پیش کز والد مصطفی / شود نطفهٔ پاک احمد جدا
صفا یابد از نور او آمنه / شود از برای تجلی بنه
در آن نور ایمان درخشان شود / شرف بخش لعل بدخشان شود
بیکسال عبد الله موتمن / روان با پدر شد بسوی یمن
یمن شد ز نور جمالش عقیق / که در روی کند سرخ روئی عقیق
چه آمد بسوی یمن آنجناب / بر آن شهر تابید چون آفتاب
ز نور جبینش یمن در گرفت / پر از مه یک قصر منظر گرفت
که در هر نظر جو آمد بزیر / ز جنت بآن غرفه دل بین پر
ز نور جمال همان شخص نور / شد آن قصر بهتر ز جام بلور
از آن نو که مانند خورشید نور / بتابید از آمد بنزدیک دور
در ایوان خود داشت فرهنگ قرار / زده تکیه بر مسند زر نگار
که ناگاه از غرفه شاه نور / بایوان او تافت چون مهر دور
چه نوری که بر عارض آفتاب / فکند از شعاع پیاپی نقاب

نظر کرد زرقای بار بد بین / سوی قصر بر روی آن مه جبین
بخود گفت یا رب ملک از فلک / نماید بچشم چنان آملک
و یا جا گرفته درین سرزمین / چه مردم ز غلمان خلد برین
غرض بهر دیدار آن آفتاب / دلش گشت بیتاب گردید آب
بمالید آتش عیان رو بخاک / ز بس شد هوادار آن نور پاک
بکف کیسه پر ز زر از حریر / گرفت و ز جای خود آمد بزیر
که از زر نماید بآن نور کید / در آرد غزال حرم را بصید
چه زرقای ملعونه آمد فراه / پی نور تا بر در قصر شاه
بشهزاده با احترام تمام / فرستاد چندی درود و سلام
باو گفت ای مهر عالی نسب / تو ئی از کدام آسمان عرب
که نیکوتر از تو بروی زمین / ندیده است چشم سپهر برین
بحسن تو از مادر روزگار / نزاده نزاید کسی در دیار
بگو با من ای مهتر پاک زاد / که با این ضیا از کدام وادی نژاد
باو گفت عبد الله سرفراز / منم نور شیبه شریف حجاز
بود جد من هاشم سینه صاف / چراغ شبستان عبد مناف
باو گفت زرقا که ای نوجوان / ربوده است روی تو از من عنان
مرا کرده آتش عیان این خیال / که گیرم ز دست تو جام وصال
چه باشد که این زر بگیری ز من / بمطلب رسانی مرا در یمن
برای اکر بهر من آر زو / بیائی بمنزلگه من فرو
کنم صد شتر روغن تمر بار / علاوه بر این زر دهم بهر یار
چه بشنید شهزاده گفتار او / برو بانگ زد و الدار از کار او
که ای زشت بی عصمت روسیاه / زنا کار را سوی ما نیست راه
تو را رو سپید باد و این رهزنی / ترا باد این زهر تر دامنی
تو را حق نماید ز عالم فنا / که این کار هرگز نیاید ز ما
ندانسته کین امر قبیح / نیاید ز اشراف اهل ذبیح
ز ظلمات این دوما شرف / شده جنس تر دامنی بر طرف
برآورد شهزاده تیغ از نیام / برو حمله آورد از راه بام
سر او نیز کردید زرقا شوم / گریزان بدر زد چه باد سموم
شد آتش بسینه از آتش غم کباب / بر خاک از دیده ها ریخت آب
سوی قصر آمد در آنگیر دار / شد آن بطحی شیبهٔ نامدار
نظر کرد بر گوهر خود صدف / که تیغ برهنه گرفته بکف
دگرگون ز خشم او گشته رنگ / ولیکن ندیده است آن تیغ رنگ
از آن صورت حال در دم سوال / نمودند بهر حیا و جلال
باو گفت شهزاده احوال را / بیان کرد بهر پدر حال را
ز فرزند خود شیبه گردید شاد / زبان دعا بر وجودش گشاد
بفرزند خود گفت آن نیکنام / که آن زن مکر در رفت از راه بام
چنان است از مکر حیله سره / که گویا بشیطان بود همسره
بیکدم کند باز از ریش خند / بهر جا شود زو ابلیس بند
همین کاهنه هست زرقا بنام / که از حیله دارد یمن را زمام
ز روی تو دیده است نور نبی / از آن رو طمع کرده مان اجنبی
کلان نور حق را ز مکر فسون / رباید ز تو تا نشاند بخون
بجوید از آن کین آینده را / خموش سازد آن شمع تابنده را
کند تیره این دوده را آر گشت / ترا روسیه سازد از کار زشت
وگرنه بشهر یمن نیست کم / کسی کو نیارد در این باب دم
کنم شکر حمد خدای غفور / که از نور تو شر او کرد دور
نگهداشت این نور را کردگار / ز کار بد آن زن نابکار
چه شد رحمت حق نگهبان تو / روان پدر باد قربان تو
رسیدم کنون بر سر آن سخن / که رو کرده ام از وی نقل این
چه در مکه افکند زرقا نگاه / بسوی دو شهزادهٔ دین پناه
ز دیدار ایشان دلش تیره باخت / ولی دیدهٔ خویشتن را شناخت

چو عبدالله مؤمن را بدید / بروییش فروغ یمن را بدید
بدانست کان شد شده کز خدا / شده نور پیغمبر از او جدا
بدو گفت شاها تویی آنکه من / ترا دیده بودم بقصر یمن
بدو گفت شهزاده ای مؤمنم / که از مهر تو دامنان دشمنم
بدو گفت زرقا بصد انفعال / که ای مهر اوج کمال جمال
چه شد آن فروغ ضیاء یمن / که آمد ز روی تو بر چشم من
شعاعش دو چشم مرا خیره کرد / چو زلف تو روی مرا تیره کرد
شرر جبین داد او را جواب / که شد در پس ابر آن آفتاب
شد آن نور گوهر صدف [illegible] / زمن منتقل شد بسوی حرم
پر از نور کرد چون آینه / رخ مطلع نور حق آمنه
بدو گفت زرقا که بنت وهب / سرافراز شد بر زنان عرب
مرا نیست شکی که آن نور حق / بود از صفا لایق آن طبق
بعالم شود هر که زاید [illegible] / دهد حق بود دولت پایدار
[illegible] شود هر که اختر بخت / اگر شاه باشد بیفتد ز تخت
دگر گفت زرقا ببانگ بلند / که ای قوم در یاد ارجمند
مدارید در سینه از کینه جوش / بجز مهر صدف وار دیگر مکوش
که اندر تو رحمت کردگار / نباید ز غواصی روزگار
ز بحر کرم زود باید ظهور / بود مختصر امر از جا ره دور
بهر چیز گشتند زبان قلم / نباید زدن اندر آن بایدم
بما گشت احوال چون روز تنگ / نمانده است تا شام جز یک درنگ
بیاشید فردا بانجا پگاه / که آگاه سازم شما را ز راه
نمایم ز آثار گردون خبر / که دیگر چه آید بزیر از زبر
شدند از بر مادر ماه بدر / از آن مجلس گفتگو تفرقه
زنی مرد کاهن فکندند بار / دو باره در آن طبع باید اعتبار

[illegible] منتهی شدن زرقای کاهنه با تکنای شاطر در باب قتل آمنه [illegible] و هلاک شدن شاطر ملعون و گریختن زرقای حبشیه

که بودند واقف ز احوال هم / بپرسند از یکدیگر حال هم
بکردند در خانه جا یکاه / که بینند شب فکر روز سیاه
بزرقا چو بگذشت نیمی ز شب / بر آورد تب خال دل ز لب
شد از خیمه خود بسوی سطیح / که خود بشنود گفتگوی سطیح
ببیند چرا کرده از مکر کج / در آنجا مکر سعی را دید کج
چو بنشست در بزم آن مرد پیر / تو گفتی که جادو کمان کرد تیر
پر خویشتن را رسانده بگوش / برآورد از جا نشاند خروش
ولیکن ز قدرت خداوند پاک / نشانید تیر خطایش بخاک
غرض گفت زرقا بآن پیر دهر / که دوران ز هستی مرا کرده سیر
تو دیدی ز تاثیر چرخ کبود / چه محنت بما کاهنان رخ نمود
عیان شد ز آثار ارض و سما / که شد حامله مادر مصطفی
بسی گشته نزدیک از مهر [illegible] / که آید بچرخ بلند آفتاب
نماند شود زاده خیر الانام / شود روز روشن شما را چو شام
چه تدبیر دانی پی دفع او / که بر هم خورد بشکند این سبو
شود مادر مصطفی چون هلاک / بریزد ز نطفه او بخاک
زمین باید از نشاء او جدا / نماید غم از خاطر ما فرار
بزرقا نظر کرد آن مرد پیر / بدو گفت ای مادر ضمیر
که بر من شده زنده [illegible] کام / اجل زود سازد بمن تلخ کام
ز دوران شده روز کارم تمام / کنم بر سر خاک خود [illegible]
روم بر لب گور از پای خود / که در خاک خود دیده ام جای خود
تو هم خویشتن را مفکن بچاه / که بر دفع او بهر کس نیست راه
بگردان دل از نیت ناصواب / ز راه جفا روی خود بر متاب
که العذر شوی خاسر شرمسار / نباید درین باب این سعی کار
بود یاور یاران نور پاک / هوا دار این نکر را [illegible]

بر آتش نهند

بر آتش نهند جان بدخواه او / کند قطع از شش جهت راه او
بود مادرش را جهان آفرین / نگهدار از مکر اهل زمین
پی دفع ایشان تو بیجا مکوش / که آن نور حق را نساری بپوش
برین کار گر دیده ات دوختی / شود عاقبت سینه ات سوختی
چه سودی نمیبینم از کار تو / نمیکردم از این جهت یار تو
زمن دست بردار زین کار من / ندارم بکردن بغیر از کفن
دهم مصحف نقد ایمان کرا / رفیقی بگیرم برای جزا
نمودم چو پندت نصیحت ادا / تو دانی قهر جزای خدا
بخاشید زرقا از اندیشه لب / بنوای خود باز آمد بشب

منتهی شدن زرقای کاهنه با تکنای شاطر در باب قتل آمنه خاتون و هلاک شاطر ملعون و گریختن زرقای حبشیه

چو از تیغ خورشید عالم فروز / پس از صبح بر شب ظفر یافت روز
برون آمد از خیمه زرقای شوم / دوان شد از خیمه خود بهجوم
ز بس بود سرگرم سودای خام / چو شیطان بیامد ز رو صبح گام
روان گشت اول بعین حرم / ببزم بنی هاشم محترم
فرستاد از حیلها تمام / باولاد هاشم درود و سلام
پس آنگه زبان شاکر و باز / که روشن بود چشم اهل حجاز
کزین دودمان نور حق در وجود / نهد پای تمکین بملک وجود
سر سروران انبیا در جهان / شود زود از آل هاشم عیان
شود سینه دشمنانش کباب / بود پس پر از مدح او در کتاب
بتورات انجیل و فرقان و زبور / ثنا گوی او هست رب غفور
خوشا حال اتباعش از مؤمنین / بود وای بر دشمنش روز کین
شود دشمن او معذب بنار / ز آتش بود دوستش رستگار
بود همرهش [illegible] بهشت / که او راست از مشک عنبر سرشت
از این مژده دلها آل نزار / فرحناک گردید چون لاله زار
بزرقا ابوطالب سرفراز / دهان گهر ریز را کرد باز
که ما نیم مانند ابر کرم / سزاوار احسان ز اهل حرم
ترا آمد حاجت با ما بگو / که از ما برآید همان آرزو
بود هر چه دشوار تو مدعا / برآید باسانی از دست ما
بدو گفت زرقا که ای شهریار / مرا در گوهر نباید بکار
نه در بند مالم نه در جاه جلال / که سیم در اینجا سر از زوال
ولی دیده ام عارض آفتاب / ربوده ز چشم دلم آب و تاب
شده خواهشم دیدن آمنه / که بینم مه خویش در آینه
نمایم ز آن مطلع آفتاب / سؤال از آن مه بگیرم جواب
شود دور از سینه ام ریب و شک / بدانم که بر چرخ دارد فلک
پس از رخصت شاه آنگاه [illegible] / روان شد بسوی خانه آمنه
نظر کرد زرقا بچشم کبود / در آیینه لطف حق ودود
بدانست کز رحمت کامله / بود مادر مصطفی حامله
چو ماهی که بر خاک افتد طپید / دلش در بدن مثل از باد بید
شد از آتش غم درونش کباب / ز سر رفت هوشش چو اندر خراب
در افتاد از پای خود بیقرار / بپیچید بر خویشتن همچو مار
زبان وی از بیم گردید لال / ندادش زمانه مجال سؤال
چو بر خود نظر کرد آن روسیاه / که حالش برآشفته گردید تباه
بضبط دل دیده همت گماشت / ز سیلی رخ زرد را سرخ داشت
بافسانه اظهار شادی نمود / دوباره زبان بر بشارت گشود
بخواتون ز خیر البشر مژده داد / دل آمنه شد از آن مژده شاد
درون پر ز اندیشه آن کاهنه / برون آمد از حجره آمنه
بد بر خواتن با بخت بد ذات [illegible] / که بریزد ز نیرنگ حیله چه باک
کز آن خون بانو بریزد بخاک / کند در شکم مصطفی را هلاک
شب و روز میبود در این خیال / که شد آشنا با زنی بد سکال

که چون کار خود را کنم در حرم / نباشد مرا از زنان هیچ غم
بر آن زن زنم خنجر آبدار / بریزم بر خاک [illegible] بسیار
چه بادی که آتش برآرد شرار / ز صد زن بیک دم نمایم فرار
باو گفت زرقا که باشد روا / بود سهل پیش من این مدعا
پس آنگاه زرقا بیکسو [illegible] / برو زد دیگر [illegible]
طعام ضیافت مهیا نمود / طلب کرد از مکیان هر که بود
ببر پیر جوان شریف و وضیع / سراسر بمهمان سرای رفیع
چه اشراف اعیان آن سرزمین / هم از آل هاشم هم از مشرکین
بلهو و بازی نمودند کام / بمهمان سرا بر سر آن طعام
که در بزم از دل گره وا کنند / تماشا گفتار زرقا کنند
بمجلس فزون از شمار حساب / بیاورد زرقا طعام شراب
بچید از برای گروه عرب / بصد رنگ بزم نشاط طرب
بفرمود شاطر را کاهنه / که اکنون برو جانب آمنه
در این وقت فرصت غنیمت شمار / بزودی مراد دلم برآر
بده مطلب خویش را تمشیت / مترس از برای دوای دیت
ز کاوش بشاطر که دید جرم / که بودند اولاد هاشم ببزم
بسرعت روان گشت چون تیره [illegible] / نهان کرد آن تیغ زهر آبدار
بکف شانه مجمر مشک عود / بود در روشن اندرون پر ز دود
قدم زد سوی حجره آمنه / باو داد بعد از سلام آینه
باو کرد بانو ز روی کرم / مراعات حالش بپرسید هم
که دیر آمدی سوی من از چه راه / نه این بود عادت ترا هیچ گاه
باو گفت تکنا غم روزگار / ببین روی آورده از هر کنار
مرا کرده درمانده کار خود / شب و روز بودم گرفتار خود
نمیبود اگر پیش از این لباس / ببین از شما انعم بیقیاس
ز بیچارگی گشته بودم تباه / ز درماندگی بود رویم سیاه
بیاید پس این دختر مه جبین / که بر تو از مهر پر چون حور عین
برابر بشاطر چو آینه / نشست اندر اوصاف خود آمنه
چه شاطر گیسوی او را گشود / ببر مجمر شانه چوب عود
برو ریخت با غالیه مشک ناب / بپاشید بر عارض گل گلاب
بپرداخت با روی او موی او / سیه کرد از وسمه ابروی او
نظر کرد شاطر روسیاه / باطراف آن بانوی حق پناه
برآورد از جیب آن نابکار / همان خنجر تند زهر آبدار
که بر پهلوی آن نگار آشنا / کند تا بر بند خونش حنا
کنا کی بحکم جهان آفرین / باعجاز نور رسول امین
چنان یافت تکنا کز آن [illegible] / کسی زد باو ضربتی از کمر
که از هیبت او رعب [illegible] او / ز امعا او بسته شد پای او
دل غسل او رای دست برد / کسی زد پس سر گرفت فشرد
یکی پرده در پیش چشمش کشید / که شد کور رخسار بانو ندید
بزد دست بر دست او ضربتی / که افتاد خنجر ز دستش بخاک
ز حسرت برآورد شاطر آه / برو کرد بانو ز حیرت نگاه
نظر کرد بر خنجر آبدار / عیان شد بر و مکر آن نابکار
برآورد بانو خروش صدا / سوی حجره ها دیگر شد ندا
هر آن زن که فریاد او را شنید / سراسیمه در حال سویش دوید
چو آگاه از کار تکنا شدند / گرفتند او را نمودند بند
بتقدیر دانای خورشید ماه / گرفتار گردید آن روسیاه
نمودند از روی زنان قریش / سراسر سؤال از سر قهر طیش
که تقصیر بانوی مهر جبین / ز احسان تو بهتر از او که بود
چرا بستی بودی بقتلش کمر / چه حیله ترا بود در زیر سر
برآورد تکنا زبان در جواب / که در کلو او در دیده آب
که میخواستم سازم او را افگار / بدین خنجر تند زهر آبدار

ولی میکنم شکر حق بر ملا / که از آمنه کرد رد بلا
بخون همین بانوی بیکناه / نیالود دست من روسیاه
بشکر خدا کرد بانو بجود / رخ زرد تکنا سیه شد چو دود
زنان عرب بعد از آن قیل و قال / نمودند دیگر ز تکنا سؤال
کدامی ز افسانه بر بند لب / مگو از پی قصد قتلش سبب
بگفتا مرا داد زرقا فریب / که از زنده کان شود بی نصیب
مرا گول زد آن سیه روسیا / ز خم را سیه کرد کارم تباه
بگیرید او را از این بیشتر / که کرده است از این مو جرا باخبر
بیا منکر شاطر چون این سخن / برون رفت جانش ز ملک بدن
سر خویش را داد از دست بود / بباد فنا جان مالک سپرد
خبر شد بمردان مهمان سرا / که بر پا شده در حرم ماجرا
برآورده تکنا دو دست [illegible] / بخواتون خویش افتاده بیند
بجستند از جا چو شیر دلیر / همه آل هاشم صغیر و کبیر
ز تعجیل سرها بجای قدم / نهادند بیکر و بسوی حرم
خبر یافتند از وقایع تمام / ندا کرد با بوطالب نیکنام
که زرقای ملعون را دستگیر / نمائید سازید او را اسیر
بفرمان آن شهریار عرب / نمودند مردم ز هر سو طلب
همان روسیه را بصد اهتمام / ندیدند از وی نشان مقام
چو او واشت رفتن خود خبر / که آخر چه میآید او را بسر
بوقتی که آمد بمهمان سرا / صدای زنان از حرم ماجرا
نمودند مردم از آن بزم رم / نهادند روها بسوی حرم
بمقصود خود کرد زرقا کمان / بدر رفت مانند تیر از کمان
روان گشت در دم چه باد سموم / بسوی یمامه از مرز و بوم
چه آگاه گشتند آل نزار / که از مکر زرقا نموده فرار
تعاقب نمودند اهل حرم / ندیدند از او غیر نقش قدم
خبر شد چه از کار زرقا بطیح / بفرمود تا بردار او را صبیح
بسوی ابوطالب نیکنام / پس از عذر خواهی روانشد بشام
دگر بو سر مدعا آمدم / بسر وقت بدر دجا آمدم
اگر مدعا رفته باشد زیاد / دوباره بگویم بنا شد زیاد

خبر آوردن وقت حمل او و وفات کردن عبدالله از راه مدینه بدار البقا انا لله و انا الیه راجعون

چه گرمید از قدرت کامله / بختم رسل آمنه حامله
نمیدیدان بانوی بانوا / که آنی ز آبستنی چون زنان
شنیدی مگر حکم خدا / ز روی هوا از بشارت ندا
بهر جا که گشتی شنیدی سلام / ز گفتارها غیر الانام
ندای جواب سلام از شکم / شنیدی از آن نور چشم حرم
شنیده بگفتی همه بهر جفت / شنیدی سفارش که دارد نهفت
بفرموده شوهر خود نهان / نمودی همه راز خود از کسان
چه یکماه از حمل احمد گذشت / بیابید بر خود همه کوه دشت
زمین گشت چون آسمان سبز بخت / چه باغ ارم سبز شد هر درخت
بهم مژده دادند عالم تمام / ز حمل محمد علیه السلام
در آن ماه عبدالله مه جبین / روان با پدر شد بیثرب زمین
پس از پانزده روز در [illegible] / روان شد محنت سرا سپنج
شد از مرگ آن ماه گردون پناه / سواد مدینه چه قطر [illegible]
بوقتی که در حالت احتضار / برون رفت جان از تن آن نگار
تو گفتی ز جان داد آن نوجوان / برون شد ز تن جان اهل جهان
بلرزید از آسمان [illegible] / شد از ماتمش چرخ نیلی قبا
یکی هاتف از غیب آواز داد / که شد از جهان سید پاکزاد
وز آن سو شد از منزل چرخ طاق / رخ مهر شد زرد چون کهربا
ز هجران او شد جهان داغدار / ز ارض و سما شد قرار ز دلها
قضا زد بفرق سپهر کبود / ز خورشید تیره نمود چه دود

کسان بیجیا را ز خرنج نسب / عیان بود در نزد اهل عرب
بهر جانب با چادر موزه راه / ز مشاطه کی داشت از روسیاه
زنان بنی هاشم نیک نام / باو مینمودند احسان مدام
شدی از سفید آب ابرو سیاه / رخ کلعذاران مکی چو ماه
زبس کرده همه روش خود شعار / بلد مو بمو کشتند هر خانه را
کند رنگ مشاطه را این قریب / کنار رخبر از بعید قریب
[illegible] / وز آنکاهند عار دردی ندا
بیالین او میکند گفتگو / که انجام کارت نیاید نکو
کر از سر زمین بیامر روان / بخاک تهامه چو باد دمان
پشیمان کنی رو بهوای خویش / زیان کار کردی ز سودای خویش
زند هر کر خود را زبالای بست / بدندان حسرت کزد پشت دست
[illegible] / بدامان کوبنده برزد دو دست
مر اسوخت داغ فراغ جگر / ز من دور ماندی چرا این قدر
چه رو داد بر من بلا گران / گرفتی کناره ز من این زمان
از آن شخص امد بنر قاجواب / که ما جنیان از حکر شد کباب

که شاها چنان گوهر شاهوار   بتحقیق باشد تورا در کنار
باو گفت اندر تعبیر شرف   ز ابر کرم کرده جا در صدف
ولی زین بشارت تورا ای راد   بروز جزا روسیاهی مباد
نهان دار این خواب را زینهار   که ترسم شود شورشی آشکار
بقولی در آن شب زیثرب زمین   روان گشت عبدالله مه جبین
نشد با پدر بلکه با کاروان   شد از مکه سوی مدینه روان
که بهر عقیقه برای نبی   خرد آنچه باید همی یثربی
چو آمد بشهر مدینه ز راه   روان شد بجنت بحکم اله
نماند بجا هیچ کس در جهان   نباشد ز کشتن کسی را امان
چو بر حمل خیر البشر هشت ماه   گذر کرد بر عالم ایزد براه
چو شد در صدف هشت ماه گهر   بدریای اعظم رسید این خبر
که بعد از چهل روز پروردگار   کند غوص آن لؤلؤ شاهوار
رخ مصطفی در بحر وجود   نماید بچشم سپهر کبود
منور شود دیده روزگار   ز عیدا از رحمت کردگار
طموسا که بد اعظم ماهیان   همین آرزو داشت در دل نهان
برآورد سر آنکه خیر البشر   برآید ز بطن صدف این گهر
ز دریا برآورد سر سینه شاد   بروی دم خویشتن ایستاد
ز حرکت بآن بحر افتاد شور   ز موجش جهان دید روز نشور
چه کشتی بجنبید گوئی زمین   بماهی ز سکان چرخ برین
بحکم الهی رسید این ندا   که حرکت مکن زانکه ازین ادا
در آورده بحرها را بجوش   در آیندم برای زعالم خروش
چنین داد ماهی ملک را جواب   که ازین جهت داد او خاک آب
مرا خلق کرده که چون مصطفی   شود خلق بخشد بخلقت صفا
برای وی پیروانش دعا   کنم تا کند حق روا مدعا
شنیدم که از وی ملک بر ملک   رساند مژده کنون از فلک
دل از ازنی اندعا گشت آب   نمودم سر خود در این رو بباب
که تو ساز مرا ز مطلب خویش کب   نمایم ز حق مدعا را طلب
چه سر رفاین موجرا کرده ام   برآورد این سری برنیاورده ام
بماهی ملک گفت ره بر زن   همیشه دعا کن بآرام تن
بمن داد ایجاد من گوش خود   مکن خویشتن را فراموش خود
بخوبی که خواهند ملهی مثا   زحق مطلب خویشتن را بخواه
الهی بانبید انبیا   که دادند از او افزونش صفا
بحق علی دو فرزند زن   که دارند پیش تو وجه حسن
بآن نر مکرم ز نسل حسین   که هستند بهر نبی نور عین
که از عین رحمت بما کن نظر   بفضل خود از جرم ما درگذر
بجرم لب دامن چشم کوش   که دار بیرما از کرم پرده پوش
بلطف عمیم و بعفو زمیین   ببین عفو خود جرم ما را مبین
عبانت چه ماه نیم در جهان   ز حمل آن شرف بخش بر آسمان
رسید از خداوند تبجیل   بسوی گروه ملایک خطاب
که ای ساکنان سپهر برین   ببندید آیین بروی زمین
که از بهر این من مصطفی   زمین را دهد ذکر خیرت صفا
رسیدند از حکم پروردگار   ملایک بسوی زمین ده هزار
بکف هر ملک داشت قندیل نور   چه مهر روشنی بخش نزدیک و دور
چه قندیل پر روغن ازوی شعاع   عیان بود چون مهر در ارتفاع
نوشته بدست تجلی ز نور   براطراف هر یک خدا غفور
که معبود حق نیست غیر از خدا   محمد رسولش بود مقتدا
هوا را گرفتند فوج ملک   بوقت چراغان ز دست فلک
پر از پرتو نور خیر البشر   سواد حرم شد چه نور نظر
تجلی از آن نور مشهور یافت   باین طور از طور منشور یافت
بعین صفا نور خیر الانام   بآن نور ها گشت غالب تمام

نمودند باهم ملایک خطاب   که این است نور محمد که تاب
ضیا را ز قندیلها برده دست   بکعبه کرد و از صفا برده دست
بچرخ آن ملایک چو برپا شدند   بدیده غبار از هوا حجاز
پس از زهره مکه چشم فلک   جلا یافت از خاک آن پاک ملک
ز احوال گشت اهل نظر   خبر دار چون جد خیر البشر
بکتمان آن شیبه حق شناس   از آن قوم آگاه کرد التماس
که از ما گر آنها شود بر ملا   فزاید حسودان ما را بلا
نبینند چون در خود ار علاج   نمایند از کینه با ما لجاج
دگر بود آن ماه سیماب وار   ستاره بهر آسمان بیقرار
سر شام هنگام صبح پسین   شهاب از فلک داشتی رو زمین
غمین بود هر مرد اختر شناس   دل کاهنان داشت زین غم هراس
که شد وقت مولود آن آفتاب   برآمد از آن عرش عالم ز خواب

شرح ولادت سید المرسلین بقابلکی چهار زن از بهشت عنبر سرشت

دل مادر سید المرسلین   ز هجران عبدالله پر حزین
برآورد از داغ غم آبله   ز تنگی بدر رفت از حوصله
دل آمنه خسته از داغ جفت   بیکروز با مادر خویش گفت
که از هجر عبدالله نامراد   بدر رفته از دست اختیار
شد ایام مادر ز بهر عزیز   دگرگون مرا حال دل ریز ریز
مرا در نظر هست که مردمان   کنم گر به بر شوهر خود نهان
نیاید اگر هیچ کس نزد من   شود حجله ام رشک بیت الحزن
تو مگذار آگاه یابد کسی   که بر شوهر خود بگریم بسی
کنم حجله خویشتن را نگاه   ز خون دل دیده از بهر شاه
برای دل خسته جان ریش   ستانم ز اشک روان داد خویش
بدختر چنین داد مادر جواب   مکه بو گریه تو را نیست تاب
ولی بهر عبدالله نامدار   جهان راست بر اشک خونین مدار
بر آن نوجوان گریه کردن رواست   ترا منع از این گریه عین خطاست
برو گریه کن بهر دلدار خود   ولی باخبر باش از کار خود
پس آنگاه در حجره شد آمنه   بدیوار رو کرد چون آینه
در حجره را بست افروخت شمع   بسی کرد پروانه را جمع
بسی شعله از آه دل بر فروخت   ز درد درونش دل حجره سوخت
روان کرد از گریه سیلاب خون   بکاهید جان از سوز درون
ز بس ناله او روان شد بما   رخ زرد سقف از غم شد سیا
بظلمت نهان گشت از نور او   در آن حجره افتاد از گریه شور
زبان نوحه خورشید شد چهره زرد   نگردید فارغ از آن غم و درد
که هنگام زائیدن او رسید   شد از وضع حملش علامت پدید
نجا جست کز حجره در واکند   طلب مادرش را بر آوا کند
کسی را از آن باب باز خبر   که بستند در بی خدمت او کمر
در حجره از جهد او وا نشد   ز بیرون کسی نیز پیدا نشد
شد از در گشودن چه نا امید   که گفتی قضا برده از در کلید
بیا نو چنان وحشتی داد رو   که لرزید اندام او مو بمو
بلرزید از خوف او را بدن   روان شد سوی مسند خویشتن
بکف داشت پهلوی خود را چنان   که بر سقف آن حجره آمد شکاف
بیفتاد یکذره از خاک خشت   شد آن حجره مانا که چون باغ بهشت
فرود آمدند از هوا چار حور   شد آن حجره چون نیمه پر ز نور
تو گفتی بدر رفت بانو ز حال   مگر دید از حور بانو زوال
بگفتند آن حوریان در زمان   که هستیم ما بهر تو خادمان
زمانیست ایمن بر تو پاک   ز تنها خود مشو ترسناک
پس آنجا چو تیر چون نقابله   نشستند بر عرض آن عالمه
ز وحشت بدر رفت بانو ز هوش   ز گفتار گشتند حور آغوش
بقولی دگر گشت ابری پدید   چه خیمه بر اطراف بانو کشید

روان گشت بانو بکوی انجمن   سراپرده شد ابر ان افتاب
عیان گشت از راستی در هوا   ز هر گوشه صوت حسن با نوا
بان پرده ابری امد فرود   دگر مرغ بسیار چون اسفرود
گشادند پرهای خود چون هما   بهر جا اندر ارای ارض سما
ز سندس شده پر چشم تخته   بر ان ساق یاقوت و عنبر
منور شد از پرچم هر علم   زمین سما عرش لوح قلم
پس افکند بانو برایت نظر   نمایان شد ان مصطفی فرخ
ازان نور روی هوا در گرفت   زمین زمان عیش از سر گرفت
عیان مادر از نور خیر الانام   بسی قصرها دید از شهر شام
ز الودگیها همه پاک و صاف   بریده از و ختنه بسته ناف
عیان دید پیشانی او بخاک   که بر سجده افتاده ان نور پاک
زبان بر ابتهلیل بر پروردگار   در اورده ان رحمت کردگار
زن کاهنی بد ز قوم اسد   که بودش سراپا عناد و حسد
کدام روز بر گشت بخت بتان   جهان تیره گردید بر کاهنان
که از چهره صاف رخت نکو   کمانگر و بانوی خود بین که او
فرستاد بر وی سلام درود   پدر شوهر خویشتن را ستود
رسول خدا را چه گوهر بکف   گرفت از حقیقت ز دست صدف
چه انمرد گردید خوش رو نمیر   سوی سینه خود چه گردون سپهر
بسوی دهن کرد او را بلند   ز اب دهن بر دهانش فکند
ز درها معنی گهر ریز کرد   ز شهد حقیقت شکر ریز کرد
بیاورد انمرد عالی جناب   یکی طشت زر چون بلند افتاب
پس انمرد از جیب خود بر ملا   براورد یک شانه از طلا
پس انمرد با شانه خشک و تر   سوی سینه صدر عالم نظر
ز بس داشت در دلبری دسترس   دل مصطفی را چه مرغ از قفس
دلالی نورش داشت مانند ما   یکی نقطه مانند خون سیاه

درامد در ان پرده با صد کرو   صداها که از هاتف امد فرود
تو گفتی که صد بلبل خوش کلام   بیک نغمه در پرده دارد مقام
ستادند بر روی هم تا فلک   بصورت چه مرغ بمعنی ملک
ز یاقوت خلد برین یک علم   عیان گشت بر نور سر تا قدم
بر انجمن شد ان علم استوا   علمدار شد قدرت کردگار
جهان یک قلم گشت لبریز نور   عیان از علم گشت نزدیک دور
ز نور سر مهر عالم فروز   شب تیره دهر گردید روز
ازان حجره زد نور احمد تتق   منور شد از صبح صادق افق
غرض گشت از مادر خود جدا   چه خورشید تابان رسول خدا
پس از انکه امد بهوش امنه   بنور نبی دید خود را بنه
بحرکت در اورده انگشت بست   ز انگشتها شهادت دو دست
بنوعی تعجب بیانو فزود   که بار دگر رفت بی خود فرود
شعیره بدش نام ان پیر زن   ز صد درد دل خویش گفت این سخن
دگر دید ان بانوی با نوا   یکی مرد خوش قد چه سرو روان
بود شبیه جد رسول خدا   برو کرد بانو تحیت ادا
پس انمرد اغوش را در هوا   براورد چون شقه های لوا
چه انماه نو را ز مادر گرفت   چه طور از رخش روی او در گرفت
رسانید ان صدر کونین را   بر عرصه قاب قوسین را
تو گفتی که سیک خدا الجهان   دهانش بر از اب دهان
دهانش چون دهان صدف   در اورد از ان ابر نیسان بکف
که بود از زمرد مرصع تمام   چه ناهید در چرخ فیروزه فام
که از نشان گفتی عطار بکف   گرفته است سرپاره بی کلف
نموده در ان طشت زر پاک صاف   ب الاکتاف نبی زد شکاف
براورد مانند صر کرد شق   بآب صفا شست از حکم حق
پس ان نقطه را از دل انجناب   براورد انمرد خوش ز اب

دریغا از ان

دلش یافت از ان سیاهی جلا   چه زنگی که زایل شود از طلا
که از رنگ سبزش سپهر کبود   بعالم در باغ سبزی گشود
که شد روی مشک از خجالت سیاه   درامدم ز بوی خوش ان گیاه
دلش را ابساد ها صدف   در اغلال بر هم نهاد از دو کف
بمالید بر ناف او دست تر   نهان گشت از زخم شانه اثر
چه بلبل بخیر البشر گفت راز   جواب سوالش نبی داد باز
که در راه انمرد عالی جناب   نمود از برای نبی با خطاب
نمودم بحکم جهان افرین   دلت را پر از عقل علم یقین
خوشا حال انکس که از جان و دل   بر بند در این خانه اب و گل
بود وای بر انکسی کو خلاف   نماید ز فرمان تو انحراف
بگردد ز راه تو از گمرهی   نیابد برون جز ا فرهی
ازان بدر تابنده چون مشتری   براورد رخشنده انگشتری
که مهر نبوت از ان اشکار   بپشت نبی گشت خورشید وار
دگر گفت انمرد با مصطفی   که ای بلبل بوستان صفا
ز روح القدس بر تو دم در دم   تو باید که اگاه باشی ز دم
پس انگاه پیراهنی از حریر   براورد انمرد روشن ضمیر
همین پیرهن از خدای جهان   امانست بهر تو از دشمنان
شد انجام از حکم پروردگار   نکرد او را از بد روزگار
بساز نوا ز نوای حجاز   خبر سوی فردوس بردند باز
بخندید جنت در ان صبحگاه   نیاید بخش تا قیامت بهم
ازان خنده کوثر امد بجوش   و زان گشت اتش بد و زخ خموش
ببیرون شود قصرها گهر   بیفگند مانند یاقوت تر
شود از نظرها اگر پرده دور   ازان قصرها دیده یابد قصور
ز یاقوت مرجان در قصرها   که جاریست از زیر شان نهرها
سزاوار احباب خیر البشر   شد ان قصرها جنان

همان مرد دلدار شد دلپذیر   براورد یک کیسه از حریر
براورد از کیسه مرد رشید   گیاهی همانند زیره سفید
دل مصطفی را بر ازان گیاه   نمود او بحکم خداوند ما
سوی اندرون برد با احتشام   از اغا که بر داشت بر جا تمام
پس انگاه از بهر عرض نیاز   دهان کرد انمرد چون غنچه باز
از اسرارها مادر مصطفی   نگردید واقف مگر زین دعا
که از فتنه های جهان در امان   بحفظ خدا باش در هر زمان
ز ایمان دلدار بت برده باد   نمودم پرتابی پروردگار
که از بوی تو در بیرون ی   کند بندی خود را قوی
نگردد با و در جهان بخت یار   کند راه غیر ترا اختیار
براورد انگاه مرد رشید   چه مهر بدره از حریر سفید
در انگشت خود کرد با احتشام   میان دو کتف محمد نهاد
تو گفتی کتاب رسالت تمام   شد انجا و مهر شد والسلام
ز باید ز حکم پروردگار   در اینده چه باد صبا در بهار
همانند ز روح القدس وعید   بر انها پیر افتخار امید
بپوشاند بر سید کاینات   باو گفت ای اشرف ممکنات
بقولی دگر جامه افکند حور   ز استبرق صاف بشخص نور
پس از مولد بهترین انام   چه رفتند حوران بدار السلام
که پیغمبر دوستان تو زاد   ازین مژده فردوس گردید شاد
بخندید جنت در ان صبح عید   فرح بر دل اهل ایمان رسید
بهشت برین را ز بر انتظار   بر ان رحمت کامل کردگار
درخشان چه لعل بدخشان تمام   سزاوار احباب خیر الانام
چه شد زاده ان سید المرسلین   بنا کرد حق در بهشت برین
بر ان قصرها اهل دار السلام   قصور ولایت نهادند نام
بقولی دگر هست   که با طشت زر جبرئیل امین

همراه میکال آمد رفیق / بیاورد میکال ظرف عقیق
رسول خدا را بر نک کهر / بشستند از آن ظرف اطشت زر
چنین گفت با آن جبرئیل / که او را بشستیم از سلسبیل
بحکم خدا تا فزاید صفا / از آن آب بر گوهر مصطفی
وگر بنچه در از صدف شد جدا / بپاکی ز تو آن حبیب خدا
غرض چون تن پاک آنحضرت نور / شد از شست شو صاف تر از بلور
نمودند میکال روح الامین / بپاک حقه عطر خلد برین
معطر نبی را بر از مشک ناب / فشاندند بر عارض گل گلاب
دگر مادر رحمت کردگار / صداها شنید از یمین و یسار
که مانند آواز انسان نبود / بتحریر و تقریر یکسان نبود
ببانو خبر داد روح الامین / که آیم در سید المرسلین
برای سلام شه انبیا / رسیدند کروبیان از سما
هوا شد چو دریا ملایک چو موج / فرو ریخت بر هم ملک فوج فوج
ز گنجایش حجره قدسیان / شد آن حجره ماه هفت آسمان
زمین شد سلام ملایک ادا / بر آغاز پیچید چندان صدا
که انجمن شد از صد آدرود / بچنگ ملایک چو مضراب عود

نزول ملایکه بر زمین در شب مولود سید المرسلین و رحمة للعالمین و سلام کردن ایشان با آنحضرت بخطاب چهار اسم گرامی با صلاة

نوای چغانی که آمد [illegible] / ز دلها برآورد زنار زنگ
ملایک ستودند زین چار نام / حبیب خدا را بوقت سلام
سلام علیک [illegible] / محمد حبیب خدای انام
سلام علیک وای امین خدا / که محمود حقی بدین هر دو را
سلام علیک یا احمد [illegible] / ترا نام پروردگار ودود
سلام علیک ایکه رب العباد / ترا نام شایسته حامد نهاد
چو [illegible] / ملک یافت بر سر هوا املاك
سر ماه و اختر نمود از سجود / اشاره بتعظیم احمد نمود
تو گفتی [illegible] افتاب / برآمد ز روی نبی زنقاب
که در برج ها کرد یک ثلث شب / که طالع شد از مهر عالی نسب
بحکم خدای جهان آفرین / ز فردوس آورد روح الامین
بسوی زمین چار سید چه برق / که شد روشن از نور شان غرب و شرق
عیان بود در پرچم هر لوا / که بهر ظفر آمده از هوا
یکی رایت سبز از آنجمله / ابر قلهٔ قاف کرد استوار
که تهلیل نام رسول مجید / بر آن نقش بود از دو سطر سفید
دویم را برافراشت بر بوقبیس / بگردون برآورد سر بوقبیس
دو شقه عیان بود از یک علم / بیک شقه تهلیل حق بد رقم
بیک شقه دیگرش بود نقش / که دین محمد بود فیض بخش
ندارد دگر هیچ دینی صفا / بجز دین شایسته مصطفی
سیم را ز انجا ره رایت که بود / فروزنده روی چرخ کبود
بزد بر سر کعبه روح الامین / از آن کعبه سردار شد بر زمین
بر آن بیرق از نور حق بد درود / بقدرت چنین نقش فرموده بود
خوشا حال آنکو بحکم رسول / کند در پرستیدن حق قبول
بپیغمبری جان آفرین / شود مؤمن از روی صدق یقین
بود وای بر هر که او در جهان / نگردد مطیع محمد بجان
بگردد بیک حرف از اجتناب / که او گوید از داور خالق آب
چهارم علم را حکیم جلیل / ببیت المقدس بزد جبرئیل
نوشته چنین بود بر آن لوا / که غالب نباشد کسی بر خدا
خدا را بپیغمبرش را ظفر / بزودی شود در جهان جلوه گر
بقول علم گشت در آن هوا / ز هفتاد نور حقیقت لوا
تمام جهان از علمها بنور / نوا یافت از روشنائی ظهور
رسید از فرشته بحکم خدا / ز روی که بوقبیس این ندا

احمد نمود

که ای اهل مکه بختم رسل / بیارید ایمان بهر جزو کل
بیا لا که کعبه رسید از هوا / یکی بر بارنده با صد نوا
بر آن خانه بارید مشک تتار / فتادند از کعبه بتها برون
بیاویخت قندیل سرخی ز نور / که تابید بر روی بر تو آفتاب
وگر عنبر و عفران در نثار / از سمت حجر بر زمین سرنگون
بر آن خانه روح الامین [illegible] / ز سرخی در آن زیب بدید بنا
چه قندیل بی روغن شعله گو / از او یافت از حکم رب غفور
چه شد کعبه لبریز نور نثار / حرم گشت خرم از آن چون بهار
ز پیغمبر انصاحبان شکوه / بشارت ز هر کوه آمد بکوه
برآمد ز هر کوه هامون صدا / بتهلیل و تسبیح حمد خدا
همه کوه هامون در آن حیس بیس / تواضع نمودند بر بوقبیس
تمام درختان و برگ و ورق / نمودند تسبیح تقدیس حق
بدریای اعظم بشارت رسید / که آمد جناب محمد پدید
ز شادی طموس اشد ماهیان / در آمد برقص و ثنا انجنان
که نزدیک بود از مکانش زمین / چه کشتی بدریا شود کل نشین
اگر ساکن او را نکردی اله / شدی کشتی خاک در دم تباه
خبر شد چه هر فرد از ممکنات / که بو اشیده شد اشرف کاینات
بتو مرده زنده حق کرد شاد / ز لا تقنطوا رحمتی یا عباد
چه بر روح آدم بشارت رسید / که گردید آن فخر عالم پدید
چنان شاد شد آدم نیکنام / که شد تلخی مرگ او را بکام
شد از این بشارت صفا خرمی / صفی آدم از مصطفی گشت شاد
مضاعف شد از شوق هفتاد بار / بنیروی آن رحمت کردگار
در آن شب که احمد ز مادر بزاد / ز بتخانها جمله بتها فتاد
ز لوث بتان کعبه گردید پاک / فتادند بتها معلق بخاک
نخستین بتان از سمت حجر / برون آمد از کعبه سرها بدر
بنو عمان آنخانه گشتند دور / که آنخانه شد پاک لبریز نور
بیاویخت قندیل سرخ چه لعل / در آنخانه روح الامین بجای
چه قندیل بی روغن رشته تاب / فروزان داشت از نور آفتاب
پس آنگه ز پیشانی مصطفی / یکی نور شد جلوه گر گز صفا
صفا یافت از روی سیمر بین / هوا شد منور ز عصفور [illegible]
بهر جانور در عالم خاک آب / که آن نور تابید چون آفتاب
شده پاشود مومنی آشکار / ز نیروی آن رحمت کردگار
بهر کس بتابید نور نبی / شد از طریق هدا اجنبی
سزاوار آنحضرت که کرده راه / بود در روی چون نام او سیاه
در آن دم که آمد نبی در وجود / بهر جا که توریة انجیل بود
دگر بود در هر مکان زبور / بنزدیک اهلش ز نزدیک و دور
بهر صفحه کش بود از قول حق / چه از نام پاک نبی بر ورق
بجوشید از زیر نام نبی / دم قطره خون که هر اجنبی
بدانستکاید برون از نیام / دم تیغ خونریز خیر الانام
بریزد از آنقوم اشرار خون / کند کیش کفار را سرنگون
بمحراب هر دیر هر صومعه / عیان شد خطی در خور [illegible]
ز دست نویسنده کافری / که گردید دینها باطل هدی
محمد شه امی محتشم / عیان شد بدانسان اهل حرم
بیارید ایمان بآن [illegible] / نشوئید از کیش [illegible]
بدیدند در صبح اهل کتاب / که طالع در آن شب شده آفتاب
سیه شد ز غم روی [illegible] / دریدند چاک گریبان [illegible]
نمودند با دیده اشکبار / روان آب بر سینه شور زار
ببستند در صبح خیر البشر / ز کینه که بدتر از نیشتر
مبادا که این قصه [illegible] / ز نخل برآید بخاطر گردید باد

بعد از تولد و غسل و سلام و بیرون آمدن آمنه و بدوش [illegible]

نمودند آنقوم بر هم نگاه / نخستند مطلق در آن بارگاه
ز جا جست دانای قوم مجوس / بروی زمین از ادب داد بوس
چه با نوشیروان خفت از دیده خواب / بنوشیروان گفت دیدم بخواب
که در شط بغداد چندی شتر / در آمد بنوعی که شط گشت پر
کشیدند چون ساربان اشتران / بکف اسپها عرب را عنان
گذشتند اسپان از آن آب / نمودند ملک عجم را خراب
از آن خواب ناید ره کسری زیان / شد آتش غم بجانش فتاد
که ناگه نوشیروان آمد خبر / ز احبار چون یاز نوع دگر
که شد آتش آن پارسا خموش / ز آتش پرستان برآمد خروش
پس آنگه بتاکید نوشیروان / سبب را طلب کرد از حاضران
از ایشان یکی گفت ابر فراز / تمام کرد و مرز و بوم جهان
گذر کرده امر چه تیر از کمان / ز تاثیر پشت خم آسمان
ربوده سر انگشت افلاک را / نشانکرده جان دل خاک را
فکنده باب هوا انقلاب / از آن گشته در دجله آب الخراب
ز آتشکده گشته آتش خموش / در آورده دلهای ما را بجوش
عرب را رسیده است یکدم دغم / کز و محنتی رو دهد بر عجم
یکی نامه بنوشت نوشیروان / بنعمان در شه تازیان
که یک فرست دانند از عرب / که تا ز باشد بعلم ادب
کز و مشکل خود نمایم سوال / که عاجز از آن اند اهل کمال
غلامی بخواندند بان نامه داد / بسوی یمن شد روان هم چو باد
توان نامه بر نام سر و الکرام / ز احوال سایب یمن گوش دار
که با کاهنان کرباتشب / ز کسری نمودند مشکل طلب
نمودند اندیشها دراز / دگر بهر ایشان نگردید باز
بر ایشان عیان گشت هر باب سد / که گشتند بر ایشان ره علم سد
رسید کشته یوح کهانت عیان / شده منزوی سحر سود اختر
دل تار ایشان بشد تیره تر / نمودند بر خود بحیرت نظر
در اندیشه از روز آمد خبا / گرفتند هر یک بمنزل مقام
بشب رفت سایه چه باد سموم / بیالا گلی در امر زیوم
بهر گوشه چشم خود را کشود / بخاک و باطراف چرخ کبود
که ناگاه برقی ز سمت حجاز / چه مرغ هوا بال خود کرد باز
سوی آشیان سپهر کبود / چه خورشید بال تعلق کشود
بشرق پدید از هوا باشتاب / که پنداشتی باز گشت آفتاب
ز بس نور آن برق سر بر کشید / شد از خیرگی چشم ایشان سفید
تو گفتی نه خورشید چشم خفا / بهم خورد چون روز کرد یقین
فرو رفت دندان شان تا بلب / که گردد روز قیامت بشب
نظر کرد از روی آن تل بزیر / بروشد عیان گلشنی دلپذیر
که از سبزی انجمن بوبها / خجل بود گویا بلبل نهار
از آن باغ خرم سپهر کبود / در باغ سبزی بسایه کشود
کرو بود آرام صبر و قرار / و ز و رفت هوش خرد یکنا
تو گفتی ز اعراب یک گارد شت / نظر کاو زیکره سوی بهشت
دل او چه مرغ هوا از هوس / پرید بر بود بشتابان دست
بحسرت چه آمد از آن تل بزیر / سوی شهر شد بار خیمه چه تیر
پر از صیحه در گشت دمساز / بیان کرد با همگنان راز خود
که گویا در این روز از حال شب / دل کشته پیشتاب رو داد و تب
مرا گوهر آتش عیان این سخن / علامات گشتند ظاهر بمن
که از رحمت کامل کردگار / شود مهتری در عرب آشکار
که از کوه هر تیغ آن سرفراز / شود فارغ از سنوا جهانی
رهایند مشرق زمین افسران / بعالم کند حکم حق را روان
که از لطف احسان که از تیغ کین / جهان را بگیرد بزیر نگین
بنوک سنان از سران سران / جهان را که تیره بر کاهنان

کند روی اختر اشتر آسیا / بماهی که در حکم فرمان نما
بود دولت دین او را دوا / بتابد چو نابرو زقیام
ازین حرف جادو گران زبر / جهان تا رسید ندو زچشم تر
برآمد سر هر منجم بچرخ / دهنهاان کاهنان گشت تلخ
نشستند آن کاهنان یک سره / نمودند بایکدگر مشوره
بگفتند با خویش آنقوم شوم / چه اهل کهانت چه اهل نجوم
که ما را شده علم دانش و کف / شده سحر باطل کهانت تلف
فرو مانده بر خود ستاره شمار / شده پا بزودی شود آشکار
پیمبر که بر روی تخت سلوک / بگیرد بکف شاهی این ملوك
ولی هر جواب انوشیروان / زما گر شود این سخنها بیان
برآید بزودی سر ما بدار / گذارد که تا خود شود آشکار
جوابی بدر بیر خود سا کشند / قضا گفت از سر خرد با خشند
فتادند از مصلحت که برا / بدرگاه نوشیروان پادشا
بگفتند با شاه نوشیروان / که بادا فدا تو ما را روان
زند بوسه بر پای تو آفتاب / بود ماه نو حلقه ات در رکاب
بگردون رسد چتر هفت آسمان / نمودیم از حال حضرت گمان
که در ساعت بد بنا گشته سد / غلط کرده بودند اهل رصد
چه پیشینیان را غلط گشته زیج / توان بهوشان بر سر مایه هیچ
که ما ساعت نیک را اختیار / نمائیم از طالع شهریار
در آن ساعت سعد ای سرفراز / دو صد بار بهتر از آن سد بساز
بنا سازد ایوان عالی بسد / چه خورشید کاید ببرج اسد
نمودند اختر شناسان نظر / باقبال آن خسرو دادگر
بگو دیدن مهره مهر ماه / نمودند بر طاس گردون نگاه
نمودند هر چند با بخت یار / نمودند یک ساعتی اختیار
که بر شیکی آن هم اتفاق / نمودند در عالم افتراق
بگفتند نوشیروان را ثنا / دگر باره کردند سد را بنا
نمودند بر سد بنا قصر شاه / تمامش نمودند در هشت ماه
بر آن مال شد خرج شد بی حساب / ولی آن بنا نقش آمد بر آب
چه گشتند فارغ ز اتمام آن / انوشیروان رفت بر بام آن
بر آن بام عالی بنا چون سپهر / سر شاه بگذشت از ماه و مهر
ز بهر آمد چرخ بنجم کلاه / ربود بکیوان عطا کرد شاه
نمودند با هم دو کوکب نظر / فلك دو فتنه داشت بر فیر
بهر کس فلك داد بالا تری / نهادش قدم بر سر مشتری
برو زد دگر بر سر آفتاب / بر آورد بنیاد او را ز آب
از و خاک او را بر باد داد / بمردم همان شیوه را یاد داد
غرض روز دیگر [illegible] شاه / فکندند دیبا در آن بارگاه
بهم دست بستند زرکار نو / نهادند بازر بکلدان زر
در آن قصر بستند در هر کنار / بدرها آن پرده زرنگار
در و مشک عنبر نمودند دود / نهادند در مجمر و چوب عود
برنگ و نگار که بستند حنا / شد آراسته چون ارم آن بنا
نهادند در صدر آن تخت زر / شد آن قصر هر چشم را غم نظر
چه آرایش قصر شد چون بهشت / در آن قصر بنشست کسری [illegible]
بوقتی که بر تخت مینا نشست / همان قصر چون شیشه برهم شکست
فرو رفت آن قصر را بر شط / بشط گشت کسری شناور بشط
کجا بطکه در آب شط گشت غرق / شد از آب صر گوش و چشم و حلق
فرو شد شناور چه ما در آب / گرفتند او را بحال خراب
برون تر کشیدند چون از غرق / بجا اندکی مانده بودش رمق
نفس داشت در سینه اش اضطراب / بر آن که مجم برآمد ز آب
چه آمد برون آبش از چشم و گوش / پس از ساعت چند آمد بهوش
ز خود تیره تر دید اقبال را / هم از فال بد دید احوال را

کنم شرح احوال استان اتمام که شد زاده شستر خیر الانام
سلامش نمودند کروبیان بنوعی که شد صورت انبیان
شب تیره مگر شد رو سفید سحر که گذشت سفیده دمید
همای سعادت بر پرواز جهر بر آورد پر بر فراز سپهر
در چرخ شد باز بر افتاب برآمد سر آمنه از سحاب
رسول خدا بود بر دوش او دمیده ز گلزار اغوش او
بتابید از نور خیر البشر فروغ تجلی بدیوار و در
ز لعل الان گوهر سرفراز دهان صدف کرد افشاء راز
بیان کرد احوال شب را هم برای پدر مادرش امند
چنان شاد گشت از او وهب که ز ایشان شکر بر کرد لب
یکی سوی شیبه خبر برد باز که شد زاده انسید سرفراز
شدان رحمت حضرت کردگار شب رفته از امنه اشکار
از آن وقت عرش بین نور سرای وهب گشته بهتر ز طور
فروغ تجلی بعین صفا رسید از رخ انور مصطفی
بخشید جد پیمبر صله بان مژده ده در خور حوصله
از آن مژده انشهریار عرب پر از خنده مشکر چو کرد لب
تو گفتی دگر گشته شیبه جوان بسوی سرای وهب شد روان
بگلزار رشد عند لیب صفا که بوبید گل عارض مصطفی
چو امد سوی حجره امنه شریف حرم نور حق را ببند
نظر کرد از قدرت کردگار سوی نور چشم خود انشهریار
ز لبهای احمد چو گل بر طبق بسی غنچها دید از ذکر حق
زبان گشت جاری بتقدیس رب ز تقدیس حق لال او ...
ز نور تقدیس فیروز او چه گل گشت جد نبی سرخ رخ
بمالید چون حمره مغربی رخ خویش بر خاک پای نبی
نمود از سر شکر حق را سجود فرستاد بر جان احمد درود
چه در شب بحال الکواکب قرشی ز حیرت فتاده در تاب طش
گرفته در صبح از هم سراغ که دیشب دل آسمان گشته داغ
کواکب بسی گشته اتش فشان چه دارند از این وقایع نشان
بحیرت فتادند از حال شب سراسر جگر پاره خشک لب
بگفتند با هم که گویا درست بود گفته اهل دانش نخست
که گفتند انصاحب کتاب که نزدیک گردیده روز حساب
بیاشد ز هم اسمانها تمام نماید بروز قیامت قیام
بود این حوادث دلیل عدم جهان حادث از سر تا قدم
شدند از حیرت همه غمرمان بنزدیک آن امیر زمان
که او داشت از علم ربی خبر در آن انجمن بود نامش عمر
بگفتند با او که دوشت سپهر که از برق لامع بر افروخت چهر
فرو ریخت چندان کواکب خلال که از بیم گشتیم گویا هلاک
ز ما طاق شد طاقت رفتگان شده از دهنهای ما خشک آب
در این باب ما را ز حیرت بدان که دلهای ما گشته از غم فگار
چنین داد این امیر جواب بان بت پرستان بی صبر و تاب
که سیاره را چه کرده ون مدار ثوابت بود در فلک برقرار
بهر کشوری رزجو ...ید راه از آن اختران مرد هر سال و ماه
نمایند بر آن کواکب نظر که دارند از ره نمای اثر
اگر آن کواکب فتاده بخاک شود روی عالم ز جنبیدن پاک
بزودی رسد کار عالم بشام ز مردم نماند بجا غیر نام
وگر این کواکب بود پا بجا بود باز بنیاد هستی بپا
ز تاثیر آنها که در شب ظهور نموده نماید ز نزدیک دور
بروی زمین باد شمشیر تیز جهان آتش فتنه را شعله خیز
که سازد بسی خانها را خراب برآرد بسی ریشها را ز آب
برآید زریک مرد عالی مقام پی راستی تیغ کج از نیام

سرکشان را نماید درو بیارد رخ دین آیین نو
کمربند را از لهراو کهکشان دهد شان او را بعالم نشان
از و جنگجویان هراسان شوند گریزان از و پادشاهان شوند
چه شد زاده آن بهترین انام جناب محمد علیه السلام
بروز شب امور عجیبه ظهور نمود از غرایب بنزدیک دور
خصوصا بملک شهان عجم که بعضی از آنها نمایم رقم
چه پیغمبر از مادر خویش زاد ترلزل در ایوان کسری فتاد
بلرزید ایوان او یکسره از و کنده شد چارده کنگره
ز احوال ایوان نوشیروان در این وقت گردید لازم بیان
رسید از وهب بن منبه خبر که نوشیروان خسرو دادگر

شرح شب مولود سید پیغمبران ویران شدن چهارده کنگره از قصر نوشیروان و خاموش شدن آتش کده فارس و خشکیده دریای ساوه و آهنگ کاهنان و منجمان و چندی تب ساختن قصر کسری در روی آب و خراب شدن بپا جی را کوید

یکی بار که ساخت بر روی آب که خوش باشد از روی هوا چون حباب
نخستین بدجله یکی قصر بست چه سد سکندر بر آن نشست
بسی مال زر کرده در آب خرج که سد کرد در شط بغداد درج
بر آن سد بنا کرد یک بارگاه که بگرفت از فرق گردون کلاه
در ایوان او مهر شد گوشه گیر بحیرت شد از نقش او چرخ پیر
شد از فرش او چرخ اطلس کبود در آن بزم جز فرش دیبا نبود
در آن قصر تخت مکلل بزر نهادند ماننده نور نظر
در آن قصر اسباب عیش و نشاط بهر گوشه چیده شد از بساط
شد آن قصر منزلگه خاص شاه بان قصر کس را نبود راه
در آن شب که شد زاده خیر البشر بلرزید آن قصر بر یکدگر
از و کنده شد چارده کنگره بیفکند شیر فلک گردون کره
فرو رفت در دجله آن سد باب ز هم کنده آن قصر شد چون حباب
بچندین مشقت بحال خراب برآمد چه کرم ز خاک و آب
دل او بگرداب حیرت فتاد برو گشت اندوه حسرت زیاد
چه قیصر کسری که بشکست بر روی سرانجام خود دید از فال بد
که او را شود حال احوال بد بنوعی که آن قصر در هم شکست
بقولی دگر آنکه کسری نبود در آن وقت کان قصر آمد فرود
چه در صبح کسری از آن قصر بخت خبر یافت بنشست بر روی تخت
ملک را کر دید آن تنگنام بخود جمله کار آگهان را تمام
بخدمت رسیدند در یکنفس امیران دگر بیست و شصت کس
ز اختر شناسان کاهن که بود در آن گشت شاطح چرخ کبود
یکی بود از آن قوم سایب بنام که بود از بیان عجایب تمام
باختر شماری چنان داشت دست که یکسال بر او بود بالا و پست
بسوی انوشیروان از وطن فرستاده بودش امیر یمن
بنوشیروان هر چه رو می‌نمود طلب حل مشکل از و می‌نمود
در آن شب که شد زاده خیر البشر انوشیروان دید قصرش خطر
چه شد صبح گردید سایب روان چه امد بخود سوی نوشیروان
چه در مجلس پادشه بار یافت دل شاه را تیره تار یافت
بیان کرد شه حال شب را تمام که شد کنده ایوان او تلخ کام
شد از فال بد حال او بد بست دلش رفت از کار کار شد ز دست
بپرسید کسری ز اهل علوم چکاهن چه ساحر چه اهل نجوم
که دیشب چنان بود احوال من که بشکست بر هم بر بال من
ز ما و فنا گشت گویا در آب بنا و وجودم چه ایوان خراب

در بیان سوال نوشیروان و بیان شدن خواب مجوس

بجان آتشم ریخت از هول شب بگوئید این ها چه دارد سبب
نه تنها که آن قصر من امد شکست دلم رفت از کار و کار از دست

طلب کرد آن کاهنان را تمام که سالار شان بود سایب بنام
سر صدق را زتن بر گرفت دگر پرسش حال الدر سر گرفت
ز روی غضب گفت با آن گروه بقهری که از روی بلرزد بکوه
که داده شما را ز قرب جوار ز احسان خود نعمت بیشمار
که بازی دهیدم بمکر و فسون کشید از غرایب زبانم زبون
برآئید شاهی چه من را دراب نماشید جان دلم را کباب
بگفتند آن نیم مرده گروه که ای شاه عادل دل با شکوه
در این بار هم گشت ساعت غلط از آن رو فرو رفت ایوان بشط
بگفتیم سر کرده کان حرفها نمودند نشنیده سد را بنا
بوقتی که در برج آبی نظر برغ بود شکر در نظر
کنون از سر نو باقبال شاه نظر می‌نمائیم بر مهر و ماه
بیکساعت نیک چون افتاب بنا می‌نمائیم سد را بآب
که بر روی آن سد سر قصر شاه ز رفعت شود همسر مهر و ماه
کنون گر دهد شاه ما را امان سر ما گرو باد در بر جهان
که بر وجه دلخواه سازیم سد که ایوان ز روی شکیوان رسد
بایشان امان داد نوشیروان پر از بیم گشتند بخود روان
بگفتند سد است راه نجات غنیمت بود چند گاهی حیات
نمودند یکبار دیگر حساب دگر ساعت نیکتر انتخاب
سیم بار در مدت هشت ماه سرانجام شد سد ایوان شاه
ز دیبا در آن فرش افتاده شد در آن هر چه بایست آماده شد
چه گشت خبر شد که آن بارگاه شده ساخته سر کشیده بماه
طلب کرد اسبی که در زیر آب چه ماهی شدی در هوا چون عقاب
بیک‌هوی گذشتی ز چرخ کبود چه او باد پا بعالم نبود
درخشان چه آتش بروز نبرد نهادند گردید قرمز قسر
بپهلوی آن باره سیمین رکاب برآمد بر آن شاه چون افتاب
سوار بر آن باره بی نظیر بآن قصر داخل شد آن شیر گیر
پر از بیم تا روی سد گذشت که آن قصر بالمره بر هم شکست
شد آن تخت او واژگون چون حباب بر آن بارو بنشست شه با شتاب
پشیمان شد از کرده آنشهریار بجای ستادن بپای فرار
بنوعی فرو رفت که تحت باب که آن باره را برد از او شتاب
شنا ور بهر سو روان شد چه بط گرفت برآورد او را ز شط
پر آن شاه دریا دل سر نگون دمی داشت گرداب آمد برون
پس از چند ساعت برآورد دم تهی گشت از آب او را شکم
بفرمود در حال چندی غلام گرفتند آن کاهنان را تمام
بروند ز آن قوم اختر شناس گروهی در آندم ز بیم هراس
رسیدند بعضی بنزدیک شاه پر از بیم با چهرها سیاه
انوشیروان کرد تهدید گفت که بر باد دادید سرها بمفت
نگفتید چون سر این موجرا بهر بار دادید بازی مرا
شما را برم سر کنون سر بسر برون آورم شانه از زیر پر
شما را تمام افکنم زیر سیل کنم زنده در مردم خوار و ذلیل
نگوئید اگر سر این کار را ببینید در زیر سر دار را
بمن راست گوئید ای انجمن که بهر چه دادید بازی بمن
بگفتند آن کاهنان در جواب چه اختر شماران عجایب کتاب
که بر ما در علم دانش ببست امور کز آن قصر در هم شکست
بما راه دانش ز بس گشت سد نکردیم از هم جدا نیک و بد
دگر گون شده اختر آسمان ندیده چنین دور چشم جهان
گمانم که اندر عرب آشکار شده یا شود رحمت کردگار
که او را پیمبران سرور است فلک مهر او را بجان مشتری است
بعکش کمر بسته است کهکشان فلک و تا دهد شان او را نشان
رسانند چه روز عرب را پیام کند خاک بر فرق شاهان تمام

مسلط شود بر تمام بلاد

مسلط شود بر تمام بلاد دهد خاک ملک عجم را بباد
چه سایب نمودیم ما از قیاس نهان سر این کار را از هراس
کنون راست گفتیم ای شهریار نداریم ما از خدا شرمسار
از این حرف نوشیروان گفت وای بود بر شما از من از خدای
نمودید پنهان چرا این سخن نگفتید در روز اول بمن
که شاید بر آن چاره خود بکار نکردید تا کار او آشکار
چه دانست کسری که حکمش شکست از آن قصر آن قوم بود است دست

فرستادن نوشیروان نامه بپادشاه عرب که او بفرستد داناترین عرب اینزد او و فرستادن عبد المسیح را که غسانی بود بنزد شاه ایران

ولی هست مروی بقول سخت که هستند گوینده کان شرح ...
که چون قصر ایوان کسری شکست دلش رفت از کار کار شد ز دست
یکی نامه بنوشت نوشیروان بنعمان منذر شه تازیان
که بفرست دانندهٔ از عرب که ممتاز باشد بعلم ادب
کز و مشکلم را نمایم سئوال که عاجز از آنند اهل کمال
بدست غلامی که آن نامه داد روانکرد او را که دار باد
تو گفتی که در راه آن نامه بر مثال کبوتر بر آورده پر
بزودی بنعمان منذر رسید همان نامه را داد نعمان بدید
ز عنوان آن نام نوشیروان ببوسید بر خواند مضمون آن
در آن باب شوری ز دگرد ام باحضار عبد المسیح ابن عمر
چه عبد المسیح از گروه غسان بیامد بنزد شه تازیان
باو کرد تعظیم امیر عرب برو خواند آن نامه را با ادب
که یکمرد دانای را است تیر ز من شاه نوشیروان خواسته
تر ابابت این کار دانسته‌ام نشو گرچه بسیار دل بسته‌ام
در این ملک داری تو حکم روان روان شو بسوی انوشیروان
شد از حکم نعمان غسانی روان ز ملک یمن سوی نوشیروان
چه از بزم نوشیروان بار یافت دل شاه را تیره تار یافت
باو گفت نوشیروان پادشاه کزین پیشتر مدتی چند گاه
شبی پایه قصرم آمد بدست بهم طاق ایوان قصرم شکست
از و کنده شد چارده کنگره تو گفتی که افکند گردون کره
در آن وقت پیشانی دیدخواب که اسبان تازی گذشته ز آب
شده منتشر در بلاد عجم شکستند هم ملک ما را بهم
ز شیر از هم این خبر آمده که خاموش گردیده آتشکده
شده آتش اهل ساسان خموش که بر داشت از فارسی هوش و گوش
شده خشک دریای ساوه ز آب ز سر برده هوش ز دل برده تاب
ز نزدیک کاشان بر آورده سر نمک ریز گشته ز دریا جگر
در آن شب رسیده بسی فقرا ببادی با آتش بخاک با آب
تو اگر ده ام من ز نعمان طلب که از این وقایع بگوئی سبب
فرو رفت بر خویش عبد المسیح نگفت از وقایع جواب صحیح
هوا دگر دید از نقل خواب چه آتش که خاموش گردد ز آب
بیارید بر خاک اشک روان طلب کرد مهلت ز نوشیروان
بدو گفت یا صاحب فرهی مرا نیست زین واقعه آگهی
اگر شاه عادل ببخشد امان نماید سوی شهر شام روان
سطیح ابن مازن بود خال من کز و در ترقی بود حال من
شده از یمن کرده مسکن بشام خبر دارد از این وقایع تمام
اگر هست فرمان ز دم با شتاب سوی شهر شام بیارم جواب
پس از رخصت حکم نوشیروان سوی خال خود شد غسانی روان
پس از طی راه دور دراز بشام امد آن صاحب امتیاز
چه نزد سطیح ابن مازن رسید بحال دم نزع او را بدید
غسانیان کرد بعد از سلام ز خود نام اصل و نسب تمام
از آن محتضر چون نیامد جواب غسا فرو ریخت از دیده آب

چه بربط که کرد کبر و فرشته بچنگ ز دلها بود تاب از نار زنگ
مکن رحمت حق ز ساز نده دو نواز نده رضوان قصد نحو
مغنی بیا بزم را ساز کن در باغ فردوس را باز کن
که از مولد سید المرسلین جهان گشت همچشم خلد برین
حرم گشت خرم چه باغ ارم دران سبز گردید نخل کرم
زمان رحمت شد چه خیر البشر شب تیره دهر آمد بسر
چه آخر شب سفیده دمید حرم شد ز نور نبی رو سفید
عیان شد از آن صبح صادق فروغ علم راستی گشت باطل دروغ
شد از خوف دلها ایشان دو نیم ز بتها ایشان بند آمد ز بیم
بر آمد چه در صبح عید آفتاب چه بیدار گشتند شاهان ز خواب
بدیدند و رنگ خود را نکون دل خویش را از الم پر ز خون
همه تیره دیدند اقبال خود که آگه شوند از حال خود
نهادند با سینه پر الم زبان بسته سرها بزانوی غم
ندیدند ره در پناهی خویش کشیدند دست خود از جان خویش
بدین وجه شد روز ایشان تمام که در گریه بودند تا وقت شام
برآمد چه روز دویم آفتاب ز صورت برافکند معنی نقاب
ز خورشید روی رسول کبیر خجل شد ز رخسار مهر منیر
شریف حرم شیبه سرفراز بخیر البشر کرد آغوش باز
در آورد از مهر او را بدوش برون آمد از حجره با فر و هوش
سوی خانه کعبه او را ببرد بانصاحبخانه او را سپرد
قضا گفت چون مرغ قبله نما دل کعبه پر زد بران رهنما
چه طور تجلی ز نور شجر منور ز روی نبی شد حجر
چه شد داخل کعبه آن شهریار نبی کرد نام خدا آشکار
دل کعبه چون غنچه کردید باز سخن گفت در پرده با صد نیاز
بختم رسل بهترین انام فرستاد کعبه درود سلام
ز گوینده غیب آمد ندا که آمد حق گشت باطل فنا
پراکنده گردید باطل ز هم روا باشد از دهر باطل عدم
ازین گفتگو شیبه حق بینا بیان کرد شکر خدا و ثنا
چه کردید روز سیم آشکار ز مولود آن رحمت کردگار
بگهواره جنبان آسمان شد از روی خورشید روشن جهان
جهانگیر خدا شیبه جد رسول سر فرزان اهل قبول
خرید از برای سر حق پناه یکی مهد از چوب خز آسیاه
چه گهواره مانند در ترکش بود داشت قید تعلق ببر
مرصع بفیروزه مانند تاج مزین بنقره مشبک بعاج
پس آنگاه جد محمد خرید ز دیبای زرین بر رنگ سفید
حریری که زو ساخت گهواره پوش بر آن ماه افکند با فر و هوش
بسی در سر جان بگهواره بست که گهواره جنبان بگیرد بدست
بان طفل هر پاره بانی دهد بهر جان در سر فرازی دهد
چه آماده فرمود گهواره را در آن بست زیبی هر پاره را
بگهواره جنبان روزگار فلک کرد عقد ثریا نثار
بگهواره آنمهر عالیجناب بوقتی که سید رسید از خواب
گرفتی ز مهد آنمه حق پرست چه تسبیح آنرا نهاد از دست
بآن دل نهاد گرچه میمود د ز تسبیح در فکر بازی نبود
بروز چهارم چهارم سپهر چه بنمود روی حرم حشاز مهر
قضا بهر جد رسول مجید بر خانه کعبه مسند کشید
چه زد تکیه بر مسند اقتدار شریف حرم شیبه نامدار
بر اطراف آن شمع پروانه وار بر خود کشودند آل نزار
که تا کرد سواد ابن غار سید بنزدیک جد رسول مجید
بپرسید از آن سید سرفراز که ای روشنی بخش اهل حجاز
شنیدم که زین دو ماه شرف عیان گشت صد یتیم از صدف

بیان شعرها کرد با اشک و آه ز نومیدی خویش از رنج راه
بگفتا نشد اندر بستر با ن دریغا ازین راه دور و دراز
بریدم ره شام را روز و شب بحکم انوشروان با تعب
که از حال دانا نمایم سؤال ز لاغری گرانست شد ملال
چه من کس صباد اعمال خراب که نومیدم از آن سؤال جواب
ز بسیاره اشک عبد المسیح ز سوز درم شعرها فصیح
سطیح ابن مازن بهنگام آن بلرزید بر خود چه از باد برگ
برآورد در منتهای خزان زبان ابو فتی که میداد جان
بفرزند خواهر بداد این جواب که باشد سؤالت ز تعبیر خواب
که دیداست بینا قوم حبوش دل پادشاه عجم خورد جوش
بیا پیشتر تا بگویم صریح برای تو از گفتهای مسیح
بما داد عیسی ابن مریم خبر بحکم خدا گفته ان معتبر
که هر وقت قرآن قرائت شود شب روز مصحف تلاوت شود
ز دین محمد علیه السلام شود نسخ دینهای باطل تمام
خورد مصطفی با غلامان طعام رسد روز و اهل تکبر تمام
بود بر کف او عصا چه تیر بود فرش در حجره او حصیر
بآیین وضع خوش پادشاه روان حکمهای الهی کند
جهان ابکیرد ز سر تا قدم ز دست عرب هم ز دست عجم
بهنگام اشراق آن آفتاب بخشک گردد دریاچه ساوه آب
برار آب رود سماوه شود دم آتش فارس یاوه شود
شود خاموش آن آتش مفسد بسوز دل اهل آتشکده
شود قصر ایوان کسری خراب بسان حبابی که بر روی آب
غرض چند از قصر نوشیروان شده کنگره کنده در آن زمان
ز ساسانیان در عهد و مثل آن نمایند شاهنشهی در جهان
که ظلم کرد و دادخواهی کنند روان در جهان حکم شاهی کنند
بدین وجه رفت قلم در نخست بدین نحو البته گردد درست
سطیح این بگفت بحکم خدا روان گشت از قالب او جدا
پس از کفن دفن سطیح فصیح روان گشت از شام عبد المسیح
چه آمد بنزد انوشیروان جواب سخن کرد بروی عیان
انوشیروان یافت تسکین کهن که تا شاه کرده ز ماه هفت جفت
برآید بسی روزگار دراز که باشند ساسانیان سرفراز
بخندید بر گفتگویش سپهر تو گفتی بریده از آن دوده مهر
قضا گفت هیهات طول الامل قدر گفت وقتست کاید اجل
از آن نو تا چار سال از جهان برفتند ده تن ز ساسانیان
که هر یک پس از دیگری گشت شاه شد از تخت تابوت در رهگاه
بیک چند گاه دگر چار تن ز شاهی گرفتند گور و کفن
چه غصب خلافت بعثمان رسید از آن دوده دولت بپایان رسید
که لعن خداوند جن و بشر ببوبکر و عثمان ملعون خر
بر ایشان عمر لعن کردن رواست که لعن عمر تاج عقد هاست
کجا رفتی ای شهسوار قلم خطا کردی از فرق سر تا قدم
که دادی ز کف مدح خیر البشر که میشد ز شهد سخن قلم پر شکر
بیان ساختی حال نوشیروان که شد ابر حسرت ز چشمم روان
رساندی بنا سخن را بآب که شد قصر ایوان کسری خراب
بیا باز در مدحت مصطفی سخن گوی تا روح یابد صفا

شرح معجزات سید کاینات بعد از ولادت و رضاع و بردن شیبه او را بخانه کعبه معظم و گفتن انوار اولاد آدم را از راه و در عقد خیر البشر

بیا ساقیا نیک فرجام من بریزان می صاف در جام من
که شوید ز لوح ضمیرم غبار زبان قلم اکنون مشک بار
کند از رخ راز معنی نقاب که آید از و بوی صدق ثواب
کند راست چون نی نوای حجاز شود همچه عشاق بربط نواز

شده طالع از مطلع عز و جاه مه روی احمد حبیب اله
ز اعجاز آن مهر نزدیک و دور عجایب غرایب نموده ظهور
تمنا مرا هست ای شهریار که بینم رخ رحمت کردگار
کنم روشن از وی سواد نظر ببینم علامات او سر بسر
نمایم چه تحقیق آن معجزات برم ره بسوی طریق نجات
ز بس بود با علم و دانش سواد با و داشت جد نبی اعتماد
شد از پیش شیبه سواد آن زمان سوی خانه مادر مصطفی
گرفت آن زمان مطلع آفتاب خبر از جناب رسالت مآب
چه آمد برای جواب درود اشاره بگهواره ماه کرد
ز گهواره شاه رفع حجاب نمودند آنمهر برآمد ز خواب
ز روی جناب رسالت مآب برافروخت یک برق چون آفتاب
چه برقی که آن سقف خانه شکافت چه خورشید تابان بگردون شتافت
فلک دید از آن نور رعد آن شفق دو مهر فروزنده در یک افق
برانند کز آن نور بینده کاه نبینند در چشم خود مردمان
پس آنگاه بر دیده خود سواد چه جد نبی آستین بر نهاد
مباد اگر از آن نور خورشید شان ببینند بر دیده خود زیان
ندارد کسی استفاد دریغ چه بیند که آید سوی دیده تیغ
پس آنکه سواد ابن غار فتاد بپای محمد شفیع معاد
نماند بر چشم خود پای او همه سود کردید سودای او
زبان آن برای شهادت گشاد طلب کرد آن مختصر دین سواد
بران کرد جد نبی را کواه رقم را رسانید بر مهر شاه
با و عرض کرد از سر اعتقاد که خواهم گواهی دهی بر سواد
که از صدق دل شد مسلمان بکل پیامی که آرد زحق این رسول
که دانم بحجر حق یار و پیام محمد ز پرورد کار انام
پس آنگاه بروی شفیع معاد سوا او ز لب جاودان بوسه داد
برآمد ز بیت الشرف رو سفید باقبال ایمان بخت سعید
چه گردید از مهر عالم فروز ز مولود خیر البشر هفت روز
طلب کرد ابو طالب محترم کروه عرب را بسوی حرم
برای محمد عقیقه نمود مهیا طعام و لیمه نمود
بخوردند بردند اهل حرم طعام فراوان ز خان کرم
شد از آن عقیقه سپهر بهشت در الوان نعمت چه دست دهر
حرم گشت از جود بسیار او برنگ عقیق یمن سرخ رو
چه شد صرف در بزم شاه طعام ز اطعام ابو طالب نیکنام
بپرسید شخصی از آن میزبان که ای قاصر از وصف جودت بیان
شما را بود گرچه بسیار جود بگویید ز این جود مطلب چه بود
بپاسخ ابو طالب سرفراز دهان گهر ریز را کرد باز
برنگ عقیق یمن در عرب لب لعل را تر نمود از طرب
بگوینده در اندر قیقه خطاب نمود بد اد از عقیقه جواب
که در مولد احمد نیکنام بر سم عرب بخت ایم ابن طعام
بگفتند احمد چرا نام او نهادید ای سید کامجو
بگوینده شهزاده دارین جواب که از نام خود خالق کامیاب
جدا کرد این نام بروی نهاد دری از ستایش بروی گشاد
خدای احد احمدش کرده نام که او را ستودند عالم تمام
بالهام حق یافتم آگهی که او راست اقبال شاهنشهی
نمودند حاضر آن همه تمام ستایش با احمد علیه السلام
چه یکماه بگذشت از فرخ سپهر ز مولود احمد شد بنظر
نظر کرد هر کس بخیر البشر که مانند یک ساله اش در نظر
بنزدیک او هر که راه شد گذر شنید از لبش ذکر پروردگار
ز گهواره اش بود ظاهر صدا همیشه بتسبیح حمد خدا
بتقدیس حق داشت چون نقد شان دهن باز دل بسته ترزبان

دو مه چون که بگذشت بر ممکنات ز مولود آنسرور کاینات
روان شد وهب جد خیر البشر ازین دار فانی بدار بقا
ز خیری که او کرده بد اختیار جزای نکویش دهد کردگار
سه مه چون گذر کرد بر آسمان ز مولود آن ختم پیغمبران
بجا هم چه طفل دو ساله نشست دو طرف کلاه را چه لاله شکست
عیان شد بگلزار آل نزار ز رنگ گلش عارض نوبهار
چه بنمود ماه چهارم گذر ز مولود آن شاه خورشیدفر
روان شد بخلد برین آمنه جهان تیره گردید بر یاسمن
از آن روز که شد افتخار بشر از آن روز بیمادر بی پدر
ز بیمادری داغ شد سینه اش همه رنج شد عیش دیرینه اش
چنان مصطفی که بیمار سر گرفت که او گریه را او جهاند گرفت
دل او ز بیمادری ابتر شد ز بی شیری پیش رخ چه مهتاب شد
ز بس بود از مهر مادر ملول نمی کرد شیر دگر را قبول
ز شیر کسی او زنان تا سه روز نشد تر لب آن مه دلفروز
چه اعمال او دید جد رسول برای نبی شد بنوعی ملول
که از سر شدش هوش از ولولا بر او روز شد چون شب تیره تا
ز خود کرد انصر فراز عرب بنزدیک خود دختران طلب
که بودند هر زنان مالکه صفیه بنام دگر عاتکه
بآن دختران جد خیر البشر بسوز جگر گفت با چشم تر
که او گریه حضرت مصطفی ز چشم حور رفت بیرون صفا
دلم گشت در بابت این شهریار ز تاب جگر خستگی بی قرار
محمد که در رنج بیمادرست مرا گریه بیتاب اندیس کردیست
مرا گر بیا شو نهد دل پاره کرد کنون باید از بهر او چاره کرد
نکرد محمد اگر شیر کسی شود دوده آل هاشم تبیر
برای نبی دایه پیدا کنید ز من هر چه خواهد تمنا کنید
خورد شیر هر دایه را امتحان دهم دایه را مال زر بیحساب
ولی بهر تسکین او این زمان بجوشید یک چاره دختران
که تا دایه پیدا کنید امتحان ز کر بیمار گیاه دلم کباب
بیاورد پس عمه مصطفی که بد عاتکه نام آن باوفا
برای نبی اندکی از عسل عسل را با انگشت میکرد حل
خورانید قدری از آن انگبین بختم رسل احمد مه جبین
شد از خوردن حضرت مصطفی عسل صاف حل گشت در روی شفا
فرستاد پس عاتکه در زمان بهر خانه دایه بودش گمان
طلب کرد آن دایه را سوی خود نهاد از کرم سوی او روی خود
دگر شیبه جد رسول کبیر طلب کرد هر زن که بدداشت شیر
زنان بزرگان قوم قریش هم از حکم انصاحب جاه جیش
نهادند رو سوی بیت الشرف نشستند هر طایفه صف بصف
فزون آمد آنجا ز صد شصت زن که گشتند حاضر در آن انجمن
گرفتند هر یک نبی را بدست که او را نمایند از شیر مست
رسول خدا اف بر ایشان نمود لب خود ببر پستان ایشان نسود
ولی داشت آن بحر شیر اضطراب بنوعی که میشد دل شیر آب
نشد چون رسول خدا شیرگیر غمین گشت جد رسول کبیر
درون پر ز اندیشه دل پر ز غم سوی خانه کعبه شد از حرم
بدیوار آن خانه ظل الله گرفت از برای نشستن پناه
سر خویش بنهاد بر دوش خود تو گفتی که داده ز کف هوش خود
بگوشش نداگوش هوش دست غم رسانید فوج الم را بهم
پس آنگاه آمد عقیل ابن عاص بنزدیک آن سید عام خاص
بپرسید از آن شهریار عرب که اندوه سید چه دارد سبب
چنین داد سید جواب عقیل که ای صاحب قدر و شان جلیل
ز سر هوش از دست دل داده ام برای محمد بسر زاده ام

که از مردن مادرش تا بحال — نخورده است شیر ایمن بی‌همال
که میکرد دایم ز بحر شرف — زنی شیر بی دایه بودن تلف
مرا هر بی تابی اجتناب — ز سر رفته هوش و ز دل رفته تاب
که شاید کشاید برویم دری — که بگشاید او را جز او دیگری
کماندار برای همه عالی نسب — زنی از بزرگان قوم عرب
بفضل و کمال و حیا و ادب — بود با جمال و شریف النسب
حلیمه بنام آن بلند اختر است — که عبد الله حرث را دختر است
کمانم شود دخترش دایه‌ات — که بر فرق ایشان فتد سایه‌ات
چو بشنید جد نبی زعقیل — از آن زن صفتهای خوب جمیل
که بودش شمردل لقب الغلام — بمردی چابک سواری تمام
بمنزلگه قوم سعد ابن بکر — بگو از حقیقت سراسر مگر
باو داد دینار و تمثل باد — روان شد شمردل بسوی مراد
بیکدم ز هامون چه باد صبا — بسوی بنی سعد آمد سوار
کشد انتظار تو آقای من — بیا همرهم سوی مولای من
ز جا جست عبد الله حرث زود — نمود از سر شکر حق را سجود
بوقتی که بودند حاضر قریش — رسیدند نزدیک سالار خویش
نمود از کرم بهر او پیشباز — گرفتش ببر از سر امتیاز
باو گفت ای فخر آل عدی — از آنت فرستاده بودم پیی
شده مادرش زین جهان خراب — دل او ز بیماری گشته آب
زنی بیست در مکه دلگیر او — نمیکرد از هیچ زن شیر او
صفا و کمالش پسندیده است — چرا او چشم افلاک کم دیده است
کند شیر پستان او را قبول — نماید بقوم تو نعمت نزول
از این مژده عبد الله حرث شاد — روان شد بسوی قبیله چو باد
اگر شیر گیرد ز تو مصطفی — کند شیر بر وعده خود وفا
حلیمه تن خویشتن را بشست — سر و کرد و رخت تجمل درست

نمیکرد از هیچ زن شیر او — ندانم چه بایست تدبیر او
ز بیماری او رنگ او گشته زرد — دلم گشته از بهر او پر ز درد
در این باب از بسکه درمانده‌ام — خداوند این خانه را خوانده‌ام
بجد نبی گفت فرزند عاص — که گشتی از این محنت غم خلاص
که او را ابو جهل که خواسته — باخلاق شایسته آراسته
سهی قد سیه چشم مو پر ز جعد — ز آل عدی جفت بکر ابن سعد
در این سال کم گشته آب گیا — شده حال آن قوم یکسر تباه
بود بسکه آن زن بعین صفا — کمانم بود بهره کند مصطفی
یکی از غلامان خود را نمود — طلب سوی خود آن خداوند جود
باو گفت از مکرمت یا اخی — ز مکه برو تا بتش فرسخی
بعبد الله حارث نامدار — که دارد ترا سید من بکار
تو گفتی روان گشت قسمت زنی — باندک زمانی سعی از راه طی
بعبد الله حرث گفت آن غلام — که خواهد ترا شیبه نیکنام
که کرده ترا بخت اقبال یار — از آن شهریار فلک اقتدار
در او رفت فی الحال پا در رکاب — روان گشت با آن غلام از شتاب
چو عبد الله حرث را دید شاه — باو کرد از عین عزت نگاه
نشانید او را به پهلوی خود — باو کرد در گفتگو روی خود
که دارم پسر زاده شیرخواه — گذشته ز مولود او چار ماه
جگر خسته خشک لب دیده تر — طلب میکند شیر صافی گهر
شنیدم ترا شیرده دختریست — که بر ماه مهرش بلند اختریست
اگر مصلحت هست او را بیا — که شاید محمد از این اعتبار
ترا با عشیره کنم سرفراز — ز بسیاری مال و زر در حجاز
بدختر بشارت رسانید گفت — که بخت تو با عیش گردید جفت
ترا نقد و مال و مکنت دهد — که قوم ترا از تنگدستی رهد
بیاراست اندام خود مو بمو — چو گل روی خود کرد با رنگ و بو

بپاشید بر چهره خود گلاب — بسی گشت خوشبوتر از مشک ناب
که شمع شبستان آل نزار — خدیو حرم شیبه نامدار
بسی وعده مال و زر داده است — در این باب این ماه آماده است
سزد گر تو با من شوی همسفر — بهمراه آئی مرا چون پدر
ز احسان آن صاحب تخت و تاج — رها بیابیم از احتیاج
غرض دایه با شیرخواره پسر — سوی مکه با شوهر با پدر
چو بنهاد در شهر مکه قدم — بدو باز گردید چشم حرم
بمنزلگه جد خیر البشر — شد آن دایه با همرهان جلوه‌گر
روان گشت با دایه با وفا — سوی عاتکه عمه مصطفی
گرفته خدام بیت الشرف — چو مصحف رسول خدا را بکف
سر دایه بگذشت از این سپهر — چو بگرفت بدر الدجی را بمهر
شه از پستان شیر چپ را نخواست — از آن کرد رو سوی پستان راست
ز قربان بپیچید او را بکتف
مبادا نیابد چه راست شیر

روان شد سوی شوهر خویشتن — بیا گفت با زوج خود این سخن
برای پسرزاده‌اش آن امیر — مرا یافته خواسته بهر شیر
چو آن شاه شیر مرا خواسته — برای سفر گشتم آراسته
اگر بخت اقبال یاری کند — بما شیر خدمت گذاری کند
از آن مژده مرد عرب شاد شد — ز بیچارگی گفتی آزاد شد
روان گشت چون صاحبانیان — که سازد در عیش با خویشتن
ز آلودگی سینه را کرد صاف — بگردید بر کعبه بهر طواف
باینها نمود احترام تمام — جهان کرد خدا شیبه نیکنام
نمودند در خانه او نزول — چو آن دایه با شیبه جد رسول
نهادند در دامن دایه‌اش — که شد برتر از آسمان پایه‌اش
پس آنگه بپستان چپ برد دست — گرفت آن نبی شیر آن حق پرست
نمیداشت از راست چون ناگزیر شیر — بدو داد آن راست بد شکر
باو داد از سعی پستان چپ
نکرد و ز پستان چپ دستگیر

روانشدن شیر از جانب رسول کبیر از پستان معیوب حلیمه خاتون دایه آنحضرت و خوشحال شدن شیبه جد بشر نذیر

ز پستان چپ هرچه کرد اهتمام — از آن شیر نگرفت خیر الانام
مرا نیست شیری بپستان راست — بمک تا بدانی که عذرم چراست
که او را شد بخت اقبال یار — که زو شیر نگرفت آن شهریار
صدف وار از قدرت کردگار — از آن گوهر شیر شد آشکار
چو پستان بی شیر شد پر ز شیر — ز یمن دهان بشیر نذیر
حلیمه بکرد از حیرت فتاد — ز روی تعجب قسم کرد یاد
سپرده بشیر آن اغناب — بکاو ز من داده مادر آب
که از شیر پستان او میکرد — دو شش طفل پرورده‌ام چون
بر پستانم بیشتر من داد شیر — ز یمن لب لعلت ای شیر گیر
بنوعی که میبرم بنا از هر دو — بنا شد ز شادی تو اینها عجب
تو ای دختر یکتا گوهر وجود — پسندیده کردگار ودود

باو گفت دایه ز در ماندگی — که ای نور دل ما به زندگی
باو داد از راست پستان خود — ز دل دست برداشت از جان خود
غرض صدر عالم بنوعی که خواست — از آن دایه بگرفت پستان راست
دهان گهر ریز خیر البشر — شد از گوهر شیر آن دایه تر
شد از شیر لبریز جوی دهن — روان گشت از لب چاه ذقن
که ای عون خدای بشیر — که پستان بی شیر را داد شیر
بیاد داشته از یسار یمین — سپید خیمه چرخ را بر زمین
که یک قطره از شیر پستان خواست — از ایشان ننوشید هر کس که خواست
چه فواره پیچ پهلوی شیر — روان شد ز پستان من جوی شیر
تویی منبع جود فضل کرم — تویی روشنی بخش چشم حرم
تویی نوگل جویبار حیات — تویی سید سرور کاینات

کمانم که بالای او هر گرو — بدو کام الای بهر جو
در آن بار و بانغ خود در ستیز — که میدید در چشم خود رستخیز
وز آن خشک سالی ناتوان — بمکه رسیدند خسته روان
پی نفع اولاد گفتار را — گرفتند آماده رفتار را
از آن زوج که مسعود خیر البشر — در آن روز بیمار در پی پدر
ز اوضاع جدش خبر داشتند — ولی نفع او را که انگاشتند
حلیمه ز بس بود بی نفع عیش — ندانسته طفلی باو از قریش
طلب کرد او را ز عبد الشرف — گرفتش چو دری یتیم از صدف
شد آن دیده‌ها رسول خدا — چو خورشید مه نور ساطع
پس آن دایه از مهر آن حق پرست — دل خویش را داد در دم ز دست
دو پستان دایه شد از شیر پر — صدف وار شد سینه‌اش پر ز در
پس آن قرة العین اهل یقین — شه راستین سید المرسلین
که از راستی شد نبی شیر گیر — بنوشید که پیدا از شیر سیر
دل دایه از مهر روی نبی — برافروخت چون حجره مغربی
روان شد سوی شوهر خویش — از او گشت حیران سپهر کهن
روان گشت خورشید در چرخ — بنصف النهار آن برج چرخ
ندای هین سرو آل نزار — تو بود جان شیر من صد هزار
بر آن غنچه بوستان صفا — نظر کرد از عین مهر و وفا
ببوسید نیش برد سوی دهن — از او یافت بوی چه مشک ختن
تو گفتی که آن مرد از سر حیات — گرفته از او بر رسید کاینات
پی خدمت و چه فری ز شو — در او رو نمود گردن بطوق
شتر ماده داشت مرد عرب — گرو خشک بد بود پستان او
در آن خشک سال ز شدت رنگ — فراموش او گشته نام گیاه
فرو رفته از بسکه خوارش پشت — فتاده بیک گوشه چون نخوار
ز نور کشت چون دایه مصطفی — باو گشت برکت روان از قفا

فتادی بهر لحظه خر بر زمین — زدی آن زن از عجز سر بر زمین
زنان دگر از بنی سعد هم — پی دایگی کرده رو بر حرم
نکند بدهر یک از آن نظر — بطفلی که بد زنده او را پدر
بانها ایها از پدرها نوید — بامید احسان بخشش رسید
نشد میل آن دایها سوی او — ندیدند نفعی ز پهلوی او
که البته اطفال صاحب پدر — بد آن دایه رسد نفع بیشتر
چه طفلی بغیر از محمد نیافت — روان سوی جد محمد شتافت
ربود از کف جد او را بجهد — بدامان درآورد آن روی مهد
تو تو بستان نور بر آسمان — و ز آن گشت روشن زمین و زمان
پس از برکت حضرت مصطفی — فراز آمد و مسند تل کفی
دهان شکر ریز خیر البشر — در آمیخت آن شیر با شکر
بجا شیر پستان چپ را گذاشت — رسد بهر طفلی که او را برادر داشت
دل جد خیر البشر شاد شد — قدش راست چون سرو آزاد شد
در او رو همانند گردون سپهر — در آغوش بدر الدجی را ز مهر
تو گفتی ز مهر رخ آفتاب — بر آن دایه شد خوانده آفتاب
غرض دایه با شوهر خویشتن — بکفتا که اینست دلبند من
دل شوهر دایه مانند گل — ز هم وا شد از بهر ختم رسل
ز دست زن خویش او را گرفت — شد از نور رخسار او در شگفت
شد از نکهت کاکلش تر دماغ — چو گلچین که در صبح آید بباغ
بدو گشت مایل چو چون تذرو — که در بوستان جا گیرد به سرو
ز شادی بخندید بر روی یار — چه بلبل که گل را بود نوبهار
[illegible] — [illegible]
ز بیری قناعت نموده بقوت — تن دست پا گشته چون عنکبوت
چه مرد عرب شوهر دایه بود — بدنبال آن ناقه چون سایه بود
روان شد ز یمن رسول البشر — ز پستان آن ناقه بس شیر

عرب چون روان دید شیر شتر — از آن کاسه چوبین خود کرد پر
بزن گفت دارای حق ما — از این طفل بخشید نعمت بما
خداوند این سید نیکنام — کند نعمت خویش بر ما تمام
ز تر خنده از لوح دل شست زنگ — بمرجان یاقوت بخشید رنگ
که از یمن احمد خدای بشیر — بدو پستان ببخشید من داد شیر
چو فواره پیچ پهلوی شیر — روان شد ز پستانم جوی شیر
بمردی ز ورز یکتا این پسر — شود حال ما بهتر از پیشتر
نمودند در خانه شیبه جا — چه پروین بپهلوی بدر الدجی
فلک چید در بزم عیش نشاط — زماه و کواکب هزاران بساط
پس آنکه سفید صبح ختم سفید — ز مرغ سیاه شب آمد پدید
بر آورد هم صبح صادق نفس — برون جست مرغ زر از قفس
ز خوشحالی صوری معنوی — دل دایه جفت او شد قوی
بآن وعده‌ها که شیبه خواند — نکرد او قبول بمکه نماند
حلیمه ز وجش نجد رسول — نمودند آن جان از دل قبول
باقبال فیروز بخت نکو — بسوی بنی سعد کردند رو
چنان تند رهوار شد الاغ — که بادپرید ن شدش بر دماغ
پس آنگه ز اعجاز احمد سوار — بکعبه اشارت نمود آن حمار
که از برکت سید المرسلین — که شد راکب من بروی زمین
چه گردید بر من محمد سوار — شدم سالم و فربه راهوار
که شد راکب من در این سرزمین — نباشد برابر من خری در زمین
بهمراه آن دایگان دگر — بمنزل نهادند رو از سفر
بمن ده سر قصه را تمام — که گفتم نکهدار او را زمام
کشید از رخ ماه احمد نقاب — شتو بسته از نور چون آفتاب
دل دیده خویش را باختند — سر خویشتن را قدم ساختند
بمنزلگه دایه مصطفی — چه دیدند در روی احمد صفا

از آن شیر بسیار نوشید خوش — برای کسان گرم هم بد بود
ز پهلوی این طفل شایسته خود — شود باز بر مادر بسته زود
چه دایه دل زوج خود دید شاد — بشادی لب لعل بروی گشاد
بر شوهر خویشتن سرخ رو — بیان کرد احوال خود مو بمو
از آن قرة العین چشم حرم — از آن منبع فضل جود کرم
نیابد دگر نعمتها کمی — ببینیم ما بیش از این خرمی
غرض آن زن مرد پیر کهن — خریدند مهر نبی با بتن
شد از حکم پروردگار جهان — رخ مهر خاور بمغرب نهان
ز پهلوی احمد نشاط طرب — بر آن دایه جفت بگذشت شب
صدای خروس پس بانگ عشا — بر آمد ز هر گوشه در حجاز
شفق بست بر برج شرق خضاب — بر آمد ز انور رخ آفتاب
بآیین اعرابیان با ادب — ز جد نبی کرده رخصت طلب
بآن شه رهاگه گفتم ترا — که کرده حرم جد خیر الوری
ز بسیاری جود جد نبی — ز احسان ایشان نکرد او کمی
شد آن دایه بر آن الاغ ضعیف — سوار و نبی بود او را ردیف
تو گفتی که میخواست از شهر رفت — بیکدم نماید گذر چون براق
بشکر الهی سر بار سجود — نمود و زبان بیا بر گشود
ز بیماری محنت ماندگی — رها گشتم یافتم زندگی
بود بهترین همه مرکبان — حبیب خدا ختم پیغمبران
پس از سجده شکر آن غم فتاد — براه روان گشت مانند باد
خر دایه از جمله پایان گذشت — تو گفتی که از کوه هامون گذشت
ز احسان جد نبی با رفا — چه دایه سوی قوم آمد ز راه
قبیله چه دیدند تابید نور — ز دایه بنزدیک ایشان ز دور
زن دختر مرد برنا و پیر — نهادند رو از صغیر و کبیر
بدهایشان مهر خیر البشر — رسانیدند از قدرت دادگر

غرض چون رسول خدای بشر ز پستان اندایه بگرفت شیر
باو گفت دایه بنیک بخت که داری بسر میوهٔ این درخت
خورد آب از چشمه سار حیات نماید بعالم طریق نجات
اگر میتوانی بمان در حرم که سازم ترا در حرم محترم
نوازش نمایم ز هر سایکی کنم ز تبرات بر تر از دایکی
بهر ماه از نقره در اینه بار دراهم ببخشم ترا یکهزار
بهر روز ده من دهم نان صاف بهر شام بریان بقدر کفاف
بسی کرد جد نبی ذکر جود بران دایه ننمود ان وعده سود
ز ابرام شد رنگ دایه سفید عرق باز خجالت برون شد ز دید
زبان بهر دلداری او کشود بدیشان از عذر خواهی نمود
من این طفل را می سپارم بتو ولی چشم امید دارم بتو
بزیرش نهی دست چه طفل رسو کنی راست برکردن او چه طوق
نمائی باداب رسم ملوک بتعظیم تکریم با وی سلوک
بکرید بر دیدهٔ دایه آب چنین داد جد نبی را جواب
بفرمان او بیستون کشته ند بروی هوا آسمان بلند
که از مهر این ماه خورشید فر ز دل مرغ رحم برآورده پر
اگر جا کند خار در پای او ز مژکان برون آورم مو بمو
که هر شب ز بس بردم کرده جا بد انسان که تا حشر بود این رجا
بران دایه جد رسول امین نمود از جهان آفرین
بر خویشتن بر غم رام واکنی ز صحرا رخ خود بما واکنی
که بینم رخ شاهد خویشتن ز دیدار او جان ایدر بتن
بهر هفته بنمای روی او که محراب جانست ابروی او
چنین گفت دایه بجد رسول که هر گونه شما را غلام ملول
بعهد تو دربار خیر الانام نمایم وفا هم بخدمت قیام
بیا تا ترا سوی کعبه برم که پیمان کنی با خدای حرم

دل جد خیر البشر گشت شاد زبان نوازش بدایه کشاد
که ثابت بود اصل او در زمین بود فرع او بر سپهر برین
نظر کن باوضاع احوال خود بمعنی ببین صورت حال خود
ترا منزل نیک و زیبا دهم بپهلوی ایوان خود جا دهم
نمایم ز احسان ترا سرفراز کنم خویش قوم ترا بی نیاز
دهم خلعت رومی پر بها ترا هر سر ماه سر تا بپا
ترا با عشیره ملیل نهار دهم نان نعمت فزون از شمار
که دل داشت در قید های نکو که شهری نشیر است کوهی بکوه
چه شد شیر واقف ز اکراه او گره دید در سینه اش آه او
که ای محترم دایهٔ مهربان مخور غم که هرگز مبادت زیان
که هنگام خوابیدن این جناب میان دو دستش بود جای خواب
سر خود کنی بر سر او سپر نگردی از و یک نفس بیخبر
بنیکی پری چون پری نام او نورزی تغافل ز اکرام او
کرای بحق منزدای جهان که دانا است بر اشکار نهان
بحکمش سپهر او فتاده براه نهاده بسر ابلق مهر و ماه
بر او داکر آه در وقت خواب دلم میشود از جانم کباب
در اکرام او ای خداوند تاج نباشد سفارش بمن احتیاج
که خال وجودم دهد جان مهر بمن او بود لطف حق بوی مهر
دگر گفت با دایه مؤتمن که هر جمعه باید چه مرغ چمن
بیاری بگلزار ال نزار محمد که من میکشم انتظار
چه بلبل از ان گل شوم تر دماغ حرم را ز بویش کنم چون چراغ
ز یکهفته ام بیشتر نیست تاب که دوری از بزم باشد این آفتاب
اگر یاری من کند کردگار شود حسن خدمت ز من آشکار
دگر گفت از اهتمام تمام باو دایه جد رسول انام
که ان شرطها را بجا آوری ز عهد ز پیمان ما نگذری

وز انجا سپارم نبی را بتو دهم دیدهٔ معنوی را بتو
نگنجد ید برز لف او تا بها باندام او جامهٔ پر بها
نبی را در او رد جدش بدوشی روان از پیش دایه با فرخوشی
ز پیمان چه آن حرف شد آشکار سیه پوش شد کعبه از هر بار
پس انگاه جد حبیب اله بر اندایه بگرفت حق را گواه
چه جد نبی از سر جد جهد از اندایه بگرفت پیمان عهد
باو داد از جود کامل عیان دراهم ز نقره چهار هزار
کنیزان رومی باو چار تن عطا کرد با حلهای یمن
در اغوش انداید در عرض راه رسول خدا بود مانند ماه
بسوی بنی سعد کردند رو بوضع خوش ما لحال مکو
در اخر چه دلدار ان محترم از اندیشه رو کرد سوی حرم
حرم گشت از مهر خیر البشر چه شام غریبان سیه در نظر
ولی چون از این داستان در نظر بود از روایات قول دگر
بود ان روایت چنین در نظر

قولی دیگر سیر در پیغمبر را بدایهٔ بنی اسعد که مذکور است

چرا او شکر داشت جا در شکم نبارید باران شداب کم
نشد رسته در کوه هامون گیاه گره در دل وحشیان گشت راه
ز جر مر پرستنده کان صنم ببر جد که کر نبارید نم
ز تنگی شد از مادر ان شیر کم که بزان ببستند کرسنه شکم
ولی بود عادت باهل حرم خصوصا بزرگان صاحب کرم
مباد از کرما مکدر شبا شود طفل ایشان در انجا کلی
بخیر البشر چند روزی گذشت که از بهر او دایه پیدا نگشت
مبرا ز شرکت معرا ز عیب حلیمه بنام پدر بود ذریب
شده رنگ ان طفل چون ماه تاب نمیرفت از جوع شبها بخواب
شده شوهرش نیز با وی روان که از ناتوانی رسیده بجان
بهر گام پایش شدی دست پیچ بغیر سکندر نمیخورد هیچ

بفرمود پس جد خیر البشر که گشت شد از مصطفی دورتر
بنو عم کسان گفت میخواستند رسول خدا را بیاراستند
نمودند بر خانهٔ حق طواف بفضل نبی کعبه کرد اعتراف
چنان سنگ بر سینه زد از حجر که شد مروه اش بی صفا در نظر
که در بارهٔ حضرت مصطفی کند دایه بر عهد و پیمان وفا
رسول خدا را بان دایه داد ز احسان برکت باو مایه داد
ز ملبوس خود فاخر پر بها باو داد ان جامه ده جامها
شد ان دایه پس با کنیزان روان بوضع زنان شهان جهان
بر شوهرش شیرخواره پسر بدنبال و در پیش رونش بدر
بتشییع ایشان بیک میل راه روان گشت جد حبیب اله
نمیبود اگر ذره قتل ر خود که دل بر نمیکند از یار خود
نظر داشت سوی ستر انده قفا که تا کی باز آید دگر مصطفی
نگر دار انجا سخن را زما که ایم کنم داستان را تمام
که در سال مولود خیر البشر
در ان خشک سالی ز نقصان آب دل سنگ چون تابه آمد بتاب
بسی کاه مکی شد تلف که بودند در بند آب علف
در انسرزمین قحط آمد پدید عیان شد بلای غلای شدید
چه شد زاده از رحمت کردگار جهان آب ورد بر روی کار
که اطفال خود را زنگیت پیش ندارند در مکه تو دیار خویش
بهر طفل میبود دایه ضرور که او را دهد شیر از مکه دور
بتقدیر بودی که کار غنی ز قوم بنی سعد نیکو زنی
روان شد سوی مکه با طفل شیر که از شیر مادر نمیگشت سیر
ز بیچارگی از ره احتیاج شد از رو بی دایگی لا علاج
زن طفل او بر علاقی سوار که بد ماده بی نظیر هوار
نمیافت در روز خار کیاه بشب هم نمیدید در خواب کاه

زبان ستایش نمودند باز   نمودند اکرام از سر فراز
بران دایه با تهنیت آفرین   نمودند قوم از یسار و یمین
بدانجا که قوم بنی سعد جا   نمودا ز صفا مهر بدر الدجی
بنو عم که از دست هم شاه را   ربودند دیدند آنماه را
بران دایه هر روز نعمت زیاد   شد از برکت آن شه پاکزاد
نهان گشت در زیر پای چه   ازان دایه کوه بیابان همه
زگاو و خر و گوسفند و شتر   خدا داد آن دایه را مال پر
دران خشکسالان که مرغ و ستیر   گیاهی نبد تا خورد گله سیر
ولی گلهٔ دایهٔ مصطفی   پر از شیر سیر آمدی از چرا
ز عبر بود آن دایه زد ایکان   تعجب نمودند همسایگان
ز بسیاری مال دران گروه   بران دایه شد تنگ آن دشت و کوه
زایلاق خود لهراب گیاه   طلب کرد هر روز هر جایگاه
بیک روز آن دایه را با حشر   فتاد از قضا سوی غاری گذر
کز آن غار ناگاه یک مرد پیر   رخ خویش بنمود آمد بزیر
تو گفتی که خورشید از کوهسار   شد از روی آن مرد پیر آشکار

بشارت دادن پیر بدایهٔ بشیر نذیر و سلام کردن ملکان بحضرت ختم پیغمبران

بصورت چو انسان بمعنی ملک   ازان خیره شد چشم چرخ فلک
غرض پیر آمد بیکدم فرود   بسوی جناب نبی با درود
بایستاد در نزد خیر الانام   ز روی ادب کرد بروی سلام
نبی داد بعد از سلامش جواب   چو انگشت آن پیر کامل نصاب
نظر کرد آن پیر خورشید شان   سوی دایه با لب درفشان
باو گفت کرده جهان آفرین   مرا پاسبان رسول امین
برای رعایات خیر البشر   بفرمان پری بستم چو کمر
موکل بآن درة احمدی   نمود مرا خالق سرمدی
نگهدار او یم ز شور و شر   که از کس نه بیند وجودش ضرر
بمعنی نبی دایه حیرت نمود   ازو پیر اخفای صورت نمود
بتسکین دایه از آن سرگذشت   گذشتند یک چند از آهو و دشت
بآن دایه گفتند آن آهوان   که این دایهٔ سرور سروران
خوشا حال پستان آغوش تو   که سالار دین است در دوش تو
ترا زینت عرش و حور هر است   که از خلق عالم همه بهتر است
بفرق سرت سایهٔ مصطفاست   کز او بوستان وفا را صفاست
کسی را دهی پرورش در کنار   که چون او نپرورده پروردگار
چو او نعمت کامل دادگر   نزاده ز مادر نزاید دگر
زپاکان پاکیزه کاسر بسر   بود از یقین پاک پاکیزه تر
دل دایه چون لاله در زیر گل   برافروخت از مهر ختم رسل
تو گفتی که آن نخل جود و کرم   جهان گشت خرم چو باغ ارم
ز هر جانب از خاک هامون و کوه   ز هر بیشه و کوه و هر با شکوه
نمودند ذرات عالم تمام   بر آن سید الکل الام سلام
زمانه در باغ سبزی کشاد   ز احمد بر آن دایه شد نیز شاد
بعهدی که آن مهر با دایه بود   برو زینت عرش پیرایه بود
ازو دایه نشنید یک بوی بد   که با وی نمی بود آن خوی بد
بایام پرورده او ندید   که خود را کند از نجاست پلید
چه میشد ازو بول و غایط جدا   زمینش همان دم ربودی ز جا
که از بوی کافور و مشک تتار   شنیدی همان دایه در روزگار
دران عهد بر عورت مصطفی   نیفتاد کس را نظر از قفا
از آن رو که بر عورتش پرده داد   کسی بود از حکم پروردگار
چو ده ماه او عمر خیر البشر   بعالم گذشت از زمان قدر
نظر کرد هر کس بر او بی همال   که بود از سن او پنج سال
جدا کرد دایه برای نبی   سیه خیمه خالی از اجنبی
دران استراحت نبی داشت جا   در آن خیمه مانند بدر الدجی

بیک روز خفته نبی [illegible]

64

بیک روز خفته نبی شد بخواب   بخوابید تا چاشتگاه آنجناب
سیه خیمه از روی آن شهریار   چو فانوس از شمع شد پرده دار
زبیرون آن دایه پروانه شد   دلش آب از مهر دردانه شد
که هر وقت بیدار گردد ز خواب   بشوید رخ او بآب گلاب
بپوشد بران گوهر پربها   ز سرتا بپا پر بها جامها
ز عادت سوی مکه رو آورد   نبی را سوی جده اش آورد
کند رو و جمعه چه باغ ارم   حرم را ز روی شه محترم
دهد مکه را از رخ او صفا   به پیمان شیبه نماید وفا
غرض چار ساعت بر آمد ز روز   که در خیمه بد آن مه دلفروز
بر بیرون خیمه در انتظار   بجا بود دایه پرستاروار
نمیگشت داخل مبادا ز خواب   جهد از صدای قدم آنجناب
بود خاطر اشرف او ملول   که در شهر مکه نماید نزول
ویا آنکه گردد نبی بیدماغ   دل دایه گردد از آن حال داغ
که ناگاه از خواب خیر البشر   بر آمد ز خورشید رخشنده تر
سرشته بموی پر اختر   بپیراهن سندس اندر اختر
بدوشش ز استبرق افتاده بر   چه بردی که هوش از سر دایه برد
نمود از نبی دایه او سؤال   ز روی تعجب که ای بیمثال
که خود را بآیین خیمه اندر اختر   ترا آستر چهره پر اختر
ببر کرده از حله‌ات این لباس   که از من ربوده است هوش و حواس
بفرمود ختم رسل مصطفی   بآن دایهٔ مادر با وفا
بحکم خداوند ابو تراب   ملایک ز جنت گرفته کلاه
بشستند از آب اندام من   بدین جامه کردند اکرام من
که این جامه را از بهشت برین   فرستاده حق جهان آفرین
ید قدرتش رشته‌اش بافته   مرا لایق حضرتش یافته
چه شد سر این کار بر دایه فاش   برو رفت از خاطر او خراش
روان شد سوی مکه با مصطفی   بجمشید آنسرزمین را صفا
نبی را بنزدیک جدش ببرد   ازو منقبتهای عالی شمرد
بجد نبی قصهٔ رخت شاه   بیان کرد آن دایهٔ نیکخواه
چو آن دایه جد رسول مجید   کرامات فرزند خود را شنید
بآن دایه فرمود جد نبی   که این دایه بر مردم اجنبی
امورش که بینی ز احمد مگو   فکن پرده بر روی این گفتگو
بآن دایه جد رسول انام   ز احسان خود کرد نعمت تمام
چو گل کرد آن مهر بلبل نثار   بآن دایه بخشید درهم هزار
ز سر تا بپا داده دسته رخت   ز دیبای مصری بآن نیکبخت
کنیزی باو داد از رومیان   که میبود مانند مویش میان
چو از جود جد نبی سرفراز   شد آن دایه آمد سوی قوم باز
بجان بسته در منزل او کمر   پی خدمت بهترین بشر
ز بیرون درون رحمت کردگار   خجل شد از آن دایه ابر بهار
که تا کرد چون پنج ماه دگر   که شد پا بر ده ماه خیر البشر
نظر کرد هر کس بآن بیمثال   گمان کرد او را بسن هشت سال
ز حسن جمال کمال ادب   که او داشت بیننده خواب لب
چو بیننده پنداشت ختم همه   که خال او از کف او بوده آمیمه
چو از سن احمد شه نیکنام   بنزدیک مد دو سال تمام
پسرهای دایه شبانگه ز راه   رسیدند در دل گره کرده آه
بمادر بگفتند امروز گرگ   ربود از کف ما دو میش بزرگ
دل نازک دایه گردید داغ   شد از تلخی این خبر بیدماغ
ولی داد تسکین باولاد خویش   که حق میدهد بهتر از آن دو میش
خبر شد چو از گفتگو مصطفی   که گرگی نموده بدایه جفا
بگفتا دلا از غم مدار پریش   که فردا از آن گرگ گیرم دو میش
ز اولاد دایه یکی حمزه نام   که سالش فزون بود از [illegible]

چه قول حبیب خدا را شنید / بخندید و لبها فرو را مکید
بگفتا ای برادر دو میشی که برد / بدین روزی کرد در بد عقود
تو فردا بگیری ببازآوری / بیا از چه میماند این داوری
رسول خدا این بگفت و دو لب / که از قدرت حق نباشد عجب
که انکر بدو یکشب شبان کند / بران میشها پاسبانی کند
تو فردا مرا بر سر گله بس / که او شوکت من بسی بی خبر
تو گفتی مطابق بواقع جواب / بتحقیق فرموده بد آنجناب
که در وقت گرگی بکرد او سترگ / ز الهام پروردگار بزرگ
ادا هاتفی کرده بود این ندا / که ای گرگ دعا ایذ بشر کن از خدا
تو این میشها را نگهدار باش / مکن از پی قتل ایشان تلاش
که باید برای محمد بری / کنی خویش را زین خیانت بری
بشد گرگ همانند سگ پاسبان / بران گوسفندان بمثل شبان
عرض چون شب تیره کردید روز / برآورد سر مهر عالم فروز
بروی نبی چون گل از گل شکفت / باو زاده دایه از مهر گفت
که ای بلبل بوستان صفا / بران وعده کرمیمانی وفا
بیا بر سر دوش من شو سوار / مرا مرکب خویشتن ده قرار
که تا من ترا بر سر مدعا / رسانم بگیرم ز سر ادعا
نشانت بصحرا دهم جا که گرگ / ز تو یار جویم دو میش بزرگ
نبی رفت فی الحال بر دوش او / بمالید هم دست بر گوش او
برو خواند کنالکه مقربین / رسیدند زودی بان سرزمین
نبی را خبر داد مرد بزرگ / که اینجا تعدی بما کرد گرگ
فرود آمد از دوش او مصطفی / پس از سجده فرمود یا ربنا
تو میدانی ای کردگار بشیر / که دارد بمن دایه ام حق شیر
در اینجا تعدی باو کرده گرگ / ربوده ز گله دو میش بزرگ
مدار ای خداوند عالم روا / که هم شیرم از گرگ بیند جفا
بگو گرگ باز آورد آن دو میش / در این جا که برده است در روز پیش
شد از قدرت داور خالق / دعای نبی در زمان مستجاب
بحکم خدای جهان آفرین / عیان گشت گرگی در آن سرزمین
بیاورد با خویشتن آن دو میش / که آن دو که بگرفته بد روز پیش
تو گفتی بران گوسفندان شبان / شده گرگ همچون سگ پاسبان
جدا کرد آن میشها را ابد / بخاک قدوم نبی سر نهاد
پس از پای بوسی که شایسته بود / زبان از پی عذرخواهی گشود
که ای سرور انبیا از غضب / ندانستم این گوسفند از تست
ندانسته چون کرده ام این خطا / ببخش این جفا پیشه را از عطا
چه شد این کرامت عیان از عجب / بخیر البشر زاده دایه گفت
که ای سرفراز گروه عرب / بود کارها تو یکسر عجب
ترا هست شانی بلند و بزرگ / بنزدیک ما آن دو میش گرگ کرد
چه خیر البشر را بود سال تمام / شد ذکر در شرح چرخ فیروزه فام

بصحرا رفتن رسول خدا و سلام کردن جمله نباتات و اشجار
بجناب که السلام علیک یا [illegible] القول الحق لا اله الا الله و عجب

بیک روز با دایه گفت آن جناب / که میخواهم ای مادر کامیاب
که همراه اخوان بصحرا روم / تفرج کنان سوی مرعی روم
کنم در چرا نیز کوسفند / با اخوان خود یاری ارجمند
هم از چشم عبرت نمایم نظر / بصنع خدا بکوه و کمر
بیارم ز اندیشه در هر طرف / هم نفع و ضر گیاه و علف
بپرسید دایه از آن شهریار / که ای نوگل گلشن اعتبار
بود خاطرت مایل سیر گشت / از آن میل بسیار داری بدشت
نبی گفت آری ز بس مایلم / تقدم برفتن نماید دلم
ز بس دایه رغبت آن شاه دید / پسرهای خود نیز همراه دید
ز رخصت دل شاه را شاد کرد / سفارش فراوان باولاد کرد

که هر یک نگهبان مصطفی / نگردند دور از طریق وفا
بیاورد پس دایه نیک خواه / نکو جامه چند از حریر شاه
بیفکند بر قد رعنای او / دگر بست نعلین در پای او
نکو توشه ای داد از طعام [illegible] / باولاد خود در حضور آنجناب
پس آن دیده و ابروی او نهان / حبیب خدا شد روان شادمان
شد از مقدم مصطفی دشت و کوه / سراسر پر از نور فرشکوه
از آن مهر برج رسالت بدشت / بهر سنگ بر هر کلوخی گذشت
بران نفس قدسی سلام و درود / نمودند از کردگار ودود
حبیب الهی در آن پهن دشت / تو گفتی چه خورشید تابان گذشت
ز نور نبی در یسار و یمین / تجلی عیان شد در آن سرزمین
سلام علیک ای مه پاک زاد / که حق نام پاکت محمد نهاد
سلام علیک ای که احمد نمود / ترا نام دارای چرخ کبود
سلام علیک ای که محمود کرد / ترا نام شایسته دانای فرد
سلام علیک ای که حامد نهاد / ترا نام پروردگار عباد
سلام ای نگهدار بنده خدا / بود بر تو ای صاحب عز افضل
که معبود حق نیست غیر از خدا / که ذاتش ز وصفش نباشد جدا
مقدس منزه ز هر بد بود / فرستاده او محمد بود
جمادات گفتند بعد از سلام / که ایشان خلق روز قیام
خوشا حال آنکس که بندد کمر / بر اهت که دارد ز تصدیق سر
بشو هر که کافر شود از خلاف / نماید ز نیک حرف تو اعتراف
مهیاست بهر جزا این عذاب / بقهر الهی بود ز حساب
بگوینده هر سلامی جواب / بهر گام داد گذشت آنجناب
بهر لحظه از السلام و درود / باولاد دایه تعجب فزود
از این کار وان فریب شکیب / بدیدند از بس امور غریب
که خورشید تابان ز مهر بلند / ز مهر رخ احمد ارجمند
برآمد بنزدیک نصف النهار / هوا گشت آتش فشان در بهار
رسید از تف تابش آفتاب / اذیت بشاه رسالت مآب
ز الهام غیبی رسید از خدا / بسوی یکی از ملایک ندا
که بر فرق احمد ز ابر سفید / کشد در هوا سایبانی پدید
فرشته بحکم خدای مجید / بفرق نبی چتر ابری کشید
ندیده مگر بر سر این جناب / کسی ابر را بر سر آفتاب
غرض ابر شد بر نبی سایبان / بهر جانبی رفت و شد پرروان
پس آن ابر بارید بر هر کنار / نمی از نم رحمت کردگار
فرو ریخت باران بسوی گلاب / ز هر قطره بر دشت یکمشک آب
ببارید مشک تر و زعفران / ز ابر کرم از کران تا کران
برای نثار رسول امین / هوا در فشان شد مطر بر زمین
چنان ابر بر دامن کوهسار / روان گشت سیلاب از هر کنار
ولی رحمت او بهتر از ابر تر / ز سیلاب بارش نگردید تر
سر راه آن مقتدا گل نشد / بر او صرفتن راه مشکل نشد
در آن دشتها بود رسول مجید / بنزدیک خشکیده نخلی رسید
که بر خشکی او ز بس رفته سال / از او ریخته شاخ و برگ و بال
پی استراحت در آن نخل خفت / دمی تکیه فرمود بر آن درخت
شد از برکت پشت آن بی همال / شجر خرم و سبز و برگ و بال
سر شاخ خویش را تازه کرد / رطبها برآورد از سرخ و زرد
نمود از برای ضیافت نثار / برای نبی از یمین و یسار
از آنها حبیب خدای ودود / بخورد و با خوان تکلف نمود
در آن سرزمین باش و در نشاط / نمودند با هم بسی اختلاط
که ناگاه چشم محمد فتاد / بیک بوستان و گلشن سبز شاد
که از سبزی انجمن در بهار / بهشتی شده در زمین آشکار
در او کشته ریحان تر باغبان / برآورده بالا [illegible]

بتقدیس تسبیح پروردگار — بهردم بهر گوشه هر کنار
بهر سو درختان چو باغ ارم — ز صنع خدا سر کشیده بهم
دل بلبل بوستان صفا — حبیب خدا حضرت مصطفی
بحکم روان بال پرواز کرد — سوی انجمن میل پرواز کرد
باخوان خود گفت ای دوستان — زمانی روم سوی ان بوستان
که بینم دران صنعت کردگار — بهر گوشه از دیده اعتبار
بگفتند اکاه دایه تمام — باحمد که ای سید نیک نام
سراسر سرها ست در راه تو — بیاییم هر جاست دلخواه تو
نبی گفت در کار خود با عجا — درینجا بمانید یکسر شما
که تنها روم تا کنم سیر گشت — دراین باغ دلکش بر ان ماه دشت
بزودی چه خواهد جهان افرین — کنم باز گشتن درین سرزمین
بدادند اولاد دایه جواب — ز رخصت که ای ماه کامل نصاب
بهر جا که خواهی برو بهر سیر — که هرجا مهیاست بهر تو خیر
همه چشم دلها ما سوی تواست — خبردار از قد دلجوی تست
دل ما ز معنی بدنبال تو — بود ما که از صورت حال تو
پس انسرو گلزار مهر و وفا — حبیب خدای جهان مصطفی
چو سرور روان شد بسوی چمن — بگل گشت چون غنچه پیرهن
بجوش گل لاله در هر کنار — نظر کرد بر صنع پروردگار
نبی خواطرش چون گل از گل شگفت — بسی یاد حق کرد تسبیح گفت
پس انکه بکوهی فتادش گذر — که انرا ز گردون گذشته کمر
ره عقل فعال گردیده بند — که تا بر سر کوه اید بلند
حبیب خدا کرد هر سو نگاه — نجست او برای سر کوه راه
ولی دل پی سیر بالای کوه — بسینه نهاد انمه با شکوه
فرشته که بر فرق او سایبان — بکف داشت از بر رحمت روان
صدا ز صبا داد کوه سرکش چو رعد — که ای کوه بخت تو گردید سعد
سر خویش بر سینه بر از قضا — که تا بر سرت بالقدم مصطفی
پس انگاه از قدرت کردگار — فرو رفت بر خویش انکوهسار
بنوعی دل خاک را کرد چاک — که مالید پیشانی خود بخاک
در انلحظه از نیک قدم ان جناب — براهد بران کوه چون افتاب
چو از خاک پاشان انس جان — سر کوه بگذشت از اسمان
نظر کرد انمه گروه شکوه — براز این طرف دید ان روی کوه
دلش میل رفتن بان سو نمود — ز قله سوی ان طرف رو نمود
ولی انطرف عقرب و مار دشت — گزنده زیاده ز هر خار دشت
چه مار چه عقرب بلند بزرگ — از ایشان که برزاد چه شیر گرگ
بهر دم شده راه اندر شب بند — ز بس دیده از مار و عقرب گزند
صدا زد فرشته بان موزیان — که یکسر نمائید خود را نهان
بپوشید پشت سر شاخها — همه در پس سنگ سوراخها
کز انجا حبیب خدای غفور — جناب محمد نماید عبور
مبادا چه انمه نماید گذر — فتد بر شما موزیانش نظر
نباشید مر طبع او را قبول — شود خاطر طاهرش و ملول
چنین هان شدند از نظر — روان شد نبی اشرف کاینات
از انکوه امد بدان ماه دشت — تفرج کنان از نبی سیر گشت
پس انکه رسول خدا المجید — بنزدیکی چشمه ساری رسید
دران چشمه صاف بر اب سرد — بعین صفا بر لبش جا کرد
لب چشمه دریافت اب حیات — ز خالص سرور کاینات
برای وضو ان لب انجناب — تو گفتی دل چشمه گردید اب
دران چشمه اب چون شیر رفت — عسل گشته با مشک با هم بهم
ز لطف ان حبیب خدای ودود — از ان اب قدرت تناول نمود
دمی بر لب چشمه نزدیک اب — بیاسود با ابر ان افتاب
سرافیل میکال با جبرئیل — بسویش رسیدند با در سبیل

بجستند چیز دیگر

بر بسته بر خدمتش او کمر — بخاک رهش او نمودند سر
نشستند از چار سو قدسیان — باطراف انسید انس و جان
فرستاد جبریل بعد از درود — بالقاب بسیار بروی درود
بران مه فرستاد با ذکر نام — فراوان درود و فراوان سلام
نمودش بنام محمد خطاب — بحامد و محمود احمد خطاب
بطاها مزمل و طالب وطاب — مدثر مکرر سید کامیاب
بفارقلیط بطاسین میم — بیاسین خورشید فضل عمیم
بمهر سپهر نور دنیا و دین — بختم رسل شافع المذنبین
دگر منقبتها او کرد یاد — که از حد گفتار اید زیاد
در اخر باو گفت روح الامین — که ای سید سرور مرسلین
خوشا حال اصحاب احباب تو — که ایمان بیارند در باب تو
در این دین خدای قوی — نمایند از جان ترا پیروی
بود وای بر حال ان روسیاه — که از حکم تو سر بپیچد براه
کشد پا ز راه هدایت بدست — دهد پا بدین حق او از دست
کند رد فرموده کردگار — کند راه غیر ترا اختیار
بتیغ تو فردا سوزان سزا — بدنیا و عقبا بیابد جزا
پس انگاه بعد از جواب سلام — از ایشان محمد بپرسید نام
بدو گفت روح الامین گر جواب — که عبد الکریم نام دان ای جناب
دگر گفت میکال عالی مقام — مرا نیز عبد الکریم هست نام
سرافیل از عبد جبار نام — بیان کرد اهر رسول انام
چهارم ملک گفت ای سرفراز — مرا عبد رحمن بود نام باز
نبی گفت حق را همه بنده ایم — که مخلوق یک افریننده ایم
پس انکه بیا خواست روح الامین — بحکم خدای جهان افرین
در مخزن سر حق اکشاد — دهن بر دهان محمد نهاد
بر انجمن علم دین امید — ز سر خدا تا سه ساعت دمید
بدو گفت ای رحمت کردگار — بفهم بیاموز اسرار یار
ز سر خدا هرچه گفتم بدان — نگه دار او باش در جسم جان
حبیب خدا گفت با جبرئیل — که خواهد اگر کردگار جلیل
بفرمود یکسر نمایم عمل — مراد نیابد بخواطر خلل
پس ان پیک بر رو کار جهان — ز بر ها حکمت ز علم بیان
دل پاک انشاه ابر نمود — ز معنی بصورت برازنده نمود
در بحر یکتای عبر وجود — بفرمان پروردگار ودود
بنوعی ز نور ضیاء برفروخت — که خورشید از عکس رویش بسوخت
بجستش بیفزود هفتاد هفت — که از دیدنش دیده را تاب رفت

شق کردن دل رسول جلیل را جبرئیل و شستن و بعد بجا
بجای خود نهادن و مهر نبوت را بدو نهاد و گذاشتن

پس انگاه جبریل با ان جناب — بگفت ای خجل از رخ افتاب
ازین کارهای غریب عجیب — مبادا کنی خوف از عنقریب
نبی گفت از غیر پروردگار — اگرچه نترسم بلیل نهار
ندانسته ام من بزرگیش را — قوی داشته خود بگذاریش
بمیکال فرمود روح الامین — که باشد سزاوار دیان دین
که خواند چنین بنده را حبیب — بگلزار قربش کند عندلیب
بگردانش بهترین بشر — نگه داردش از همه شور شر
بر او ختم نبوت کند — پس او را شفیع قیامت کند
بهمراه خود داشت روح الامین — یکی طشت یاقوت خلد برین
که از سر حق زان او در سپهر — شفق خون دل او بود در جهان
بکف داشت میکال عالی جناب — یکی ظرف یاقوت سبزی پر اب
در انوقت روح الامین جبرئیل — بفرمان پروردگار جلیل
مرانسر زمین بر لب چشمه سار — گرفت از محمد یمین یسار
برسم ادب در طریق وفا — بیفکند انشاه را از قفا

که از بهر تو پشت آن نور پاک / منور چو خورشید شد روی خاک || محمد بپرسید از جبرئیل / که در سر چه داری بمن ای خلیل
بدو گفت روح الامین هیچ باک / نباشد ز من بر تو این نور پاک || نمی‌باید از من مگر خیر تو / که نبود سزاوار آن غیر تو
پس آنگاه روح الامین شانه داد / بر خویش را چند دندانه داد || ببال همایون خود زد شکاف / ببالای ناف شه سینه صاف
چه مصحف دل شاه را او شکم / برآورد بگشود او را ز هم || در آن دید یک نقطه خون سیاه / برنگ کلف بر دل صاف ماه
بدست خود آن نقطه را در ربود / چه یک نقطه شک ز مصحف زدود || دل طاهر مصطفی صاف پاک / شد از فتنه شیطنت روی خاک
پس آنگاه جبریل نیکو سرشت / در آن طشت یاقوت سرخ بهشت || دو پاره دل مصطفی را بشست / شد آن دل شکسته از آن دم درست
بجایش فرو ریخت آب بهشت / از آن ظرف میکائیل نیکو سرشت || دل صاف پاک نبی چون طلا / از آن شست و شو یافت چندان جلا
که شد قرص خورشید کامل عیار / ز نور دل رحمت کردگار || پس آنگه سر اقبل مهر چو مهر / برآورد از جیب خود چون سپهر
که تهلیل نام رسول امین / مر آن مهر را بود نقش نگین || بدست صفا با دل جان شاد / بپشت نبی مهر خود را نهاد
چه خورشید بر روی چرخ برین / بپشت نبی نقش بست آن نگین || تو گفتی کتاب نبوت تمام / شد از پشت او مهر شد والسلام
قبول انبیا داد کمال صفا / همان مهر را بر دل مصطفی || ز نور دل رحمت کردگار / چه خلد برین شد از آن چشمه‌سار
بهر حال داد لذا ربه الدجی / دلش را نهاد از حقیقت بجا || دل پاک پر نور او شد درست / مر آن منور چه سرو زخست
بیفزود او را صفا بر صفا / که یابد از آن دو درد مطها شفا || دگر جبرئیل از کمال وداد / سر مصطفی را بدامن نهاد
دمی سرور انبیا شد بخواب / چنین دید در خواب خوش انتخاب || که شد رسته از حکم رب کریم / ز فرق سر او درختی عظیم
شد از سرفرازی بنوعی بلند / که در سایه‌اش آسمان سر فکند || قوی شد ز بس سایه اندر رخت / برآورد از هر طرف شاخ رخت
نبی رست در زیر او شد گیاه / ز سرخ سفید و ز سبز سیاه || منادی بحکم الهی ندا / نمود و بگفت ای حبیب خدا
ز مهر رخت آسمان سبز بخت / با اوج نبوت تویی اندر رخت || بود شاخهایش همه آل تو / نجوم هدایت بدنبال تو
گیاهی که در سایه اندر رخت / دمید است از روی اقبال بخت || همه امت یاوران تو اند / همه شیعه پیروان تو آمد
چه بر مهر آل تو دل بسته اند / ز اقبال در سایه‌ات رسته اند || بمیثاق محکم ز عهد الست / ببستند دل در ولایت درست
بشارت ترا باد یا مصطفی / که غنچی بخت نبوت صفا || نماید ترا ختم پیغمبران / برهان ظاهر خدای جهان
کند زین رسالت ترا بی‌نیاز / جهان آفرین داور کارساز || پس آنگاه از عدل رب جلیل / بیاورد میزان حق جبرئیل
چه میزان که کفه وقت عیان / بیک پله اش رحمت کردگار || پس آنگاه کیال حق جبرئیل / بمیزان معنی بحکم جلیل
چه میزان که نه آسمان کبود / بیک پله دیگرش حلقه بود || نبی را بر یک پله ترازوی حق / نهاد و چه کل داد جا در طبق
ز اصحاب صد مرد را بر گزید / بر پشت ترازو نهاد و کشید || بجنبید پیش ترازو ز جا / شدش پله پشت پا در هوا
بر پشت ترازو برای عیار / در او رجا اصحاب را یک هزار || کشیدند و نامد ازیشان هزار / ز اصحاب خود رحمت کردگار

برادر کشتی نفس ابوبکر

پس از آتشش نصف را برکشید / بر پشت ترازو نهاد و کشید || ازیشان فزونتر نمود از عیار / بمیزان حق رحمت کردگار
دگر باره کیال حق جبرئیل / بحکم خدای عزیز جلیل || همه امت مصطفی را نهاد / همه امت انبیا را نهاد
فزون آمد از آل آدم تمام / ز سنگینی قدر خیر الانام || بیفزود پس بر گروه بشر / فلک باد رختان دریا و بر
ملایک هم از جنبشان هر گروه / بمیزان برآورد با صد شکوه || بوقت کشیدن خلایق تمام / نگشتند همسنگ خیر الانام
چه میزان تحقیق آمد به پیش / ز کل خلایق نبی بود بیش || در این حال ها حضرت مصطفی / محمد شه مسند قل کفی
ندر خواب بود نه بیدار بود / بجان حکم حق را خریدار بود || که از حکم پروردگار جلیل / با او گفت از تهنیت جبرئیل
که ای فخر عالم خوشا حال تو / خوشا حال امت باقبال تو || که بهر تو و امت از ثواب / مهیاست طوبی و حسن مآب
بود از برای شما بازگشت / زبان از محشر بجنت بهشت || بهشت از برای وجود شماست / برای دگر ها ز جود شماست
بود وای بر حال آن روسیاه / که کرد دست خود در جهان کینه خواه || شود کافر کشته خود در رو / نماید برو زجر او جو بجو
برفتند آنگه چون ماه مهر / ملایک بماوای خود در سپهر || در آن بوستان بر لب چشمه سار / بجا ماند از رحمت کردگار

پسرها دایه همه بی‌دماغ / تمام از پی مصطفی بر سراغ

خبر یافتن دایه از غیبت شدن خیر البشر و سر نهادن به بیابان باز یافتن بعد از جستجو و حالت کردن که بیابان رفتن به خدمت جد خاتم پیغمبران

ندیدند چون از محمد اثر / نمودند خاک بیابان بسر
دویدند بسیار با چشم زار / باطراف آن کوه آن لاله زار || نمودند با ناله اندم زشت / سوی مادر خویشتن بازگشت
بگفتند با مادر از چشم تر / که از چشم ما رفت نور نظر || نشانید ما را برو ز سیاه / فلک از قضا بر سر راه ماه
محمد روان شد بسیر چمن / بگفتا میایید همراه من || چه شد غایب خدای جهان / پس از ساعتی گشت از ما نهان
ندانیم او را چه آمد به پیش / که دلهای ما را ز غم کرد ریش || چه دایه شد از آن قضیه خبر / گریبان جامه بدرید بر
صدا در قبیله بشیون کشید / سراپا برهنه بهامون دوید || بهر دم ز فریاد و احمداه / بکیوان رسانید با ناله آه
زبس خار جا کرد در پای او / فرو ریخت خون از قدمهای او || بحسرت همی گفت که بارها / که این نور دیده کجایی کجا
کجایی بیا ای دل آرام من / که بردی ز جان دل آرام من || بیا تا بگردم بگرد سرت / میوشان رخ خویش از مادرت
بدنبال آن دایه با وفا / زنان قبیله روان از قفا || پریشان نموده همه موی خود / زده چنگ بر سینه روی خود
ز مردان شد بدانی قبیله روان / ز آزاد و بنده ز پیر و جوان || طلبکار آن شاه کردون شکوه / سراسیمه در آن بیابان و کوه
اکابر شدند از قبیله سوار / چه عبد الله حرث آن نامدار || قسم یاد کردند با یکدگر / که از مصطفی گر نیابند خبر
برآرند شمشیرها از نیام / کذارند یادی ره انتقام || کشند از بنی سعد غطفان / در آغا بود دشمنش هر کسی
که کردند در پیش جد نبی / ز قتل نبی از خیانت بری || غرض چون بهامون ز خیر البشر / ندیدا ز قضا دایه او خبر
بحالی که دل در پیا او را نیافت / از آن سوی صحرا همی گشت تافت || چه نزدیک جد محمد رسید / بنزدیکی مکه او را بدید

که بو کرد آن شتر عیش   بنی هاشم سروران قریش
که ناگاه جد نبی را نظر   بر آن دایه افتاد در رهگذر
جمال پری چهره او را بدید   بلرزید بر خود چرا زاو بدید
ز جا جست از بهر تحقیق حال   بپرسید از دایه بر وجه ملال
خبر داد آن دایه با چشم تر   که گم کرده ام در بیابان پسر
ندانم دو روز است احمد کجاست   ندانم جناب محمد کجاست
از آن غم فسرده جد رسول خدا   چو نی بند بندش شد از هم جدا
برآورد باز از دل فغان و خروش   شد از ناشنیدن دلش مرغ هوش
چو از غش بخود آمد آن فراز   بلا حول گفتش زبان کرد باز
بزد بانگ بر بنده خویشتن   که تیغ و زره آور و اسب من
برآمد ببالای کعبه ستاد   برآورد فریاد چون باد عاد
که ای آل عدنان و فهر و مضر   ببندید با آل مالک کمر
نمائید با آل غالب گذار   چو آل کنانه چه آل نزار
بنزدیک او جمله گردید جمع   کزین دوده خاموش گردید شمع
تمام بطون عرب زآن صدا   نکردند سر از قدمهاش جدا
دویدند با آل هاشم تمام   ز هر جانب شیبه نیک نام
بگفتند ای فخر آل نزار   چه رو داده از گردش روزگار
بگفتا پسر زاده ام گم شده   بچشم جهان تیره مردم شده
دو روز است کز چشم وا ماندگان   شده مصطفی نور چشم جهان
بپوشید بر خود سلاح نبرد   نشستند بر اسب هامون نورد
نمائید گم گشته ام را طلب   که از فرقتش جانم آمد بلب
شدند از کرو مرکب ده هزار   بفرمان جد محمد سوار
تو گفتی سواد حرم خورد جوش   برآمد ز عسکر فغان و خروش
ز هر سو برآمد صدای انین   ز غلهای بریان بعرش برین
سواران ز هر سو پی جستجو   سوی کوه هامون نهادند رو
روان شیبه شد با سران قریش   بسوی بنی سعد از فهر خویش
بوقتی که او رهیا در رکاب   قسم یاد کرد آن بلند آفتاب
که از مصطفی گر نیابد خبر   نگیرم سلامت که او را ببر
کشم هم زن و مرد را از یهود   که باشند بهر محمد حسود
کنید هر که را خصم احمد گمان   سر شر ابر ببرید ز تن بی امان
رگ جان او را ز هم شق کنید   هم آتش بکفار ملحق کنید
کنید سینه کاهنان را نشان   بتیر و بشمشیر آتش فشان
بکین نبی فخر آل نزار   کنید پشت اشرار از نیزه وار
بره شیبه را با سپه واگذار   بیا همره من لب چشمه سار
ببین حال احمد شه نیک بخت   که جا داشته در سایه اندر درخت
که از بهر آن رحمت کردگار   شده سبز از لطف پروردگار

رسیدن [illegible] بلب چشمه ودیدن رحمت کردگار و بعجب ماندن بشاد
از آن و احوال پرسیدن و شناختن او را به [illegible] و رسیدن [illegible] خدا امین

بنزدیک احمد شه محترم   رسیدند از تاجران حرم
ابو سعد آن نام دار از ثقیف   که بد ورقه بن نوفل او را ردیف
بهمراه ایشان دگر از خواص   عقیل آنکه بودش پدر بو وقاص
در آن دشت دیدند وقت عبور   درختی پر از نور چون نخل طور
نظر کرد در رهگذر ورقه سخت   بچشم تأمل سوی آن درخت
بآن همرهان گفت بسیار من   گذشتم باین سرزمین از زمن
درختی ندیدم در این جایگاه   ندانم که این کار را چیست راه
بتصدیق او گفت آنگه عقیل   زبان تو آمد دلم را دلیل
بیا تا بتحقیق بندیم کمر   در این راه با هم گذاریم سر
نمائیم این حرف را با بجا   که داده است دست این عجب ماجرا
نهادند از روی اقبال رخت   چو تقدیر حق رو سوی آن درخت
رسیدند دیدند طفلی چو ماه   نشسته است تنها در آنجایگاه

ز رشک گل عارضش آفتاب

ز رشک گل عارضش آفتاب   بچرخ اوفتاده است در پیچ و تاب
کشیده بدنبال دهر بکا   ز ابروی خود حلقه در گوش ما
ز مژگان گیرای آن شهریار   شد از کاروان مرغ دلها شکار
یکی گفت با دیگری کین پریست   که اندام او مایه دلبریست
یکی گفت این فر و ضیاء   نباشد پری زاده را مر روا
اگر آدمی نیست باشد ملک   که روی ز نورش است چشم فلک
پس آنکه ابو سعد آن نیک نام   بپرسید از بهترین انام
که ای جان شیرین ما کیستی   که چون مردم چشم ما نیستی
تو ای آفتاب سپهر کمال   که هرگز نیابد کمالت زوال
بگو خود پری زاده یا بشر   که ما را زخود کرده بیخبر
نبی گفت از جنیان نیستم   بجز زاده مردمان نیستم
چو پرسیده شد نام آن سرفراز   ز لعل لب خویشتن گفت باز
که مانند در یتیم از صدف   منم زاده دودمان شرف
محمد مرا هست نام آشکار   پدر بود عبدالله نامدار
بود جد من شیبه سرفراز   بزرگ قریش شریف حجاز
دوم جد من هاشم سینه صاف   که بد سید آل عبد مناف
بدو گفت بو سعد نیک بخت   کهای زاده صاحب تاج و تخت
تو میر عرب را پسر زاده   چه گوئی باین دشت افتاده
نبی گفت ارشاد رب غفور   باین دشتم آورد از راه دور
رسیدم بنزدیک این چشمه سار   باین سایه از رحمت کردگار
ابو سعد از شادمانی غرور   بحمد الهی زبان بر گشود
لب خویشتن بر ستانش گشاد   سر خود بپای محمد نهاد
ز روی ادب گفت ای نور عین   منور ز نور رخت خافقین
اگر میل داری بیا در حرم   کز این جا تو آنزد جد تو بوم
بر آن مطلب مدعا از قضا   جناب حبیب خدا شد رضا
گرفتش ابو سعد نامدار   بر پشت خود شد بمرکب سوار
از آن سرزمین با رفیقان چو باد   روان شد سوی مکه با جان شاد
رسیدند از مردم حق پناه   بجی بنی سعد در عرض راه
بوقتی که نزدیک آن سرزمین   رسیدند قوم رسول امین
نبی دید فرمود آن شخص نیک   که اینست جدم که آید ز دیک
خبردار گردید زاری کار   طلبکار من گشته آن شهریار
ز مکه باین راه آورده رو   کند از من گمشده جستجو
نمودند عجا ز مکه نظر   ندیدند شخصی در آن رهگذر
نمودند انکار گفتند بان   کسی را نبینیم ای سرفراز
نبی گفت بعد از زمان دگر   ببینید جدم را جلوه گر
نمودند قدری دگر طی راه   که جد نبی شد نمایان چو ماه
ز تاثیر گردیدن چرخ پیر   با ایشان رسید آن امیر کبیر
فتادش در آن راه از خشم   بخورشید روح نبوت نظر
بیفتاد چون پرتو آفتاب   ز مرکب بخاک ره آن جناب
ز دل مرغ روحش برآورد پر   درآورد روح روان را ببر
تو گفتی که یوسف بکنعان رسید   از او بین جان بجانان رسید
باو گفت بودی کجا ای پسر   که هوشم برون برده بودی ز سر
کجا بودی ای جان جانان من   که بر میزد از بهر تو جان من
نمی دانم که تو را این چنین   بحق جلال جهان آفرین
که در مکه هر کافر پر هلاک   بکین تو میکردم ای نور پاک
نبی کرد از حال آن کوه دشت   بیان بهر جدش همی سرگذشت
عیان کرد کز حکم پروردگار   چه دید و چه شد بهر او آشکار
چه دریافت جد محمد مراد   سوی مکه برگشت با جان شاد
نبی را بیاورد با کاروان   بسوی حرم همچو روح روان
روان دایه شد از قفا با پسر   سوی مکه با شوهر با پسر

چو او بر جد محمد صفا / سوی مکه با حضرت مصطفی
حرم شاهد خویشتن را بدید / سر سرفرازی بکیوان کشید
شد از نور چشم سپهر برین / بر آن وادی ایمن اندر زمین
برون آمد از شیبهٔ محترم / زجیب سخا دست جود و کرم
بسوی سعد از ناقه پنجاه سر / عطا کرد انسید نامور
دگر شصت ناقه بکایل جیفل / ببخشید مر ورقه را با عقیل
نفرمود دایه دو صد ناقه دام / بانقوم از ادی از فاقه داد
ببخشید دایه را سیم و زر / ببخشید آن فخر آل مضر
که شد درهم نقره اش ده هزار / هزار اشرفی از طلا در شمار
دگر شوهر دایه را بحساب / درم داد و دینار وادان جناب
نوازش فراوان بانداید کرد / مرور العطا کرد آن مایه کرد
پی دادن مصطفی عذر خواست / از ایشان تو گفتی که عذر نبوت است
سوی قوم خود دایه شد باید / بهمراه او شوهرش با پسر
بحال نکو لیک از هر یار / دل دایه چون روز من گشت تار
ازین داستان کردم خبر / روایت رسد مختلف در نظر
چه بر عرض مطلب نمودم وفا / نمایم بمعروض خود اکتفا
چه در شق صدر رسول انام / بود در حدیث اختلاف تمام
بامری که در وی بود احتمال / نباید شمردن مر او را محال
بقول دگر بود آن بی‌همال / چه جان در بر دایه تا پنج سال
بسال ششم داید آن جناب / روان شد سوی جد خود بی حساب
چه شد سال هفتم جهان آفرین / نبارید یک قطره نم بر زمین
که از رتبه رحمت خویشتن / نماید تسلی بابر انجمن
پس آنگاه از صدق دل با صفا / دعا کرد با جد خود مصطفی
شد از بهر آن رحمت کردگار / زابر کرم بارش آشکار
که سیلاب او همین بیا / روان شد بصحرا از هر کوهسار
زمین گشت فارغ و در ماند کی / از آن آب دریافت سر زندگی
چه یک هشت از حکمت لایزال / زعمر حبیب خدا هشت سال

وفات یافتن جد پیغمبر و تفویض امر خیر البشر بعم اعظم ابوطالب

زجد نبی بر سر آمد حیات / برو گشت ظاهر زمان ممات

نامدار وهم در انسال ان شام رفتن آن سرور ان [uncertain]

وصیت نمود آن بزرگ جهان / بسوی ابوطالب رهروان
که در باب احمد علیه السلام / نماید بجان اهتمام تمام
شب و روز او را رعایت کنی / بهر ره او را حمایت کنی
سر جان خود را نمائی فدا / که یک مو ز احمد نگردد جدا
چه جد نبی شد روان از جهان / شد از دیدهٔ آل طالب نهان
کرو گشت در سینه کعبه آه / سواد حرم شد زماتم سیاه
زاشک روان دیدها گوهر جوش / برآمد زدلها فغان خروش
دل انور مصطفی شد دو نیم / دو باره رسول خدا شد یتیم
ولی عم آنشاه از روی جد / فزون کرد اکرام او را ز حد
پی خدمت حضرت مصطفی / کمر بست از روی مهر و وفا
دگر زوجهٔ عم او فاطمه / که شد خیر از بهر او خاتمه
پی خدمت رحمت کردگار / بجان ایستاد از ره افتخار
باولاد خود شاهد اختیار / نمود شد از بهر او بختیار
چه از عمر آن بهترین انام / نهم سال یا هشتمین شد تمام
کمر بست ابوطالب رهروان / بعزم تجارت بشام از جهان
بوقتی که از بس هوا بود گرم / از آن سنگ میگشت چون موم نرم
برفتند خویشان از شهریار / بگفتند آن ماکرا اختیار
که زین مکنی از طریق وفا / برای نگهداری مصطفی
بخویشان خود گفت عم رسول / که دارم شما را بدین قبول
ولی بهر احمد شریک زاد / ندارد دلم بر کسی اعتماد

لا بهمراه خویش

مر او را بهمراه خود میبرم / بهر جا که خود میروم از حرم
بگفتند مر کرمی این هوا / مدارا این تعب را با احمد روا
که بندیم از بهر خدمت کمر / برای حبیب خدا سر بسر
دگر گفت عم نبی در جواب / که بر دوری او مرا نیست تاب
نمیسازم از خود بحق خدا / بیکدم جناب نبی را جدا
دهم محمل از بهر احمد قرار / بوم با خود او را بمحمل سوار
پس آنگاه آن سرفراز حجاز / تهیه برای سفر کرد ساز
بیک ناقه گوئی تو آن جناب / نبی را نشاندند چون آفتاب
بدنبال او هم چه ماه تمام / روان گشت پیوسته در راه شام
بیک محمل گذاشتند نیم روز / بره تا بمنزل رسد با سروری
بوقتی که میشد بلند آفتاب / هوا میرسید از حرارت بتاب
شدی بر هوا همچو بر سفید / بفرق نبی پاره ابری بدید
همان پاره ابر رحمت سلام / نمودی بر آن بهترین انام
روان از پی سو که بد آنجناب / شدی ابر بر فرق آن آفتاب
بهر دم نمودی بر آن شهریار / بسی میوه با تکلف نثار
در آن ره بر آن کاروان کار تنگ / شد از تشنگی آب در رود لنگ
روان گشت با منت بیحساب / دو مثقال زر بهر یک مشت آب
ولی آبهم توشکان نبی / نیاورد از برکت او کمی
پس از رحمت کردگار ودود / بهر جا که چون ماه منزل نمود
عطا کرد دارای آب و تراب / باصحاب او حوضها پر آب
شد از یمن انسید حق پناه / زمین بهر اصحاب او پر کیاه
در آنره بوسعت نمودند عیش / نبی با رفیقان او از قریش
در آنراه هر ناقه کز بار ماند / که بشکست بیمار بیکار ماند
بر پشتش نبی چون بمالید دست / روان گشت از رنج بیماری رست
چو آن قوم با احمد حق پناه

رسیدن ابوطالب با جناب مصطفی بدیر راهب و احوال او

بنزدیکی شهر بصره فراه
رسیدند دیدند دیری بلند / سر او بدوش سپهر کبود
در آن راهبی بد بحیرا بنام / شده از گروه نصاری مقام
چنان ترک دنیا نموده بدین / که سد گشته از دیر او راه عین
زامین نشر رهبان شسته دست / شده در هوای دگر پای بست
شده عادتش روز و شب تا قدم / فراوان گذشتند از و قافله
که هرگز ز احوال شان جستجو / نکرده نکرده بکس گفتگو
چه سرمایه رحمت کردگار / بر آن دیر از دور شد آشکار
پی پیشبان نبی دیر گشت / روانه باعجاز آن مرد دشت
چه اسب و زنده براه افتاد / بسوی نبی آمد ایستاد
ز حرکت چه دریافت راهب اثر / ز حیرت برآورد از دیر سر
نظر کرد بر کاروان قریش / بر آن بهتر ابر سر شام جیش
جناب رسول خدا را شناخت / زمهرش دل و دیدهٔ خود بباخت
بخود گفت او را که من خوانده ام / شنیدم ز استاد فرخنده ام
همینست نبی بجز او را روا / که ابرش بود سایبان در هوا
چه دیدند آن کاروان دیر را / شنیدند بوی گل خیر را
نمودند منزل ببیرون دیر / بپای درختی سراسر زسیر
که پوسیده خشک گردیده تخت / زبس سال خم گشته آن درخت
چه در سایه اش مصطفی را قرار / شده تازه از رحمت کردگار
بشد سبز در دم شکوفه دمید / سه میوه در او بر دو در دم رسید
دو میوه بهاری یکی از خزان / فرو ریخت بر ختم پیغمبران
در آنکاروان هم چه راهب بدید / در افتاد از آن حیرت بسیر
طعامی که راهب در آن دیر داشت / گرفت قدم سوی ایشان گذاشت
طعامی که او داشت بد اندکی / که میبود کافی برای یکی
بزیر آمد از دیر با سرشت / بنزدیک آن مهرتابان گرفت

تاریخ تولد نور چشمی ... محمد ... ربیع الاول

تاریخ ۱۱ ...

به پرسید از مردم کاروان / که ای مهر تابان روشن روان — ولی امور همین طفل کیست / که سرمایهٔ دانش زیر کیست
باو گفت بوطالب نامدار / که من کرده ام خدمتش اختیار — بگفتا که داری چه نسبت باو / بفرمود بوطالب نامجو
که من عم اویم باصل نسب / ز قوم قریشیم در اهل حسب — باو گفت راهب که ای محترم / کمانم که او راست بسیار عم
بگو فی الحقیقة تو هستی کدام / ز اعمام این بهترین انام — بگفتا که باو الد این پسر / مرا بود یکمادر و یک پدر
دل پیر راهب بسی شاد شد / بتحقیق چون سرو آزاد شد — بگفتا گواهی دهم بهر دوست / که البته این مهر تابنده اوست
که این نیست اعمی بجز آن نبیم / بدین مسیح از نصارانیم — بگفتا ابوطالب نامدار / که رخصت مرا هست از شهریار
که این خور دنیها ابو شیر بی / که او را شناو کند از کرم — مرخص نمود و بگفتش ببر / نبی کرد داعیش خبر
که او برده ای بهترین انام / کسی بهر اکرام تو این طعام — اگر میل داری تناول نما / دلش را تو مشکن ز بهر خدا
حبیب خدا گفت بهر همان / بشوییم از آن دست بندم دهان — بدو گفت راهب که ای نیکنام / بدیر من نمیبود دیگر طعام
در اینجا شوم من چرا آشنا / زایثار جود تو ای شهریار — براهب جناب رسالتماب / نمود از زبان کرامت خطاب
که رخصت اگر میدهی این طعام / بود کافی این قوم را خاص و عام — بدو گفت راهب که امر از شماست / بهر کس که خواهید شرکت رواست
نبی کرد نام خدا آشکار / بخوردند و بخورد ز آن آن تبار — از آن سفره با مردم همسفر / که صد بود هفتاد از یشان نفر
همه سیر گشتند بود آن طعام / بجا از طفیل رسول انام — بحیرای راهب بحیرت فتاد / بر پشت مر مصطفی ایستاد
بقربان او چون کمان گشت خم / خنک باد بر روی زد دم بدم — زدی بوسه بر کاکل آنجناب / تو گفتی که چیند گل آفتاب
بهر لحظه گفتی که این است او / بروت مسیح بدیدار دوست — نبودند آگاه اکثار روان / ز منظوران راهب کاروان
بپرسید شخصی از آن کاروان / از آن راهب پیر روشن روان — که از غربتست این کار دها / که شتیم از دیر تو بارها
ندیدیم هرگز بطول حیات / که با ما کنی یا کسی التفات — در این مرتبه سر این کار چیست / سبب بهر این لطف بسیار چیست
بدو گفت آنمرد راهب بلی / عزیزیست این یار کارم ولی — مرا مدعا بود در منظره / که از روی شما را نباشد خبر
منم گنداز آنکه اکنون آید / باو شد صبر آه همره نماید — نشسته است در سایهٔ ابر بخت / یکی شاه مرروی فیروز بخت
که او را شناسید کر هیچ من / نشانید بر کردن خویشتن — بریدش از اینجا بموای خود / بهار این نداشتید سود ای خود
بحق خدای جهان آفرین / بذات خداوند عرش برین — که جز بهر این اشرف کاینات / نکردم بسوی شما التفات
چه از دولمن دشت پیدا شدید / باین کهنه دیرم هویدا شدید — بدیدم که از روی این نوجوان / بچرخ برین بود نور روان
که از تابش نور آفرینند / دلم چرخ شد بهر سو خسته — بدیدم دگر در هوا چند تن / ز یاقوت ومال بکف بازن
همه باد این مجبین میزنند / نسیمی بگلبن از وین میزدند — برو میمودند هردم نثار / بسی موها از یمین و یسار
بهر سو که میرفت آن نوجوان / بر او بود ابر کرم سایبان — چه در پیرخرابش از دور دید / که این ماه آمد بسرعت دوید

بجان کرد از بهر او پیشباز / از آن شد بدیر فلک سرفراز — چه جا کرد این مهر فیروز بخت / باقبال در سایهٔ این درخت
باعجاز او سبز شد این شجر / برآورد از هر طرف شاخ بر — ز اکرام او از شجر آشکار / سر میوه شد از نقد برگ و کار
شد این حوضها پر ز آب / در این دشت من خوانده ام در کتاب — که بعد از مسیح نبی رو بداد / در اولاد یعقوب ظلم و فساد
بخشکید این حوضها بالتمام / ز نفرین شمعون علیه السلام — ولی گفته شمعون که هر وقت آب / برآید ازین حوضهای خراب
بدانید از برکت آن نبی است / که او امی مکی یثربی است — برای همان رحمت کردگار / بهر جا رسد آب بر روی کار
محمد نماید بمکه ظهور / شود هجرتش بر مدینه ضرور — بود احمدش نام بر آسمان / بخوانند قومش امین جهان
رساند نسب باصل اصیل / پدر بر پدر تا ذبیح خلیل — بحق جلال جهان آفرین / که اینست آن سید المرسلین
همین است آن سرور اصفیا / همین است آن خاتم انبیا — دگر کرد آنمرد راهب نظر / ز حیرت بآن بهترین بشر
باو گفت ای سید بی همال / نمایم ز تو از سه خصلت سؤال — ترا هم بقانون اهل حرم / بلات و بعزی قسم میدهم
که از آن سه خصلت بگویی جواب / کنی دور از خاطرم اضطراب — چو بشنید سالار دو جهان / ز سوگند او نام لات و عزی
شدش چهره از خشم افروخته / بر افروخت رنگ گل سوخته — براهب جلال او بگفت از کمال / که ای بهر ایشان مکن از سؤال
که از بهر ایشان چه از دشمنم / که آن نام ایشان بکاهد تنم — دو شنهای سنگ الله که اند ودو / پرستنده قوم از پیر جهل
جوانان خود را بعادت برند / که او بهر ایشان عبادت کنند — بخود گفت راهب که این یک اثر / بود از علامات خیر البشر
بختم رسل گفت آن رهبین / بحق خدای بشیر نذیر — که بهر سؤالم بیان کن جواب / ز من در جواب سخن رو متاب
نبی گفت اکنون که دادی قسم / بنام خداوند عدل کرم — که بهر من تست پروردگار / بجز حکم او نکذرد روزگار
که از هر چه مشکل تو خواهی بپرس / ز من بعد از آن تا بماهی بپرس — ز بیداری خواب آن آفتاب / بپرسید بشنید راهب جواب
دگر هر چه را در کتب خوانده بود / که در وصف آن ماه فرخنده بود — بپرسید احوال بستد جواب / موافق بهر دفتر هر کتاب
بیفزود او را یقین بر یقین / ز تحقیق حال رسول امین — بمالید بر پای آن شاه سر / ببوسید و کرد و گفت ای
چه نیکوست بوی تو و خوی تو / تویی آنکه از طاق ابروی تو — بزودی شود راست محرابها / بهر مسجدی و اشود بلبها
بنامت ز آثار پیغمبری / منور شود روی هر منبری — شود خانها جهان آفرین / بنام تو آباد در هر زمین
تویی آنکه از کل پیغمبران / بود بیشتر امتت در جهان — بود روشن ایمه عالیمقام / ز نور تو انوار دینها تمام
تویی آن شهنشاه عالم پناه / که خواهی کشیدن فراوان سپاه — که با یاوران از برای جهاد / نشینید بر اسب تازی نژاد
ستانی تو ملک سلیمان و جم / ز دست عرب هم ز دست عجم — اطاعت نمایند از خاص و عام / بحکم تو خواهی نخواهی تمام
بهم بشکنی لات را با عزی / دهی بت پرستنده کان را سزا — شوی مالک کعبه با فرهی / کلیدش بهر کس که خواهی دهی
چه بسیار میبینم ای نور پاک / سر سرکشان ترا روی خاک — ز هم کنده باشی بنای ستم / که باشد میان عرب یا عجم



رسیدن ابوطالب با سرور انبیا بشام و هجوم مردم از خاص و عام
ونشستن راهب نسطور نام بخدمت خیر الانام سرور تا شام



بمهر نبی داد دل را ز دست   ولی شد چو ابرو پای بست
ز اوضاع آن بانوی بانوان   سزاوار باشد درین جا بیان
بیک قول هشتاد بودش هزار   شترها با اطراف در زیر بار
مواشی بسی داشت در بادیه   غلامان تاجر بهر ناحیه
بسی داشت از اهل مکه کرا   بدست همه مالهای جمیل
وکیلان او در تجارت تمام   برایش بهر شهر چون مصر و شام
بسر مایه زر چه او در حجاز   نبودند مردان کردن فراز
بقصری که او داشت منزلگها   که آمد محمد بآن بارگاه
در آن قصر مردم ربا بی قصور   خدیجه مکان داشت آشنه
ببالای آن قصر کیوان نظیر   زده پردهٔ سبز رنگ از حریر
فروزان تر از قبهٔ آفتاب   کشیده چه خط شعاعی طناب
بهر سو از آن چادر لاجورد   ز ابریشم مشکی سرخ و زرد
بکل میخ فولاد بسته تمام   چه کوکب که ظاهر شود نزد شام
کشیده بسی صورت دلفریب   در آن پرده با نقشهای غریب
ز دیبای چین فرش ابریشمین   بگسترده فراش او بر زمین
فتاده در آن مسند زرنگار   بسی تخت بنهاده در هر کنار
نشسته در آن قصر او بیوه زن   ز وضعش خجل مانده چرخ کهن
خبر داشت از گفتهٔ کاهنان   که روزی شود بهر او در جهان
که از جام وصل شه کاینات   بنوشد می گیرد از حیات
بفکر همان باده هشیار بود   طلب کار دیدار آن یار بود
که بر او عیان ساخت مرد یهود   ز روی نبی آنکه مقصود بود
چه از غیر فراش ماه نو گشته کو   ز چشم خدیجه برون رفت نور
نمود از زبان با دل پر ملال   ز دانای قوم یهود آن سؤال
که ای مرد دانای دل معتبر   که دادی مرا از محمد خبر
چه دانسته آنکه پیغمبر است   ز پیغمبران دگر بهتر است
با او داد مرد یهود این جواب   که اوصاف او هست در هر کتاب
که از حق به پیغمبران آمده   کنون هست کز آسمان آمده
بتوریت در شأن او آیهاست   که او خاتم جملهٔ انبیاست
ز پشت هما بود او بهر طه   بود مهر پیغمبری آشکار
پدر مادر آن شه کاینات   نمایند پیش از بلوغش وفات
نکرد اهل آن شه کامجو   بود جد او بعد از عم او
بگیرد بخیبه زنی از قریش   ز احوال او بگذرانند عیش
بود زوجه اش در قبیله امیر   بجود و سخا و عطا بی نظیر
زن او مطاع قبیله بود   که هم جلیله جمیله بود
نباشد بر شکوهی او زنی   بود پاک چون مریم دیگر آ
تو گفتی ز گفتار خود آن یهود   ز ابرو اشارت با او مینمود
بیا تو چنین کرد خواهان شاه   که باید زن او تو باشی بشان
سفارش فزون کرد گفت ای سخی   نکردار ابهد گه علیا زخی
ادا کرد ز انشای خود آن یهود   بمدح حبیب خدای ودود
بسی شعر رنگین که بود حلال   شنیدی ز او بانوی بیهمال
بمهر رخ مصطفی بیشتر   دل خویش را بست از پیشتر
شد از عشق آن حضرت که گاه   برون از کف طاقتش اختیار
ز سر هوش و دل رفته از دست او   ولی بر نگشت پابست او
ز یاران نهان داشت آن راز را   بدل داد انجام و مسار را
چه بر رفتن او بهر روان یهود   بیاسود و بار سفارش نمود
بگفتش بکن سعی ای بیهمال   که نوشی از این جام آب زلال
بکف آوری دامن وصل او   بماند ز تو تا بحشر نسل او
بدنیا و عقبی شوی سرفراز   در بند بختی شود بر تو باز
شود از قران تو اعجاب   ترا رتبه بالاتر از آفتاب
در آن روزها صاحب این شان   دگر عقبه ابن معیط الزمان

که از بهر هر کار کرد

که از بهر هر یک غلام کنیز   فزون بود از چار صد یا بعیر
ابو جهل بو سفیان ابن حرب   برنهای سخت و با اتفاق حرب
طلب کار بانو شده هر جوان   که کرده ندا ز بهر او خواستگار
بهر یک از ایشان بو جیره   رسید از بشارات بانو جواب
دلش بود مایل بخیر البشر   خصوصاً یهودی که دادش خبر
که از جام وصل شه کاینات   بنوشد وی و گیرد از وی حیات
دگر داشت آن بانوی بانوان   یکی عم دانا و بس کاردان
که او ورقه نوفلش بود نام   بعلم و بفضل و حکمت تمام
بسی خوانده از آسمانی کتاب   صفات جناب رسالتمآب
دگر آنکه گیرد زنی از قریش   که او را بود ساز ناساز عیش
زن او کند مال خود خرج او   نخواهد مگر عزت ارج او
بگیرد بهر کار بازوی او   بود مطلبش طاق ابروی او
کند یاری او بجان و بمال   بیابد ز پهلوی او زن کمال
بدل داشت ورقه همیشه امید   که شاید خدیجه شود زن سفید
شود جفت آن بهترین انام   بدنیا و عقبی شود نیکنام
اشاره ببانو گهی مینمود   که خواهی ز وصل کسی بهره سود
که مانند از جهت کرده کار   نزاید دگر مادر روزگار
بود بهتر اهل زمین و زمان   شرف یابد از مقدمش آسمان
زند بر سرت سایهٔ آفتاب   که مهر بوسد از مهر او در رکاب
غرض بس طلب کار شد پا بپا   بزد هر کسی بلک نوائی زنی
طلب کرده بانو که ورقه را   بدر آشنا کرد آن حلقه را
که ای عم مرا خود ضرور است سؤال   فلان فلان شد در جستجو
رضامند نبود با نیها دلم   ندانم که حاصل شود مشکلم
بدو گفت ورقه که ای جان عم   برون آورد بستر از گرد ابک
کتابیست در نزد من چند آن   نوشته در آن خواب و دیک طلسم
غرایب نوشته است در آن کتاب   برای تو آن خوانم بر اب
دعائی ز انجیل هم از زبور   نویسم برای تو چندین سطور
از آن نام خود را شوی   بکن غسل بر خاک آن روی
دعا را بزیر سر خود گذار   بخواب ببین قدرت کردگار
که آید بخواب تو اکثر او   که باشد ترا او بتقدیر شو
خدیجه بآن کارها بی خلل   نمود آن که نمودار ورقه عمل
چه شد چشم بینا بانو غنواب   بخواب آمدش نیم شب آفتاب
عیان دید مردی سراپای نور   بنزدیکش آمد چه تابنده حور
نکو ماه قد نی بالا بلند   کشان ابروانش چه خم کمند
گشاده جبا هو و چشم سیاه   که صد گرد کند صید از یک نگاه
بسرخی لب او بر تک عقیق   دهان از ملاحت چو ذهن رقیق
زده سایه بر فرق آن مه سحاب   کجا ابر سایه کجا آفتاب
میان دو کتفش نشان نبوت   ز وضعش حیرت سپهر کبود
شده بر کمیت عجیبی سوار   کران مایه شب رو پایدار
بزین مرصع لجام از طلا   ز نورش زمین و زمان از جلا
بصورت چراغ شب ها چه   چه مه در کمال اوکام کار
سوار برون آمد از شهر او   ز آن کوان نوطالب ناامدار
سوی خانهٔ بانوی بانوان   باقبال داخل شد آن نوجوان
در آن عالم خواب با امتیان   خدیجه با او کرد آغوش باز
نشانید بر دامن آن شاه را   دو اکرد او زود در جهان نگاه
ز وحشت از آن خواب بیدار شد   از آن خواب آن خوش خبردار شد
بسی سود دست تأسف بچشم   نیامد دگر روی یوسف بچشم
در آن باقی شب با دو بود   بخوابید تا روشنی یافت روز
سوی عم خود رفت در بامداد   بر او خواب شب را همه کرد یاد
باو گفت ورقه که خواب تو راست   اگر هست بخت همایون تر است

شوی دستکار زینب غراز   بدنیا و عقبی شوی سرفراز
همانا که در خواب خود دیده   بچشم دل او را پسندیده
پسندیده کردگار است او   بر از کل آل نزار است او
بفرقش بود تاج عز و وقار   بمحشر شفاعت کند آشکار
چرا محترم از عرب تا عجم   نیاید بملک وجود از عدم
ازو نام نامی محمد بود   حبیب خداوند سرمد بود
خدیجه چو بشنید تعبیر خواب   دلش از هوای نبی گشت آب
چو ناهید در آسمان کبود   بر منزل خویش رجعت نمود
در اندیشه با خاطر پر شرار   بناچار خلوت نمود اختیار
ز هجران آن دلبر بی همال   شب و روز در فکر خواب و خیال
پی مویه اشعار پر شور گفت   ز نامحرمان راز دل را نهفت
عرض آنکه آن بانوی بانوان   باقبال فیروز و بخت جوان
شنیده ز بس معجزات نبی   ز خویش و تبار هم از اجنبی
دل خویش از مهر او باخته   ز تقدیر با مهر او ساخته
که اسباب تقدیر پروردگار   بیاورد این خشت کل پای کار
بروزی حبیب خدا مصطفی   مه آسمان صفا و وفا
بسوی ابوطالب آمد ز در   بسیمای او دید از غم اثر
بیفزود بر خاطرش رنج و درد   گره گشته در سینه‌اش آه سرد

پرسیدن رسول خدا صلی الله علیه و آله از عم خود سبب ملال او با او گفتا
نمودن ابوطالب صورت حال را و رفتن بخانه خدیجه کبری [illegible]

پس از پرسش حال آن بی همال   بگفتا ای پدر از چه در انفعال
باو گفت ابوطالب نامور   که چون مرا میاید در نظر
مکدر مرا میکند غم تو   که باید رود از جهان غم تو
ترا نیست سامان نداری زنی   نیاید مرا در نظر روزنی
مرا نیست چیزی ز دنیا بدست   که خرج تو سازم ایا حق پرست
مرا مانده در دل همین آرزو   که گیرم برای تو جفت نکو
درین باب چیزی [illegible]   ازین تنگ دستی دلم کشته شد
حبیب خدا گفت تدبیر چیست   دگر چاره بر ز تقدیر نیست
باو گفت بوطالب هوشمند   که ای سرفراز سپهر بلند
خدیجه که بنت خویلد بود   ز اموال مکنت سلامت بود
ز اموال او مردمان سودمند   شده اغنیا و ند بخت بلند
رضای که گیریم مالی ازو   برای تو ایشان و کام جو
که از او تجارت شرکت کنی   بری سود شاید که برکت کنی
ز سود تو گیریم بهر تو زن   دلم شاد گردد بوجه حسن
حبیب خدا گفت خوب این   صلاحم بهر چیز دانی بدین
پس آنکه ابوطالب سرفراز   بشکر خدا کرد سر برفراز
طلب کرد اخوان خود را تمام   بمنزلگه خود بیت الحرام
شدان پیر با همرهان جوان   بسوی سرای خدیجه روان
رسیدند چون بر در بارگاه   خبردار شد بانوی نیک خواه
که آورده اکنون شه حرم   سوی خانه‌اش او ز عین کرم
همراه او بندگان او   گروهی ز انصار اعوان او
کمان کرد این اکه صبح امید   باو پیش ز آفاق عزت دمید
رسانید پیغام بر میسره   که بد بر غلامان بانو سره
که خدمت بایشان بوجهی بکن   که حیران بماند سپهر کهن
چه در بزم کردند ایشان قرار   پس پرده شد بانوی نامدار
بر ایشان زبان تفقد کشود   بوجهی که گردون تعجب نمود
که ای سرفرازان اهل حرم   نمودید بسیار لطف و کرم
مشرف نمودید کاشانه‌ام   قدم چون نهادید بر خانه‌ام
اگر حاجتی هست فرمان دهید   سر و مال و جانم بقربان دهید
بدو گفت بوطالب سرفراز   که ای بهترین زنان حجاز

زما حاجتی هست [illegible]

زما حاجتی هست اگر در وجود   شود عاید از آن بسوی تو سود
محمد که از لطف حق آیت است   ز مال تو محتاج سرمایه است
که از او تجارت نماید بشام   بیارد متاعی به بیت الحرام
خدیجه چو بشنید این ماجرا   ز کف داد فی الحال آرام را
بگفت آن جوان امین خود کجاست   که هرچه خواهد بگوید رواست
روان گشت عباس عالی جناب   که او را بجمع برد با شتاب
در ابطح ز هر جا بهر سو دوید   رخ سید ابطحی را ندید
روان شد سوی خوابگاه خلیل   که در کوه حرا بد او را مقیل
بدیدش که خوابیده آن سینه صاف   رها کرده بر خود فراش لحاف
ببالین او اژدهای دمان   گرفته یکی برگ گل در دهان
نفد باد بر آن گل افتخار   بترسید عباس از آن [illegible]
بزد دست تیغ از میان بر کشید   بر آن اژدها حمله کردن شنید
باو کرد رو اژدها و برو   تو گفتی برد در دم او را فرو
ز بسیاری خوف فریاد کرد   ز فریاد نام نبی یاد کرد
ز جا جست سالار آخر زمان   همان لحظه آن اژدها شد نهان
سراسیمه عباس را دید گفت   که رو داده از اژدها انهفت
باو گفت عباس شاهنشها   ببالین تو دیده‌ام اژدها
پی دفع آن از تو با دست تیغ   برو حمله کردم چه بارنده میغ
خبر کردید غالب بمن در جدال   بوجهی که در حال رفتم ز حال
مدد خواستم از تو در دفع ما   بخندید آن رحمت کردگار
بگفت آن نبد اژدها بد ملک   فرستاده حق ز سطح فلک
که او را اگر عیان دیده‌ام   ازو صورت حال پرسیده‌ام
بمن گفت لطف خدای جهان   نموده مرا بهر تو پاسبان
منم خود نگهبان تو روز و شب   ز هر دشمنی از عجم تا عرب
باو گفت عباس اینها عجب   نباشد ز تو از عطیات رب
بیا سوی قصر خدیجه رویم   بان عزم سوی خدیجه روی
که او را بود از قضا یا خبر   ترا یافته صادق معتبر
کنون مال خود میسپارد بتو   دهد اختیار [illegible]
که با فر اقبال فتح ظفر   بهر سو که خواهی نمائی سفر
نبی گفت خواهم روم سوی شام   که آن بوی خیرم رسد بر مشام
باو گفت عباس کین اختیار   بود با تو ای رحمت کردگار
غرض آنکه گشتند با هم روان   سوی خانهٔ بانوی بانوان
نهادند با هم ز روی کرم   سوی بارگاه خدیجه قدم
بان بارگه تافت چون آفتاب   در آن راه نور رخ آن جناب
پس از پرده با احترام تمام   خدیجه بپرسید از آن غلام
که آن قبه محکم نگفته طناب   از آن تابد از رخ سراش آفتاب
پس آنگاه بر هر طرف انعکام   نظر کرد در قبه با اهتمام
بخوانده خود گفت یک خضر نیست   نمیدانم این روشنان ز چیست
برون آمد و دید چون آفتاب   مه برج شاه رسالت مآب
که میاید از راه با عز و شان   شد [illegible] مشرق کهکشان
ز مهر رخ شاه در هر ره   پر از نور گردید آن بارگاه
بشارت بخوانود خود داد   که آمد حبیب خدای ودود
ز روشن فروزان شده این جهان   برنگ افق از بلند آفتاب
چه طی گشت آن گفتگوی صفا   قدم زد بآن بارگه مصطفی
نمودند اعمام آن سرفراز   ز مسند همه بهر او پیشباز
گرفتند دست و را [illegible]   نمودند تعظیم او در جلوس
پس از صدر مجلس نمودند جا   در آن قبه از مهر بدر الدجی
ز مهر جمال شر انس جاه   شد آن قبه روشن‌تر از مهر و ماه
نشستند اعمام آن حق نما   بدور رخش چو انجم بر اطراف ما
خدیجه طعامی فرستاد زود   جناب محمد تناول نمود

بسی کرد در پردهٔ دل نگار / در این پرده مهر رخش پرده دار
همی کرد دل صرف راز نهان / که این پرده کی برفتد از میان
برآید رخ مدعا از نقاب / میان دل جان نباشد حجاب
زبی تابی دل زبان کرد باز / بختم رسل گفت کی سرفراز
منور شد از روی تو کلبه‌ام / شرف یافت از آسمان قبه‌ام
ز وحشت بانسی که پرداختی / غمم را بشادی بدل ساختی
رسیده بمن اینقدر تو تمن / که سرمایه خواهی ز اموال من
که از وی تجارت بترکت کنی / بجائی ازین شهر حرکت کنی
نبی گفت آری مرادم شام / بود در تجارت ز بیت الحرام
خدیجه باو گفت ای شهریار / ترا هست در مال من اختیار
کنی هرچه در مال من ای امین / بود بار رضایت رضایم قرین
مهیاست بهر تو در این سفر / دو صد اوقیه نقد از سیم و زر
دو ناقه پر از بار باید غلام / بفرمای ای بهترین انام
کرا یا باین وجه راضی شدی / حبیب خدا گفت با او بلی
منم راضی کردگار ودود / دهد هرچه خواهی ازین ملک سود
دگر گفت بوطالب از قضا / که او هست راضی ما هم رضا
ولی ای خدیجه ترا لاعلاج / بود بر امینی چنین احتیاج
که دارند بر دهر او اتفاق / تمام عرب در نفاق و وفاق
ز تقوی و دین امانت امین / نداند باشد او در زمین
خدیجه دگر گفت با مصطفی / که ای سرور صاحبان صفا
شتر را توانی کنی نیک یاد / ببندی بروی بار کامل عیار
حبیب خدا گفت با او بلی / برایم بود سهل هر مشکلی
بفرمود آن بانوی نیکنام / که یک ناقه آورد آن غلام
که بندد باو بار جان جهان / در این باب شیر کند امتحان
بیاورد پس اشتری آن غلام / که با هیچ راعی نبود او رام
بزرگی تنومند مانند فیل / بر از کف لب او چه دریای نیل
شده دیده هایش ز خون گرم سرخ / ز مستی خروشان چه شیر پلنگ
نبسته مگوهان او کوه وار / کسی بار را غیر ابر بهار
چه حاضر شد آن ناقه چون هما / برای نبی رحمت کردگار
بفرمود عباس با آن غلام / کزین تو کم تر ناقه را زمام
نیابد بدست تو تا امتحان / نماید امین حرم را بان
حبیب خدا گفت با عم خویش / که بگذار تا آرد او را به پیش
که او را نماید خدا رام من / از آن بیشتر سازد اکرام من
چه آورد نزدیک خیر الانام / بنزدیک یار آن شتر را غلام
بزانو در آمد بپا بوس شاه / بمالید بر پای او سر چو ماه
ز خاک ره روشنی بخش خور / شتر دیده خویش را کرد پر
خدیجه فلک غرفه بالاکاه / نظر داشت از روی حیرت بشاه
که بر پشت آن ناقه مالید دست / بیکدم بروی بار او را ببست
دهان را نمودان مبارک شتر / ز اعجاز آن مه ز کف پر ز در
کشود از کمال فصاحت زبان / بیان کرد مانند اعرابیان
که با من نباشد کسی هم قطار / که مانند من نیست در روزگار
که بر پشت من رحمت کردگار / بمالید دست یمن بست بار

در وقت بار کردن شتر ظاهر شدن معجز از خیر البشر و
بجز یکی زنان و فرستادن خدیجه دعوت از برای آن سرور

زنان دگر چون خدیجه بشان / نمودند از هر دریچه نگاه
بخواتون بگفتند حیرت زده / که این کار نبود مگر شعبده
ندیدیم ما غیر سحر عظیم / که امر عجب ظاهر نمود این یتیم
خدیجه جواب زنان گفت لا / نه جادو نبود آنچه دیدیم ما
بود از کرامات از معجزات / علامات آیات با بینات
مرا دل ازین گشت خاطر نشان / که او راست نزد خدا عز و شان

فرستاد از بوده آن نیلوفرن / دو ثوب قبا و دو برد یمن
دو جبه هم از جبه‌های عدن / که جمله خریده ز ملک یمن
عمامه عراقی دو موزه ز پوست / عصا هم از خیزران بهر دوست
ازو کرد در پرده این التماس / که این جامه‌ها را نماید لباس
چنین گفت کی سید کامیاب / لباس تو بهر سفر نیست باب
که یعنی تو این جامه‌ها را ابتی / بپوش بدین جامه خود یکی
که گیرم چو بلبل بکف دامنت / چگل شنوم بود پیراهنت
دگر گفت از قدرت ایزد فران / چه این جامه‌ها هست در [illegible]
کنم کوثر باد صادنم درست / بنوعی که اندازه قد تست
نبی گفت از قدرت دادگر / مرا راست هر جامه آید ببر
بپوشید آن جامه‌ها را تمام / پس آنگاه آن بهترین انام
همه راست آمد باندام او / دل چرخ افتاد در دام او
تو گفتی در آن رخت رنگ رنگ / چه مه تافت در چرخ [illegible]
پس آن بهترین زنان عرب / یکی ناقه شتر در ره طلب
نمودند ز برای رسول انام / که صهبا مر آن ناقه را بود نام
فزون تر ز صرصر بود رفتار او / بنرمی صبا بد گرفتار او
بوقتی که میرفت ره باشتاب / سواره بر آن ناقه میکرد خواب
فرستاد آن ناقه را بهر شاه / که بر وی کند استراحت براه
طلب کرد با میسره یک غلام / که از میمنت ناصحش بود نام
بفرمود کی ناصح میسره / که هستید بر بنده کام سره
بدانید کین شهریار حرم / مه عزت آفتاب کرم
بود آسمان شرف بر زمین / در اموال خود کردم او را امین
مراست پادشاه قریش / بود آن امام پناه قریش
بود آن امین فلک اقتدار / در اموال من صاحب اختیار
نماید در آن هر تصرف که هست / بیالای دستش میارید دست
کند هرچه در باب من اعتنا / معارض نگردید در هیچ باب
دگر باید ای ناصح میسره / بحکمش گذارید یکسر سره
بگوئید با او سخن از ادب / میارید او را بخود در غضب
نماید خشنود او را ز خویش / مدارید از وی نهان راز خویش
بهر جا که آن ماه گردد سوار / رکابش شما را بود گوشوار
بخواتون خود گفت پس میسره / کزو گشته روشن مرا باصره
برای قدمهاش جوئیده ام / نیاید مگر [illegible] پسندیده ام
بحق خداوند چرخ بلند / که مهر رخ آن مه ارجمند
چه خورشید تابنده در برج شیر / شده سالها بر دلم جاگیر
ز مهر همین بحر شد شرف / شده سینه‌ام پر گهر چون صدف
در این وقت از مهر تو بیشتر / بدل بیشتر گشته از بیشتر
پس آنکه نبی با خدیجه وداع / نمود و روان گشت با آن متاع
چه بودند راهی زبیت الحرام / گروهی براه تجارت بشام
بدون توقف رسول انام

در حین بار کردن بار تجارت و عرق کردن حضرت خیر الانام
و بیاد گذاشتن عباس کی چند بار زده و امر شدن از غلامان تا جبرئیل [illegible]

نمود از سواد حرم رو بشام
برای وداع نبی مکیان / بابطح دویدند پیر و جوان
بر وی بدیدند وقت وداع / که چون مه بر آفاق تابد شعاع
سوی شام رو کرد آن آفتاب / غلامان بانبوه آن در رکاب
از آن کوکب چهر گردید شاد / بجان حسد پیشه آتش فتاد
ادا کرد عباس شعر متین / بمدح شه ای رسول امین
نظر کرد و انسید بر دبار / که مال خدیجه نگردید بار
بپرسید از ناصح میسره / که بودند در حکم او یکسره
که هستید بهر چه در کارها / چرا بر زمین مانده این بارها
بگفتند ای سید معتمد / فزون نیست بار کم از ما عدد

پس آنگاه آن شاه با مکرمت / ز روی جوانمردی و مرحمت
درآور بپای شرف از رکاب / برآمد از آن حله با اشتاب
بزد بر کمر دامن آن شهریار / کشید اشتران را ابن عبد المطلب
بیکدم بر آن اشتران بار حرب / تو گفتی ید الله برآورد دست
اشاره نمود و بهر بار کرد / همه بار بر ناقه طیار کرد
سر هر شتر بود بر پای او / ز بس بود سرگرم سودای او
پس از حرکت گرمی آفتاب / عرق کرد چون گل رخ آن جناب
عرق ریخت چون شبنم صبحگاه / بروی گل باغ قرب اله
در آن حال از آن عرق بشر / از آن حال عباس بی تاب شد
بجان کرد خواهش که یکساعتی / رسد بر سر سید انس و جان
برآمد ز غیرت خروش از ملک / یم قدرت حق بجوش از فلک
خطاب آمد از کردگار جلیل / بسوی امین خدا جبرئیل
که از خازن خلد رضوان بگیر / یکی پاره ابر سفید چو شیر
کز آن ابر را از کمال کرم / برای نبی خلق فرموده ام
از آن پیشتر چار پانصد سال / که بخشم با دم ز صورت مثال
بیاد ابر ابر ساران جنان / بزن تا نتابد بر او آفتاب
که بر فرق آن سید مؤتمن / نباشد روا سایه از غیر من
چو زد جبرئیل امین در هوا / از آن ابر سایه بر آن پیشوا
تو گفتی که در زیر آن ابر ماه / عیان گشت از روی آن پادشاه
جهان را منور نمود آن کرم / بحیرت فتادند اهل حرم
ببالای سر دید مانند بان / ز آثار اعجاز ماه جهان
در آن حال عباس عالی تبار / بحیرت فرو شد از آن اعتبار
که اندیشه در باب آن فرهی / ز اهل نظر بود در کوتهی
بفرمود عباس کین حق پرست / بنزد خدا زین گرامی تر است
چه باشد عجب منت احتیاج / ز لطف خدا بر سر اوست تاج
ز فضل خداوند چرخ بلند / بود سایه بر فرق این ارجمند
غرض گشت چون بارگیری تمام / گروه دگر هم ز بیت الحرام
نمودند با مصطفی رو بشام / چو شد جعفر از بهر ایشان مقام

شرح منزل اول و تعیین نمودن قافله باشی و نزاع نمودن ابی جهل با کا
دم شیمی کرده با خیر الانام و سزای خود یافتن از حمزه شکنا

از آن کاروان مطعم ابن عدی / بگفتا که ای قوم باید کسی
نماید این راه کز هولناک / دل شیر جنگی بود ترسناک
بسی دره دارد بسی سنگلاخ / که خورده در آن غم دمار کلاخ
یکی را نمایند سالار خود / که آرید بر دست او کار خود
ببندید بر خدمتش او کمر / بجنگش در این ره که آرید بکر
مورزید از راه او انحراف / که نبود میان شما اختلاف
نمودند گوینده را کاروان / در آن باب تحسین ز پیر و جوان
ولی گشت سرمایه اختلاف / در آن قوم از گفتگو سرشکاف
یکی گفت باشد فلانی پیشوا / یکی گفت دایم فلان را روا
در ایشان چنین یافت آخر قرار / که هر دسته یکتن کند اختیار
وز آن گشت مطعم پسند عدی / ابوسفیان بن حرب شد امیر لوی
بنو زهره گفتند از اصلاح / در این ره زما احمد بن جلاح
ابوجهل مخزوم را پیشوا / شد نضر حارث بنی فهر را
گروه بنی هاشم از میسره / بگفتند ما راست احمد سره
برآشفت ابوجهل گفت ای گروه / محمد نباشد چه ما پر شکوه
مدارید ای آل هاشم روا / که کردید یتیم شما پیشوا
چنین کار را گر کنید اختیار / کشم خویشتن را از این ننگ و عار
که او را شمارید همسنگ من / چنین سرفرازی بود ننگ من
کدام هم از آن تیغ خود را بتاب / زنم تا زنیشم شود سرشکاف
از این گفتگو حمزه نامدار / ز غیرت برآورد از دل شرار

برآورد شمشیر خود از

برآورد شمشیر خود از غلاف / ابوجهل گفت ای سر جهل لاف
تویی صاحب جمله افعال زشت / کسی نیست مانند تو بدسرشت
تویی هرزه گوی حسود خبیث / بخیل لجوج سیه رو بلیس
تویی دست کوته زبان دراز / بداد و همیشه زبون گداز
چرا دعوی سرفرازی کنی / زبان بازی و ترکتازی کنی
مترسان تو ما را ز کشتار خود / نباید ترا شرم از کار خود
دهی وعده قتل ما هر خود رها / که دانست مقصود و مطلوب ما
بحق جلال جهان آفرین / که هر کز نخواهیم ما غیر این
که سازد خداوند بالا و پست / ترا کو را ز تن جدا پا و دست
دهان پر ز خاشاک و تن پر ز خاک / زبان چاک و دل ریش و سر دردناک
پس آنگه نبی رحمت کردگار / روان شد سوی حمزه نامدار
بدو گفت ای عم گردن فراز / مشو در سر این سفر کینه ساز
بیا ترک کن این نزاع و خلاف / بکن تیغ اشو بر اندر غلاف
تو بگذار این قوم در صبحگاه / گذارند ما را پسین در براه
بهر حال باشد مقدم قریش / نیاتی ز ما بادا ز قوم طیش
چه در ره نباشیم همراه هم / ندارم بانجام هیچ غم
بمعنی و صورت مقدم منم / مطهر معزز مکرم منم
بخلق جهان رهنماینده ام / ز کردن کشان سر ربانیده ام
برفتند در صبح آن کاروان / محمد بجا ماند با پیروان
نمودند در آخر روز بار / نمودند در رهرو دیگر قرار
بجا کرد بوجهل با دیگران / برفتند از آنجا یکه سرگران
غرض چند روز بدین گونه راه / بریدند آن قوم با قوم شاه
نمودند اصحاب بوجهل لنگ / بیک روز زد یکروه چهر سنگ

شرح رود خانه سیلاب و توقف کردن آنحضرت با اصحاب و انجا کرده غافله را دید

بایشان رسیدند قوم رسول / نمودند با هم در آنجا نزول
در آنوقت آن رود خالی بود / زمین خشک کهنه کاه سیلاب بود
که ناگاه کردید ابری پدید / باطراف آن خیمهای سفید
نبی گفت ای قوم بسیار بیم / در این رود باشد ز سیل عظیم
همان به که در دامن کوهسار / نمائیم از بهر منزل قرار
باو گفت عباس ما را رضاست / بهر چیز رای ترا اقتضاست
پس آنگه بحکم حبیب خدا / نمودند هر فرقه را ندا
که گیرند اموال خود هر گروه / نمایند منزل بدامان کوه
ز روی تعصب در آنجا نگاه / مسازید در سیل خود را تباه
اطاعت نمودند آن کاروان / هم آن آل هاشم هم از دیگران
ابوجهل ما هم کرد از ترس جان / اطاعت بحکم شه انس و جان
یکی از بنی جمح مصعب بنام / بجا ماند با مکنت خود تمام
که اندر جا اموال بسیار داشت / ز حکم نبی نیز انکار داشت
ز روی تمسخر بگفت ای گروه / شما را بود لقوه ترس و کوه
گریزید از امر ناآمده / دلیری کجا چون شما آمده
چه بسیار کردید خود را خفیف / شما راست دل چون خیال ضعیف
نیامد بانجام گفت شنود / که آن ابر آغاز باریدن نمود
تو گفتی که دریای نیل از هوا / بباریدبر فرق آن ناروا
ز هر دره سیلاب آمد فرود / ز جا مصعب مال او را ربود
روان سوی آن بر از آنجایگاه / شد از سیلی سیل آن رو سیاه
پس از برکت سید انس و جان / مسلم شد آن کاروان از زیان
شد آن راه بند آمدی بال کوه / بماندند تا چار روز آن گروه
بهر روز کردید از پیشتر / در آن رود سیلابها بیشتر
چو دیدند شد بسته راه گذر / نمودند از شام قطع نظر
بعرض جناب نبی میر ره / رسانید کای سرور از شر ره
کنون تا بیک ماه ازین جایگاه / میسر برای کسی نیست راه

اگر مصلحت هست زین کوه دشت   نمائیم سوی حرم بازگشت
نفرمود آن شاه با او جواب   تأمل بسی داشت تا شد بخواب
چنین دید در خواب خضر فلك   بیامد بسوی نبی یک ملك
باو گفت غمگین مباش ای امین   که شاد است از مهر روی مبین
بفرما جدا از بر وی تو مهر   برآمد بسر خود ز کردون سپهر
بگو قوم را تا نمایند بار   بر لب رود از یک کنار
چه بینی که مرغ سفیدی پدید   شود از قضای الله مجید
بفرمان دارای آب و تراب   کشد مرغ از بال خطی بآب
بر آن آب تا بال آن شد نشان   بماند چو در آسمان کهکشان
در افتاده آب آن شهریار   روان شو بفرمان پروردگار
بگو تا بیایند پیر و جوان   بر آن آب بر راه تو کاروان
نخستین همه نام پروردگار   نمایند از بهر حفظ آشکار
بر آن آب ترسان باهم رها   ز بسم الله و زو بالله دعا
کنند هر که این نام حق را بیاد   نبیند بمال و بجانش زیان
و زین نام حق هر که زد دغل   نیاید بجان و بمالش خلل
پس آنگه نبی چشم خود را کشاد   از آن خواب برخاست با حال شاد
بفرموده آن حبیب خدا   در آن کاروان میر و زن را ندا
بآن کاروان گفت ما را گذار   بر این آب باشد بسی بد بار
بیایید با مصطفی عام و خاص   که گردید از این مشقت خلاص
پس از آن ندا میسره باز جست   بر آن ناقه با رطیار رست
بگفتش مردم که ای میسره   تویی بر عبید خدیجه سره
میسر از این آب نبود عبور   در این آب رفتن ز عقلست دور
خیال تو بسته است نقشی بر آب   که ما را اسباب سر کند چون حباب
از این آب نتوان بکشتی گذشت   توقف ضرورست با بازگشت
چنین گفت پس میسره در جواب   که من میزنم خویشتن را بآب
اگر فی المثل میکنم ترک سر   نتابم سر از حکم خیر البشر
شما راست هر جا بخود اختیار   در انجا مرا با شما نیست کار
نمودند ناچار آن قوم بار   گرفتند پس ناقها را مهار
روان بر لب آب چون میسره   ستادند آن مردمان یکسره
پس آنگه محمد حبیب خدای   سر ره روان طریق هدای
روان بر لب آب آمد شتاب   از آن کاروان دور تر ایستاب
نظر کرد دیدار سر کوهسار   یکی مرغ چون ماه شد آشکار
بزیر آمد از کوه مرغ سفید   بر آن آب بال همایون کشید
ز جای پریدن مرغ حق جاده وار   ره راست بر آب شد آشکار
ز بسم الله و زو بالله نام   بگفت و گذر کرد خیر الانام
نشد جز قدمهای او تر ز آب   تو گفتی بر آمد ز آب آفتاب
بتابید از آنطرف چون بخار   برفتند آن قوم بر آب پاک
گروهی که بودند ناپاک نیز   ز دنبال ایشان شدند ای عزیز
نمودند چون نام حق را بیان   ندیدند در مال و در جان زیان
بغیر دو سرکش ز نجم عدی   که بی نام کردند از راه طی
یکی غرق شد بو جهل نام   در ایشان بیاد فنا شد حیات
یکی نام حق کرد آخر بیان   در آخر برون برد از آب جان
برآمد چو از آب بوجهل شوم   درون همچو سنگ و برون همچو موم
شد آن کینه ور بد تر از پیشتر   حسد برد بر مصطفی بیشتر
سبک مغزی خویش را چون حباب   عیان ساخت چون خود بر آمد ز آب
باتباع خود گفت سحری عظیم   در آمد و ز بر ما نمود این یتیم
ندانم که او زد چه مکری بر آب   وز آن ساخت جاده را کیاب
بگفتند اهل یقین در جواب   که این کار بسیار هست بر آب
نما این کرامت که احمد نمود   ز اعجاز او بود جادو نبود
محمد که بر خیر لایق بود   گرامی ترین خلایق بود

ابوجهل را سینه گردید شق   که تا ظاهر بعالم شده کار حق
بر آمد ز آب سیاه روی تاب   روان باز از پیش شد با شتاب
سعادت بدنبال او کاروان   شدند از نبی ماند با پیروان
برفتند با آن روش چند گاه   ز پیش آن گروه ز پس قوم شاه
بیکرو ز بوجهل با پیروان   در آن راه دیدند چاهی عیان

پر کردن چاه را ابوجهل پیشتر هلاک بنی هاشم و ظاهر شدن معجزه انبیا

باصحاب خود گفت آنمرد پوچ   که باید از اینجا نمائیم کوچ
چه سیر آب کردیم خود با دواب   برای ذخیره بگیرید آب
پس آنگاه این چاه را پر ز خاک   نمایند آینده کاروان هلاک
چو آیند اصحاب احمد ز راه   نیابند آب و نبینند چاه
همه تشنه گردند این جا هلاک   شوم از غم مصطفی سینه پاک
که او با ذکر دعا گر درین سفر   سوی مکه بوجا بیابد ظفر
کند رام خود مردمان را تمام   کند سرفرازی بر بیت الحرام
تفوق نماید بهر شیخ و شاب   من ناتوان از برو نیست تاب
ز گفتار بوجهل از روی کین   پر از جوش شد سینه مشرکین
بسی آب خوردند خود با دواب   ذخیره نمودند بسیار آب
نمودند آن چاه را پر ز خاک   که گردید پنهان اثر زان مغاک
غلامی ابوجهل کرد انتخاب   باو داد با توشه یک مشک آب
بگفتش نهان شو بدامان کوه   چه بینی که احمد رسد با گروه
بابین جا که چون نیابند آب   بمیرند از تشنگی با دواب
بشارت برایم بیار از قفا   که از مژده مردن مصطفی
تورا سازم آزاد از سیم و زر   دهم هر چه خواهی از آن بیشتر
شد از حکم بوجهل ملعون نهان   غلام برفتند آن ابلهان
رسیدند چون آل هاشم ز راه   بدیدند از خاک پر گشته چاه
نمودند قطع امید از حیات   بعرض جناب شه کاینات
رساندند آن حال احوال را   سخنهای بوجهل جهال را
پس آن رحمت کامل کردگار   تسلی باصحاب داد آشکار
که چون لطف حق هست با ما بجا   که این چاه پر گشته باشد نهان
بر او در دو دست ما اغنیا   طلب از جهان آفرین کرد آب
پس از قدر حضرت کردگار   بزیر قدمهای آن شهریار
روان گشت یک چشمه آب صاف   بخوردند اولاد عبد مناف
تو گفتی گرفتند از سر حیات   ز خاک ره سرور کاینات
چه سیر آب گشتند خود با دواب   نمودند پر مشکها را ز آب
فتادند مستغنی از چاه آب   تو تازه رو با دل خوش براه
غلام ابوجهل آگه ز کار   شد پیشتر شد روان آشکار
بنزد ابوجهل آمد ز راه   خبر جست بوجهل از حال شاه
غلام ابوجهل او را جواب   ز اعجاز شه داد با آب تاب
که والله هرگز نیابد نجات   بود هر که خصم شه کاینات
بود خصم آنشاه اهل جنون   بدنیا و عقبا ذلیل و زبون
بآن بنده بوجهل دشنام داد   برنجید از راستان کج نهاد
که گفتند این حرف را شاد   بهر سر زمین هست الحق مر
چه بوجهل این حرف حق را شنید   ز جهل خود آهی ز دل بر کشید
بوو رنجید از دیده سیلاب خون   ز کین نبی سوخت او را درون
ابوجهل آن کاروان رو براه   نهادند با چهره ها سیاه
گذرگاه افتاد بر باب شام   بیک وادی افتاد زیبا تمام

رسیدن ابوجهل و یاران بجنگل بیابان ... اژدها

چه وادی درختان او یک قلم   کشیده ز اطراف سرها بهم

رسیدن اشتران با شتر ابوجهل و او را بر دمیدن ...

که ناگاه در جنگل از یک کنار   یکی اژدها شد عیان چون منار
بوضعی که گویا بجنبید کوه   سر راه بگرفت بر آن گروه

برآورد فریاد مانند رعد / ببارید برق از دم خود بعد
ببارید از دیده بر هر کنار / بجنگل ز آتش فروزنی شرار
غرض اژدها چون دهن را کشود / بهر دم ز جنگل برآورد دود
چو بوجهل از جمله در پیش بود / برای بزرگی دلش ریش بود
رسید آن شتر او ز مار درشت / ابوجهل را بر زمین زد ز پشت
شکسته استخوانهای پهلوی او / بشد هوش و تاب از سر و روی او
ولی کینه سید المرسلین / با غیره سرگشت پهلونشین
پس از یک زمانی که آمد بهوش / دل او ز کین نبی خورد جوش
غلامان خود را بصد اضطراب / نمود از سر کینه جوئی خطاب
کزین ره گذر بر کناری روید / بناهی بجوئید پنهان شوید
چرا اینه اصحاب احمد ز راه / فتد راه ایشان بدین جایگاه
برآرید از اژدها دود و دم / کند ناقه مصطفی نیز رم
زند راکب خویش را بر زمین / بضربی که برص شود دل نشین
بجوئید زو اژدها کینه ام / خنک سازد از کینه اش سینه ام
خبر گفت کردید پهلونشین / ابوجهل را بستر درد کین
غرض چون کشیدند بوجهلیان / ازان ره گذر ناقها راعیان
قلیلی از آن راه کشته دور / که تا کرد اصحاب احمد عبور
بآن جایگه از قضا اوفتاد / که بوجهل بود ام الفساد
در آنجایگه میکشودند بار / که گیرند از حیله در وی قرار
نبی گفت ای اهل بیت الحرام / در اینجایگه نیست جای مقام
چرا اژدها راست برگشته اید / درین جایگه مانده سرگشته اید
ابوجهل گفت ای امیر هاشمی / توقف نمودم در اینجا دمی
کدامی تو عذر خواهی کنیم / تدارک از آن روسیاهی کنیم
که دانم مرا بر تو ای پیشوا / تقدم بجائی نباشد روا
کنون بر سر بستر خویش باش / مرا پیشوا باش در پیش باش
توئی سید سرفراز عرب / ز تو هر که پیش اوفتد بوالعجب
بلعن الهی گرفتار باد / برو و جزا وار در نار باد
ز بس عذر خواهی مکرر نمود / از آن راه عباس باور نمود
عنان از کف صبر رفتار داد / ز گفتار بوجهل گردید شاد
رخ مصطفی سرخ تر شد ز گل / بعباس فرمود آن عقل کل
کدامیم درین ره میاور شتاب / که دشمن زده مکر دیگر در آب
دمی با بجا باش در جای خویش / که من با تفتیش آرم به پیش
از آنجایگه مصطفی شد روان / بهمراه او بدر روان کاروان
رسید از قضا رحمت کردگار / بجائی که شد اژدها آشکار
دگر باره فریاد زد بر گروه / بنوعی که لرزید هامون کوه
کشید از قضا ناقه مصطفی / از آن راه یکبارگی بر قفا
ز جا جست تا برجهد رم کند / که تدبیر بوجهل محکم کند
صدا زد بناقه حبیب خدا / که تو سر از چه داری مکن این ادا
بود بر تو ختم النبیین سوار / دل ناقه شد با قدم استوار
بآن اژدها کرد احمد خطاب / که ای اژدها رو ازین ره شتاب
میادا رسد کین ازین کاروان / که از سر کشانشت و زینبوان
پس از حکم دارای بدر سها / زبان وا برآورد آن اژدها
فرستاد بر بهترین انام / ز روی تحیت درود و سلام
بنام محمد چه احمد خطاب / نمود و نبی داد او را جواب
که ای پیرو راه طریق هدا / سلام و تحیت بود از خدا
دگر اژدها گفت یا شاه دین / که من نیستم اژدهای زمین
منم پادشاهی ز شاهان جن / گرامی تر از جان جانان جن
مرا نام گویند هام ابن هیم / بُدم پیر و جد تو ابرهیم
چو داخل بملت شدم التماس / نمودم بآن شاه خلت اساس
که با دم ز روی کرامت کند / شفاعت مرا در قیامت کند

خلیل خدا کرد با من خطاب / که کار تو افتد برون از حساب
برای شفاعت نماید قیام / ز اولاد من بهترین انام
در آن روز در مجمع عام و خاص / شفاعت باو یافته اختصاص
محمد بود نام آن شهریار / که از وی شفاعت بود پایدار
بزن دست بر دامن آن امین / که خواهیش دیدن درین سرزمین
درین جایگه بهر این اعتنا / بجا ماندم این رحمت کردگا
کشودم ز بس دیده انتظار / مرا روز شد در ره شام تار
در آنشب که شد بو دعیت حضر / ز روی زمین بر چهارم ارم
بدیدم که از حکم حق ودود / وصیت بابهای خود مینمود
که هر وقت ظاهر شود در جهان / برای تو باشند از پیروان
نماید دین تو را اختیار / که هستی تو سالار روز شمار
همین گشت ظاهر از آن گفتگو / که آئی بعالم تو از بعد او
بحمد الله این رحمت کردگار / که دیدم ترا بعد این انتظار
ندیدار تو دیده ام پر ز نور / در اینجا شد از لطف رب غفور
کنون ای شهنشاه گردون اساس / مرا هست از تو یکی التماس
که در روز محشر بیا داوری / شوی عذر خواهم در آن داوری
مرا از شفاعت کنی سرفراز / بری پایه عزتم بر فراز
پس آنگاه سالار روز شمار / رسول خدا رحمت کردگار
شفیع گناهان بی حصر و حد / طبیب مریضان ز لطف احد
حبیب خدا ختم پیغمبران / نعم گفت بر آن شه جنیان
دل اژدها را ز خود کرد شاد / شفاعت باو در جزا وعده داد
باو گفت اکنون ازین ره گذر / نهان شو میا و اگر را دگر
پس از ره نهان گشت آن اژدها / شدند انجماعت ز بندش رها
دل دوستان نبی گشت شاد / حسد پیشگان را حسد شد زیاد
ابوجهل را روسیه شد چو دود / بدرد دلش درد پهلو فزود
جبیره بآن استخوانها ببست / که در وقت افتادن او وی شکست
پس آنگاه اعمام خیر الانام / بخواندند مدح آن نیک نام
ز انشاء خود هر یکی شعر تر / فرو ریختند از دهن با گهر

رسیدن تجار بوادی که آب جریان آب چشم از انگشتان مبارک
و آب خرما خوردن سید المرسلین و حسد کشتن و خجل شدن از وی

برفتند آن کاروان بالتمام / سوی وادی دیگر از آن مقام
که آبی در آنجا کما داشتند / سرابی همه آب پنداشتند
رسیدند آنجا ندیدند آب / فتادند در وادی اضطراب
پس آنگه حبیب خدای ودود / سر دستها را ببازو کشود
بریگ روان تا بازو دو دست / فرو برد انگشت حق پرست
سر خود برآورد از روی مهر / ز رحمت چه ابر کرم بر سپهر
ز درگاه دارای آب و تراب / طلب کرد از بهر اصحاب آب
ز انگشتهای رسول مجید / ز هر یک چه چشمه شد پدید
روان گشت از دست آن شهریار / در آن خاک ریگ روان چشمه سار
که سیراب گشتند قوم و دواب / نمودند پر مشکها را ز آب
تو گفتی ز دست شه کاینات / گرفتند انجم از نهر حیات
در آن سرزمین چشمها شد روان / ز یمن نبی بهر آن کاروان
بحدی که عباس از جوش آب / بترسید از قوم مال و دواب
بر بینده مسند قل کفی / بگفتا اگر کافیست یا مصطفی
که میترسم از غرق مال و حشم / از این ابها ایشه محتشم
پس آنکه ز اعجاز آن محترم / بحیرت فتادند اهل حرم
بفرمود با میسره شهریار / که قدری ز خرما برایم بیار
بیاورد پس میسره یک طبق / ز خرما بهر دید منظور حق
پس او رحمت کردگار ودود / از آن ظرف خرما تناول نمود
پس از آن که هر دانه شاه دین / نهان کرد آن هسته بر زمین

بتاریخ نور چشم نوروز ۱۶ محمد ۱۳۲۲
تولد ساره خاتون ۱۳۴۵
تولد الیه ۱۳۵۱
تولد ربع ۱۳۵۳

ازو کرد عباس تفتیش حال   کزین هست کشتن چه داری خیال   بفرمود ان حضرت کردکار   که خواهم بتزیل این چشمه سار

بسی نخل خرما بیار اوریم   بسی میوه بیشمار اوریم   باو کفت عباس کی شهریار   دهد نخلها تو کی برک و بار

نبی کفت کز قدرت کردکار   همین دم شود بار شاخ اشکار   نهادند پس کاروان رو براه   بهمراه عباس اصحاب شاه

چه طی کشت در دشت قدری زمین   بعباس کفتا حبیب اله   که بر کرد ان نخلها را ببین   ازان نخلها نیز خرما بچین

بیاور هم از بهر ما یاد بود   پس از راه بر کشت عباس زود   بسی نخلها دید سر بر هوا   کشیده نموده بپا صد لوا

تو کفتی سواران صحرانشین   رسیده زده نیزها بر زمین   سراسر بران نیزها کرده سر   چه بر شاخ هر نخل خرمای تر

غرض دید عباس عالی تبار   فراوان بران نخلها برک و بار   بر اورده خرما بسی سرخ و زرد   رسیده بیک دانه ننشسته کرد

از ان خوشها بس که رنکین شده   ببالا درخشان چه پروین شده   بسی خوشها بر زمین ریخته   بسی نیز بر شاخ اویخته

تو کفتی که عباس شد باغبان   نمودند ان نخلها تر زبان   که بسیار خالیست زین بوستان   در اینوقت جای همه دوستان

بسی چید عباس خرما و خورد   دکر بیشتر بار خرما ببرد   برای نبی با همه سروران   که خوردند ایشان انکار روان

بخوردند غیر از ابوجهل دون   که او از حسد خورد پیوسته خون   باتباع خود کفت ای همرهان   مسازید الوده دست و دهان

بخرمای جادوکر هاشمی   که از جادوی خویشتن هردمی   بود رنک دیکر در این ره بکار   ز جادو کند سینه را افکار

ندانم چرا از خجالت نمرد   چکونه از ان اژدها جان ببرد   چه بد در ره جاهلیت تمام   از ان شد ابوجهل کردیده نام

غرض تابعانش از ان بد سیر   نمودند بسیار قطع نظر   بان مدبر ملحد بی ادب   نمودند نفرین همه زیر لب

بجستی که انروز مان داشتند   سخنهاش نشنیده انکاشتند   کرفتند ان کاروان سر بسر   ز کردونکرا ایکه راه کذر

بدیدند بری بصحرا چه مهر   که اورده سر بر فراز سپهر

نهادند از راه خود روی   که میبود ان دیر از ذکر خیر

رسیدن کاروان بدیر راهب فلیق نام و روشن شدن چشم او بجمال با کمال خیر الانام و باکرام او حضرت و ضیافت نمودن تمام

در ان راهبی بود فیلق بنام   محب هوادار خیر الانام   هم او بود از بهر بودن پسر   ز علم و حکمت بر اورده سر

بد ان جد او نام عبد المطلب   ز نطقش نوا یافته عندلیب   هم از راهبان رفته بسیار کس   در ان دیر با او شده همنفس

بان راهبان داده ان اوستاد   بیاد انجیل را باب باب داد   غرض اندر ان دیر کرده بد جمع   چه پروانه انقوم راهب شمع

بهر یک از ایشان بهر خطاب   بکفتی شنیدی پسر در جواب   دکر خواندی از راهب از هر کتاب   صفات جناب رسالت ماب

در انجیل خواندی بهر در ان   بهر جا صفات نبی دیده بان   ز استادی خود از ان راهبان   تمنا نموده بجان و زبان

که ایام را کی بشارت دهید   که امد رسول خدا المجید   بشیر و نذیر از نهان ظهور   نموده بچشم حرم داد نور

مزین بتقوی محلی بصبر   بفرق سرش چتر کسترده ابر   نهاد است تاج کرامت بسر   چرا پیش رویند از پشت سر

برو هر جو اعذر خواهی کند   شفاعت ز مهر تا ماهی کند   وز ان راهب پیر در کفت کو   همان پر ز در بود پر اشک رو

باو کفت ان راهبان دکر   مکر بود راغالها کی بدر   نمودی تو اذکر بیخود هلاک   مکر کشته نزدیک کان نوبهار

جهانرا وجود از شد کاینات   که میباید ان اشرف ممکنات   در این وقت در کعبه او را مقام   بود تا بحکم الهی قیام

نماید با این دین حنیف   کند دشمنان خدا را خفیف   بود دین اسلام ایین او   پسندیده حق بود دین او

مراکی بشارت رسانید بان   که اخاتم انبیا از جهان   باین سرزمین امده با شتاب   زده ابر سایه بران افتاب

غرض داشت ان پیر راهب بدید   زیاد نبی روز و شب فکر خیر   ز بس کشته از بهر او شکیبا   عیان کشته بر دیدهاش غبا

شده دیدهایش چه یعقوب تار   ز هجر نبی یوسف روزکار   پس از کر در راه شه انبیا   بچشمش رسید از هوا توتیا

بدیدند در دیر ان راهبان   که امد ز راه حرم کاروان   مقدم بران کاروان شخص نور   نمود از کمال تجلی ظهور

خرامد چه خورشید در زیر ابر   و باید ز سر دیده و سینه صبر   باستاد کفتند ان راهبان   که ای پیر خرد و الده مهربان

ازین ره وزید چشم تو دور باد   تو را دل خوش و دیده پر نور باد   که اید یکی غافله از حجاز   که کویا بر ایشان بود سرفراز

حبیب خدا خاتم انبیا   که جوئی ز خاک رهش توتیا   بان راهبان کفت استاد پیر   که ای نور چشمان روشن ضمیر

بجا امدا زین کذر کاروان   که من یوسف خود ندیدم ازان   ز هجران او دیده را باختم   ولی دل زیادش نپرداختم

بکفتند ان راهبا کی پدر   رسیدست ایام هجران بسر   ازین کاروان بسته شد فتق و رتق   کزو خیره کشته است چشم فلق

چه شمعیست در شام افروختر   بصبح اندکی مانده نا سوختر   چه این حرف بشنید ان اوستاد   دل خویش را بلکه جان ابداد

بکفتا که کویا بصبح وصال   بدل شد شب هجران بیهمال   بر اورد دست دعا در زمان   دهان خشک چون دیده تر زبان

بکفت ای خدای من اقای من   شفابخش من رب مولای من   بانکس که فکرم همه یاد اوست   مرا بهر زجان تو را اوست دوست

بانکس که از بهر او چشم تار   مرا روز و شب هست در انتظار   بمن دیده رفته ام باز ده   مرا بخت اقبال دمساز ده

که خورشید روی رسول انام   ببینم از ان دیده در راه شام   ز راهب نکردید اخر دعا   که از بهر او شد روا مدعا

عطا کرد ایزد باو چشم او   تو کجهی که نرکس دمید از کدو   دو چشم جهان بین او باز شد   سرانجام او بهر اغاز شد

بان راهبا کرد راهب خطاب   که دیدید روشن تر از افتاب   بنزد خدا جاه محبوب من   که شد یوسف چشم یعقوب من

اکر یوسفم هست در کاروان   ز بویش شود تازه روح روان   بمنزل چه ایند بعد از ورود   بنزدیک این چاه اید فرود

نشیند همان شاه فیروز بخت   بنزد همین خشک کشته درخت   شود سبز از برکتش این شجر   دهد بار و برک و براورد ثمر

ز پیغمبران هر که اینجا عبور   نمود با ینجا رسیده ز دور   ازین چاه البته نوشیده اب   ازین نخل خورده ثمر بیحساب

پس از عهد عیسی شجر تا بحال   شده خشک و چون چاه در خشکسال   ازین کفتکو چون زمانی کذشت   ز کهسار تجار امد بدشت

کرفتند جا بر سر چاهسار   حبیب خدا رفت بر بید کنار   نمود اندکی دور ازایشان نزول   برای عبادت ز عادت رسول

قضا را نشانی که شد درخت   بزیر همان سال خورده درخت   پس از نیمی از حضرت کردکار   شجر سبز کردید و اورد بار

ندید ندر چاه چون آب را   نبی مضطرب دید اصحاب را
در آنجاه افکند آب دهان   در آن چشمها گشت کوثر روان
برآورد آنجاه آب زلال   ز سرچشمه رحمت لایزال
پی آن راهب عاقبت گشته خیر   با آن راهبان گفت کردید سیر
ز بر گشتن چشم معیوب من   ز اکرام اعجاز محبوب من
بفرق سرش ایستاده سحاب   زنه ابر سایه بر آن آفتاب
شما شد او کلاه احفاد من   نما شد الحال امداد من
طعام ضیافت مهیا کنید   طلب کاروان را بما و کنید
که شاید ببینیم در آن میان   رخ سید انبیا را عیان
چو بینیم بر جا علامات او   شناسیم لطف کرامات او
باکرام آنشه مشرف شویم   کمر بسته در خدمتش صف زنیم

ضیافت نمودن فیلوق کاروان را او رفتن کاروان بدیر راهب و ماندن الحضرت محمول

بکیریم بهر همه راهبان   از آن سید آدم امان
مهیا نمودند بر آنسان   طعامی باندازه کاروان
یکی آمد از حکم راهب بزیر   سوی کاروان رفت عثمان بذیر
ابوجهل را دید گفت از آن   که ای بهترین گروه عرب
مرا والدی هست فیلوق نام   طلب مینماید شما را تمام
طعامی برای شما ساخته   بلطف شما دیده افراخته
گذارید بر کلبه ما قدم   برآرید ما را ز خاک الم
ابوجهل چون این سخن را شنید   بخود همچو کرم بر پشم تنید
ندا کرد بر اهل بیت الحرام   که این راهب پیر در راه شام
ضیافت کند بهر اکرام ما   سپرده شما را در اطعام من
بیائید با من شما بالتمام   خرید از برای ضیافت طعام
بگفتند آن قوم با بو الحکم   در این وقت اموال ما نیست کم
چگونه در آئیم مکر بدی   مبادا سر انجام ناید بخیر
بگفتا مدارید دل را غمین   چه دارید مثل محمد امین
گذارید اموال خویش او   سراسر بآن دیر آرید رو
که از بهر اکرام ما این طعام   برای شما پخته راهب تمام
بگفتند پس قوم با مصطفی   که ای سرور ما ز صدق و صفا
توقف نما بر سر مال ما   که هستی تو واقف ز احوال ما
بمان تا بیائیم سوی تو زود   چرا ایم از دیر راهب فرود
غرض شد ابوجهل با مردمان   سوی دیر راهب بامن و امان
بپرسید اگر باعث این شگفت   که احمد چرا با رفیقان نرفت
که اصل همه مدعا بود آن   طبیب دل راهب راهبان
بگوئیم از روی علم الیقین   که چون او نبود دیگر امین
از آن روی ماند بر خود قرار   نکردند بر دیگر اعتبار
که جز او کسی با امانت نبود   خداوند زهد و دیانت که بود
که آن مالها را باو بسپرند   بسوی همان دیر رو آورند
غرض آنکه بالمره آن کاروان   شدند جانب دیر راهب روان
چو گشتند وارد در آن انجمن   ابوجهل سوزان شد سنگ تن
بس راهب اکرام ایشان نمود   زیاده تحیت بایشان فزود
بانمردمان راهب نیکخواه   نمود از کمال تامل نگاه
بهر کس نظر کرد در او ندید   صفات رسول خدای مجید
گرفت از سر خویش در دم کلاه   کشید از جگر ناله گفت آه
شدم نا امید از جمال حبیب   مرا گشت حرمان هجران نصیب
بگفت ای بزرگان آل قریش   گوارا شما را بود جام عیش
بگوئید آیا کسی از شما   به بیرون بمانده باشد بجا
ابوجهل مردود گفتا بلی   جوان یتیمی است انجا ولی
اجیر فتی گشته او در حرم   نهاده براه تجارت قدم
نیامد باکرام گفتار او   که شد حمزه واقف ز اطوار او

بزد بر دهان ابوجهل مشت   بنوعی که افتاد آنسگ به پشت
باو گفت ای ملحد روسیاه   چرا تیغ بر خود نمائی تباه
نگفتی چرا ای پلید لعین   که مانده در آنجا همین امین
امینی برانو و چه درمان شود   امانت نکه داری ما نمود
دگر حمزه بر راهب او در روی   باو گفت مطلب چه داری بگو
کتابی که در دست داری چه چیز   در آنجا نوشته بگو ای عزیز
که هر عقده باشد گشایم ترا   کسی را که خواهی نمایم ترا
باو گفت راهب که هست این کتاب   فرستاده داور خالق آب
در آن هست اوصاف شاه جهان   حبیب خدا سید انس و جان
نوشته است کاید در آخر زمان   شهی کو شود ختم پیغمبران
فزون هست در اصفات کمال   بود قامتش در حد اعتدال
نه کوتاه قد نه بالا بلند   ز ابر سایه بر آن ارجمند
نه او را انکشتری بود بر عباد   شود روشن از نور او روی زمین
میان دو کتفش نشانی بود   که روشن از او فر شانی بود
بهر جا که ظاهر شود مهر وار   شود نور از مهر او آشکار
ز خاک تهامه نماید ظهور   حرم را کند از تجلی چه طور
خدای حرم را اطاعت کند   بروز قیامت شفاعت کند
بود دین اسلام آئین او   شود برتر از دینها دین او
طبیب درونهای پر علت است   بحکم خدا ناسخ ملت است
ملتهای اشیا همه بشکند   علمهای دیو پلید را بر کند
باو گفت عباس والا گهر   که او را شناسی به بینی اگر
باو گفت راهب که واللّه من   شناسای اویم بداز جی بستنی
بگفتش بیا با من ای نیکبخت   که تا بر سر چاه زیر درخت
نمایم بتو مرد نادیده را   همان سید ناپسندیده را
که سایه زده بر سر او سحاب   مبادا که تابد برو آفتاب
بدنبال عباس راهب روان   شدند از دیر بر منزل کاروان
عیان دید بر سایه اندر درخت   نشسته محمد شه نیکبخت
تنی بسته نوری ز او تا فلک   که روشن از او گشته چشم ملک
چه افتاد شه را بر راهب نظر   ز تعظیم او کرد ظاهر اثر
بخیر البشر گفت راهب سلام   جوابش نکو داد خیر الانام
ز اعجاز خود گفت با او حبیب   که ای راهبان جهان را ادیب
تویی فیلوق بهر رهبان پسر   که عبد الصلیبست او را پدر
باو گفت راهب که در این گذر   که داری ز نام و نشانم خبر
نبی گفت آنکس که داود نشان   که من احمدم ختم پیغمبران
بتو دیده رفته را باز داد   ترا الهی از همان راز داد
پس آنمرد راهب در آنجا نمود   بتعظیم نزد محمد سجود
ببوسید پایش ز روی ادب   سوی دیر خود کرد او را طلب
براهب نبی گفت این انجمن   سپردند اموال خود را بمن
کنون تا نیایند ایشان بجا   نباید مرا ایستادن بپا
باو گفت راهب عجوز دیر من   در این سرزمین نیست اش غیر من
در اینجا چه کونه نماید گذر   بود خاطرت جمع ای معتبر
منم ضامن ار گم شود یک عقال   دهم اشتری در عوض بی مجال
روان گشت بعد از زمانی زمان   سوی دیر سالار آخر زمان
چه بگذاشت در دیر سید قدم   بتعظیم دیر فلک گشت خم
ولی دیر راهب چو درگاه داشت   وز آنجا یکی قد کوتاه داشت
کنیسه بدستور اهل فرنگ   شده ساخته در بدرگاه تنگ
در آن صورتی چند آویخته   که میناگری کرد و در آن ریخته
در آن عصر هر کس گذارد قدم   ز کوتاهی در کند پشت خم
هر آنکس که بیند نماید گمان   که تعظیم صورت نماید عیان
چه راهب از این صورت آگاه بود   نبی را از آن در که کوتاه بود

بپی امتحان خواست داخل کند / ز معنی بصورت مقابل کند
خودش مخفی گشت در شد بدر / خبر کرد در دم قضا را قدر
کز این صورت از جهت کردگار / بمعنی نباید شود آشکار
قضا کرد ناخن بدیوار بند / تد قد کوتاه در را بلند
کرفت با دل از ره بالا کشید / که در سر بعیوق اعلا کشند
جنان شد مساوی بقامت جدار / چه شد روبرو رحمت کردگار
که شد راست داخل بادو استان / حبیب خدا سر فراز استان
دل راهب پیر شد مطمئن / نگر دید از شبهه یکدم خشن
پس از آنکه حق کرد در ... / در آمد بمجلس شه ارجمند
بتعظیم او قوم برخاستند / از و عذر مافات میخواستند
پس از قصد مجلس سید الکرم / نمودند مردان شایسته جا
شد از نصد چون سینه شان / منور از آن شاه خورشید شان
پس از راهب راهبان دیر / بخدمت ستادند از جان سر
برای نبی میوهای لطیف / نهادند در ظرفهای ظریف
نهادند در پیش او با ادب / همه دیده پاک فرو بسته لب
پس از راهب پیر رو بر سپهر / بگفت ای فروزنده ماه مهر
که روشن نمودی ز من دیده را / نمودی بمن آنچه پسندیده را
وز او روشنی یافت کاشانه‌ام / سرافراز شد بر فلک خانه‌ام
دکر خواهم ایدا و مهر و ماه / نمایم بمهر نبوت نگاه
همان دم بحکم جهان آفرین / رسید از فلک جبرئیل امین
ز دوش نبی جامه را دور کرد / فلک گفت هر چشم بدخواه کور
ز مهر نبوت تنش بست نور / چه در وادی ایمن از نخل طور
شد اعیان چون خانه آفتاب / شد از دیده مردمان آب تاب
پس از وحشت از راهب ساجد پیر / بیفتاد در سجده بر روی خاک
برآورد راز سجده شکر سر / بخیر البشر گفت با چشم تر
که بیشک تو آنی که میخواستم / دل دین بمهر تو آراستم
ز مجلس برفتند یکسر کروه / مگر میسره باشد با شکوه
بمنزل رسیدند چون مردمان / ابوجهل کردید آتش بجان
ز بس منفعل گشت خوار ذلیل / از آن روسیه چهره شد نیل
پشیمان شد از دعوی خویشتن / که مکیفت از بهر اکرام من
ضیافت نمودند در آن مکان / وز آن گشت کذب خلاف عیان
چه خالی ز کردن کشا کشت دیر / سرانجام از پیر کردید خبر
در روی بشارت زبان بر کشاد / بسالار پیغمبر آمرده داد
باو گفت ایستید سر فراز / جهان آفرین کنز حق نباید
ز شاهی کند پایه‌ات را بلند / در آورد سر سرکشانت ببند
ز عالم خدایت کند انتخاب / فرستد قرآن برایت کتاب
بود دین اسلام آیین تو / بماند همیشه بجا دین تو
بتار اگه بعالم تو خواهی شکست / سر سرکشانرا ز دار ... بدست
ز دین تو دینهای باطل تمام / شود برطرف پوچ زایل تمام
بود هر کجا آتش معبده / تو خاموش سازی چه آتش
ز موسی و عیسی تن بخاک او فکنی / چلیپای عیسا عیان بشکنی
بماند تو را نام بر هر زبان / ز نیکی بجا تا با آخر زمان
برایت بود بال جبریل فرش / شرف یابد از خاک پای تو عرش
ز یمن تو گردیده کرسی نشین / بود هر چه در آسمان و زمین
تو آهسته بر مهر مه دست بس / ز مهرت زند صبح صادق نفس
مرا هست ایشاه کردون اساس / ز رای بلند تو این التماس
که در عهد خود راهبان را امان / ببخشی بمال بناموس جان
بگیری بجز پیر از انها خراج / نگیری ز اوضاع غیر باج
که از ترس ترسا و از خب جا / در آری قوم خود را بجا
خرد گفت در جزیره در فدا / کند مصطفی آنچه گوید خدا

نظر کرد راهب سوی میسره / باو گفت ای بر غلامان سره
زمن بانوی خویشتن را سلام / رسان و بده از من و در آنجا
که آن بهترین زنان قریش
پیغام دادن راهب بسوی خدیجه کبرا بخصوص وصل یافتن از حضرت مصطفی
بگیرد ز وصل نبی جام عیش
ز تزویج آن بهترین انام / بدنیا و عقبی شود نیکنام
ز خیری که آید مر او را بدست / برد رشک بر روی هر ز آن که راهست
برعی ز هر بی اقیامت بجا / بماند ز نسل بدر الدجی
مگو تا کند سعی جوید ظفر / در این بار آید چه او نی سفر
که سودای وصل رسول انام / بود سود آن بانوی نیکنام
چنین سود را سود گفتن رواست / کز او کرم بازار رونق سراست
خبر ده ببانوی حوری سرشت / که داخل نگردد کسی در بهشت
مگر آنکه تصدیق احمد کند / بدل مهر روی محمد کند
باو از سر صدق رو آورد / ز اخلاص ایمان باو آورد
که او اشرف افضل انبیاست / ز هر کس که راضیست این حق خواست
دکر گفت راهب که ای میسره / بشام از یهودان دون یکسره
حذر کن ز بین بهترین انام / که تا بازکرد به بیت الحرام
برای جناب رسول امین / شب و روز دارند اندیشه کین
پس آنگه نبی وعده اجر خیر / باده پیرو و ادا رو انشد ز دیر
وداعش نمود و ز ره بازگشت / از آن دیر آمد برا او دشت
چه برگشت از حجت کردگار / از آنجا نمودند تجار بار
روان گشت آن ختم پیغمبران
رسیدن تجار بشام فروختن متاع خود بصد رونقا و الهکی تمام
سوی شام با جمله کاروان
چو گشتند آن قوم داخل بشام
و ماندن اموال حضرت و تمام شدن متاع ایشان ... دیگر نفیس تمام
گرفتند در شام یکسر مقام
ز روی جناب رسالتماب / تو گفتی بر آمد بشام آفتاب
در آن روز آباد کردید شام / ز مهر نبی شاد کردید شام
بر آن کاروان اهل آن مرز و بوم / نمودند از هر سو او هجوم
متاع حرم را از آن کاروان / خریدند بر نرخهای گران
محمد ز یاران روز نفروخت هیچ / بجا ماند بی‌قدر او بازار هیچ
ابوجهل ملعون بسی گشت شاد / دل او بشام غریب افتاد
کهی لب کزیدی کهی زد چنگ / در افکند امثال خود را بشک
که از مصطفی شوم تر تاجری / سپید خدیجه بسود آگری
سراسر فنا گشت سودا تمام / بجا ماند مال خدیجه بشام
خرد گفت این شام دارد صباح / در این روز شد اغنیا شد رواج
ز خجلت نبی ز رشد روی / ز غیرت بتابید روی سپهر
دل چرخ از شام در چو صلاح / بشد روز کواکب بر از آبدار
بحر که گذشت فرو رفت ماه / عیان گشت خورشید در صبحگاه
روان گشت با مال خیر الانام / ز من لگه شب بیاو از شام
که رو فکند تشنه بتقدیر رب / خبر گشته بودند قوم عرب
که بودند در هر نواحی بشام / ز احوال تجار بیت الحرام
نهادند در صبح رو بها شهر / که از مال تجار گیرند بهر
خریدند اجناس از هر یک ذکری / بشهر آمدند اغنیات از دوی
کسی جز نبی چون متاعی نداشت / همه مال او نقد شد با تجارت
گرفت از متاع خود آن رهنما / با ضعاف ز روز کذ شتر بها
برادر بکران مال خود را فروخت / ابوجهل را از حسد سینه سوخت
شد از شدت درد دل رنگ او / که شد انتقاش کرو عقد
غرض سرور سروران جهان / حبیب خدا ختم پیغمبران
بدل خواهی خود بر غم حسود / ز لطف خدا یافت بسیار سود
نگر دید نفروخته مال دوست / در آنجا نشست چون که شتر بار بو
بیا و آرامد سکی از یهود / سعید ابن قطمور ظالم کبود

دل او زکین حبیب الله بسختی چو سنگ و چو قطران سیاه ز ... دیده بد از کتب انبیین صفات جناب رسول امین
نبی را بیاورد و دید و شناخت دل و دیده دین خود را بباخت که در دفع آن زحمت کردگار چگونه برد حیله خود بکار
بخود گفت اینست بی ریب و شک که گردد بکام دل او فلک کند دین آیین ما را فنا مه بنده ز خون بر کف ما حنا
ز شمشیر سازد تن ما دو نیم نماید بسی طفل ما را یتیم بسی بیوه سازد زنان یهود برآرد ز اولاد یعقوب دود
روان گشت با حیله و مکر و کین بسوی جناب رسول امین باو گفت ای سید ارجمند فروشی تو این بوستانها چند
نبی گفت از بهر این بوستانها رسیده بپا نصف درهم بها یهودی باو گفت من میخرم بشرطی که با من کنی این کرم
به راهم آئی سوی منزلم کشائی گره از دل غافلم شوی در همین چاشت مهمان من بنوشی طعامی تو از خوان من
که در خانه ام برکت آید پدید مرا بخت چون نام گردد سعید نبی گفت خوبست مرد یهود زن خویشتن را سفارش نمود
که آرم بخانه کنون آن کسی که ما را از او رنج آید بسی بآیین و دینی که سازد بنا کند زود آیین ما را فنا
ز موساییان تن بریزد بخاک نماید زن و مرد ما را هلاک ز مردان برد سر ز تیغ دو سر پدر را برد سر به پیش پسر
تو باید بوقت فرود آوری بقتلش نمائی مرا یاوری یهودیه گفتا که من یار تست چه چاره کنم در مدد کار تست
باو داد مرد یهودی جواب که این آسیا سنگ را باشتاب ببالای بام در خانه بر ز حال همان مرد شو باخبر
چو از من بگیرد ز ره حال خود نباشد خبردار از حال خود ز خانه که آید به بیرون قدم فرستش از آن سنگ سوی عدم
بگردان تو از بام سنگ گران بزن بر سر سرور سروران پس آن سنگ را برد زن سوی بام سوی خانه آمد رسول انام
پس آنکار سازی چو آن را بدید رسول خدا خواست آید برون ز نور جمال رسول مجید یهودیه را رعشه آمد پدید
بر آن سنگ او را نشد دست رس بجا ماند در جای خود یک نفس که از بیم او فرزند مرد یهود رسیدند آن سنگ و آمد فرود
بآن سنگ او هر دو را کشت زن فرو رفت سرهای ایشان بتن تو گفتی سر اندر و اندر تن شد از داد در آسیا خورد و تن
یهودی چو دید آن قضا از بلا جهان گشت در پیش چشمش سیاه برون جست از خانه بالا دود صدا از میان کرد و یهود
که ای قوم مردی ز اهل حرم که در راه کین میگذارد قدم کند کیش موساییان را تباه کشد زود در روز شما را سیاه
بخوان من آمد طعام بخورد سر هر دو طفل مرا کرد خورد دو طفل مرا کشته از ضرب سنگ بدر رفت بر من جهان کرد تنگ
شنیدند چون این سخن آن گروه زده سنگ بر سینه مانند کوه ببستند شمشیرها بر کمر نشستند بر اسبها سر بسر
نهادند از روی جور و جفا سر خویش را در پی مصطفی چه گشتند اعمام خیر البشر ز قصد یهودان سرکش خبر
وز ایشان نظر بر یهود اوفتاد نشستند بر اسب تازی نژاد نهادند مانند شیر دلیر قدم را در آن عرصه داگیر
چو شیر خدا حمزه جنگجو نیاورد آن قوم او رد رو بر ایشان بشمشیر خود حمله کرد وز ایشان بیفکند بسیار مرد
بشمشیر خود آن یل نامدار برآورد از آن قوم بیدین دمار پس از تیغ آن شیر اهل حرم چه رو و بر یهود نمودند رم

نکردند جمعی از ایشان سلاح بگفتند ای اهل خیر و صلاح کسی را که از بهر او خون ما بریزید او هست خصم شما
چه ظاهر شود امر او در دیار در اول شما را کند خار و زار شما را بخاک هلاک افکند بتان شما را بخاک افکند
زبان شما را کند بیوه سار شما را کند خوار و بی اعتبار کند خوانهای شما را خراب کند ریشهای شما را ز آب
کنون واگذارید او را بما که ما دفع شرش کنیم از شما چه شیر خدا حمزه این را شنید چنین پاسخ اهل کین را شنید
دگر حمزه آورد گفت ای یهود شما را اسیر باد روحها چه دود محمد گل گلشن اصفیاست چراغ حرم نور ما را صفاست
نداریم جان در ره او دریغ نبود شمش با زداریم تیغ کراز یاری او بداریم دست بدار و خدایا پای ما را شکست
سر جان ما باد یکسر فدا بخاک ره آن حبیب خدا چه گشتند آن کافران نا امید ز رخ رنگ آن روسیاهان پرید
نمودند آن کله گوهر رم از آن عرصه کردند در اعلم و شمشیر تیز دلیر حجاز که زان شد آن گروه گراز
بجز خون ندیدند در خویشتن زکف داده بودند الات جنگ غنیمت گرفتند از ایشان قریش بسی جز به مال اسباب عیش
نمودند با عزت اعتبار همان ساعت از غزه شام بار شب روز چون کوکب مهر و ماه در آن بازگشتن بریدند راه
چه از شام آن کاروان بازگشت نمودند طی شد بسی کوه و دشت
بیک روز در عرض ره میسره بپرسید از کاروان یکسره
که بسیار هر یک ز بیت الحرام شد اید از برای تجارت بشام

مراجعت نمودن کاروان از شام به بیت الحرام و اظهار نمودن میسره با کاروان که باید هر یک تحفه بیاورد و هدیه هر یک تحفه آوردن از جهت خیر الانام و شرح قاصد فرستادن ابوجهل بمکه و تعریف بردن آنحضرت و بر گشتن کاروان

بگوئید هرگز چه این بار سود شما دیده بودید ای اهل جود بگفتند انصاف با متاع نبردیم هرگز چنین انتفاع
دگر گفت پس میسره ای گروه کرد ارید انصاف عز و شکوه شما را درین بار این نفع سود بجز از طفیل محمد نبود
شما را از آن مایه همت است که این بار با ما همین حضرت است کنون باید از مال خود هر یکی بگیرید بسیار یا اندکی
هدیه بیارید از بهر شاه که میدانم او هدیه دارد نگاه تصدق ز شخصی نسازد قبول نباشد ز ضبط هدایا ملول
پس آن قوم در جود و اموال خود هدایا گرفتند از مال خود هدیه ببردند نزد نبی هم از اقربا و هم از اجنبی
نبی رد نکرد و جوابی نداد از آن هدیها میسره گشت شاد گرفت و نگه داشت هر رسول نمود از دل و جان و آنش قبول
چه شد جمع آن هدیها یکسره در آورد در ضبط خود میسره تو گفتی که هر یک ز رخ انگوه چه یکمو گرفتند شد جمع کوه
نمودند طی مراحل تمام رسیدند نزدیک مکه ز شام گرفتند یک قاصد هر گروه روانه نمودند از دشت کوه
بیامد سوی مصطفی میسره بدو گفت اید ره و عالم سره اگر التماس مرا بشنوی زما پیشتر سوی مکه روی
خدیجه شود سرفراز حرم که بر منظر او گذاری قدم خود او را بشارت دهی از انگه باز ز سوی سفر گشته سر افراز
حبیب خدا از کمال کرم روانشد ز هامون به سوی حرم در آن ره بفرمان حی خبیر زمین از برای رسول بشیر
بپیچیده زیر پای شتر که ده ره بیکدم آن رهنی بخش بیک چشم بر هم زدن چون نگاه بقرب و منزل برید راه

بزودی بکهسار مکه رسید زکوه از غبار رخش گل دمید
بر اطراف آن عندلیب حرم عیان گلشنی گشته در هر قدم
زشوق حرم شد بسی تر دماغ چو بلبل کز آرام گیرد بباغ
سواره زجا شاه را برد خواب پس آمد بجبریل از حق خطاب
که از بهر محبوب خود مصطفی یکی قبه پرداختم با صفا
ازین بیشتر چار پانصد ز سال که از خاک آدم بسازم مثال
برو سوی جنات عدن بهار هما قبه را بهر این شهریار
بزودی کن آن قبه را سایبان بفرق سر ختم پیغمبران
روان گشت جبریل نیکو سرشت زحکم الهی بسوی بهشت
در آورد آن قبه را در کنار که آرد بسوی رحمت کردگار
چو دیدند آن قبه را حوریان برآمد ندا از قصور جنان
زشادی برقص سماع آمدند سوی قبه پر شعاع آمدند
زهر گوشه حمد جهان آفرین نمودند هر یک بخلد برین
بآیین بگفتند از هر کنار سزاوار حمدی تو ای کردگار
که هستی تو بخشنده مهربان زشکر تو کوته بود هر زبان
همانا که نزدیک شد آن زمان که مبعوث گردد شه انس و جان
که این قبه را بهر او از کرم تو آورده بودی زکتم عدم
پس آنگاه از سمت عرش عظیم زرحمت بفردوس آمد نسیم
که آمد زهر سو هاتف صدا زهر باب حمد ثنا بر خدا
پس آن قبه را جبرئیل امین ز فردوس آورد سوی زمین
چو قبه درونش عیان از برون نمایان ز بیرون و از اندرون
ستونهاش از چار سو در نظر ز در ز برجد ز یاقوت زر
هم ابیض اخضر سرخ زرد فروزنده قبه لاجورد
گشوده ز اطراف او چار در زهر در بهشتی در افتاده نظر
شده حلقه بر هر دری آفتاب بدر برده نورش زهر دیده تاب
پس آن قبه را جبرئیل امین بفرق سر سید المرسلین
بپا در هوا کرد از روی مهر ز حرکت شد آن قبه رشک سپهر
ملایک که بودند با جبرئیل چو فراش از حکم رب جلیل
بکیوان همه سر برافراشتند که ارکان آن قبه را داشتند
بهر گوشه حمد خدا در هوا بهر دم نمودند با صد نوا
پس آنکه بحکم خدای جلیل علمدار افتاده شد جبرئیل
سراپرده ناهید خورشید سا در آن زیر روانکرد در پیش شا
منور شد از پرچم هر علم چو خورشید تابان جهان یکقلم
از آن کوکبه کوهسار حجاز بر افلاک شد در صفا سرفراز
زدیدار آن نور چشم حرم شد آن کوهها مون چون باغ ارم
درختان مرغان بنام ملک کشیدند آواز خود بر فلک
که تهلیل نام رسول خدا بهانون درین شد از ایشان بپا
بنزدیک آن قبه در هر مقام بگفتند ای بهترین امام
ترا باد ای بنده کردگار کو آرا بهر برده اکرام یار
بود کردگار جهان یار تو فزون تر زخلق است مقدار تو
پس آن قبه چون قبه مهر و ماه در آمد بچشم خدیجه ز راه
در آن وقت آن بانوی با نوان باقبال فیروز و بخت جوان
بمنزلگه خویش آرام یافت چو شهد از نشاط طرب کام یافت
سر غرفه او بکیوان رعیش رسید ز سوز و زنان قریش
که از چشم بانوی علیاجناب جهان آفرین کرد رفع حجاب
زسمت معلا مکه دید که نوری چو خورشید تابان دمید
گروهی ز اطراف آن قبه راه نمایند طی در هوا همچو ماه
بپیشش هما قبه لاجورد علمها برافراشته سرخ و زرد
گروهی که دارند برکف لوا درخشنده چون شهپر در هوا
در آن قبه خوابیده یک شهسوار که هر از رخش گشته بی اختیار

زشمع رخش بس بر افروخته چو پروانه خورشید را سوخته
کمانکرد آنمهد علیا جناب که آمد جناب رسالتمآب
هما قبه بر پشت صهبای اوست کز آن ناقه سرگرم سودای اوست
خدیجه بدید ای حیرت فتاد دل و دیده خویش از دست داد

دیدن خدیجه کبری قبه سبز و ملائکه با علمها بر اطراف رسول الله و حیران ماندن او و پرسیدن از زنان که آیا می بینید شما آن نور

زنانی که بودند در بزم او بسویش ز پرسش نهادند رو
بگفتا ای بانوی بیهمال چرا ای در این وقت شوریده حال
بگفتا ای خواتین درین رهگذر ندانم چه آید مرا در نظر
بگویید آیا در این اضطراب ببینید آیا مرا بوده خواب
بگفتند هرگز نخواهد الله که یابد چنین حالتی در تو راه
که از حالت خود بیاتی خبر بفرما چه آید ترا در نظر
بفرمود بانوی علیاجناب که آید درستا صداقت ایاب
کشاید چشم با امل براه نمایید سوی معلا نگاه
در آن هرچه بینید از فرهی دهیدم زعین کرم آگهی
نهادند یکسر زنان عرب بر آن راه چشم گشادند لب
بگفتند کی بانوی با نوان ترا باد با دیده روشن روان
در این راه نوری چو تابان قمر که بر دیدنش دیده را نیست تاب
از آن نیک گویا که کوی زمین شرف یافته بر سپهر برین
ثنو بستر آن نور چون ماه مهر ولی از زمین تا فتد بر سپهر
ببوسید بانو که در چشم تو نبینید یک قبه چون بلور
دگر آنکه دارد در آن قبه جا درخشان جوانی چه بدر الدجی
دگر آنکه گروهی که از هر کنار روانند بر دور آن شهریار
همه چون کواکب بر اطراف ماه منور ز رخشان همه عرض راه
بگفتند با او زنان قریش که پیوسته بادا زبرای تو عیش
نماییم هرچند در ره نگاه نبینیم جز نور چیزی براه
چنین داد بانو زنان را جواب که بینم سواری که زو آفتاب
کند کسب نور ضیا همچو ماه زدیدار او خیره گردد نگاه
بیک قبه سر زانشه سوار نشسته بیک ناقه راهوار

فرمودن خدیجه خاتون رضی الله عنها بزنان قریش که کجاست آنکه محمد از شام عود نموده باشد و بر پشت شتر خوابیده است و جواب گفتن آن زنان که این کوکبه را پادشاهان ایران و روم ندارند محمد از کجا بهم رساند

که آن قبه در نور گردید غرق براه آیدان ناقه مانند برق
مقدم بر آن ناقه چندی لوا بیارند همچون ز روی هوا
کمانم که برگشته از راه شام جناب محمد علیه السلام
سوار است بر پشت صهبای من که بهتر بود از شترهای من
بگفتند کی بانوی با نوان تو این عز و شانی که دادی نشان
ندارند شاهان روم و عجم نبود از برای سکندر حشم
محمد کجا یافت این مرتبه که باشد برایش چنین کوکبه
خدیجه بآن دوستان جواب چنین داد از روی صدق و صواب
که بر ذات خدای جهان آفرین فزونست شان محمد از این
بود از کمال صفا آن نگاه بیم رحمت فضل پروردگار
غرض داشت پیوسته بانو نگاه بر آن راه تا آمد آن حق پناه
بنزدیک باب معلا رسید بپایین وادی ز بالا رسید
از آن وادی کعبه پرنور شد پس آن قبه از دیده ها دور شد
نبی شد شه و ملایک چه مهر برفتند آن قبه را بر سپهر
چه سیقیه بی لوا شد هوا ز روی نبی یافت بانو نوا
ز در رو دز آمد شه حق پناه بدولت سرای خدیجه ز راه
ز در جانب اندرون شد خبر بیا تو که آمد شه معتبر
دویدا و ز سر غرفه در لیز [?] خدیجه سراپا برهنه بزیر

چه در را کشودند خیر الانام فرستاد بر اهل خانه سلام
بشیرین دهانی شکر لبی خدیجه جواب سلام نبی
ادا کرد او را نبی مژده داد باو گفت جان دلت شاد باد
که با سود مال تو آمد ز شام صحیح سلامت به بیت الحرام
خدیجه باو گفت ای شهریار مرا بس همین سود کامل عیار
که بر خانه چشم من از کرم نهادی صحیح سلامت قدم
بحق خدا مال و جان تو که دارد ز تو روشنی چشم من
گرامی تری تو ز من در جهان هم از آنچه دارم عیان و نهان
خدیجه دگر گفت در مدح شاه بسی شعر رنگین در آن بارگاه
که هر مصرعی از بشارت خبر بدادی بآن بهترین بشر
که قشرها او روا از ره شام مزین از و گشته بیت الحرام
پس آنگاه از سید انس و جان بپرسیدن بانوی بانوان
که از کاروان کی جدا گشته که الحال وارد بما گشته
نبی گفت از ساعتی بیش بیش کزو پیش از جحفه قادم به پیش
خدیجه زبان تعجب گشاد بعنوان پرسش قسم کرد یاد
که والله در جحفه از آن گروه جدا گشته ای شه با شکوه
بیکساعت این راه طی کرده چنین زود تشریف آورده
نبی گفت آری برب زمین بپیچید از حکم جان آفرین
بمن گشت نزدیک این راه دور مرا گشت آسان طریق عبور
شد از مهر بانو تعجب زیاد پس از بیشتر بیشتر گشت شاد
از آن شاه دین کرد این التماس که بر کرد ایشاه کردون اساس
سوی مکه باز آی با کاروان مرا شاد ترکن بر هم کنان
که با عز تمکین جدائی ز راه رسانی ز شادی بمهر آبماه
همین بود از مهر بانو مراد که برگردد آن سید پاک زاد
ببیند که آن قبه با آن لوا دگر باره آید بروی هوا
مگر رفت در سایه لطف یار از آن قبه بر فرق آن شهریار
ویا آنکه در زیر چرخ کبود دگر این کرم برنخواهد نمود
پس آنگاه آن بانوی نیکخواه بیاورد یکتو شراز بهر شاه
لطیف معطر بمشک گلاب هم از زمزمش داد دیگ مشک آب
چو آن نوش شد ابر آن جناب گرفت و روان شد بره با شتاب
خدیجه نظر داشت پیوسته بان به پشت سر آنشه سرفراز
که باز آمد آن قبه از آسمان شد از پیش قبه علیها روان
ملایک که بودند در حاشیه کشیدند بر دوشها غاشیه
بحکم خدای جهان آفرین دیگر باره پیچید در هم زمین
ز چشم خدیجه نهان گشت شاه در آن ره بسرعت روان شد چو ماه
بیکساعت از قدرت کامله بنزدیک آمد بر قافله
بپرسید از شاه دین میسره که ای سرور سروران یکسره
که فرخ عزم حرم کرده وزان راه کو تند قدم کرده
نبی گفت رفتم بسوی حرم پس از باز گشتن کنون آمدم
که خود با شمارم بحکم بشهر ز صحبت شما را رسانم بمهر
بخندید از این گفتگو میسره بشه گفت اینو هر با صره
برای مزاح ای سیدی رنج راه بجود دادی ای سید حق پناه
شراز مکه ای فخر آزادگی پس کوه رفتی باز آمدی
نبی گفت شبهی ندارد خلاف سوی کعبه رفتم نمودم طواف
برای خدیجه ببردم خبر که فردا رسد مال او بی خطر
ز جان کرد تصدیق او میسره باو گفت ای سرور دو عالم سره
که هر کو دروغ از تو نشنیده همیشه تو را راست گو دیده ام
بسی حرمتم برده بیرون ز راه ز کار تو ای شاه با قدر جاه
که طی کرده ای مرد لغزود دو ساعت چه گونه ره چند روز
نبی گفت داری اگر اشتباه بود نوش آب زمزم گواه

خدیجه بمن داده این نان و آب که از بهر خود کرده بود انتخاب
پس آنگاه فریاد زد میسره در آن کاروان عرب یکسره
که آیا شد از چشم ما مردمان محمد زیاد از دو ساعت نهان
بگفتند کو ما حبیب خدا نگفته زیاد از دو ساعت جدا
بآن کاروان گفت پس میسره که امروز من از غوث با صره
در آنکه زمانی که غایب شده بسوی حرم رفته آمده
خدیجه باو توشه داد است آب بهمراه آورده است آنجناب
پس آن کاروان انس و جان بحیرت فتادند آن کاروان
ابوجهل را سینه کردید چاک تو گفتی شد از کین احمد هلاک
تمام آشک او خاک را کرد شور در او آتش افکند باد غرور
که سرمایه مکر ابلیس بود نه شاگرد استاد ابلیس بود
دل شوم ناپاک او از حسد بر از جوش شد آن پلید ابد
چو شمع عسس کرد سوز و گداز ز سرتا قدم با زبان دراز
بحضار گفت ای گروه عرب ز ساحر بر اینها است چندان عجب
که دیدید جادوی او بارها مدارید حیرت ازین کارها
بمنزل رسیدند چون کاروان گرفتند آرام پیر و جوان
فرو رفت خورشید همانگوه چه شب تار شد در بر آن گروه

بار نمودن کاروان از منزل جحفه و باستقبال آمدن قریش آنکه از فرستادن خدیجه خاتون غلامان و اقوام خود را باستقبال سید انجاه و قربانی کردن آنحضرت

بر آمد شب روز شد آشکار پس از صبح آن قوم کردند بار
بنزدیک مکه چه از راه شام رسیدند نزدیک بیت الحرام
نمودند از بهر سر فراز گروهی ز اهل حرم پیشباز
خدیجه برای رضای خدا غلامان خویشان خود را جدا
فرستاد با امتیاز تمام پی پیشباز رسول انام
بفرمود تا بر سر راه شاه بگردند مجلس بهر جایگاه
دگر اشتری چند قربان کنند که اطعام مردم فراوان کنند
نمایند شادی همه خاص و عام برای قدوم رسول انام
چه کردند اذعان فرمان او در آن زمره غلامان خویشان او
بهر کام رفت آنشه نیکنام بدادند از آن داد شادی تمام
ز شادی بر آن راه در هر کنار بکشتند قربانی بیشمار
چه در خدمت مصطفی سرفراز شدند آن جماعت از آن پیشباز
برای نبی گفت در هر قدم در آن راه قربان زمین حرم
ز بسیاری سود خیر الانام تعجب نمودند مردم تمام
سوی کعبه آمد برای طواف همان فخر اولاد عبد مناف
بجا ماند چشم خدیجه براه که تا کی آید آن سید حق پناه
که ناگاه از دو دیده انتظار جلا یافت از دیدن روی یار
شد از مشرق کوچه بارگاه نمایان چه خورشید رخسار شاه
بقصر خدیجه از آن شخص نور ظهور تجلی عیان شد ز دور
ز تابیدن روی آن آفتاب شد از پرده مردم دیده تاب
چه در قصر او درآمد قدم شد آن قصر روشن تر از صبح دم
ز بالای آن قصر تو خواسته چه گلشن شد آن قصر آراسته
گرفتند آرام با مصطفی در آن بزم اصحاب صدق و صفا
پس آنگاه آن رحمت کردگار بر آن صاحب مال کرد آشکار
همه مایه سود او را نمود ببانو ز سودش تعجب فزود
ولی بود دلگیر از سود مال ز سودای پر سود آن بیهمال
که میخواست خود را فروشد باو بنوعی که باید بپیوندد باو
فرستاد بانو ز پرده بدر رسولی همانند بسوی پدر
فرستاده رفت آن بارگاه طلب کرد آمد خویلد ز راه
خدیجه بعرض پدر حال را رسانید گفت از نبی حال را
که این رحمت کردگار ودود باضعاف سرمایه او درود

این یادگار برد بر شما کی است

چه این ره مبارک بیابیم ظفر   نکرده دگر هیچکس ای پدر
بمن در تجارت بیاورده رو   چه نفعی که بهر من آورده او
بسی سود افکند در مجمره   بپرسید آنگاه از میسره
که از خود بگو شرح حال سفر   که دیدی چه از بهترین بشر
ز وصف کرامات احمد بگو   ترا آنچه در این سفر داده رو
تو گفتی جز این مدعایش نبود   که آنرا کسند برید روا نمود
چنین گفت پس میسره در جواب   که بر وصف احمد مرا نیست تاب
کجا من کجا وصف احمد کجا   سخن از جناب محمد کجا
هزاران زبان گر بود در دهن   برون نایم از عهده وصف من
کرا طاقت وصف آن سرورست   که از کل عالم بخوبی سراست
عموم گر سرا پا زبان بیان   کنم شمه وصف او کی عیان
ولی دیده ام دیده از انقلاب   بسی معجزه در ذهاب و ایاب
که برده هم از من هم از کاروان   ز دل تاب از دیده تن روان
پس از قصه سیل احوال شاه   بیان کرد قدری ز اعجاز شاه
دگر قصه اژدها و درخت   پیام همان راهب نیکبخت
ببانو رسانید با جان شاد   از او دیده شد روشن و دل گشاد
بدو گفت بانو که ای میسره   ربودی ز دل طاقتم یکسره
ز سر مرغ هوشم روان ساختی   بدام همان دلبر انداختی
بسی شد فزون شوقم از بهر شاه   کنون از برای رضای اله
کنون میدهم ترا ای جوان   در این وقت از قوم آزادگان
پس آنکه خلاصیش از فقر داد   دو صد درهمش داد و صد ناقه داد
باو داد پس خلعت پر بها   شد آن بنده زر خریده رها
فزونتر ز آن داد بیش مایه شد   برایش همان مال سرمایه شد
پس آنکه خدیجه نوازش نمود   نبی را بوجهی که شایسته بود
باو وعده ها داد از بهر خویش   تو گفتی دهد از پی سود خویش
بآن مایه جان دل خویش را   شود بنده آن شاه درویش را
پس آنکه نبی سرور از عرب   پی رفتن خویش رخصت طلب
نمود و روان گشت آن شهریار   بسوی ابوطالب نامدار
باو سود سودای خود را تمام   ببخشید آن بهترین انام
تو گفتی رسد سود با او همه   بآل ابوطالب از فاطمه
در آنجا ابوطالب از سر حیات   گرفت و ببوسید کاینات
ببوسید روی نبی را بمهر   بر او بر چون ماه سر بر سپهر
باو گفت ای قرة العین عم   تو دانی که نبود مرا هیچ غم
مگر آنکه دارم همین آرزو   که بهر تو ایسید نام جو
بگیرم زنی را که از هر طرف   بود لایق تو ز عز و شرف
چرا نبود شایسته آمد بنام   ز گردیدن چرخ فیروزه فام
رخ مهر بربست از شب نقاب   برآمد برون زد گرا آفتاب

حمام رفتن سید المرسلین و تغییر لباس نمودن و بخانه ام المؤمنین تشریف بردن و بابو معلوم نمودن سود خود را و اظهار نمودن عشق خدیجه را بآنحضرت

بحمام شد حضرت مصطفی   ز چرک سفر داد تن را جلا
بخلعی نشست از سر خویش مو   برآمد چو برگ درخت نکو
ببوی خوش برد با خود بکار   چه گل وا شد از جرمی در بهار
نهاد از کمال تکلف قدم   بسر منزل بانوی محترم
خدیجه ز دیدار آن شهریار   چه بلبل شد از بوی گل بیقرار
برایشان زبان ستایش گشاد   بآن مقتدا گفت با جان شاد
که ای سید سرور حق پناه   ز من هر چه منظور داری بخواه
که هر مدعا داری از راست   ز من گر سر و جان بخواهی بجاست
خبر ده مرا ای شه مؤتمن   که چون مال خود را بگیری ز من
کنی صرف آن مال در چه راه   بدو گفت آن سید نیکخواه
که خواهد کند عم من صرف من   ستاند برایم از آن مال زن

ازین حرف بانو ز کف داد تاب   دل او ز سوز جگر گشت آب
چه حالست از هجران یار بست   که بیند رود دلبر او ز دست
چه حالست آنرا که بیند ز یار   کند دیگری را بر او اختیار
چه حالست آنرا که بیند که جان   ز جسمش برون میرود ناگهان
چه حالست آن بلبلی را که باغ   بگیرد از او باغبان یا که زاغ
خدیجه چنین گفت با آن جناب   که من یک زنی کرده ام انتخاب
برای تو گر مال و حسن و جمال   ندارد شبیه و نظیر و مثال
هم از عفت و از کمال و کرم   زنی نیست مانند او در حرم
ز دامان پاک و ز حسن خصال   ندارد مثالی برای وصال
چه او را بخواهی شود یار تو   بهر کار گردد مددکار تو
هم از نسبت او نیز عیب قلیل   بود چونکه اصلش ز نسل خلیل
دل خویش بر مهر تو بسته او   فتاده بیاد تو پیوسته او
که او را ستایند شهان عرب   ز رشک تو باشند در تاب و تب
نه او راست عیبی ازین بیشتر   که دیده دو شوهر ازین پیشتر
دگر آن تو او را فزونست سال   که او را پسندی بود بی مثال
نبی گفت نامش بگفتی که چیست   بگو نام او تا بدانم که کیست
خدیجه حیا را بیکسو نهاد   دل خود بآن طاق ابرو بداد
ز عشق حقیقی بصدق و صواب   بآن خسرو دین نمود انتخاب
بگفتا کنیز تو خدیجه گو   شده دل گرفتار این آرزو
چه بشنید این را شه انبیا   رخش گشت غرق عرق از حیا
در آن باب ساکت شد آن شهریار   نمود از سخن خامشی اختیار
خدیجه سخن را مکرر نمود   لب خویش شیرین چه شکر نمود
بگفت ای شهنشاه مالک رقاب   نگویی چرا از برایم جواب
نبی گفت ای بانوی با توان   برای خواستگاری ندارم توان
فزونست از من ترا اقتدار   مرا نیست مال و تویی مالدار
مرا باید این جنس عم زنی   که از من بمکنت نباشد غنی
در احوال اموال باشد چو من   تواند بمن بود یک پیرهن
خدیجه باو گفت ای شهریار   بحق جهان آفرین کردگار
که خود را برای تو دادم کنیز   ندارم جهان از بهر تو عزیز
بود از برای تو ایجاد من   غلامان و مال و کنیزان من
بحق خدا و بکون و مکان   که یکمو ندارم دریغ از تو جان
مرا مدعا طاق ابروی تست   بهر حال روی دلم سوی تست
کسی کو دهد جان برای تو مال   ندارد دریغ ای شه بی همال
ترا میدهم ای محمد قسم   بحق خدا و بلوح و قلم
که دانست بر زاهدان   نهانست از دیده ها جاودان
بکعبه که آن خانه محترم   جلی گشت چشم سواد حرم
بآن پرده ها کش بهر کنار   بکعبه در آویخته کردگار
که مگذار دیگر بروی من دست   که جز مهر تو مهر دلم نکند رد
کنون پا بجا باش در باب خود   بر عم تو و اعمام احباب خود
بگو تا برای تو یاری کنند   مرا از پدر خواستگاری کنند
بباشند در بند مهر گران   که بر هر چه کردند راضی بر آن
من آن مال خود میدهم بر ملا   برای وصال تو ای مقتدا
در این باب پروا مکن غم مخور   تو هم هیچ پروا مکن غم مخور
بمن دار نیکو گمان اکرمن   ندارم بتو غیر ظن حسن
پس آنکه ز تاثیر دور سپهر   که از کینه کین خیزد از مهر مهر
بتقدیر حق حضرت مصطفی   در آمد بآیین مهر و وفا
روان شد همان حضرت کردگار   بسوی ابوطالب نامدار
قضا را که بودند اعمام شاه   همه حاضر و جمع در بارگاه
که آن حضرت کردگار مجید   بمنزلگه آن عزیزان رسید
بگفت ای بزرگان اقوام من   که در مکه هستید اعمام من

همی چون پدر مهربانی کنید   دمی از دهان درفشانی کنید
پی خطبه سوی خویلد روید   در این ره بسی بهره‌ور شوید
سخن از خدیجه کنید آشکار   شوید از برای منش خواستگار
شنیدند چون از نبی این سخن   تامل نمودند آن انجمن
سر از فکر بردند در زیر بر   نبودند چون از حقیقت خبر
بخواندند پس خواهر خویش را   صفیه همان نقش تفتیش را
نمودند در پرده او را روان   بسوی خدیجه مه بانوان
که تا او چه شد از خدیجه دهن   ببیند که چه جسته مر این سخن
صفیه چو چیزی را بهتر بجست   نمایند ایشان بنا را درست
صفیه که بد عمهٔ مصطفی   بآیین قانون اهل صفا
روان شد بسوی خدیجه ز جا   سوی منظر خانهٔ او چو ماه
خدیجه بتعظیم او پیشباز   نمود بر او کرد آغوش باز
ز اعزاز اکرام ملا کلام   باو کرد در رسم نوازش تمام
صفیه چه برداشت از جا دهن   که در پرده با او بگوید سخن
خدیجه برافگند از روی کار   همان پرده را این بگفت آشکار
که ای بانوی من ترا سینه شاد   بود چون برایت برآید مراد
همی گشته از لطف حق آشکار   که احمد بود رحمت کردگار
بود دستگیر جهان آفرین   دگر نیست همتای او در زمین
ازین رو مرا کرم گردیده یار   بحال ره او فتاده نظر
کرده‌ام ز تزویج آن شهریار   برایم شود بخت اقبال یار
بدنیا ز پهلوی آن ارجمند   ز عزت همه پایهٔ چرخ بلند
بعقبا شرف یابم از انبیا   ز نسبت با آن همه شوم سرفراز
بجز وصل آن شهریار عزیز   توقع ندارم از او هیچ چیز
بیاورد پس خلعت پربها   برای صفیه ز سر تا بپا
صفیه سوی خانه برگشت شاد   باخوان خود سر بسر مژده داد
که نزد خدیجه شده در جهان   بسی عزت شاه محمد عیان
چنان قدر او نزد پروردگار   بر پیش خدیجه شده آشکار
که بسته دل خویشتن را بمهر   بماه رخ انور چون سپهر
ز کف داده از بهر آن ماهتاب   نمایید در خواستگاری شتاب
ازین مژده اعمام آن شخص نور   سراسر گرفتند از سر سرور
همه شاد گشتند جز بولهب   که از غم نگین نبی کرد تب
که در آخر آن بهر آن بد ادا   همان خدا گفت تبت یدا
پس آنگاه عباس عالی جناب   بگفتا که باید نمودن شتاب
ضرور است تعجیل در کار خیر   نباید در آن داد فرصت بغیر
ز جا جست در حال پوشید رخت   در این ره ز اخوان که بربست بخت
بپوشانید ابوطالب نیکنام   بسی رخت نیکو بخیر الانام
تو گفتی ز سر تا قدم عقل کل   در انجام‌ها گشته روشن چو گل
دگر بست آن شاه ابر کمر   یکی تیغ هندی برنگ گهر
نمودش باسب نجیبی سوار   که پرواز میکرد طاوس وار
تو گفتی ز شب بر دل چرخ کبود   ز تندی بکردار آن کره بود
برآمد نبی چون بلند آفتاب   بر آن اسب بوسید ماه رکاب
در اطراف او چون کواکب براه   فتادند اعمام آن حق پناه
روان تا سرای خویلد شدند   سوی اندرون با محمد شدند
خویلد بایشان نوازش نمود   باو بخت اقبال سازش نمود
ولیکن نمودند آن انجمن   از آن خواستگاری بیان سخن
دمی گشت ابلیس بدبخت یار   بآن مرد بود از کفش اختیار
بوجهی که معبود داد از صواب   خویلد بر او در بسر در جواب
بگفتا ای بزرگان روشن روان   خدیجه بود بانوی بانوان
بود عقلش از عقل من بیشتر   بوجهی که دانسته‌ام بیشتر
ملوک و صنادید قوم عرب   نمودند پیوند او را طلب

خدیجه بایشان بیاورد روی   چه گوید نماید در این وقت شوی
مرا او راست در باب خود اختیار   مرا نیست در باب او هیچ کار
برافسر فراز آن عالی جناب   بیامد خوشش آن گفتگو در جواب
همانم ز خانه برون آمدند   ولی با دل پر ز خون آمدند
یکی بود از روی احمد خجل   یکی بود بد دل یکی همدل
یکی تند مثل دم تیشه بود   بخون خویلد یکی تشنه بود
لب خویش بسته ز چون و چرا   برفتند آن انجمن زان سرا
خبر هم بسوی خدیجه رسید   کز آن سعی نامد نتیجه پدید
فرو بود دندان حیرت بلب   بر او تار شد روز مانند شب
بسی گشت حال دلا و خراب   در اندیشه افتاد با اضطراب
بخود خواند هوش بخود غرقه را   طلب کرد پس عم خود ورقه را

طلبیدن خدیجه عم خود ورقه را و گفتگوی خدیجه با عم خود ورقه از جهت خیر البشر باو همها آنحضرت که خویلد ایشان را جواب گفته است

که دانا دلی بود از راهبان   ادیب هنرمند روشن روان
ز پیغمبران گذشته کتاب   بسی دیده خوانده بود انتخاب
چو آمد سوی بانوی محترم   ز روی پیش عیان دید آثار غم
ز نیرو دید او بود اندوهگین   باو گفت هرگز نباشی غمین
ترا هست سامان عیش و طرب   ازین محنت غم چه باشد سبب
خدیجه باو گفت ای جان عم   غم و محنت بکسی نیست کم
بزانوی اندوه او سر براست   که بی مونس یار بی یاورست
باو گفت ورقه که ای بی همال   اگر هست شوهر ترا در خیال
شهان بزرگان قوم عرب   ترا خواستند بوقت طلب
از ایشان یکی را نکردی قبول   که بودی ز شوهر نمودن ملول
کنون دل ز بهر کدام آفتاب   ز کف داده کردی بآن انتخاب
خدیجه بدر زد ز راه جواب   بروی بکر کرد بر وی خطاب
که ای مهربان عم صاحب کرم   نخواهم که بیرون روم از حرم
سر ره با او ورقه بگرفت باز   باو گفت ای بانوی سرفراز
ترا اهل مکه بی خواستگار   شدند و نکردی کسی اختیار
ترا شیبه عتبه صلب نیز   چه بوجهل میخواست ای عزیز
که دادی بایشان سراسر جواب   نمودی برایشان عطا آن خطاب
بگفتا نخواهم از ایشان وصال   که هستند ارباب جهل و ضلال
تو داری اگر خواستگاری کمان   که در وصف نبود چه این مردمان
بری باشد از جهل آنکه رهی   بود عاقل صاحب فرهی
بگفتا خدیجه ز اهل صفا   شنیدم ترا خواسته مصطفی
ولی والدت از ولایت جواب   باعمام او داد از شیخ شاب
خدیجه بگفتا که ای عم درا او   اگر بوده یا هست عیبی بگو
باو گفت ورقه که بیشک بری   مر او را بعالم همیشه عیب
که از اصل نخل نجابت بود   نهال کرم شاخ عزت بود
بود خانهٔ مکرمت را اساس   کرامت بود بهر او بیقیاس
بعلم و بفضل و بجود و کرم   کسی نیست مانند او در حرم
بهوش خرد مثل آن بود بار   نزاید دگر مادر روزگار
بخلق و بخلقت جهان بی نظیر   بمعنی نکردید صورت پذیر
پس آنگه خدیجه بوجه صواب   باو گفت ای عم عالی جناب
چه کردی صفات کمالش بیان   بیان کن بمن عیب او در عیان
باو گفت ورقه که ای باشکیب   همین است در آشکار و غیب
که در آسمان و زمین آفتاب   ز نور است گر دیده کور آفتاب
بود او باطوار نیکو مثل   کلامش نکوتر بود از عسل
ز شهد دهانش مگر چه قند   شکر با حلاوت بود سودمند
چه بیستن لب او اگر وا شود   از و عقد دندان چه پیدا شود
بترتیل سازد سخن را ادا   ببا ز طوطی بلبل خوش صدا

خدیجه بگفتش که عیبی در او / اگر هست البته او را بگو
که بسیار خورده از آن بی‌همال / بگویم سخنهای فضل کمال
باو گفت ورقه که آن شهریار / جز این نیست عیبی که زاشکار
که نبود بدانش کسی در عرب / فلک اقتدار است عالی نسب
بلند است در نیکویی پایه‌اش / بود پایه افلاک از سایه‌اش
کسی نیست در حسن سیرت چو او / ندارد صفای سریرت چو او
چو او نیست خوشبو خوش روی و خوی / چو او هیچ کس نیست خوش گفتگو
ز هر نیکویی بهتر از عالم است / کم از هر چه ... کمالش کم است
خدیجه بگفتا که ای عم من / ز تو هر چه پرسم ز عیبش سخن
تو تکرار فضل کمالش کنی / بیان جلال جمالش کنی
باو ورقه گفتا که من کیستم / بوقت بیان سخن چیستم
که احصای فضلش بیارم شمار / توانم یکی گفت از صد هزار
خدیجه بگفتا پس او را جواب / که دادا داست بابم بود از عجب باب
بشخصی که او را د اقبال رد / چرا بایدت یار بودن با او
من آن شاهد را پسندیده‌ام / ز بس دیده خوبی ز و دیده‌ام
مرا نیست جز وصل او مطلبی / نخواهم دگر خویش با اجنبی
باو گفت ورقه ترا دیده باد / از این مژده روشن بعینی مراد

مژده دادن ورقه خدیجه را از دولت وصل پیغمبر و از او خواستن شفاعت روز محشر

دهم ای خدیجه بشارت بتو / ز روی کمال بصارت بتو
که ناگه بزودی بشاهی رسد / بتو وحی پیام الهی رسد
گذارد باوج رسالت قدم / شود او براه رسالت علم
مر او را در آید بزیر نگین / ز مشرق زمین تا بمغرب زمین
بگو ای خدیجه چه بخشی بمن / که از وصل آن سید مؤتمن
درین روز سازم ترا شادکام / در اینجا نمایم بسی اهتمام
که امشب بوصل محمد شرف / بیابی بری فیض عیش طرب
خدیجه باو گفت ای جان عم / برایت اگر جان دهم هست کم
ز اموال من ای خدیجه بگیر / بجلدوی این راز دلپذیر
باو گفت ورقه که مال جهان / که باشد زوال فنا همراه آن
نخواهم اگر میدهی فی المثل / بمن کل عالم سخن قل دل
مرا آرزوئی که بر دل بود / بود سهل پیشت نه مشکل بود
از این سعی دارم بدل این امید / که سازی باحسان مرا روسفید
شفاعت نمائی بروز شمار / مرا نزد او رحمت کردگار
که گردد محمد مرا عذرخواه / شود او شفیع من روسیاه
بدان ای خدیجه که روز حساب / فزون است ما را حساب کتاب
نماید جهان آفرین جستجو / ز کردار ما بندگان جستجو
ز هر نیک و بد موشکافی کند / بنوعی که خواهد تلافی کند
در آن روز نبود کسی را نجات / مگر از طفیل شه کاینات
محمد حبیب خدای جهان / سر سروران ختم پیغمبران
گروه هر که تصدیق پیغمبری / نماید شود از گناها بری
مر او را شود هر که از پیروان / تواند ز آتش بدر برد جان
بمحشر کسی را بسر خاک باد / که او را محمد نیارد بیاد
بود وای بر آن دل دیده کور / که از راه او در جهان گشته دور
شود رانده روز جزا از بهشت / رود سوی دوزخ ز کردار زشت
پس آنگه خدیجه بعهد تمام / بخود کرد لازم که روز قیام
شفاعت کند ورقه را نزد شاه / که آن شه شود بهر او عذرخواه
که او را ببخشد جهان آفرین / مر او را دهد جا بخلد برین
پس از ورقه آن بانوی بانوان / بشد ورقه سوی خویلد روان
چه آمد بسوی خویلد ز راه / باو گفت کای جاهل نیک‌خواه
ندانم چه خواهی که با خود کنی / چه غیرت که در کردگی شد گنی
خویلد باو گفتا خبر بگو / که از من چه کار بدی بر در او

87

بگفتا که شهزادگان عرب / امیران اشراف عالی نسب
بزرگان ذی القدر و الاقتدار / عزیزان با جود و عز و وقار
همه سرفراز همه با کمال / همه منبع فضل جاه جلال
همه زاده شیبه نامدار / پسندیده حضرت کردگار
ز دست تو خونین جگر مانده اند / بروی گروه تو درمانده اند
نمیترسی از تیغ الماس فام / که دارد بکف حمزه نیکنام
که ناگه بسوی تو گر رو کند / چه بازی که آهنگ تهو کند
بیکدم کند مرغ روحت شکار / دلت پر ز بند بود دم تیغ کار
خویلد بگفتا چه بد کرده‌ام / برایشان کجا راه سد کرده‌ام
باو گفت ورقه که ای کج خرد / بروشان تو بنهاده دست رد
برایشان چه رد کرده خطبه را / از ایشان سبک دیده رهبر را
سبک کرده رو خود را ای حقیر / کمانکرده مصطفی را حقیر
خویلد بگفت ای برادر کجا / برای محمد مرا در کجا
بود در جهان حد گفتار بد / که نیکی او هست بیرون ز حد
بفضل همان سید ارجمند / همه اهل عالم گواهی دهند
ولی مانع خطبه آن عزیز / نشد ای برادر مگر این دو چیز
یکی آنکه سرکردگان عرب / ز هر سو نمودند خواهش طلب
ندادم بایشان اکنون اگر / دهم دخترم را بشخص دگر
برنجند ایشان ز من بالتمام / نمایند در خفتنم اهتمام
دویم آنکه نبود ز روی قضا / خدیجه بشوهر نمودن رضا
خرد گفت نبود خبر از رت / که الغزیده با او دل دخترت
برآنکس که بایست دل باختند / براهش سر خود قدم ساختند
پس آنگاه ورقه بوجه صواب / بگفتا ز برای خویلد جواب
که از رتبه حضرت مصطفی / رسیده بهر سو خبر از صفا
نهان نیست بر هیچ کس فضل او / بود هر کسی را همین آرزو
که از خود بآن شاه دختر دهند / وز آن بو بر تاج عزت نهند
دگر بر خدیجه از آن شهریار / کرامات وافر شده آشکار
بتزویج آن شاه راضی بود / خرد خود درین باب قاضی بود
که بر گرد آن شمع پروانه کیست / گرفتار آن مهر فرزانه نیست
خدیجه بوصل نبی از قضا / بعشق حقیقی بود با رضا
پس آنگاه ورقه ز بیم امید / شد از بهر آن باب بسته کلید
ز بس وعده داد و وعید تمام / خویلد رضا شد بآن التیام
بیاورد پس ورقه او را براه / بسوی ابوطالب حق پناه

بردن خویلد را ورقه بخدمت ابوطالب و عذرخواهی نمودن و بنا گذاشتن عقد خدیجه کبری با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله

قضا را که بودند اخوان او / در آغاز با مصطفی جا او
چه وارد شدند اندرو مرد و زن / قدر با قضا گفت صد آفرین
فرستاد ورقه بایشان سلام / بگفتا ای بزرگان بیت الحرام
خویلد ز خجلت شده روسیاه / شدم از شما بهر او عذرخواه
ببخشید تقصیر او بالتمام / بجوئید از مطلب خویش کام
که فردا باین حی و الصلاح / ببندیم آن عقد را در صباح
چه شد وعده طیار پیمان درست / دگر کار او ورقه نگرفت سست
روان با خویلد سوی بیت الحرام / شد بر در شهزادگان تمام
که بودند حاضر در آنجا قریش / سراسر نمودند با بزم عیش
گرفتند چون انجمن آن قرار / برآورد سر ورقه نامدار
بگفتا خویلد نمود اعتراف / بنوعی که بر قوم گردید صاف
که ورقه وکیل خویلد بود / که عقد خدیجه با احمد کند
پس آن قوم او ورقه دعوت نمود / که آیند فردا که صبح زود
بمنزلگه بانوی نیکنام / در آن بزم گردند حاضر تمام
پس آنگاه ورقه از آنجایگاه / روان گشت خوشحال خرم براه

سوی خانهٔ بانوی بانوان ... وزو تازه کرد او بشارت روان
بگفت ای خدیجه همان مدعا ... ز لطف حق حق شد روا
کوارا ترا باد عیش سرور ... که چشم تو فردا شود پر ز نور
ز شادی همان بانوی محترم ... باو داد خلعت ز سر تا قدم
که قیمت فزون بود از اغبها ... ز پانصد عدد اشرفی درهما
باو ورقه گفتا بمیر سیه مال ... نگفتم که رغبت ندارم بمال
در این کار سعی که ادم بجا ... نباشد بجز این مرا مدعا
که کردد محمد حبیب الله ... برایم بروز جزا عذر خواه
کنون خانهٔ خویش را زیب ده ... در آن فرش اسباب ترتیب ده
مهیا کن از بهر فردا طعام ... برای قبیله همه خاص عام
که ایند فردا باین بزم عیش ... تمام بزرگان قوم قریش
پس انکه خدیجه بصد اهتمام ... غلام کنیزان خود را تمام
بفرمود از بهر خدمت کمر ... بربستند پیر جوان سر بسر
پس انخانه را همچه روی نکار ... نمودند ارایش از هر کنار
در آن بارکه فرشها حریر ... فکندند از اطلس چرخ پیر
بهر کوشه چون کوکب مهر ماه ... نهادند بر مسندی تکیه گاه
بدیوار در هر پرده اخشد ... ز پرده از زینتش ساختند
نهادند بر جای خود هر متاع ... که بایست بودن از و انتفاع
مهیا نمودند بسیار چیز ... بپختند اطعام بسیار نیز
نمودند ترتیب هر خوردنی ... هم از پختنی هم ز پروردنی
پس از خانهٔ بانوی بانوان ... چه شد ورقه با سرخ روئی روان
که بوده ز پیوند کل صد سبق ... ز هر باغ بانی چه کل در طبق
بنوای بوطالب امد ز راه ... نبی بود حاضر در انجا بکاه
باو عرض خدمتکذاری نمود ... که از روی امیدواری نمود
همه سعی او شد نبی را قبول ... باو وعده داد از شفاعت رسول
نوید کرامت باو داد شاه ... وزو کشت دلشاد انعذر خواه
پس انکه ابو طالب سینه صاف ... تهیه کرفت از برای زفاف
که در باب احمد نماید ادا ... حقوقی که باشد بان کدخدا

آراستن حضرت ... [illegible] ... نزول الوای ...

بیا ساقیا از کمال کرم ... بخمخانه چشم من نه قدم
۸ که از شادیای نو ... [illegible] ... شو و صاف هم چون شراب طهور

میم ده در این نشاء چند ... کزین جام یابم سرور فرح
میم ده بیاد شه مرسلین ... در ان کوشه بزم ما را ببین
بتدریج عمر جامی ساز شاد ... که بیخود شوم تا بروز معاد
بمن بخش ان اب انکور را ... که تلخ است شیرین کند کام را
چه می انکه از بادهٔ ارغوان ... نمود است پیر مغان را جوان
میم ده بیاد رسول انام ... که می نیست در کیش ما شو حرام
بمن بخش جامی که داری بدست ... مرا سازد ردی کش می پرست
چه کردی مرا مست از عین جود ... بیاد من او ره بمستی سرود
بکو تا مغنی کند راست ساز ... زند نی بقانون اهل حجاز
بجان مخالف زند زو سرود ... ببزم من بینوا در سرود
که من ذکر عقد رسول انام ... کنم با خدیجه علیها السلم
چه بهر زفاف رسول خدا ... شد از عم او حسن خدمت ادا
ز حسرت بلرزید بر خویش عرش ... که در حجلهٔ چون نکردید فرش
بلرزید که همچو هم از شد خاک ... که بر روی فتاد از نبی نسل پاک
پر از نور شد عرصه کاه وجود ... ملایک نمودند حق را سجود
بشکرانه نعمت دائمی ... که از نسل انسید هاشمی
نجوم هدایت شود اشکار ... شود پا بجا نجم دنبالدار
ستمی نبی صاحب شیعیان ... که زو نیست باطل شود حق عیان

عروس از نبی ساز عیش طرب ... همان روز شایسته امد بشب
بفانوس کردون کردون سپهر ... نهان کشت از یکطرف شمع مهر
پدید از رخ چرخ رنگ شفق ... که تا کرد علم کشت از امر حق
لوائی ز حمد جهان افرین ... علم دار او کشت روح الامین
منور شد از پرتوان علم ... زمین سما عرش لوح قلم
ز دست علمدار چون در هوا ... بپا بر سر کعبه شد ان لوا
همه کوهها کدر مکر بود ... سراسر فرازی بر افلاک سود
زبانها کو از دهان زمین ... ز تسبیح تقدیس و تبیان دین
ز هر سو بسوی فلک شد دراز ... در عیش را بحرم کرد باز
سواد حرم بسکه پر نور شد ... ز نور رخ علم شمع کافور شد
منور شد از صبح صادق افق ... ز مهر اداد از مژده لق
بعالم که وقت عروسی شار ... کند بر سر رحمت کردکار
نماید نبی شاد داماد را ... کل کلشن صنع ایجاد را
عروس دل چرخ امد بتاب ... چه زلف عروس جها افتاب
ز خط شعاعی بروئش کلد ... ز هر جیره افتاد بیفاصله
بزرکان قوم عرب با قریش ... چه ماهی چون زهره با ساز عیش
بدولت سرای خدیجه نزول ... نمودند با اقربای رسول
بمجلس نشستند از هر طرف ... همه سرفرازان بعز شرف
کرفتند هر یک از ایشان قرار ... بروی یکی کرسی زرنکار
یکی کرسی از بهر بدر الدجی ... نهادند در صدر مجلس بجا
چه کرسی که پهلو بعرش برین ... زدی تا شود شاه کرسی نشین
که ناکاه بوجهل ملعون دون ... چه ابلیس شد داخل اندرون
روانشد که کیرد مکر سوی قرار ... بجای نبی رحمت کردکار
که ناکاه جستش چه تیر شهاب ... باو بانک زد میسره با شتاب
که از پایه خود منه پا برون ... ز خود جای بشناس ای سرنکون
ابوجهل دون خائف شرمسار ... شد از پیش ان کرسی زرنکار
بجائی که بد لایق او نشاند ... روان شد چه کوینده داش نشان
پس انکه برامد ز بیرون صدا ... که امد محمد حبیب خدا
بجستند از زمان چون سپند ... ز جا بهر تعظیم ان ارجمند
چو امد جناب رسالتماب ... بترویک انفتح چون افتاب
رسیدند همراه با ان عزیز ... ابوطالب حمزه عباس نیز
چو جوهر در اینه شمشیر تیز ... کرفته بکف حمزه پوستین
صدا زد که ایسرکشان عرب ... مدارید دست از طریق ادب
بتعظیم تکریم احمد شتاب ... نمائید ای قوم از شیخ و شاب
که او راست تاج کرامت ز نور ... شما راست اکرام انشد ضرور
مسازید کم از برایش وقار ... که بر خاطرش راه یابد غبار
نهادند پس حاضران ملک و قلم ... پی پیشباز شه قدم بر قدم
پس از مشرق درکه بارکاه ... بر امد چه خورشید تابنده شاه

نزول حضرت امام با اعمام کرام و اقوام ذو العز و الاحترام بمجلس نکاح و نشستن او در مسند و تکیه دادن شمشیر حیدر را و تعظیم نمودن ابوجهل ملعون در سینه بکاه فاحش

بر بستند دستار مشکی چه ماه ... که در روئیش بر اید ز ابر سیاه
ببر کرده پیراهن چو خور خویش ... جهان کدخدا شیبه پاک کیش
دکر بسته نعلین او را بپا ... بکف از خلیل خدایش عصا
در انکشت انکشتری از عقیق ... نموده درخشان چه حق حقیق
هم از برد الیاس او مقتدا ... فکنده بدوش مبارک ردا
ز حسن جمالش تماشائیان ... در اطراف او کشته بیخود روان
روانکشته اعمام اقوام شاه ... بدورش چه هاله بر اطراف ماه
همه حاضران دیده را ختند ... بتعظیم سر را قدم ساختند
نمودند بهر نبی پیشباز ... تو کفتی شد ندا ترمان سرفراز
پس انزینت عرش حق را بجد ... بکرسی نشاندند چون ...

در اطراف آن شاه عالی‌مقام / نشستند اولاد هاشم تمام
که بودند از نور آن نجب شاه / بسان کواکب به پهلوی ماه
ولیکن ابوجهل از جای خویش / بجنبید دل داشت از کینه ریش
شد از راه تعظیم اشراف دور / ورم کرد کوبا ز باد غرور
چو از طور او حمزه آگاه شد / بنزدیک بوجهل گمراه شد
بدست خود آورد از وی میان / با او گفت آید بعزت زیان
ترا ای تن صحیح سلامت مباد / دمی خاطرت بی‌ملامت مباد
نیابی ز دست مصیبت نجات / نه بینی دمی از نشاط حیات
روان شو بخلوت سرای عدم / برون شو از این بزم اکنون ز قدم
ز جا جست بوجهل رو بر ستیز / نهاد بر آورد شمشیر تیز
از او در هوا حمزه بگرفت دست / بیفشرد با قبضه درهم شکست
شد از بیم هر یاختنش خون روان / ندانم نشد آن تنش چون روان
بر آورد از دل فغان و خروش / که آن بزرگان وی کیر بندگوش
پس آنکه بزرگان قوم قریش / که بودند حاضر در آن بزم عیش
نمودند از حمزه حق‌شناس / برای رها کردنش التماس
از او حمزه ناچار برداشت دست / از او دست کوتاه معیوب گشت
چو آن مایه جهل منکوب شد / همان بزم از خفتنش خوب شد

خطبه خواندن ابوطالب عم کرام احمد مختار پیش از جریان صیغه خدیجه با ... برابر

بپا خواست بوطالب نیکنام / نمود از پی خطبه خواندن قیام
از انشاء خود آن خطیب ادیب / نوا خوان شد آن خطبه چون عندلیب
که مضمون آن خطبه را یک قلم / نمایم ز گفتار صادق رقم
در آن خطبه بوطالب حق‌شناس / پس از نام حق گفت حق را سپاس
سپاس و ستایش خدا را سزاست / که فرمان او در دو عالم رواست
بود خانه کعبه را کردگار / که در روی خلیل خدا کرده کار
بر آورده ما را ز اصل اصیل / ز بیخ و ز خویش نسل خلیل
بما داد حرمت داد امن امان / حکم ساخت بر همه مردمان
بما داده این خانه را اختصاص / که آیند مردم همه عام و خاص
برای طوافش ز نزدیک و دور / نمایند بر ما بنیکی عبور
ز اقطار عالم شترها قطار / نموده بیارند تا این دیار
مقدر نموده چنین از کرم / که آید ز هر جا بسوی حرم
بسی میوه نعمت بی‌شمار / که خوش بگذرانیم ما روزگار
در این خاک بی‌حاصل بی‌گیاه / هو قد نموده است ما را اله
ز احسان خود آن جهان‌آفرین / بما داده برکت بر این سرزمین
بدانید ای معشر حاضران / هم از آل غالب هم از دیگران
که فرزند عبدالله با وفا / محمد گل گلشن اصطفا
که هست از برادر مرا یادگار / مرا او است فضل از همه بیشمار
بود پایه قدر او بس گران / که او را نسنجند با دیگران
فزون آید از هر کسی در عیار / همان حجت کامل کردگار
ز روی بزرگی با نوع تمام / کسی را نشاید نمودن قیاس
ستوده است او را خدای جلیل / ندارد ز مردم نظیر عدیل
اگر چه او مال عالم کم است / ز احسان او پشت گردون خم است
مر او را بود عزت لایزال / زوال است چون سایه از بهر مال
بهر روز از گردش آفتاب / تغیر بود مال را بی‌حساب
بی مالها راست مال الله و ... / کزو گشته کردی بر آن زیاد
نبی مصطفی راست فضل و شرف / که هرگز نکرده از او بر طرف
برای خدیجه شده خواستگار / هم او کرده رغبت بر این شهریار
چه در باب تزویج او اختیار / تراهست ای بور قمر نامدار
پی این تمنا بموای او / نهادیم با چشم امید رو
ز ملکی که یا رم بها من شهر / کنون میدهم هر چه خواهد که ...
دهید آنچه من بر فتنمن قرار / ادا سازم از یاری کردگار

۸۹

بوقت که آید بسر وعده‌اش / برایم ز مال خود از عهده‌اش
بحق جلال جهان‌آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین
که او خواند کعبه را در حرم / نموده بنا از کمال کرم
که باشد محمد نبی ارجمند / بود پایه قدر و شانش بلند
بود رتبه‌اش برتر از مهر و ماه / زبانش بود شافع عذرخواه
دلش کامل بهره او تمام / بود در جهان دین او را دوام
چو بشنید بوطالب کامیاب / ز شخصی از آن اهل مجلس جواب
بناچار از خطبه خاموش شد / که پیدا شت ز خاطر آن هوش شد
بپا خواست ورقه برای جواب / نفس خیره در سینه‌اش پیچ و تاب
بنوعی که عاجز شد از گفتگو / توانا نشد بر جواب نکو

جواب دادن ورقه ابوطالب را در خطبه خواندن و عاجز شدن او از جواب
از عین مطلب خدیجه جواب گفتن و صیغه نکاح جاری نمودن

بچشم خدیجه چو بس شد روا / ز کف داد شرم از سر اشتیاق
زبان را گشود از برای جواب / نعم گو ما اول نمود ابتدا
که ای عم تو لی گرچه اولی ز من / که گوئی در اینجا جواب سخن
ولی نیست بیش از منت اختیار / ندارم من از گفتگو عیب و عار
پس آنکه با احمد شد کامیاب / خدیجه نمود از بلاغت خطاب
که تزویج کردم بتو خویش را / ببستم زبان بداندیش را
بد مهر من جمله از مال من / که نیکو شود از تو اقبال من
کند مهر تو خاک را کیمیا / نباشد بعشق حقیقی حیا
بگو عم خود را از بهر زفاف / مهیا نماید بقدر کفاف
طعام ولیمه برای گروه / بآیین ارباب فر و شکوه
کند اشتری نحر بهر طعام / نماید طلب قوم را خاص و عام
بهر وقت خواهی بیا سوی من / بوجهی که شاید ببین روی من
پس آنکه ابوطالب سرفراز / بگفت ای بزرگان اهل حجاز
برای عقد باشید یکسر گواه / که تزویج خود کرد با او نشا
نکوشوهری یافت از بهر خود / شد از مال خود ضامن مهر خود
پس آنکه ابوجهل از قریش / بر آورد بکلیس سر از روی طیش
بگفتا ندیدیم تا این زمان / که در عقد گیرند مهر از زنان
پس این کار بسیار باشد عجب / که زن مهر خود را دهد در عرب
از این حرف بوطالب نامدار / بپیچید بر خویش مانند مار
غضبناک برخاست از روی قهر / تو گفتی که کوبنده زاد از دهر
بنوعی که از سطوتش بر قریش / جهان تیره و تلخ شد کام عیش
بگوینده خیره سر گفت باز / که مثل محمد اگر در جهان
نشان بزرگی بود شوهری / بدست کس افتد چنین گوهری
به مهر گران با زنان عرب / نمایند پیوند او را طلب
وگر نه ز نسل شما مردمان / گرفتن مرو راست مهر گران
ز مهر محمد زر ماه مهر / ز بو نست در پیش چشم سپهر
پر از بهره آل عبد مناف / جناب بو طالب سینه صاف
برای ولیمه یکی ناقه کشت / که چون کوه بود و کوهان درشت
مهیا بسی کرد خوان طعام / در اطعام مردم نمود اهتمام
برای زفاف حبیب خدا / از او شد بسی جشن خدمت ادا
چه از روز فرخنده آمد بشب / فلک چید بزم بساط طرب
بماه کواکب ز اوج شرف / ببخشید چون زهره با چنگ و دف
بقانون نوای حجازی بتیر / نشان داد با نشتر خرچنگ بهر
دل مشتری را به بهرام داد / بآوای او روی گل‌اندام داد
فرو ریخت در دامن روزگار / ز عقد ثریا گهر در نثار
رخ مهر شد زرد چون سندروس / خجل شد ز بهر نثار عروس
پس آنگاه داماد عالی‌تبار / حبیب خدا رحمت کردگار
سر و سرور انبیای سلف / که او چون گهر بود ایشان صدف

روانشد بقانون اهل ادب / بخلوت سرای خدیجه بشب
نمودند باهم قران مهر و ماه / شرف بر فلک یافت آن کارگاه
پس آنگاه یک شاعری از قریش / که ابو الغنم بود نامش ز جیش
بی شعر رنگین ز شادی ادا / ز انشاء خود کرد آن کدخدا
رسانید در پرده مرد عرب / بگوش خدیجه نوای طرب
که بادا بشارت ترا ای افق / که بر دولتت مهر بسته تتق
همای سعادت که پر باز کرد / سوی عرش عزت تو پرواز کرد
سر کنگر قصر تو آشیان / شد از بهر مرغ دل قدسیان
شدی از شرف با کسی همسری / که او هست بر آل آدم سری
بر او اولین بهتر از آخرین / حبیب خدای جهان آفرین
دگر چون محمد بعالم نشان / گرامی تو اندر او عز و شان
که پیغمبران چون کلیم و مسیح / ز حق مژده دادند او را صریح
ز گلزار ایمان از آن عقل گل / شود چون دم صبح صادق دو گل
پر از نکهت آن لاله رنگ بوی / جهان را کند از صفا رنگ و روی
کشیده زمانه بسی انتظار / برای همان رحمت کردگار
در اینها اکثر سپهر / عیان گشت چون صبح ماه
بتحقیق اهل نظر دیده اند / بعقل با انصاف سنجیده اند
که مانند آن شاه کامل عیار / نزاید دگر مادر روزگار
که در مکه پیغمبر رهنما / بود بر همه اهل ارض سما
تو را باد ای بانوی بانوان / چه اقبال فیروز و بخت جوان
کز آن مژده های مسرت اثر / بچینی از آن نخل عزت ثمر
بیار آوری اصل عز و شرف / شوی گوهر اصل او را صدف
ولیکن در این عقد قولی دگر / رسد از روایت چنین در نظر

بیان جریان صیغه بروایت دیگر و تعویق زفاف تا ششماه تمام

که بنمود ابو طالب نیک نام / چو اخطبه را با بلاغت تمام
از آن اهل مجلس بجز صوا / سرافراز شد در ره بهر جواب
زبان را بحمد خدای ودود / بآیین اهل ستایش گشود
بگفتا با آن سید حق شناس / که ما را خدا را بود هر سپاس
که ما را با تمام احسان نمود / بانها که گفتی نوازش نمود
بما داد از سرفرازی نوا / که گشتیم از هر عرب پیشوا
نظر بر ابو طالب نیک نام / بگفتا ای بزرگان عالی مقام
مسلم شما راست فضل کمال / شما شید ارباب جاه و جلال
شما راست حبل کرامت یکف / شما راست منشور عز و شرف
بسوی شما خواهش ماست بیش / که خواهیم سر رشته وصل خویش
نمائیم پیوند ای رهنما / بحبل المتین شریف شما
سر رفعت خویش سازیم بند / ز وصل شما بر سپهر بلند
مگر گفت ورقه در آن بزم عیش / که شاه شویدای گروه قریش
که من عقد با نو بناموس نام / نمودم با احمد علیه السلام
چه شد ورقه ساکت از آن گفتگو / بفرمود ابو طالب نامجو
بباید که عم اسد عم او / کند نیز همراه با گفتگو
پس آن ضعیف را عم تکرار کرد / بآن مهر در عقد اقرار کرد
بخود گفت با قصد انشاء قبول / شد ایجاب واقع برای رسول
بحکم ابو طالب حق پناه / بر آن عقد گشتند مردم گواه
بخوردند در بزم شادی طعام / بدادند داد طرب را تمام
چه گشتند مردم ز پیر و جوان / ز بزم عروسی بمنزل روان
کنیزان بانو همه دف زنان / فکندند شور طرب در زمان
زنان تماشائیان صف زدند / زهر سو کف خویش بر کف زدند
باطراف آن بانوی مهر جبین / کنیزان که بودند محفل نشین
بجستند از مسند رهنما / بسر کرده رقص خود چون شرار
تو گفتی با قصر آمد قصور / زده قصیده آن کنیزان چو حور

ز شادی روان گشت باغ بهشت / بسی بر عروسی چه دیر گذشت
بشادی چه آن روز آمد بشام / روان گشت در شب بر رسول انام
سوی حجله بانوی بانوان / خدیجه از او یافت روح روان
شد انجلا هم چشم چرخ برین / که در روی مهر آمد قرین
بقول نخستین پس از عقد شاه / چه شش ماه بگذشت آن مهر و ماه
نمودند باهم قرین در زفاف / بآیین اولاد عبد مناف
خدیجه بآن بهترین انام / ببخشید اموال خود را تمام
شد از انعام کنیز و حشم / حبیب خدای جهان محتشم
بوجهی که مبعود بروی روا / از آن داد هر بینوا را نوا
چه مبعوث شد حضرت مصطفی / نخستین خدیجه ز روی وفا
نمود از زنان دین حق را قبول / از او بود پیوسته راضی رسول
نفرمود رغبت بشد کاینات / بسوی زنی داشت تا او حیات
بسی داشت از روی صدق و صفا / تعلق باو خاطر مصطفی
چنان خیره شد بهر او خاتمه / کز و زاده شد حضرت فاطمه
کز و مانده نسل رسول انام / بجا در جهان تا بروز قیام
بود از خدیجه جهان آفرین / رضا چون رضای رسول امین
بر آن مادر مؤمنین هر زمان / سلام خدا باد از مردمان
امید که از روی یاد آوری / بمادر قیامت کند یاوری
طلبکار رها کرده از مصطفی / که بر وعده خود نماید وفا
ز کردار ما عذر خواهی کند / زما بر طرف روسیاهی کند
بپرور ما را از آن کردگار / رها سازد از رحمت کردگار
هزاران درود و هزار السلام / زما بر نبی باد و آلش تمام
بده ساقی آن می که روز الست / تو آکرده ساقی مرا می پرست
ز مهرت چنان داده پیمانه ام / که تا حشر از آن نشاء دیوانه ام
بیا مگذر از دور ان کرم / ز نه هی کتابم در این انجمن
دگر نوشم از دست جود قدح / دلم گه هی روح جان افرح

در بیان ظهور شاه نجف از شجره طیبه عز و شرف و رفتن ابو طالب با لها غیبی بکوه لکام و دمشق و ابن دعیب و بشارت دادن راهب حضرت ابو طالب از وجود آمدن امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب از فاطمه بنت اسد و خوردن میوه بهشت را ابو طالب در حرم

بقانون دین در مقام ثنا / برغم مخالف کنم نغمه ساز
کنم دیدهٔ دوستان را جلی / کنم وصف نور ترا یا علی
از این جام گیتی نما چند جم / ببخشم بدردی کشان عجم
دهم باده مستان ز مهرت سرود / دل بینوا را رسانم ببود
کنم وصف نعت جلی دیده ام / بیابد جلا جان غم دیده ام
بمن دار ای مستمع گوش را / بدین گفتگو ده دل و هوش را
که از غیب نور علی آشکار / شد از قدرت آفریننده کار
نشان از گل خاک آدم نبود / که آن نور آمد بملک وجود
جدا شد چه از عالم سرمدی / یکی بود با ذره احمدی
که آن ذره حق ساخت را پدید / بدان حظیره کار صنعت کشید
و زان خطه دهر شد آشکار / زمین بر قرار و فلک بر مدار
مکان جهت عرش و لوح و قلم / بملک وجود آمد از ملک عدم
چه جمعی سواران شمس و قمر / نشاند درختی که آرد ثمر
گل آدم از دست قدرت سرشت / در آن در بجای کلاه بهشت
در آورد نور علی را چنین / نمود شرا از آن نور روشن ضمیر
پس از ذمی آن نور حق روح پاک / برآورد با آن تعلق زخاک
در آدمیت با آدم گشود / رسانید او را بملک وجود
تو گفتی که از غنچه خود چون گیا / برآورد سر آن صفی الله
که بر هر طرف بر اینا را ورد / خزان جهان را بهار آورد
شود عاقبت حاصل ان تخم / علی ولی صنو خیر البشر

عرض انکه شد چشم عالی جلی   زدیدار عالم بنور علی
شد از شیث آدم همان نور صاف   بر پشت دگر تا بعبد مناف
چو از پشت او شد بهاشم نصیب   که هاشم چو از نور حق داشت زیب
زهاشم بعبد المطلب رسید   پس از قدرت کردگار مجید
شد اندر جبین آدم دو نیم   یکی گشت نور نبی کریم
شد آن دیگری نور صنو رسول   علی تا شود جفت پاک بتول
برآید از ایشان حسن با حسین   از ایشان بعالم رسد زیب و زین
غرض انکه نور علی را خدا   چو فرمود از نور احمد جدا
بیوطالب نامدار سپرد   وزان نامور زنگ زشتی سترد
امین خدا بود هم چون صدف   بدل داشت دری ز بحر شرف
که هر وقت فرمان رسد از خدا   شود آن امامت باهلش ادا
دگر نور احمد رسول امین   عطا شد بعبد الله مه جبین
از آن بحر عزت چه در یتیم   برآمد جمال رسول کریم
جهان از رخ رحمت کردگار   شد از غایت خرمی چون بهار
چه سی سال شد سید کاینات   حبیب خدا اشرف ممکنات
نبی گشت نزدیک وقت وصال   که بیند محمد علی را جمال
نهال کرم بر جهان بر دهد   بر خویشتن زاید دلبر دهد
روان شد ابوطالب نامدار   بالهام تقدیر پروردگار
بر منزل مشرم بن دعیب   که او زاهدی بود خالی ز عیب
ز پرهیزکاری چنان طاق بود   از آن رتبه مشهور آفاق بود
بشش سال ده قرن در بندگی   گذر کرده آنمرد را زندگی
نلغزید آنمرد را در حیات   ز راه خداوند پای ثبات
ز صدق و ز اخلاص و راز و ریا   شده معتکف بر در کبریا
برای جهان هیچ نگشوده لب   نکرده ز حق این جهان را طلب
نکرده طلب جز خود مدعا   ولی کردی از بهر مردم دعا
بیک روز از عمر کردگار   طلب کرد آنمرد کامل عیار
که از دوستان خدا سوی او   بیاید یکی تا کند روی او
به بیند دل خویش را واکند   بر آن لطف حق را تماشا کند
بود وقت کامل ز دیدار یار   چه بلبل ز پهلوی گل در بهار
خدا کرد آن مدعا را روا   عطا کرد آن بینوا را نوا
که آمد ز الهام پروردگار   بسوئش ابوطالب نامدار
ز نور علی زرخ آنجناب   شد آنغار چون منزل آفتاب
وزان غار کرد دید نور عیان   چه مهر علی در دل شیعیان
بزاهد عیان شد که آنشهریار   بود بنده صالح کردگار
ز الهام غیبی شده سوی او   توان بود نفعی ز پهلوی او
بمعنی گل صورتش آن گل است   که روح القدس همره آن بلبل است
همین است کان را ز حق خواستم   بچیزی که میبایدم آراستم
ز جا جست بگرفت او را ببر   بر بوسیدش از روی تعظیم سر
در آورد دست و ز لطفش بدست   نشانید در پیش رو پیش نشست
باو گفت رحمت کند کردگار   ترا ای جوان مرد پرهیزکار
بگو از کدام کرم کیستی   که از اهل این سرزمین نیستی
باو گفت بوطالب نیکنام   که باشد مرا در تهامه مقام
چه ملهیت عارضت را بما   برابر گرفتن بود آشنا
باو گفت آنشاه خورشید چهر   که در مکه ام جای داده سپهر
باو گفت زاهد که از خود نسب   ترا از چه شعبه بود منتسب
باو گفت بوطالب نامدار   که ایمرد عابد بدان آشکار
که جدم بود هاشم نامور   مرا هست عبد المطلب پدر
چو اگر شد آن عابد مستمند   از آن نسبت پایه ارجمند
ز جا جست بوسید بار دگر   از آن سید نامور پیش سر
بتعظیم تکریم آن پاک زاد   بنزدیک او در وجود اوفتاد

بشکر الهی زبان برگشود   بدین وجه دیدن دنیا ستود
که حمد است شایسته آن کریم   که فضلش عمیم است و لطفش عظیم
بمن مشفقی ز دوستان نمود   گره از دل مستمندم گشود
که یک مژده نیک از کردگار   برای تو دارم ای نامدار
که آنمرده چشم تو روشن شود   دلت باطراوت چه گلشن شود
بپرسید بوطالب معتبر   ز کیفیت آن بشارت خبر
پس آنعابد پیر با آب و تاب   بخضر ره خویش کرد این خطاب
برون آید از صلب تو یک پسر   که بر اولیای خدا هست سر
به پرهیزکاران بود پیشوا   بجز حق پرستی ندارد روا
بود سید سرور اوصیا   نشیند بجای سر انبیا
شود دین اسلام از ایشان قوی   کند هر که از گفته او پیروی
فلک اقتدار هنر پرورا   بود زین بشارت تمنا مرا
که خلوت نشین سرای وجود   چه از غیب آید بملک شهود
شود طالع از مطلع عز و جاه   علی ولی با رخی همچو ماه
بگوئی که جز مهر رویت نبود   زند در تمنای چرخ کبود
تو امشرم پیر چون شد غلام   رسانید از جان بسویت سلام
بایین اسلام دار آشکار   شهادت بیکتائی کردگار
بگفتا که شو و خدا را شریک   محمد بود بنده او و لیک
محمد بود خاتم انبیا   تو نیز با علی اول اوصیا
چه بشنید بوطالب مؤتمن   از آن عابد پاکدل این سخن
ز شادی فرو ریخت از دیدها   چه دریای غلطان بسی قطرها
رسانید از قوس خود آن خبر   ز بحر یقین معنی بصورت گهر
از آن عابد پیر پرسید باز   که دیگر بگو نام آن سرفراز
باو گفت عابد که نامش علی است   نبی را برادر خدا را ولی است
خداوند اعلی باکرام او   برآورد از نام خود نام او
باو گفت عابد که ... بوطالب ...   نبی را برادر خدا را ولیست
مگر آنکه برهان ظاهر بر آن   بیاری کند از دلالت عیان
که صد قصه حق است کشف او   بنا هست بر جای ادکار تو
باو گفت عابد که از ذو الجلال   بخواه مطلبی تا نمایم سؤال
اگر بخشدت حق تمنای من   شود شاهد صدق دعوای من
باو گفت بوطالب پاک دین   که خواهم فرستد جهان آفرین
برایم یکی مائده از بهشت   بسوی همین خانه خاکخشت
پس آنگاه عابد دو دست دعا   برآورد در خواستن مدعا
نیامد مناجات عابد بسر   که ظاهر شد از استجابت اثر
همان مطلب مدعا شد روا   عیان یک طبق شد ز روی هوا
در آن نار انگور خرمای تر   بهم چیده از قدرت دادگر
ابوطالب آن نار را از طبق   گرفت و روان شد بالهام حق
چو آمد بسر منزل خویشتن   در و نشاد بر خند چون گل دهن
بر ده همان نار را کرد خورد   بیک ظرف پاکیزه خود بخورد
از آن نار در پشت او در وجود   یکی آب و رحمت حق ودود
چه پرور جان ابر اد رکنار   چه یاقوت آن دانهای انار
ز عین صفا همچو ابر بسیط   برآن گشت دریای عرفان محیط
در نطفه حضرت مرتضی   سرشته در آن آب شد از قضا
در آن نطفه نور علی شد خمیر   ز دست قدر شد بشیر و نذیر
سوی مادر شیر پروردگار   که میمون بنت اسد آن نگار
روان شد ابوطالب آن رادراد   گرفت از کنار وجودش مراد
بتقدیر دانای اسرار چید   گل خیر از شاخهای امید
نصیب کلیدار اهل حرم   بسی قطرها شد ز ابر کرم
رحم گشت از آن قطرها چون صدف   در او در او انواع گوهر بکف
ولی شد ز تأثیر آب انار   چه یاقوت رمانی آبدار

خرد گفت از گردش چرخ پیر / بتابید خورشید در برج شیر / بجنبید دوران جهان را همه / ز احسان به بنت اسد فاطمه
غرض گشت رشد نطفه مرتضی / قدر گه مقتضی شد بران اقتضا / ز سنگینی قدر آن پاک زاد / زمین ناف بر پشت ماهی نهاد
ز بیم ید الله بر روی آب / بساط زمین داد از دست تاب / بلرزید بر خویشتن کوه خاک / بران شد که گردند مردم هلاک
حرم شد بچشم بتان عرب / از آن آیه آسمانی چو شب / در افتاد بر مکیان غلغله / ز بیم زمین لرزش و زلزله
ز هر یک چو ماهی طپان دل شده / دل اندر صدر چون مرغ بسمل شده / نمودند بر خود گمان عذاب / بسی بر جگر زهرها گشت آب
ز بس داده بودند از دست هوش / دگر بار در خور [illegible] ز جا جوش / بگفتند جمعی از آن جاهلان / که فکری نمائید بهر بتان
چه باک از تلف گشتن جان ما / که باشند باقی خدایان ما / بگفتند با هم در آن دار گیر / بچشم پر از خون رخ همچو قیر
که باید کشیدن بتان را بکوه / بایشان بسی داد زیب شکوه / از ایشان طلب کرد در کوهسار / بصد زاری عجز با انکسار
که از ما نمایند رفع بلا / دهند از صفا چشم ما را جلا / چو دادند آن هرزه گویان فریب / بآن مردمان از خرد بی نصیب
بصد محنت ابتلا آن گروه / کشیدند بتها خود را بکوه / چه بیرون از حبس بس آمدند / بروی که بو قبیس آمدند
فزون از زمین لرزه بر کوهسار / در افتاد از کار آن اهل نار / خبر شد ابو طالب پاک دین / ز کردار آن فرقه مشرکین
ببالای کوه از پی آن گروه / رسید آن شهنشاه کیوان شکوه / ز آرام تن با دل بی هراس / صدا زد بآن قوم حق ناشناس
که چون سوی کوه آمدید از حرم / خرد گفت سنگ شما هست کم / ببینید ای قوم از لطف رب / در این هفته رو داده امری عجب
شما گر بفضلش کنید اعتراف / نمائید بر کینه اش سینه صاف / بمانید بر عهد او ذات گست / ز بیمش او بر مراد رسید دست
نسازد شما را بر و زشما / خدای جهان آفرین شرمسا / گر اکنون بفضلش گواهی دهید / شریف و وضیع سیاه و سفید
کنون از شما رفع سازد بلا / خداوند جوت ملك برملا / ز فرمان من گر بپیچید سر / بقتل شما کوه بندد کمر
شما را نگونسار سازد هبا / در این سینه گردید یك یك هلاک / نگردید تا سرنگون این دیار / شما را نوشته است از دستگا
نمائید خویش لازم تمام / گردانید آن پیشوا را امام / نمائید بر فضل او اعتراف / مورزید از حکم حق انحراف
بگفتند پس در جواب نکو / که بودند تو سالوزان نکو / که بستیم ایستیدنا مسور / در اینکوه یکسر عکمت کمر
سر ماست در زیر فرمان تو / بود عهد ما فرع پیمان تو / پس آنگاه بو طالب حق پرست / بر آورد بهر دعا هر دو دست
بیارید چون ابر از دیده آب / بگفت ای هوادار آب تراب / کریم سبب ساز آقای من / خداوند معبود مولای من
بذات صفات تو ای مدی / بدین پسندیده احمدی / براه علی سرور اولیا / که هر شیر بود خاک ره طوطیا
بذریت حضرت فاطمه / کز ایشان جهان گشته پر همه / تمام سوال ای خداوند پاک / که این مردمان را نسازی هلاک
ببخشی از این روسیاهان گناه / برحمت نمائی بر ایشان نگاه / همان لحظه شد آن دعا مستجاب / از آن قوم شد بر طرف اضطراب
شد از لرزه فارغ دل آن گروه / رها گشت از زلزله دشت کوه / نوشتند در جاهلیت عرب / بلوح دل آن نامها را ذهب

ز مضمون آن واقعه بیخبر / نمودند الفاظ او را زبر / بر ایشان بهر جا که شد کار تنگ / سر پای ایشان در آمد بسنگ
برای زرخ دست آن بر دعا / ز عمد روا گشت آن مدعا

ولادت با سعادت اشرف اولیا علی مرتضی در میان کعبه معظمه و [illegible]

چو من دور افتادم از مدعا / ز حال قریش بیان دعا / بده ساقیا از کرم جام می / نوای را صاف تر کن ز نی
بمن بخش آنمی که هوشم برد / دلم را ز معرفت جوش آورد / شود گرچه فی بند بندم جدا / جز از مدح تو بر ندارم صدا
بیا ای برادر بکن باز گوش / بحرفی که کردم از آن ناز هوش / که ذکر جلی را جلی میکنم / دگر وصف نور علی میکنم
چو بگذشت از حمل آن شهریار / بقدری که بایست لیل [illegible] / ز آثار اعجاز او در شکم / بحیرت فتادند اهل حرم
دل فاطمه مادر آنجناب / بی دیده روی او گشت آب / روان گشت آن بانوی [illegible] / سوی کعبه روزی برای طواف
که از همرهان بانوی با نوا [illegible] / شد از وضع حملش علامت عیان / بخود بسکه پیچید اندر درون / نفس گشت در سینه او گره
از آن رو که مردان اهل حرم / گروهی در آنجا نشستند بهم / فکندند بر وضعی که باید بساط / شده مجلس گرم در اختلاط
غرض آنکه بانو ز شرم گروه / بپیچید بر خویش دامن چو کوه / ولی شد برون از کفش اختیار / بسوی در کعبه شد حلقه دار
نظر کرد با چشم تر بر فراز / بگفت ای خداوند دانای راز / تو آگه از حال احوال من / که پیشت عیانست احوال من
مرا چشم احسان بغیر تو نیست / کریم سبب ساز غیر تو کیست / بحق همین خانه محترم / که روشن از او گشته چشم حرم
بمعمار این خانه جدم خلیل / که سوی تو شد بنده کار ادلیل / بمجموع پیغمبران رسل / بآیات احکام از جزء و کل
بهر چیز شان نزولش ز تست / که باشد بآنها یقینم درست / بحق همین طفل صاحب کرم / که من دل بر او بسته در شکم
سخن در شکم گوید از شخص نور / کلامش مرا کرده چون نخل طور / بمن وضع این حمل آسان نما / پناهم در این باب احسان نما
مرا در نظرها مکن آن خجل / ز وضع ز اوضاع خود منفعل / همان لحظه از قدرت کامله / ز تعظیم آن حمل بر حامله
شد از پشت آن خانه دیوار شق / زهم باز شد چون در لطف حق / در آنوقت آن بانوی سر فراز / بر آن کعبه آغوش جان کرد باز
ز بی وضع اوضاع خود منفعل / چو مهر علی داد جایش بدل / ز دیوار چون رخنه آمد بهم / بدیدند مردان اهل حرم
چه عباس چه ابن اعتب یزید / بدیدند آن فضل عز مزید / ز حیرت برفتند بر خود فرو / روان سوی کعبه نهادند رو
بدیدند از کعبه در بسته بود / بهم شق دیوار پیوسته بود / بسی سعی کردند چندین نفر / که شاید کشایند از کعبه در
مگر گشته آگاه از اندرون / بیایند از حیرت خود برون / بر ایشان نشد از قضا باز در / بماندند در پشت در از قدر
که گشتند از سعی خود نا امید / چه حق بست در کی کشاید کلید / ز انصاف بر مردمان شد عیان / که حق راست در کعبه راز نهان
که سری که بی حکم پروردگار / نباید بر ایشان شود آشکار / بر آنقوم چون راه گردید بست / ز در باز کردن کشیدند دست
همانا که از روز کرده هشام / ز گردیدن چرخ فیروزه فام / خبر شد ابو طالب نامدار / ز احوال اوضاع آن روزگار
سوی خانه کعبه آمد شتاب / برو باز شد در بفرمان رب / نظر کرد بر حال آن فاطمه / که او داشت از ترس جان واهمه

بروخواند در حال آن کدخدا / دعائی ز نام بزرگ خدا
بیاسود از نام رب کریم / دل پاک آن بانو از ترس و بیم
باو گفت آن شهریار عرب / که خواهی ز من چند سازم طلب
که باشند ایشان ترا قابله / بآن ناموران گفت بانو بله
پس از هاتف غیب آمد ندا / که بر جای خود باش ای کدخدا
که آلوده دست زنان از گناه / نشاید رسد بر تن پاک شاه
کند بهر کار تو کار انتخاب / فرستد بشو بهر این کار باب
پس آنگاه شد کعبه لبریز نور / فرستاد انجا زنی همچو حور
ز سر تا قدم در لباس سفید / ز سندس چه گلها لباس سفید
تو گفتی که آن چار زن بیرهن / سر برکرده بود از نسترن
گل مشکی عنبری در لباس / ز اوضاعشان داده از کف حواس
سر از شرم افکنده در گوش زیر / نگشته چه بر چشم ایشان نظیر
ز بالای ایشان سرو دل اختر / ز ره طوق بر گردن فاخته
بود سرو را گر حیا داد نام / شده بهر ایشان ز قد آن غلام
غرض کعبه مانند صحن چمن / پر از گل شد از روی آن چار زن
بر او ریخت از چار سو شاخ مو / ز گفتار گر دید چون نخل طور
بآن چار زن از زبان صبا / بر او رد او از در مرحبا
چراسوده گشتند آن چار زن / گشودند مانند بلبل دهن
بگفتند با آن زن حامله / الا لا تخفی سلام علیک
لقد انزل الله نورا الیک / که ای مظهر قدرت کامله
بشارت ترا باد ای نازنین / که دارد ترا دوست جان آفرین
جهان روشن از بهر فرزند تست / مه و مهر در بند دلبند تست
سر رستگانست با مال او / بهشتست جویای آل او
بر آن چار زن بانوی نیکنام / ادا کرد بهتر جواب سلام
بآن چار زن گفت چون مرحبا / نهادند در پیش آن دلربا
ز بوی خوشش از جنت عالیه / یکی حقه از نقره پر غالیه
شدند از برایش بجان خادمه / نمودند دلداری فاطمه
بر اطراف آن شاه پروانه وار / پر خود گشودند بر هر کنار
که ناگاه از مطلع عز و جاه / برآمد رخ عالم آرای شاه
ولی میکند از حدیثی ظهور / که هنگام مولود آن شمس نور
سوی خانه کعبه آمد نساء / محمد بحکم خدای جهان
میان وی فاطمه در زمین / حجابی بگسترد جان آفرین
که برروی دست رسول امین / ز مادر فتاد آن امام مبین
رسول خداوند بالا و پست / سوی خویش با شاه دین برد دست
شد آن عارض شیر پروردگار / کنار رسول خدا آشکار
علی ولی بر طریقی که خواست / رسانید بر گوش خود دست راست
کشید از اذان اقامه صدا / علی در کنار رسول خدا
ادا کرد آن شیر پروردگار / شهادت بیکتائی کردگار
به پیغمبر بهر خیر الانام / گواهی بداد و بکردش سلام
ز خیر البشر کرد رخصت طلب / برای قرائت امیر عرب
نبی خدا گفت با او بخوان / که از خواندنت میشود تازه جان
همان دم باذن شه انبیا / قرائت نمود آن شه اوصیا
صحیفهای پیغمبران را تمام / نخستین ز آدم علیه السلام
ز نوح خلیل کلیم مسیح / ز قرآن احمد بلفظ فصیح
بنوعی که از انبیای سلف / اگر بود حاضر و شد خلف
بگفتی که بهتر ز من بو تراب / بود عالم و واقف آن کتاب
بهر حال شیر خدای ودود / بخاک او فتاد از برای سجود
عیان شد از آن شیر پروردگار / شهادت بیکتای کردگار
بگفتا محمد رسول الله است / ز لطف کمال خدا آگهست
علی وصی محمد منم / ولی خداوند سرمد منم

خدائی که از نقص باشد بری / باحمد کند ختم پیغمبری
بمن نیز امر وصیت تمام / نماید خداوند حل و حرام
منم پادشاه همه مؤمنین / بحکم خدای جهان آفرین
چه شد کعبه در ز علی را صدف / جهان آفرین داد او را شرف
از آن مردم دیده هاجر حرم / حرم گشت خرم چه باغ ارم
صفای دگر یافت رکن و مقام / زمین گشت همچشم بیت الحرام
ز روی علی بست نور شفق / چه خورشید تابان بسوی افق
فلک روز و شب کرد بر روزگار / ز رشک خورشید سر را نثار
از آنجا زن یکنفر دست پاک / بر آورد بر داشت او را ز خاک
سمن برتنی دید پر غرق نور / بسان شاخ نو رسته در نخل طور
ز آلایش خون بدی پاک و صاف / قضا ختنه اش کرده بسته ناف
پس آن ماه نو را بدامن ز مهر / نشانید آن نیک زن چون سپهر
علی دیده را بر رخش باز کرد / همان دم سخن گفتن آغاز کرد
باو گفت ای بانوی نیکنام / بود بر تو از من درود و سلام
چو زن داد او را جواب سلام / بفرزندی خود از او برد نام
دگر گفت آن شاه شیرین زبان / بآن زن که ای مادر مهربان
چه داری خبر از گرامی پدر / که از مهر روی دلش بود بر
بگفتش که او را بقرب وصال / بود جا در نعمت ذو الجلال
در آن حال بو طالب نامدار / ز غیرت ز جا جست بی اختیار
ببین پند در حال گفت ای پسر / مگر نیستم من برایت پدر
باو گفت در حال آن شاه دین / که ای تو توئی باب من در یقین
مرادم من از آن پدر آدمست / که او والد مردم عالمست
مرا او تو را کرده پروردگار / از این مادر آن پدر آشکار
پس آنگه ابو طالب نامور / چو از صورت حال شد با خبر
سر از شرم جو افکنده بر زیر / بکنجی خزید از پی منظریس
سر خود فرو برد آن کدخدا / ز آن زن که مادر بنی برد را
زن دیگر آمد از آن چار زن / بنزد علی سید مؤتمن
که در دست خود داشت با غالیه / یکی حقه از جنت عالیه
علی را دعا کرد و بوسید رو / نظر کرد انسید کام جو
باو گفت ای خواهر من سلام / بود بر تو از کردگار انام
باو گفت آن زن علیک السلام / ز نعمت رسیدی برادر بکام
علی گفت از حال عمم خبر / چه داری بگو گفت آن معتبر
که نیکوست حالات او بالتمام / بر نیکی ترا میرساند سلام
بپرسید بو طالب پاکدل / ز حیدر که ای مه ز رویت خجل
ترا کیست ای خواهر عم کدام / کزین رتبه باشند عالی مقام
باو گفت حیدر که این مریمست / که مانند او پاکدل کم کس است
مگر عم من عیسی مریم است / که از نشأه روح القدس همدمست
زن دیگر آمد سر آن زاویه / بر او ریخت از حقه آن غالیه
علی را از آن عطر خوشبوی کرد / ز بوی همان عطر خوش بوی کرد
زن دیگر آمد بنزدیک شاه / گرفتش ز مریم در آن بارگاه
یکی جامه با خویش آورده بود / که در دامن خویش وا کرده بود
بپوشاند از جامه آن شاه را / ید الله را قدرت الله را
پس آنگه ابو طالب نامجو / بآن چار زن کرد این گفتگو
که الحال گر ختنه اش و کنم / باین سنت واجب رو کنم
برای طفل شایسته آسان ترست / رفاقت حال او بهتر است
باو گفت پس آن زن جامه دار / که خوش شد از دل اینک اقتدار
که فرزند تو پاک و پاکیزه است / بکوش فلک مهر تو دیرینه است
پر از قوت ظاهر و باطن است / تنش ایمن از ذکر اهرمن است
مگر آنکه چون عمر شد ایدبسر / بسر آید او را ز اهل عمر
ز دست یکی مرد ناپاک زاد / که اندر چو وید فتنش مراد

درخشنده نجمیست پرمایه‌ای فلک نیست در رفعتش پایه‌ور
کنار ضرب آن گوهر تابناک شود عالم از زمرک شبهه پاک
بود آن ولی جهان آفرین سر دین اسلام جان یقین
برین وجه بوطالب پاک زاد ثنای علی گفت تا بامداد
روان شد پس از صبح آن نیکنام سوی غار شرم بکوه لکام
چهل روز در رفتن آمدن نهان بود سالار آن انجمن
چو آمد سوی شرم آن نامور که سازد ز مولود حیدر خبر
ببالین آن مرد زاهد دو ماه عیان دید آن شاه در کنج غار
یکی همچه شام غریبان سیاه یکی از سفیدی دم صبحگاه
تن زاهد مرده مانند گنج شده مارها پاسبانش ز رنج
چو دیدند آن شاه را در زمان نمودند در غار خود را نهان
همانا دم ابوطالب نیکنام فرستاد بر نعش زاهد سلام
باو گفت کز غیب شد آشکار علی ولی شیر پروردگار
پس از قدرت خالق خاک و آب تو گفتی که برخاست زاهد ز خواب
از آن مژده بار دگر زنده شد مگر اسم اعظم برو خوانده شد
بمالید بر روی خود دست خویش ره دین اسلام بگرفت پیش
بگفتا گواهی دهم آنکه نیست خدائی بجز حق که ذاتش یکیست
نه مانند دارد نه دارد شریک محمد بود بنده او ولیک
بود او حبیب رسول خدا نماید پیام الهی ادا
علی ولی بعد از آن پیشوا باهل یقین شاه فرمان روا
بپرسید زاهد از آن نیکنام که ای والد پیشوای انام
بهنگام مولود آن شهریار بگو هر چه دیدی مرا آشکار
جناب ابوطالب نامور باو گفت احوال را سر بسر
در آن حال آن مرد زاهد نمود بشکر خداوند عالم سجود
پس از سجده آن زاهد سرفراز سوی قبله رو کرد بار اوراز
بگفت ای ابوطالب مؤتمن بپوشان تو از جامه‌ام روی من
بجا ماند بوطالب دلفروز ببالین آن مرد دین تا سر روز
باو کرد هر چند سید خطاب از آن مرد نشنید دیگر جواب
رسید در جهان عمر هر کس بسر نیابد ورا زنده کامی دگر
پس آنگاه بر سید نامدار دگر باره ظاهر شدند آن دو مار
زبان را بالهام حق کرد پیک بگفتند شاها سلام علیک
برو سوی حیدر ولی خدا مشو بیش از این از کنارش جدا
که بهر نگهبانی آن جناب کسی نیست مرد ویش از تو یاب
بپرسید بوطالب نامدار از آن مارها باز در کنج غار
که چون مارها دگر نیستند بگوئید با من که خود کیستند
بگفتند ما را که چون روز و شب ز طاعت کمی نیست این مرتب
ز اعمال شایسته‌اش کرد کار عیان کرد ما را چه لیل و نهار
کرد ورا ز هر شر آفت کنیم نگهبانیش تا قیامت کنیم
ز پشت و پس و روی و پیش ورا بریمش ز محشر سوی جنان
از آن پس دل خود باو بسته بود که او را عملها شایسته بود
روان شد ابوطالب نیکنام سوی مسکن خود به بیت الحرام
ز اوضاع اطوار آن نقد دین بیفزود او را یقین بر یقین
بمردی ز انصار جا بر بنام که راوی است در اکثر این کلام
عیان شد که بوطالب سینه صاف بود مؤمن پاک دل بی خلاف
چو غنچه دل پاک جابر شگفت برآورد آواز تکبیر گفت
بپرسید آن از رسول خدا که باشد برای تو جانم فدا
گروهی گزو قدر بینند خورد بگویند آن شاه کافر بمرد
نبی گفت آگاه از علم غیب جهان اعرفت بیشک و ریب
در آن شب که رفتم ز روی یقین بمعراج در زیر عرش برین
بدیدم در آنجا که چار نور نمودم سوال از خدای غفور

که بر قاتل ایشان بسی ننگ نام خدا و رسول و ملایک تمام
نمایند لعنت بلیل و نهار جهنم کشد بهر او انتظار
پس آنگه ابوطالب بی‌همال از آنجا بپرسید با صد ملال
که آن مرد ملعون مردود کیست بگو نام او را از آن نام چیست
بگفتش که آن مرد ناپاک زاد بود ابن ملجم ز آل مراد
چه سی سال از رحلت مصطفی برآید کند ابن ملجم جفا
کند آن سگ بی‌حیای پلید بگرز علی ولی را شهید
غمین شد ابوطالب کامیاب که ناگه برآمد بلند آفتاب
رسول خدا رحمت کردگار درآمد بآنجا که آن آشکار
علی را بکف همچو گوهر گرفت از آن بانوان مطهر گرفت
پس آن رحمت کامل حق نشست بمالید هر دو دست علی را بدست
سخن گفت بسیار با آن جناب بپرسید بشنید از وی جواب
علی سر بسیار کرد آشکار برای نبی رحمت کردگار
اگر چه نبود از خدای جهان همانا زها از محمد نهان
در آن وقت غایب شد اندر زمان بخود گفت بوطالب کامران
که ای کاش بود از زنان دگر برایم ز نام ز نسبت خبر
بالهام پروردگار جهان علی گفت با والد مهربان
از ایشان یکی جفت آدم بود که او مادر خلق عالم بود
دوم مریم بنت عمران صریح که آمد ز دامان پاکش مسیح
سیم ام موسی بن عمران کلیم که او کرد خوشبو مرا چون نسیم
زن چارمین آنکه در زاویه بمن جامه پوشند بد آسیه
که او در جهان جفت فرعون کو ولی فرع حق بهر او عون بود
نوای پدر سوی این غیب بگو شد علی آشکار از غیب
که آن زاهد مرده بعد از وفات بگیرد از این مژده از سر حیات
باو باز گو آنچه را دیده دگر آنچه از گوش بشنیده
ببالین او چون ببینی دو مار از آن مارها هیچ باکی مدار
که هستند بر نعش او پاسبان بذکر جهان آفرین تر زبان
چو این گفتگو از علی شد تمام سخن گفت دیگر بخیر الانام
چه کردید فارغ از آن گفتگو بحال طفولیت آورد رو
در آن شب که از غیب شد آشکار علی ولی شیر پروردگار

علم و در بیان ولادت مظهر العجائب اسدالله الغالب علی بن ابی طالب
اعنی علی بن ابی طالب و رفتن ابوطالب بکوه لکام و زنده شدن راهب

بدیدند مردم که شد بی‌سپهر یکی نور روشن‌تر از ماه و مهر
مضاعف شد از هر ستاره ضیاء چراغان نمود اهل سماء
ز نورش ضیا در سپهر برین تعجب نمودند اهل زمین
خصوصا بمکه گروه قریش که از تن برون جان بیشود از طیش
مبادا زنان نوامر غریب بایشان رساند مرض عنقریب
چه کردید از شور غوغا خبر ابوطالب از خانه آمد بدر
بیاورد هر کوچه و رهگذار گذر کرد انوار آن نزار
بهر جا که بگذشت آن ارجمند برآورد آواز خود را بلند
که ای قوم گوئید جمعت تمام در این شب ز پروردگار انام
شنیدند چون این صدا از کرم دویدند سوی شه با شکوه
بگفتند ای شاه کیوان مکان چه نور است تابنده بر آسمان
که افکنده بر سینه ما هراس ز سرهای ما برده هوش و حواس
بفرمود آن سید معتبر که از دوستان خدا یک پسر
در این شب شد از حکم پروردگار بخیر صلاح فلاح آشکار
کند یاری دین ملت تمام بود بهر پرهیزکاران امام
بمردی چابک سوار لحاق کند از شیاطین اهل نفاق
بود زینت حق پرستان تمام وزیر و وصی رسول انام
دلیل طریق هدایت بود کلید در علم حکمت بود

که این نورها چیست آمد ندا ... ز حق کای محمد حبیب خدا
یکی هست عبد المطلب که بود ... غلام در او سپهر کبود
دگر هست بوطالب نامدار ... که از قدرت او یافت گردون مدار
یکی هست عبد الله نامور ... که باشد ترا در حقیقت پدر
چهارم برادر بود هر تو ... که شد طالبش نام در شهر تو
نمودم سؤال از در ذو الجلال ... که یا رب توئی آگه از کل حال
از او رو که ایمان خود را نهان ... نمودند از ترس جان در جهان
کشیدند جبر و ستم بی شمار ... تقیه نمودند و صبر اختیار
اگر مستمع پرسد از این ضعیف ... که بودند در قوم ایشان شریف
کجا بود این جبر این ترس و بیم ... بگویم که داناست رب کریم
که از بهر ایشان نمی بود دست ... بر آن فرقه سرکش بت پرست
بر شها نبی کرد اظهار دین ... ندیدی چه کردند با او ذکین
اگر نیستی واقف از این سخن ... بیا بشنو از گردش جام من
کند وا از در این جام گیتی نما ... سخن بهتر از زمین تا سما

در بیان آمدن جبرئیل نزد جناب محمد ص در غار حرا و ابتداء بعثت

بده ساقیا می که روح افزا ... بمستان دهد نشاء جان فزا
میم ده از آن می که سازد جوان ... دلم را که از غم شده ناتوان
بگو تا مغنی زند این سرود ... بر آید بر و هوش از چنگ و عود
که در بعثت سرور راستان ... شود راست آغاز این داستان
بقانون دین در مقام حجاز ... برون آید از پرده راز هر راز
بوجه آورد نغمه داوود را ... رساند بهر بی نوا سود را
جهان آفرین بر جمیع انام ... چه میخواست حجت نماید تمام
دهد از دم سید کاینات ... دل مرده اهل دل را حیات
برد زنگ کفر از رخ روزگار ... کند دین اسلام را آشکار
عیان در جهان روز نوروز شد ... وز آن طالع بخت فیروز شد
نظر کرد حق بر دل مصطفی ... بر از هر دلی دید او را صفا
چه دل از هواهای قلبی بری ... در آن جلوه در پیغمبری
چه دل داد از جا برو ز الست ... بر پیمان بخلق جهان پیش بست
چه دل نیست از هیچکس نور ناک ... بجز حق ندارد ز کس هیچ باک
از او هیچ کس نیست الزم تر ... بطاعت از او نیست سر گرم تر
سرش لایق تاج پیغمبریست ... بگویند او را سروریست
برای جهانست حصن حصین ... سزاوار دلداری مخلصین
بدان زان دگر مادر روزگار ... نزاد است در یاد دل برده بار
نمودش جهان آفرین انتخاب ... بر افکنده از پیش چشمش نقاب
باو داد در دیده نور دگر ... برو کرد از عین رحمت نظر
بدید آنچه را میتوانست دید ... ز آثار صنع خدای مجید
چه بر آسمانها فتادش نگاه ... سر او گذر کرد از مهر و ماه
نفرق سرش رحمتی با نسیم ... بپیوست از ساق عرش عظیم
شد از نکهت او هوا تر دماغ ... جهان گشت خرم تر از صحن باغ
در آمد فلک همچو دریا بموج ... فرو ریخت از وی ملک فوج فوج
بالهام وحی خدای جلیل ... فرود آمد از آسمان جبرئیل
بوجهی که از بهر روح الامین ... ز یک هو چو بیک تر شد زمین
بروی هوا در افق پا نهاد ... در آن پایه اش نام اعلی نهاد
در او رو دست نبی را بدست ... بوجهی که شد در افق پای بست
بیازوی او حرکتی داد گفت ... بخوان ای که از خوابت دل شگفت
بنام خدایت که او آفرید ... ز آب منی کرد انسان پدید
پس از سوره اقرء آنها ... بیاموخت با وجه های خدا
روانگشت برگشت بار دگر ... بسوی پسندیده داد گر
بهمراه روح الامین از فلک ... رسیدند هفتاد الف از ملک
پس آنگاه میکال هفتاد الف ... فرود آمدند از هوا همچو برف

برای نبی رحمت کردگار ... نهادند یک کرسی زر نگار
چه کرسی زرش چون گل زر تمام ... قضا کرسی عرش کرده نام
قدر کرده ارکان او را بپا ... ز آثار تقدیر صنع خدا
چه کرسی که از عرش برین ... قرین کرده لطف جهان آفرین
ز صنع الهی شده آشکار ... ز یاقوت رمانی آبدار
ز در و ز برجد بهر پایه اش ... جهان آفرین داد سرمایه اش
ملایک نهادند از سروری ... بفرق نبی تاج پیغمبری
شنو هست تا عرش پروردگار ... شعاع سر شمع شبهای تار
حبیب خدا حضرت مصطفی ... چراغ شبستان اهل صفا
بدست شرف بخش لوح و قلم ... بدادند کروبیان یک علم
که در سایه پرچم آن لوا ... گرفتند جا قدسیان در هوا
چنان سبز و خرم نمود آن علم ... جهانرا که شد رشک باغ ارم
ابا رایت حمد پروردگار ... سپهدار دین رحمت کردگار
بفرمان پاک جهان آفرین ... چه عرش برین گشت کرسی نشین
تو گفتی که خورشید بدر دجا ... بر آن کرسی مکرمت کرد جا
در آنحال گفتند کروبیان ... بخیر البشر سرور قدسیان
که با این لوا باش کرسی نشین ... بکن حمد دارای عرش برین
خطیب ادیب فصیح شریف ... بحمد خدای خبیر لطیف
عنان زبان بیان برگشود ... خدای زمین و زمان را ستود
ملایک پر از آن زیارت بمهر ... نهادند در بر فراز سپهر
پس از کوه حرا بشیر نذیر ... چه خورشید تابنده آمد بزیر
ز انوار دیدار آن آفتاب ... نیاورد در دیدنش دیده تاب
چو از مردمان دیدها گشت ... ندیدند آنشاه دین را درست
کسی را نمی بود یارای آن ... که بیند رخ عالم آرای آن
بهر سنگ بوهر درخت گیاه ... نظر کرد آنشاه در عرض راه
ز تعظیم کردند شه را سجود ... نمودند بر وی سلام و درود
کشیدند هر یک صدا ... سلام علیک ای رسول خدا
که بر حق تمامی رسالات از آن ... سلام علیک ای نبی خدا

خبر شدن شیطان از بعثت پیغمبر ص و آمدن بر سر کوه و فریاد کردن

چه آگه شد از کار شیطان دون ... دل آن لعین گشت دریای خون
بر آمد ز سوز جگر نالد الش ... که بر چرخ پیوست دنبال آتش
بپیچید در کوه فریاد او ... چه وحشی که هزاد از روسیا
شنیدند آن ناله را هر گروه ... در آن وقت از دشت ها تا کوه
دل او چون نبود از قضا خدا ... علی ولی از محمد جدا
شب روز همراه آنشاه بود ... چه نجم فروزنده با ماه بود
نمود از جناب محمد سؤال ... که از بهر این ناله چیست حال
نبی گفت آمد ز رب جلیل ... برای رسالت بمن جبرئیل
چه وحی الهی بتو هم رسید ... از این وحی ابلیس شد ناامید
که اهل را بوستند در روی خاک ... گریبان دل کرد از این ناله چاک
دلش سوخت کو دست او رفت کار ... بر آورد فریاد آن نابکار
دل خویش خوش کرد از یار تقی ... که من از تو ام راضی حق رضا
ترا همچو من هست روشن دلی ... تو لحمی مثل مانند من یا علی
مرا هر چه از وحی آید بگوش ... بگوش دلت میرسد از سروش
ز هر چیز آید مرا در نظر ... ترا ملهم غیب باشد خبر
اگر چه خدا را پیمبر منم ... ز پیغمبرش نیز کمتر نه ام
وزیرم تو یعنی در زمان حیات ... مرا جانشینی تو بعد از وفات
پس آنگاه آمد حبیب اله ... بسوی سرای خدیجه ز راه
خدیجه بپرسید از مصطفی ... که ای بلبل بوستان صفا
نسیم تو امروز افزون شده ... ترا حال گویا دگرگون شده
سرای خدیجه را ز انجمن نو ... بو از نور گردید چون کوه طور

زدیدار او دیدهای حرم | منور شد گشت فارغ ز غم || درخشان چو نور است در روی تو | که نتوان نمودن نظر سوی تو
نبی گفت این نور پیغمبریست | که از آفت نقص و کژی بریست || بمن آمده وحی پروردگار | که این حق را کنم آشکار
بگو ای خدیجه که غیر از خدا | نباید پرستش کسی را روا || بجز خویش نارم خدائی قبول | محمد بود مر خدا را رسول
خدیجه بگفتا بسی سالهاست | که خاطر نشاد من این حالهاست || بجان از برایت کمر بسته ام | که پیغمبری نیز دانسته ام
نبی گفت ای بانوی بانوان | نمودست سرما مرا ناتوان || نکر داست تا کرم هنگامه | ببند از بر روی من جامه
خدیجه بیفکند بروی عبا | بپیچید بر خود شه انبیا || شد از بهر قیلوله سر گرم خواب | بخوابید در سایه آفتاب
در آن حال از جانب حق رسید | ندائی بسوی رسول مجید || که ای جامه پیچیده بر خویشتن | بپا شو پس آنگاه بگشا دهن
بترسان ز قهر خدا خلق را | بدور افکن از دوش این دلق را || بیاور خداوند خود را بیاد | بزرگش بخوان از سر اعتقاد
ز جا جست آن شاه با فر هوش | رسانید آن گفت خود را بگوش || صدا را بالله اکبر کشید | دوباره صدایش بعالم رسید
صدای نبی را شنید آن عجوز | در این ملک هستی بر این چو روز || کسی را اگر میخواست آرای فرد | بگوش دل آن صدا جای کرد
بگوشی که از مدعا بود کر | چرا مدعی بود تشد زکوش دکر || عرض چون جناب خدیجه گرفت | بیاورد ایمان ز صدق درست
که میخواست کرد دولت مطمئن | که وحی نبی نیست از یاد جن || رسیده است پیغام رب جلیل | بسوی نبی از دم جبرئیل
بتحقیق آن بانوی بانوان | بسوی پسر عم خود شد روان

رفتن خدیجه کبری بنزد ورقه نوفل و احوال جبرئیل را پرسیدن
و اوصاف ملک را از برای خدیجه گفتن و شنیدن او

که او ورقه نوفلش بود نام | بجای پدر بود قایم مقام
خدیجه بآن مرد میگفت عم | همانا مرد در جاهلیت قدم || نهاده بدین مسیح نبی | شده از طریق قریش اجنبی
گذشته بود و آن بسی سال او | اجل بازمانده ز دنبال او || بسی دیده خوانده از هر کتاب | که از آسمان آمده باب باب
خدیجه بیامد بنزدیک او | باو کرد از بهر تحقیق رو || بپرسید از وی که جبریل کیست | بگو تا بدانم که جبریل چیست
چو بشنید آن نام او ورقه گفت | که از نخل امید گلها شکفت || بقدس قدوس حق را ستود | تعجب فزوده و … بود
بپرسید از بانوی بانوان | که ای روشنی بخش روح روان || چه گوئی بری نام از جبرئیل | بشهری که نام خدای جلیل
نباید پرستنده را بر زبان | بود نام بت بر زبانها عیان || خدیجه باو گفت ای ابن عم | چنین ادعا میکند شوهرم
محمد که فرزند عبدالله است | که او در حقیقت رسول الله است || بنزدیک او آمده جبرئیل | رساننده وحی خدای جلیل
فراوان بود وصفها در کتاب | باو گفت ورقه که از آنجناب || بود راست گفتا احمد مدام | ستوده است او را خدای جهان
کند باز راه صلاح رشاد | ایا دختر عم روان تو شاد || که جبریل ناموس اکبر بود | پیام آور هر پیمبر بود
شده نامش از کردگار کریم | از آن پیشتر بر مسیح کلیم || ز تورات و انجیل من خوانده ام | هم از قول استاد فرخنده ام
بمن گشته ظاهر که پروردگار | در این وقت خواهد نمود آشکار || کسی را پیغمبری در حرم | که باشد یتیم آنحال کرم

خداوند عالم پناهش دهد

[illegible]

خداوند عالم پناهش دهد | بقرب ابد زره لطف جاهش دهد || پس از فقر او را نماید غنی | کند پشت اعدای او منحنی
دهد مژده بعد سوال و جواب | بگیرد ملک از برایش رکاب || سلام تحیت بر آن نیل بخت | فرستند سنگ و گیاه و درخت
دهد از برایش پیمبری | شهادت بفرمان حق قوی || دگر کرد با مهر علیا خطاب | که در باب احمد سر شب …
رسیده بگوش دلم این صدا | که در مکه شخصی بحکم خدا || کند بند کار از ابحق رهبری | بعالم کند ختم پیغمبری
همانا که این حکم را ما صدق | بود احمد او هست مبعوث حق || سزاوار تر نیست دیگر کسی | که خلق نکو باشد او را بسی
کشد بار پیغمبری بر دوش | نگردد ز ارشاد مردم خموش || پس آنگاه شد بانوی بانوان | سوی راهبی … روان
که بد نام آن مرد راهب … | شده خم ز پیری قد او چو داس || که آن عنبرین زلفه کانی در او | نمودست مر روی خود را بجو
ابر دیده ابروش او بجستند | برو فوج مژگان فرو ریختند || از آن مرد راهب خدیجه سوال | نمود با او گفت ای بی همال
مرا با خبر کن که جبریل کیست | بگو در حقیقت که معنیش چیست || دمی رفت بر خویش راهب فرود | که بسیار بر روی تعجب فزود
ز لاحول قدوس قدوس گفت | گل نخل امیدش از دل شکفت || بپرسید از آن بانوی بانوان | که ای درج پیرا ز سوالت جوان
شنیدی کجا نام از جبرئیل | بشهری که بهر خدای جلیل || پرستنده کس را نیفتد بدست | در آن نیست بوما مگر بت پرست
در این سرزمین اجبل با جبل | بلند است از هر طرف با جبل || بود بر زبان نام عزی و لات | پرستند طاغوت جبت و منات
بس از عهد محکم باو گفت باز | که گوید محمد که از انبیا ز || ز چرخ برین جبرئیل از جلیل | بسوی مسیح و کلیم و خلیل
پیغمبران دگر آنجناب | رساننده وحی رساننده کتاب || که جبریل ناموس اکبر بود | به پیغمبران احمد رهبر بود
ولیکن شیطان دون چون ملک | شود جلوه گر زیر چرخ فلک || بمردم کند خویش را آشکار | کند مرغ هوش از سر او شکار
بدیوانه خویش از روی لاف | رساند خبرها که دارد خلاف || پی دفع شیطان دو دو دعا | نویسم برای شما یک دعا
دعا را بسوی احمد ببر | اگر دیده از جن و شیطان اثر || بزودی شود برطرف … او | نگوید دگر این چنین گفتگو
دگر آنچه میگوید از حق پناه | رسیده پیام از خداوند ما || شود ظاهر از دست او معجزات | که لغزاند از شب پای ثبات
شود زود از هر خردمند شک | که سویش ملک آمده از فلک || چو برگشت آن بانوی بانوان | بسوی محمد شه انس و جان
بدید آنکه بر مسند خویشتن | نشسته درست آنشه مؤتمن || باو آمد از نزد خدای جلیل | امین خدا حضرت جبرئیل
بو … چند را از کتاب | رساننده از داور ذوالجناب || که در سوره نون حق القلم | جهان آفرین کرده یاد قسم
بچیزی که بنوشته اند از کتاب | قسم آنجناب رسالتمآب || که از نعمت حق نه دیوانه | نه از عقل و ادراک بیگانه
مر آنچیز گوئی ز حق گفته | در معنی از هر دو لب سفته || ز سعیی که بر پا کنی مسلکی | سزاوار احسان بی منتی
توئی صاحب خلق و خوی عظیم | پسندیده کردگار کریم || خدیجه چه بشنید آن ایها | که بود وحی از اعجاز … ایها
پشیمان شد از کاوش کج روی | ز صدق و یقین شد دل او قوی || چو گلها طرا نور او گشاد | شد از صحبت مصطفی شاد

بوقتیکه آن بانوی با نوا   شد از نزد آن مرد راهب روان
بر آن پیر در حال زو عقل هی   که غافل مباش ار دانشور زپی

از آن صورت حال تفتیش کن   بمعنی خرد پیشه خویش کن
ببین بدان انجم بسیار   رخ کامل ایمان با شهریار

با اقبال فیروز و بخت جوان   شد آن پیر سوی محمد روان
چرا انشاهدین را بخدمت رسید   جمال علامات او را بدید

نشانها که از خوانده بد در کتاب   سراسر عیان دید بر آنجناب
باو گفت ای ماه عقل و هوش   بحق از کرم وانمایشت دوش

نبی کرد مسئول او را قبول   نظر کرد بر پشت دوش رسول
فتادش بمهر نبوت نگاه   درخشان چه خورشید در صبحگاه

بروی قدمهاش آن شاه افتاد   پس از سجده تقدیر حق کرد یاد
قسم خورد راهب بصدق یقین   که اری بحق جهان آفرین

که موعود موسی و عیسی توئی   جهان را دلیل و دلاسا توئی
رساننده حق بامت توئی   بفردا شفیع قیامت توئی

توئی سید سرور انبیا   پسندیده درگه کبریا
خطیب نجیب شریف ادیب   فصیح بلیغ طبیب نجیب

ز خاک رهت عرش را زینت است   توئی رحمة الله در نشاتین
توئی خاتم کل پیغمبران   توئی رهنما بهر ما رهبران

بگو با من ای رحمت کردگار   کرا باشده حکم پروردگار
که شمشیر بیرون کشی از نیا   ستانی ز کردن کشان انتقام

زادب دم تیغ جنگ و جهاد   دهی خاک آتش پرستان بباد
چلیپا اهل بشکنی روز جنگ   کنی خورد مغز بتان را ز سنگ

کنی کفر را اینچنان پایمال   که بیجا اگر در نیابد مجال
براهب نبی گفت کز حق هنوز   نگردیده این شغل مبدل بروز

ندادست فرمان که از مشرکین   بجویم ز شمشیر خود من بکین
باو گفت راهب که خویشان تو   نباشند آگاه از شان تو

نیایند بر عهد پیمان تو   نیارند سر زیر فرمان تو
دلت را بسی تنگ پر خون کنند   ترا هم ازین شهر بیرون کنند

بر آهم حرم از سراغت خوشی   بسی لجر غیرت در آید بجوش
رسد آیه اقتل المشرکین   بسوی تو از حکم دیان دین

اگر زنده باشم در آن روز من   فدایت نمایم سر و جان و تن
کنم از تو دفع سپاه عدو   کنم پا ز خون خویش را سرخ رو

خوشا حال آن راهب حق پرست   که تنها دو از راه حق پای بست
پس از آنکه مبعوث شد مصطفی   از ایمان حرم یافت او را صفا

بمردم نبی کرد دعوت رسول   نکردند از جاهلیت قبول
دل حضرت مصطفی گشت تنگ   بیفکند مضراب دعوت ز چنگ

پس از پرده غیب روح الامین   عیان گشت بر سید المرسلین
بیاور تو این آیه را از شتاب   که حق کرد ختم رسل را خطاب

که خویشان تر دید خود را ز من   بترسان بکشتر بر خویشتن
برای کسانی که بیرون شوند   برای تو مومن ز سر نو شوند

بفرمان حق بهترین عرب   نمود آن کرامت علی را طلب
باو گفت ساعی ز گندم بگیر   بدستاس کن زو و خرد خمیر

بفرما که آن را در آن کنند   دگر آن یکی قوچ بریان کنند
یکی کاسه چوب پرکن ز شیر   بر این وضع خوش باش مهمان پذیر

طلب کن گروهی از ایشان نسب   بعبد المطلب رسد آن عرب
ز پیر و جوان قوم خود را بخوان   بر ایشان بگستر در این بزم خوان

پس آنگاه از حکم خیر الانام   علی نیز آماده کرد آن طعام
طلب کرد از اقربا ده کسی   بقول چهل تن بیک قول سی

بمهمانیش وعده دادند جزم   نهادند روز دگر روی بزم
چنین گفت در حق او بولهب   بر از سینه کین بر آخنده لب

که احمد کمان میکند کز طعام

که احمد کمان میکند کز طعام   تواند کند سیر ما را تمام
نداند که هر یک نکردیم سیر   زیک قوچ بریان زیک طشت شیر

خرد گفت حیف است میل کباب   بر این عجای طعام شراب
غرض چون بمهمانسرای رسول   نمودند آن میهمانان نزول

ابوطالب و حمزه و بولهب   چه عباس بر طور قوم عرب
که میبود در جاهلیت عیان   کشودند بهر تحیت زبان

بآیین اسلام خیر الانام   بر آن مردمان کرد رد سلام
بر ایشان گران آمد آن اعتراف   که ورزید از ایشان شریعت مصاف

پس از حکم آن رحمت کردگار   گرفتند هر یک بمجلس قرار
بفرموده بهترین انام   علی ولی که بد حاضر طعام

همان نان بریان بخوان گذاشت   بیاورد و نزد جماعت گذاشت
پس آنکه نبی از خدا برد نام   نهاد از کرم دست بر آن طعام

بر آن خوان از آن دست معجزنما   بنعمت فرستاد برکت خدا
نبی گفت بسم الله از این طعام   خورید و برید از خداوند نام

نماشید حمد جهان آفرین   بآن نعمت بیحد بی قرین
نماسید که شکر حق اشکار   دهد مزد او حق بروز شما

اگر آنکه چون کفر نعمت کنید   بدل نعمت حق بزحمت کنید
شما را عقوبت کند در جزا   از آن کفر نعمت دهد او سزا

غرض آنکه چون از رسول مجید   بیان کرد زینگونه وعد و وعید
شنیدند آن قوم چون از رسول   نیفتاد بر طبع ایشان قبول

نیامد خوش آن قوم را این ادا   که دیدند از رسول خدا
بر ایشان ز بس اشتها بود جوع   نمودند [illegible] بخوردن شروع

بخوردند از نان بریان و شیر   فراوان بسیار گشتند سیر
اگرچه از آن قوم پر شد شکم   طعام محمد نشد هیچ کم

ز اعجاز آنشاه خویشان شاه   بحیرت فتادند در بارگاه
نبی خواست تا دعوت کردگار   نماید بر آن مردمان آشکار

زنا بودی خویشتن بولهب   برین حرف بیهوده بکشود لب
کزین میهمانی طلب کار ما   عجب جادوی کرد در کار ما

ندانم چه سحر چه تدبیر کرد   که ما را ازین خوردنی سیر کرد
نموده مرا سحر او تلخ کام   بخوردیم باقی بود زان طعام

نگشته کم از خوان او هیچ چیز   نمانده ز ما اشتها هیچ نیز
در آن روز از قول آن بوالفضول   نفرمود اظهار دعوت رسول

چه رفتند ایشان ز مهمانسرای   دگر با علی گفت خیر الورای
که فردا هم از نان بریان شیر   چه روز گذشته تهیه بگیر

ز اولاد عبد المطلب بخوان   ز پیر و جوان جملگی را بخوان
کدام روز نشنیده از من سخن   نمودند این قوم تسخیر من

را خوش نیامد که امروز فاش   کنم مطلب خویش با این قماش
علی مثل روز گذشته طعام   کشید آن همه قوم را بالتمام

بیاورد بر خوان ز بریان و شیر   نشستند خوردند گشتند سیر
چه گشتند فارغ ز اکل طعام   همانندم محمد علیه السلام

با عمام اقوام خود کرد رو   سر رشته بگرفت از این گفتگو
کز آل عبد المطلب کمان   ندارم برای کسی در جهان

که بهتر ز من بهر اقوام خویش   رود خیر او در ره باشد ز پیش
اگر من شما را نمایم خبر   که در صبح یا چاشتگه یا سحر

فلان انجمن میهمانید تا لخت   یکی چاره باید در این کار سخت
شما میهمانید با ور تمام   که من گفته ام راستی در کلام

بگوشید [illegible]   ندارد خلاف دروغ از تو رو
نبی گفت [illegible] شما خیر خواه   کسی نیست چون من بود حق گواه

بیاورده کس بهر اقوام خویش   بر از آنچه آورده ام من به پیش
که هر خیر در روی مهیا بود   همه خیر دنیا و عقبی بود

بدانید ایخویش و اقوام من زاعمام و اولاد اعمام من
که بر اهل عالم جهان آفرین مرا کرده پیغمبر آخرین
مرا گفته خویشان خود را نخست بخوانم بآیین و دین درست
بترسانم آن قوم را از جزا که در کار ایشان بود ناسزا
نمائید خویشان ز نزدیک من همه اکر اید از بد نیک من
ندیده بد نیک من دیده اید بمیزان تحقیق سنجیده اید
نبود است در گفتگویم خلاف نه کذب و نه بهتان و لاف و گزاف
طعام قلیلی که برنا و پیر درین بزم خوردید گشتید سیر
زاعجاز من کم نشد زان طعام که مسبود از برکت حق تمام
بود آن نظیر همان مایده که بر قوم عیسی بیان آمده
پس از خوردنش هر که ورزد خلاف زایمان نگردد بمن پاک و صاف
جهان آفرینش کند او عذاب که بر روی نیارد دل سنگ تاب
بکوشید تهلیل پروردگار نمائید تصدیق من آشکار
که سازد شما را جهان آفرین بروی زمین پادشاهان دین
بدنیا و عقبی کند سرفراز شما را ازین گفتگوی نیاز

بعد از اکل طعام تکلیف نمودن خیر الانام باقوام و وعده خلافت بجهت نفع الاسلام و سبقت نمودن شاه مردان و تکرار نمودن سه مرتبه و اجابت نمودن علیه السلام

بدانید ایخویش و قوم آمن که هستید آگاه از شان من
که پروردگار جهان آفرین که کرده بحکمش سپهر برین
بشخصی ندادست پیغمبری مگر آنکه از بهر دین پروری
نموداست از اهل بیتش گزین کسی را اگر او هم بود جانشین
پس انوار ایشان بهمسیر بود زمقدار با او برابر بود
برادر بود بهر او در حیات وزیرش بود تا زمان ممات
پس انوار ایشان بهم بر شود بخلق جهان جمله رهبر شود
کنون هر کسی از شما پیشتر شود مؤمن آنکس بود خوبتر
مرا او وزیر و برادر بود بمن در کرامت برابر بود
مرا او بود وارث و جانشین بود سید و سرور مؤمنین
بود او بفرمان رب کریم برایم چه هارون برای کلیم
ببینیم اکنون که پیشی کند بمن جانشینی خویشی کند
کند عهد و پیمان بیعت درست در آید بآیین ملت نخست
برادر مرا هست چون جبرئیل خلیل و دلیل و وکیل و کفیل
شود چون جهان آفرین یار من بهر در بطر باشد نگهدار من
نیاره اگر از شما انجمن کسی بیعت و عهد و پیمان بمن
جهان آفرین دیگری انتخاب کند سازد او شهره این کار یاب
گشاید ز دل عقدهای مرا بجا آورد عهدهای مرا
پس از من نماید ادا قرض من بجا آورد سنت فرض من
پس از من برایم بود جانشین بود شاه سالار دنیا و دین
نجنبید از آن قوم شخصی ز جا بماندند در بین خوف و رجا
برآمد ز جا کاشف راز دین علی ولی سابق المؤمنین
ز پیشانی انور و را ن تنق بست یک نور بر آسمان
که خورشید تابنده شد ذره وار ز نور علی شیر پروردگار
بفرمود پس سید اوصیا بانسید سرور انبیا
که من میکنم بیعت همرهی بهر شرط پیمان که فرمادهی
نبی گفت بنشین تو بر جای خویش که شاید بزرگان بیایند پیش
نجنبید از جای خود هیچ کس وز آن انجمن کو نیامد نفس
که قابل نبودند بر آن مکین نکردند قبول از شه مرسلین
نبی کرد تکرار گفتار خویش نیاورد کسی پای مردی بپیش
بغیر از جوانمرد اهل یقین علی ولی سید المتقین
که در حال فرمود با مصطفی برین عهد من مینمایم وفا
نبی گفت او را که چون کودکی نشین تا بیاید از ایشان یکی

علی ولی شیر پروردگار ازین حرف بگرفت بر جا قرار
ولی دیگر از زاده بروت جوابی نیامد بجز سکوت
پس آنکه نبی رحمت کردگار دگر باره دعوت نمود آشکار
بسویش نکردند آن قوم رو نکردند اذعان فرمان او
مگر عندلیب گلستان دین علی ولی صالح المؤمنین
که او را طلب کرد خیر الانام باو گفت کردید حجت تمام
پس او کرد بیعت بسلطان دین برآمد ید الله از آستین
برو آفرین کرد حور و ملک سرا و گذر کرد از نه فلک
رسول خداوند بیت بلند لعاب دهن بر دهانش فکند
ولی شد در اوصاف پاک علی ز آب دهان نبی صیقلی
پر از علم حکمت از و سینه شد بآیین دین رشک آیینه شد
نظر کرد بر همگنان بولهب بخیر البشر گفت آن بی ادب
که دادی بر عم خود را جزا بچیزی که میبود او را سزا
تر او چون بآیین اجابت نمود ز پیمان بیعت اطاعت نمود
فکندی لب دهن بر دهان عجب مهربانی نمودی عیان
نبی گفت او را پر از فهم علم نمودم از آن موج دریای حلم
بجستند از جای خود آن گروه برفتند باهم چه وحشی بکوه
گهی خنده کردند در عرض راه بوطالب کردند بعضی نگاه
از ایشان یکی گشت گستاخ تر بگفت ای ابوطالب معتبر
محمد علی را نمود اختیار بمعنی تر اکرد ای شهریار
یکی از علامای فرزند خویش تو ای پیر و او چه افتد بپیش
تو باش از مطیعان فرزند خویش بهر جا که باشی بود از تو بیش
تو گفتی که نه بر دل او خراش ولی او نکرد انچه بایست فاش

تاکید از جانب رب العالمین بحضرت سید المرسلین در خصوص بیعت گرفتن مشرکین و تبلیغ رسول امین و تکذیب ابولهب لعین والعزا

نکرداشت در سینه ایمان نهان که بینند چه میزاید از هر دهان
پس از بعثت خویشتن مصطفی کشید از قبایل فراوان جفا
بغیر از علی و خدیجه قبول بظاهر نکردند دین رسول
نه از آل هاشم نه از اجنبی نکردند تصدیق قول نبی
یکی گفت دارد محمد جنون یکی گفت ناسداد و گشته خون
یکی گفت من چون روم خود بخود برون از پرستیدن بعل و ود
یکی گفت ترسم که لات و عزا دهد از بلائی باحمد جزا
یکی گفت من دشمنم با فلان پرستیم چون یک خدا در جهان
غرض ذات تو سا نبی تا سه سال ازان قوم نا جاهل پر ملال
نمیکرد تبلیغ دعوت ز بیم نمی خواند کس را بدین قویم
مگر آنکه راحت میگشت یار که خود دین حق مینمود آشکار
نبی بود در انتظار فرج که تا کی شود رایت کفر کج
شود راست ارکان دین مبین ز بیمش در آید مردم بدین
چه پنداشت ایمانشان را محال خطاب آمد از قدرت ذوالجلال
که فاصدع و اعرض عن المشرکین مکن هیچ پروا ز ارباب کین
تو اهر چه فرمود پروردگار بکش در بر تا کنی آشکار
پس آمد بمسجد شه پاکزاد بنزدیک حجره ویج ایستاد
با واز خوش با صدای بلند ندا کرد انسید ارجمند
که ای فرقه‌های گروه عرب خصوصا گروه قریشی نسب
بکاری شما را امام طلب که سازم شما را شهان عرب
شما را کنم سرفراز عجم نشینید بر تخت کسری و جم
نترسید در این نشئه شاهی کنید بفردوس هم پادشاهی کنید
بیائید خود را سعادت دهید بیکتائی حق گواهی دهید
مباشید از جهل خود بت پرست از این کیش باطل بدارید دست
سر خویش در زیر آن باختن مباشید در پیش حق ساختن

کزین کار بودند ساهی کین — تمسخر نمودند با شاه دین
بسی خنده کردند بر ریش خویش — نکشتند بیگانه از کین خویش
بشب با ابولهب کز ما را لقب — بدین حرف کردی ترا باد شب
که تفسیر تبت در زبان عرب — هلاکست کاید از آن ظلم و تب
پس از مرد مردود تا پاک جفت — بخیر البشر هرزه بسیار گفت
که تبت یا جفت خود آن لعین — بیازار برای سلطان دین
بفرق سر او کردها ریختند — بر آهش بسی خارها ریختند
پس آنگه از آن مرد و زن از خدا — بیامد جبرئیل تبت یدا
که از بولهب قطع باد آن دو دست — در آتش فتد با هلاک به پست
نکرد و نکرد آ را او و مال او — نه چیزی که باشد بدو در آن
زن آنرا که هیزم کشم و زحست — بگردن یکی رشته پر غست
مهیا ستان آتش بو شرار — که از جان ایشان بر آورد دمار
غرض که رهان گروه قریش — بر آن رهنما تلخ کردند عیش
ز حکمش نکردند جز سرکشی — جو آتش ندانند جز با حریفی
بجانش نکردند قصد ضرر — ز بیم ابوطالب نامور
چه گاهی کسیرا کشند بی یار — نهان کو اسلام را اختیار
رسید نه چو ظلمت بنور — قوی گشت دین نبی در مرور
ز دلهای کردند کنار و قتاب — شد از آتش غصه غم کباب
برفتند با قهر کین مشرکین — بنزد ابوطالب پاک دین
بگفتند با او که ای سر فراز — محمد زبان کرده بر ما دراز
بتیغ زبان کوه ما را ذلیل — بوجهی که ما را برید سبیل
خدایان ما را بجز ناسزا — نگوید نترسد ز لات و منا
بزرگان ما را بگوید بله — خردهای ما را شمارد سفه
سخنهای او گر بپیچاره کیست — چه ما زنده باشیم بیچاره کیست
دهد ادن تا بجران بیهمال — بهم آوریم اینقدر مال و مال
که از وی غنی ترکسی در قریش — نباشد ز سامان اسباب عیش
شود هر زنی را ز ما خواستگار — دهیم کنیزی بخود شهریار
محمد بود بهتر از جان ما — بدار و چه دست از خدایان ما
محمد بود گر چه از شهریار — ز نسل برادر ترا یادگار
ترا نیز ما خویش خود دانده ایم — بروییت در این باب درمانده ایم
توئی سید سرور شهریار — کنون هر چه باید بکن اختیار
جناب ابوطالب از هیچ باب — نداد آن شکایت کنان را جواب
طلب کرد سالار اخیار را — رسول خداوند جبار را
محمد چه آمد باو کرد رو — بگفتا چه بابست این گفتگو
که قوم از تو گردیده اند داد خواه — و ز ایشان بکروان رسید الم
شده مرغ دلهای ایشان کباب — نبی گفت از فر عرش جواب
که جز نیکی و خیر خواهی زمن — کجا دیده ایشان مؤتمن
ابوطالب آن گفتگو را تمام — بیان کرد بهر رسول انام
رسول خدا گفت ای جان عم — بذات صفات الهی قسم
که این فرقه سرکش بت پرست — که آرند اگر مهر و ماهم بدست
ببخشند روی زمین را و بحر — چه شام و عراق و حجاز و یمن
که از حکم پروردگار جهان — نپیچم سر خویش را یکزمان
نمیخواهم ای عم از این انجمن — برای اطاعت مگر این سخن
که بر این سخن گر کشایند لب — شوند از امیران قوم عرب
همه صاحب شوکت و شان شوند — عجم تابع حکم ایشان شوند
بدنیا و دین پادشاهی کنند — بخلد برین دادخواهی کنند
بگفتند آن فرقه داد خواه — بالا بدین شاه عظمی پناه
که بنمای آن گفتگو را بیان — که شاید ابوطالب کامران
چه خود بشنوند گفتگو را تمام — شود از برای بتان کینه خواه
غرض گفت سلطان دین مصطفی — که باید ز اخلاص صدق و صفا

شهادت بیکتائی حق دهید — ز راه کج بت پرستی رهید
نمایید انهم من اعتراف — که هستم رسول خدا بیخلاف
با علانه انشرکان در جواب — بدلهای بریان چشم پر آب
که از سیصد و شصت معبود دست — بداریم گردیم یکتا پرست
نباید از این کار هرگز زما — اگر سنگ بارد بما از سما
ز ما هست این کار کردن عجب — که گردیم خوار و زبون در عرب
چه دیدند آن قوم آن پیچ و تاب — که از آتش بدا در سر باز خواست
ز دلهایشان رفت صبر و قرار — گرفتند هر یک رهی بر کنار
چو شد بعثت شاه ختمی پناه — جناب محمد حبیب اله

رفتن مشرکان بار دیگر بخدمت ابوطالب و آمدن و گفتن با او که محمد را با بده و پسر ولید را عوض بستان و تعرض کردن ابوطالب ایشان را

ببینید بود فرقه مشرکین — که هر روز گردد قوی پشت دین
که هر دم بیابی دین رسول — نمودند فرمان حق را قبول
بر آن سرکشان تیره شد روزگار — که از دست ایشان برون رفت کار
تنی چند رفتند از مکر و فن — بنزد ابوطالب مؤتمن
بگفتند با او که ای شهریار — محمد ز ما برده صبر و قرار
ز اسلاف خویش بگذشته ها — بهم بافته پیش خود رشته ها
نموده بپا رسم آیین خود — گروهی ز ما برده در دین خود
ترک آن نکرد است در دین ما — بهم بر زده رسم آیین ما
کند دعوی پیغمبری — کند از بتان مردمان را بری
زده ... بان محمد بجان — رسیدیم ای سرور سروران
عماره که باشد ولیدش پدر — جوانی از او نیست خوشروتر
نباشد ز اشراف قوم قریش — کسی چون عماره مناسب بعیش
بیا ای شهنشاه خورشید فر — بگیر این جوان را بجای پسر
بده در عوض مصطفی را بما — که سازیم از وی دل را دوا
ابوطالب پاک دین گفت باز — بآن قوم بی همت حیله ساز
که اینسان با من نگویید هیچ — نکند ید بر رشته حیله پیچ
که از من بگیرید فرزند من — نمایید از آن دلبند من
ز اشید جان از تن او جدا — بخونش نمایید رنگین ردا
چرا ایند اغرا بر دل من نهید — بمن باز فرزند خود را دهید
که او را بگیرم بجای دیت — کنم از برای شما تربیت
شما را اگر گفته که من ابلهم — که بیگانه گیرم پسر را دهم
شما را ازین گفتگو باد ننگ — بخود چهره بر سینه از غصه سنگ
پس آن قوم از قول آن شهریار — گرفتند در پیش راه فرار
بر آوردند دمهای خود را علم — چه روباه از شیر خونریز دم

تمنا نمودن مشرکین بت پرستیدن را از رسول امین و نزول سوره کافرون

پس از چند گاه دگر مشرکین — برفتند نزد رسول امین
بگفتند با آن شه انبیا — که ای نور چشم محبان بیا
بیا تا کنیم از میان آشتی — اگر چه ره صلح بگذاشتی
بیا تا نماییم یکسال ما — عبادت برای خدای شما
تو هم باش یکسال دگر بت پرست — بر این وجه او را دل ما بدست
بدین عهد پیمان کنیم اعتراف — نماییم از کین هم سینه صاف
رسول خدا چون شنید این سخن — همه راست شد موی فرق و تن
پی رد گفتار آن کافرین — یکی سوره آمد ز جان آفرین
که از صورت معنی آن نقاب — بر انداختن مینماید صواب
پس از نظم حی جهان آفرین — خدا گفت در سوره کافرین
بگو یا محمد که ای کافرون — بیایید از این فکر باطل برون
که هرگز نخواهم پرستید من — بتان را بمثل شما انجمن
شما در عبادت چنین نیستید — پرستار معبود من نیستید
نیم من پرستار چیزی که خود — پرستید سازید چون عجل

شماهم پرستار آن بستید | که من میپرستم اگر زیستید | شمارا است دین شما انجمن | بود بهر من دین آیین من
چه آن سوره آن گروه پلید | شنیدند کردند قطع امید | که از دین خود باز گردد رسول | چه ایشان کشیدند پستی قبول
سر تیر تدبیر ایشان شکست | کشیدند از مکر افسانه بیست
چه دستی که بودند ثابت قدم | با آن خیر البشر دم بدم

ذلیل انداختن جهال بر تخت رسول ملک متعال و انتقام کشیدن حمزه از ایشان بحکم ابوطالب بسهل

برو زی ز مسکن بمسجد رسول | نمود از برای عبادت نزول | بمحراب آن بهترین عباد | بدرگاه حق در نماز ایستاد
یکی جامه سبز چون نوبهار | ببر کرده آن حجت کردگار | فکندند کهن جامه خود ز دوش | [illegible] اطلس چرخ ازو کهنه پوش
بمسجد رسیدند از مشرکین | گروهی پر از جهل طغیان و کین | فکندند بیک بچه دان شتر | بر پشت هادی [illegible]
ملوث نمودند اعمام را | بسان ردا بلکه عمامه را | چه فارغ شد آن سید حق شناس | ز مسجد برون رفت آن [illegible]
روان گشت با سینه پر ز ریش | بسوی ابوطالب [illegible] خویش | باو گفت ای عم عالی نسب | چه گویند شما را مراد حسب
که دارد که کس اینچنین خوار زار | بجز من درا و لا دال نزار | بپرسید ابوطالب از وی سبب | نبی از سر قصه بگشود لب
ز اندام بوطالب نام ور | همه موی غیرت بر اوج سر | طلب کرد شیر ژیان حمزه را | بیا تا که از اغا هلان هر زه را
برفتند با مصطفی بهر کین | بسر منزل فرقه مشرکین | ولی شیر نر حمزه بر داشت تیغ | که تا زان پلیدان ندارد دریغ
چه دیدند آن ناکسان گروه | که آمد ابوطالب نام ور | هژبر ژیان حمزه با او ستیز | کمر بسته بر داشته تیغ تیز
بوقتی نمایند کز دست کار | برو برفته رسد کشته ازو زار | همه خشک گشتند بر جای خویش | فکندند از بیم سرها به پیش
زبانهای ایشان بنی کر دیدند | نگفتند چون نگفتند چند | بفرمود با حمزه آن شهریار | که آن بچه دان شتر [illegible]
بر خسارة این جماعت بمال | که گردیده اندر این ما کو ملال | پی از حکم آن سید حق پرست | گرفت اندر آن [illegible]
بمالید بر روی آن مشرکان | که میخواست از نبی کرد شاه | پس از دست حمزه بخون دلیل | ز نو شد [illegible]
نظر کرد هر کس بالا و پست | بگفتار بر داد حمزه دست | دل آنی دم ابوطالب نام جوی | بسوی رسول خدا کرد روی
باو گفت ای بهترین عرب | تر اهست در نزد ما این حسب | بدان جمله اهل عالم توئی | سرسروران اهل آدم تو [illegible]
توئی فخر اولاد عبد مناف | فلک باز دارد بار قدر تو ناف | توئی باعث هستی ممکنات | توئی افضل اشرف کاینات
بیا ساقی ای باده پیمای من | درین نشئه کن صاف صوفی من
مرا هست می ساز از جام خویش | وفا و عده خویش را کن ز بیش

مامور شدن رسول خدا و دوری کردن از خدیجه کبری تا چهل روز و بعد از نزدیک کردن و حامله شدن او بفاطمه علیهم السلام

میمده که سکر دواریک بالغ | دل دیده ام روشن [illegible] | مغنی سراید ز نوای نوا | که در بزم عشاق باشد روا
ز مولود خیر النسا فاطمه | رسانم بعرض عزیزان همه | کزین داستان میشود [illegible] | گشاید از روی اخلاص گوش
چه مبعوث شد حضرت مصطفی | که خیر الکل از راه صدق و صفا | که رکرداز دعوتش چند سال | که از بهر دین داشت در دملال

[illegible]

زیادان ز نفی چند قول رسول | نکردند تصدیق ایمان قبول | خدا خواست تا فاطمه غم زدا | شود از برای رسول خدا
سرانجام اسباب ایجاد او | نمود بروی کرد تقدیر و رو | که روزی جناب رسول الانام | چه انقوم بودش در ابطح مقام
علی بود با حمزه پرستین | ابوبکر عمار عباس شین | دگر ابن ضحضاح بود و عمر | گشود از پی استراحت کمر
که ناگاه شد بر رسول جلیل | عیان صورت اصلی جبرئیل | که بالها بود ز هم کرده باز | که از گردانی زبوم حجاز
گذشت آن همه کوه در [illegible] | هم از مغرب هم ز مشرق گذشت | در او بود آن مرغ فرخنده فال | زمین را چه بیک بیضه در زیر بال
[illegible] عرش برین | دهد جوجه از غم کوی زمین | پس آنگاه آن هدهد خیر خوش | ز منقار شکرفشان ریخت نیش
[illegible] لام | کنیز تو بلقیس عرشت مقام | جهان آفرین میرساند سلام | بسوی تو ای بهترین انام
[illegible] رب | جدا از خدیجه چهل روز و شب | کنی دور از پهلوی آن نگار | کل خیری او آورد در کنار
پی از حکم حق شد رسول خدا | چهل روز و شب از خدیجه جدا | که در روزه هر روز بود اغتذا | بشبها ز طاعت نمیکرد خواب
فرستاد آن بهترین انام | نخستین بسوی خدیجه پیام | که چون پاکشیدم ز سر منزلت | نباید که آید گران بر دلت
[illegible] | نبدخوانمر مکروه طبع منی | مرا امر فرمود پروردگار | که یک اربعین از تو گیرم کنار
[illegible] چه قوس قزح | شود آشکار افزاید فرح | جهان را دهد خرمی چون بهار | زیک دختر آن فیض یابد هزار
[illegible] کمان | نبد از من او خدای جهان | که هر روز در باب تو چند بار | مباهی است با قدسیان کردگار
[illegible] جای من و اهم [illegible] | که مثوای بنت اسد فاطمه | درین اربعین است سر منزلم | تنم دور پیش تو باشد دلم
[illegible] بدر الدجی | بسر منزل خویشتن داشت جا | ادا در شب نمودی نماز | در خانه محکم نمودی فراز
[illegible] او غستی | بر خ اشک از دیدهها ریختی | بخون جگر داد از آه جوش | زهرا او انشاه با فرح هوش
[illegible] خواب نداختی | بناچار بر عرش ساختی | که آنجا گذشت نور وز شد | مبدل شب هجر بر روز شد
[illegible] پیغام رب جلیل | بسوی رسول خدا جبرئیل | که امشب بهنگام افطار خویش | مفرما طلب هیچ کس را به پیش
[illegible] خواهی کنی [illegible] | توئی میهمان میزبان است حق | نظر کرد میکال را دید شاه | گرفته بکف یک طبق همچو ماه
[illegible] چیست مجموعه از کرم | پر از میوه بوستان ارم | ز سندس بروی یکی دستمال | فکنده ز دست قدر ذو الجلال
نهاد آن طبق را ز روی ادب | فرشته بنزدیک محبوب رب | رسید از محمد بعید خطاب | که بندد در خانه را انجناب
بغیرت فرو رفت آن مقتدا | که دور است بحل از رسول خدا | بهر شب مرا حکم میکرد شاه | که در میکشودم هر آنکس ز راه
در آمد شدی میهمان نبی | اگر خویش بودی و یا اجنبی | درین شب چرا این شد ارجمند | در خانه را گفت محکم ببند
نبی گفت امشب کسی سوی من | گر آید مده اذن داخل شدن | که تنها ببایدخورم این طعام | بغیرم نبود خوردن این حرام
علی پس بحکم نبی در زمان | در خانه را بست بر مردمان | چه انرود ز نیز [illegible] آمد شام | ز گردید بیرون چرخ فیروزه فام

طبق را علی برد بعد از نماز بنزد مصلای انور فراز
پسندیدهٔ قادر ذوالجلال کشید از سر آن طبق دستمال
در آن بود انگور خرمای تر دگر جام آبی ز خوشتر گهر
بقولی دگر میوه اش سیب بود ولی چون از آن دست آسیب بود
بحال خوران بشیر نذیر از آن میوه آب تا گشت سیر
پس آنگاه یک آفتابه ز آب بیاورد جبریل عالی جناب
فروزان یکی طشت چون آفتاب بنزد ملک شاه رسالت مآب
ز جبریل میکال آن آب را گرفت همان طشت مرتا برا
نهاد از ادب زانوی چپ درست دو دست حبیب خدا را بشست
سرافیل از دستمالی که بود فروزان چه مهر بر سپهر کبود
بخشکید آن دستها را ز آب بسوی هوا شد طبق چون حباب
بیا خواست احمد برای نماز باو گفت جبریل کی سرفراز
برای تو واجب ترست آن نماز که سوی خدیجه روی زود باز
نمائی بآن ماه منظر قران بر بخشی باو رطلهای گران
که امشب بتقدیر پروردگار شود مادر مؤمنان باردار
درین باب فرمود طیبه بیارا و روانه شتیبه
همان دم حبیب خدا شد روان سوی خانهٔ بانوی بانوان
خدیجه بفکر همان یار بود نه در خواب بود نه بیدار بود
چو زد حلقه بر در شه انبیا سپهر وفا و صفا و حیا
خدیجه ز جا جست فرمود کیست که شب میزند اندر برا کیست
برای کسی جز محمد مروا که حلقه بر اندر کند آشنا
بفرمود در حال با او نبی که هستم محمد نبیم اجنبی
خدیجه چه بشناخت آواز شاه ادا کرد حمد خداوند را
که سوی تو مهر نبی نظیر آمده از آنجا که بیرون چه تیر آمده
چه مرغ هوا بال پر باز کرد ز جا جست تا خانه در باز کرد
دل بلبل بوستان صفا شکفت از گل عارض مصطفی
چنین داشت عادت جناب رسول که هر شب چه کردی بمنزل نزول
وضو ساختی بهر دو رکعت نماز نمودی پس آنگه در عیش باز
در آن شب بسوی خانه چون آفتاب چو آمد نبی شد بسوی حجله خواب
بر آورد از دست انگشتری فزون کرد چون زهره با مشتری
شد از نشئه و نور زهرا جدا چه در از صدف شد بحکم خدا
بدل گشت غمها بانو بعیش ولی آن جفا از زنان قریش
خدیجه دلی داشت اندوهگین همیشه برای محمد غمین
که ریزند مکری مبادا براب مضرت رسانند بر آن جناب
نمایند سالار دین را هلاک بریزند بر فرق افلاک خاک
شده از کرو و زنان در غضب و پرسیدن حال آن بیدلب
کشید فقد از منزل او قدم شده کارشان غیبت و شتم هم
از ایشان شده بانوی حق شناس پر از وحشت و حول و هراس
که از بر تو حکمت کامله بزهرا شدا ز مصطفی حامله
باو در شکم گفت زهرا انیس شد آنجور انیس و او را جلیس
تسلی ده مادر مهربان شد آن شکر آن تلخ شیرین زبان
خدیجه نکرد از کمال حیا عیان حال دل بر شه انبیا
که جبریل روزی بخیر البشر بشارت رسانید ز آن در خبر
که شد خیر زهرا تماما خاتمه خدیجه بیار او و فاطمه
روان تر بخانه شه حق پناه چه شد داخل باب در عرض راه
صدای خدیجه بگوشش رسید که با یک کسی داشت گفت شنید
چو آمد کسی نزد بانو ندید بپرسید از وی رسول مجید
که الحال در خانه ما که بود که با او ترا بود گفت و شنود
خدیجه با او گفت یا من سخن نبی در شکم گوید این طفل من
شده آن شکر خواه شیرین سخن انیس دل مونس جان من

بانو خبر داد خیر البشر که روح الامین داد اینم خبر
که این نسل با میمنت دختر است نبی نیک بخت بلند اختر است
باو داده برکت خدای ودود از او نسل من را ببخشد وجود
که باشند از دوستان خدا همه پیشوایان راه هدی
پس از قطع وحی خدای مبین یکایک از ایشان بروی زمین
خلافت بحکم خدائی کنند روان حکم بر ماه ماهی کنند
خدیجه از آن مژده گردید شاد بزهرا دلش چون شکوفه گشاد
کسی را که باشد چنین غمگسار کجا غم کند در دل او گذار

در ولادت باسعادت حضرت خیر النسا و نزول حوریان بقابلگی
از بهشت برین زنان جهان خدیجه خوانده و بوجود آمدن حضرت فاطمه

چه نزدیک شد آنکه خیر النسا شود از صدف همچو گوهر جدا
شود دیدهٔ مادر روزگار پر از نور از دیدن آن نگار
خدیجه که بد مادر فاطمه که شد حور از بهر او خادمه
چراز درد زائیدن خود تمام عیان دیدن آن جفت خیر البشر
فرستاد سوی زنان قریش که گردند حاضر در آن بزم عیش
ز خدمت نکردند یاری کنند بوجهی که باید باو رو کنند
از ایشان ببانو رسید این جواب که ما را نکردی بجائی حساب
نمودی چه شوهر مرد فقیر که از مال دنیا ندارد نقیر
سوی خانهات ما نجوئیم راه نخواهیم کردن بسویت نگاه
ترا گرچه دامان پر از گوهر است یتیم ابو طالبت شوهر است
خدیجه از این حرف دلخسته شد ره چاره بر روی او بسته شد
که ناگاه از قدرت کردگار در آن خانه شد چار زن آشکار
سراسر چه کبک دری خوشخرام چه زنهای از اولاد هاشم تمام
خوش اندام شیرین زبان دلپسند همه اختر الکون بالا بلند
همه ماه رخسار خوش طرز و طور پر از نور چون زهره در برج نور
چه دانست بانو که آن چار زن نباشند ز زنهای آن انجمن
بلرزید از بیم آن گلرخان بر پهلوی دل در بدن استخوان
از ایشان یکی گفت با آن نگار مترس ای خدیجه که پروردگار
فرستاده ما را ز خلد برین پی خدمتت این زمان بر زمین
در این جایگه خادمان تو ایم بخلد برین خواهران تو ایم
منم ساره جفت رسول خدا که میکرد بر حق پسر را فدا
دویم آسیه زوجهٔ [illegible] که در جنتش جا به پهلوی [illegible]
ز فرعون درخواست از حق نجات از آن گشته جفت شه کاینات
سیم مریم است آنکه رب العباد باو بی پدر طفل شایسته داد
دگر کلثوم است آنکه رب کریم نمودست خواهر برای کلیم
در این حال هستیم ما یار تو ز هر سو معین مدد کار تو
چه قدر خدیجه دلاسوده شد ز غم خاطرش نیز فرسوده شد
نشستند آن چار زن چار سو بپشت سر و پیش پهلوی او
برستند هر یک بخدمت کمر از آن نخل امید آمد ثمر
چه در از صدف شد بحکم خدا همان حور انسی ز مادر جدا
جگر گوشهٔ سید انبیا پسندیدهٔ حضرت کبریا
ز آلوده گیها تنش صاف پاک چه خورشید افتاد بر روی خاک
شد از نور او نور خور برطرف شفق بست از آن نور بر هر طرف
چه روی زمین چه چرخ برین جنوب شمال از یسار و یمین
کواکب ز برج حمل تا بحوت پر تار ماندند چون عنکبوت
پس از پیر افلاک آن نور پاک سوی کعبه برگشت بر روی خاک
بوجهی که هر خانه در مکه بود شد از نور هم چشم چرخ کبود
نگردید خالی چه جای نگین مکانی بروی قرار زمین
مگر آنکه تابیده شد نور پاک بر آنجا از آن گوهر تابناک
پس آنگاه در حور نیکو سرشت که رفتند با دو طشت [illegible]

نمودار بریقها را تمام / پر از آب کوثر بدار السلام ; رسید ندا از حکم جان آفرین / بسوی زمین از بهشت برین
هم طشت و ابریق زرین بکف / ستادند در کنج بیت الشرف ; نمودند آن حوریهای روان / تحیت بر آن بانوی بانوان
از آن چار زن آنکه در پیش بود / بدستش جای برخاست از پیش او ; پر آن بانوی با شکوه و وقار / بدست شریفش فتاده و هموار
بر او ریخت زهرای مرضیه را / از او شست اجزای مرضیه را ; چه گوئی که آلوده کی صاف پاک / تو گفتی که افتاد زهرا بخاک
پس این شستشو از برای چه بود / بگویم که از آن سنت نمود ; در آن طشت زرین غیب از کوثر آب / بزهرا بشستند چون گوهر آب
ز سر تا قدم نرم چون شیر خشت / شد از رشک حوران باغ بهشت ; بر او ریختند آن زن حق شناس / دو جامه که پوشد بزهرا لباس
که هر جامه بد از سفیدی چو برف / در آن بوی فردوس گردیده صرف ; ز بویش رخ مشک عنبر چو قیر / ز نرمیش سر رشته کم کرده شیر
ملک رشته بود آن تافته / سپهر تنیده قدر بافته ; نبی بود نازک بزیر نگین / شدی جای انجام کرد آستین
یکی داشت فندان خیر النسا / یکی مقنعه بد فشانده رسا ; بپوشید اندام آن ماه را / صفای حرم صبغة الله را
پس از قدرت قادر ذو المنن / بر آورد زهرا زبان در سخن ; بگفتا شهادت دهم آنکه نیست / خدائی بجز حق که ذاتش یکیست
بود والدم سید انبیا / بود شوهرم سرور اصفیا ; ز اسباط پیغمبرانه دگر / سرانند اولاد من سر بسر
چه کردید تشهد شهادت تمام / بر آن چار زن کرد زهرا سلام ; ز هر یک بیان کرد نام و نسب / دهان کرد شیرین شکر بوز لب
ز شادی رسانید انظار هم / با همه شان بهره با هم ; تبسم نمودند آن چار زن / کشودند چون غنچه گل دهن
نمودند سیم و زر خود نثار / ز تسبیح تقدیس پروردگار ; پس آنکه در آن حجره خاک خشت / تبسم کنان حوریان بهشت
نهادند آن طشتها از کف / بآیین رضوان گرفتند دف ; بهم مژده دادند ز هر کنار / که محبوب خلد شد آشکار
بازواج مارستکاری همه / ز ذاتش دهد دولت فاطمه ; بهم مژده دادند کروبیان / که شد زاده محمد شفیع قدسیان
از آن بهترین زنان جهان / عیان کرد آن خیرها جهان ; که روشن کند چشم افلاک را / کند رشک چرخ برین خاک را
پس آنگاه نوری ز صنع خدا / شد ز بیت اندر و خیر النسا ; که چون وادی ایمن از نخل طور / سپهر برین گشت لبریز نور
شد از نور زهرای گردون پناه / مه تیر ناهید خورشید ماه ; بیفکند بهرام چون مشتری / سپر پیش کیوان ز نیک اختری
بر آنسان نمود از حمل تا بحوت / که دارد جهان گیری از ثبوت ; چه آن نور بر چرخ الملک بساط / بیفکند بر عالم انبساط
از آن نور در دستگاه وجود / بر افراخت هر نیک هر بد کند ; پس آنچار زن با خدیجه خطاب / نمودند گشتند باز انجناب
که بستان تو جاده در اختر را / شفای دل سینه ریش را ; که این بضعه سید انبیاست / شرف بخش اهل زمین و سماست
زکیه صدیقه طاهره / مراو راست آن دولت قاهره ; که از قدرت قادر ذو الجلال / بدنیا عقبی نیابد زوال
دگر این گهر را بگیر ای صدف / که ماننده او در نیاید بکف ; بسی پاک پاکیزه با برکت است / سر عفو سرمایه رحمت است
خدیجه شد از فرح چون هما / گرفت آن گل خیر را در کنار ; در او رو ز پستان خود را بکف / چو گوهر که افتد بدست صدف

همانم بفرزند شایسته داد

همانم بفرزند شایسته داد / باو چون شکر شیر پیوسته داد ; پس آنگه حوریان زنان از زمین / نمودند رجعت بخلد برین
بهر روز بنمود خیر النسا / چه اطفال یکماهه نشو و نما ; بهر ماه چون طفل یکساله بود / بنور صفا بچه خور مینمود
چه شد بعث مصطفی آشکار / بر آنسال ها رفت از روزگار

زدن عقبة بن معیط بجوان شتر بدوش روشنی بخش جهان و پاک نمودن فاطمه آن کثافات را و بازخواست نمودن حمزه و ایمان آوردن او

ز طغیان جهل عناد جفا / ز بی شرمی آن مردم بیوفا
ز آزار خیر البشر هر زمان / نمودند سعی تمام از زبان ; خصوصا ابو جهل از مشرکین / بدل بیشتر بهر او داشت کین
نمی مد شد آن از بت زود ست / که پای نبی را در آرد بدست ; چه در مسجد کعبه هر صبح شام / نبی داشت بهر عبادت مقام
جناب نبی داشت روی نیاز / بحق روز و شب روز هاد نماز ; که بو جهل با عقبة ابن المعیط / دو جهل مرکب دو ظلم بسیط
گذشتند بر سید انبیا / که رو داشت بر درگه کبریا ; بدنیا و دین انجه باشد ضرور / طلب مینمود از خدای غفور
ابو جهل دون گفت مر عقبه را / که ای مردکی یا فتنی رتبه را ; که بر سیصد و شصت بت کرده پشت / که بر کعبه چیدست خود در بهشت
بسوی خدای احد کرده رو / طلب میکند هر چه خواهد از او ; فلان جا که تجدید آن شتر / فتاده کثافت در و هست بو
برودی بیار و ببر سوی او / بزن بر پس پشت پهلوی او ; ز بو جهل خورد آن ظلوم جهول / درین باب از مکر ابلیس گول
برفت بیاورد زود در زمان / سلای شتر را بآن سرفراز ; عبا گشت آلوده هم لباس / ملوث باندام آن حق شناس
شد از شرم چون گهر با روی مهر / ز غیرت بپیچید بر خود سپهر ; رخ خوش را نیلگون کرد ماه / بپوشید از آن کعبه کسوت سیاه
خبر دار شد حضرت فاطمه / که زو تیره شد دهر را جا تمه ; سراسیمه سوی نبی کرد رو / زدود آن کثافات از پشت او
چه فارغ شد آن مقتدا از نماز / بسوی خدا شکوها برد باز ; که یارب بود بر تو دفع قریش / که [illegible] من مینمایند طیش
بیار بحق قرابت بجا / نماید جای محبت جفا ; فنا ساز بو جهل هم عقبه را / [illegible] دگر شیبه عتبه را
قسم خورد راوی که هر چنک / از ایشان جدا گشت سرها ز تن ; مرا بر تن جمله بد و در چاه / فتاد از قضا هم بر سر کنار
غرض حمزه را چه رسید آگهی / که بو جهل بر کین از گمرهی ; نمود است آن رهنما را خفیف / شمرد است اتباع او را ضعیف
ز غیرت شدش دیدها پر ز خون / جهان گشت در پیش او نیلگون ; بخائید از روی اندیشه لب / چه اشتر شدش موبتن از غضب
ز جا جست از خواب پا لحیا / بمسجد روان گشت با غیظ بار ; گریبان بو جهل دون را گرفت / همان جاهل سر نگون را گرفت
بفرق سرش آنچنان کرد مشت / در افکند آن کینه ور را ببر پشت ; بوجهی که پشت کمانش شکست / سراسر هم استخوانش شکست
چه شیری که خوکی نماید شکار / شد آن مرد ملعون بدستش فکار ; بوضعی هم آن لعین را فشرد / که بیننده پنداشت بو جهل مرد
دویدند از سرکشان قریش / گروهی بر و تیشه بطیش ; گرفتند از حمزه بو جهل را / همان زشت بدکار نا اهل را
پس آنگه ما غاز دشنام کرد / ز هر چینی بد تر از نام کرد ; بگفتند با هم ز قوم جهول / مگر کرده دین احمد قبول
که ثابت قدم در هوا دارش / بدست زبان میکنی یاریش ; بگفتا اری اما ز روی نجیب / گشودند از شهادت بو جهیل

کرر مروح س
ولید

ز تیغ زبان زبان وی درست دل سینهٔ اهل کین را بخست
شد از شیوهٔ بت پرستان جدا روانشد بسوی رسول خدا
نبی دید سیمای ایمان در و ز کین توجه باو کرد رو
ز قرآن برو خواند آیات حق قوی شد دلش از کرامات حق
ز برهان ایمان قانون دین قدم زد براه طریق یقین
چه در راه حق گشت ثابت قدم دگر از شهادت برآورد دم
جناب ابو طالب نامدار خبردار شد چون ز ارای کار
یکی قصه از شعر انشا نمود وز آن حمزهٔ نامور را ستود

شرح شکوه نمودن مردی جناب نام بخدمت شاه رسالت مآب و تسلی دادن او را بنوید احبا از مکر ساختن شدتها و آزارها که قریش با ایشان

نبی گفت احسن علی گفت زه کشود از دل اهل ایمان گره
ولی مؤمنان در بر آن گروه چه بیک لا اله بودند در پای کوه
که از فرقهٔ جاهلان چون شتر از آن لا اله سر میکرفتند بر
ز اصحاب شاه رسالت مآب یکی مرد دین بود نامش خباب
بیک روز از دست قوم قریش که پا در پی او نهاده بطیش
از ایشان بوی ظلم رو داده بود بختم نبیین شکایت نمود
که تا کی بنفرین این ظالمان نکردن بانت کرد هر زمان
نمایند آزار ایذای ما شکسته چه خاطر ز ایذای ما
نمودند زبس که ما را عذاب ز دلهای ما رفت آرام و تاب
ز گفتار آن مرد دلسوخته شد از مصطفی چهره افروخته
بگردید در دیدهٔ انقلاب در اشک ناچار گفت این جواب
که پیش از شما مؤمنان بوده اند که از ظلم آتش بجان بوده اند
بزندان و بند گران مبتلا فزوده بر ایشان بلا بر بلا
زدند از اره تیغ تیز شده فرقشان تا قدم ریز ریز
بتوشانه های آهنین داده جا نگشتند از دین ز خوف جفا
شما کر بیارید در پیش تاب نورزید در باب نفرین شتاب
بگردند این قوم شاید ز کین در آیند اکثر بدین مبین
پس از قوت صوری معنوی در آخر شود بازوی ما قوی
بوجهی که تنها رود یکسوار ز ارباب یمن اقصی دیار
نترسد بصنعا اندر حضرموت ز شخصی بجز زندهٔ لا یموت
نبیند جناب نبی آن خباب شد از شکوه ساکت ولیشرا فتنه تاب
دگر کرد روزی جناب رسول برای عبادت بمسجد نزول

دیدن مسلمانان عمار و اهل او را از قریش و بشارت از و با صحاب ناهل

بهنگام رفتن و یا بازگشت بعمار یاسر اهل بیتش گذشت
که چون کرده بودند دین اختیار قریش ستمگر ز دور و کنار
چنان می نمودند از جور شان که از ظلم شد ساخته کار شان
یکی را ز بس تازیانه بتن رسیده بدیده چه گل پیرهن
یکی را جبین از طپانچه بنفش یکی را بدن پر ز خون درفش
یکی کرده غش او فتاده بخاک یکی کشته از ضرب اعدا هلاک
نه پای ستادن نه دست ستیز ستم دیده سست ستمکار تیز
دل سید المرسلین بسکه سوخت چو گل عارض او ز غم بر فروخت
بوجهی شدش دیده ها پر ز آب که شد خانهٔ صبر و طاقت خراب
تو گفتی که نفرین سالار دین شود سوخته دودهٔ اهل کین
ولی مصطفی رحمت کردگار ز بس بود دریادل بردبار
نفرمود از حق طلب انتقام برای قریش ستمگر عذاب
بشارت بقوم ستم دیده داد که روشن برای شما دیده باد

آوردن ناجی ابن منذر هفده غلام با هفده شتر بار رحمت برگاه ابرار و جستجو کردن او نشان دادن ابو البختری بمیان جوان ابوجهل مکار را

شما اینک باشید این قوم شد مهیاست از بهر ایشان بهشت
نکو وعده گاهیست جای شما نکویی دهد حق جزای شما

روایت کند عامر ابن کثیر که روزی جوانی چه بدر منیر
که بر صورتش چارده سال بود خط نو بگرد رخش هاله بود
ز ابطح سوی مکه در صبحگاه رسید و نیاسود از رنج راه
نشسته بیک ناقه از راه وار غلامان بسیار با او سوار
بپرسیدن نوجوان غریب ز اهل حرم چون گل از عندلیب
که ای از شما کشته خوش نسیم بگوئید کو آن رسول کریم
که آورده پیغام پروردگار بگفتند با وی تو داری چه کار
جوان داد پرسنده کان را جواب که شد والدم زین جهان خراب
درین راه بودیم ما هم سفر قضا بود او را براه دگر
ندیده جمال شه کاینات سرآمد درین راه او را حیات
وصیت بمن کرد در اختیار که ایم سوی رحمت کردگار
دهم این غلامان اموال را بآن شاه گویم با و حال را
که با بت من آورده سوی تو ولی گشت محروم از روی تو
نمایید اکرام ایگروه از آن سید سرور با شکوه
که این مال را گر نماید قبول شود راضی از روح بابم رسول
شود شاد روح روان پدر نماند بدل آرزوئی دگر
ابو البختری چون این سخن کرد گوش دل او چه دید طمع خورد جوش
فریب جوان را بخود سهل کرد اشارت ببوجهل نا اهل کرد
جوان را بگفتا نکو خواهش است که حق را رسول شما است دوست
جوان نزد بوجهل دون ایستاد برو دیدها تا امل کشاد
چه در روی ندید از صفات رسول نخرد از زبان فریبنده گول
فریبنده را گفت این نیست مرد ز ناراستی باد روی تو زرد
ببوجهل گفتا که یا اجنبی ندارد تو هیچ از صفات نبی
تو نی صاحب مکر و حرص و فریب ترا نیست زین هدایا نصیب
روانشد از او رو کردانده روی بهر سوی کرد از نبی جستجوی
پس از سعی بسیار از مصطفی خبر یافت از صاحب صفا
چو آمد بنزدیک آن شهریار در وی دید اوصاف او آشکار
مشرف بپابوس شد کز ادب بخاک درش آشنا کرد لب
سرفرازی و بالا بر پست رسانید از شاه بوسید دست
باو گفت احمد که هست ای پسر ترا نام ناجی منذر پدر
بگفتا بلی ایشه کاینات تو نی منذر بهر ناجی نجات
نبی گفت با آن جوان نکو که آن هفده ناقه بنده کو
که بر هر یکی رخت دیباست بار بهر بار باشد غلامی سوار
غلامان که باشند هفده نفر ببین رخت زربفت زرین کمر
فلان و فلان و فلان نامشان بود بو فلان و چه اندامشان
جوان گفت ای سید حق پناه تمامند بر در که بارگاه
نبی گفت بسیار اموال را که میدانم از باب تو حال را
محمد منم نسل عبد اللهم که از بهر این مال حوبی لهم
چه دانست آن ناجی رستگار که حقست آن حجت کردگار
بسالار دین کرد تسلیم مال نمود از شفیع قیامت سؤال
که روز قیامت سعادت ترا کند بهر ناجی منذر طلب
شد انما انت منذر بلب نمود از جوان مسئلت را قبول

اجتماع کردن عرب بتحریک ابوجهل ملعون بی ادب بطمع مال ناجی و ظهور اعجاز محبوب رب العالمین

ابو جهل چون گشت آگه ز حال که تسلیم خیر البشر گشت مال
چه دید طمع سینه اش خورد جوش برآورد چون آتش دل خروش
بآورد آن ظالم روسیاه بصد مویه نوحه و فریاد آه
که ای آل غالب ایا انجمن اگر غالب ابید احمد بمن
بخنجر کنم سینه خویش ریش کشم خویشتن را بشمشیر خویش
اگر یاری من کنید ای کروه نگردید بی عزت و بی شکوه

کسی هر که بُد فرستاده مال / محمد بکرده نکرفت وبال ; گرفت است از ایشان مال را / بروغی بیرون کرده است احوال را
چه بود اشتران مالها را همه / کند او نشانی ز ماها همه ; ز بس کرد فریاد آن کینه جو / بیاورد فریاد بس رو بما و
شدان جاهل اخر بر اسپی سوار / بسان خر اسپ قاپ قمار ; یکی تیغ از بهر غماری بکف / دران شهر کردید از هر طرف
گروهی دگر کان قوم عرب / که بودند همه با نبی در غضب ; برای چنان طعمه با هم شریک / بوجهل اسد دیا کشتند لیک
بسوی بنی هاشم امد خبر / که بوجهل افروخت از کین شرر ; همین دم شود آتش افروخته / از آن کرد اندوه ما سوخته
ابوطالب یاورانش سوار / شد برکشادند بی واندوار ; بکرد محمد چراغ حرم / مبادا که خاموش کردد بدم
روانند ابوطالب با شکوه / پی استمالت سوی آن کروه ; بگفتا نه چه قصد نبی کرده اید / ز ما خویش را اجنبی کرده اید
نه مائیم یکسر ز خرد و بزرک / ز نسل شریف قریش سترک ; ابوجهل دون داد او را جواب / که احمد بریده ز ما صبر و تاب
ز جادو زبان ساز با ما قریب / بخود کرده مال حرم را نصیب ; ز الامضر تا کنانه تمام / شریکیم در این خزانه تمام
چه ما را از آن مال بی بهره کرد / جراحات دلهای ما تازه کرد ; بمالیم زخم او را چنان / که انها نیاید بهای دونان
باو گفت ابوطالب معتبر / که باشید تا باز جوییم خبر ; ز کیفیت حال جوییم رهی / که این کار را در رسد کوتهی
پس انگاه برگشت از جوش ناس / نمود از جناب نبی التماس ; که تا مالها را بایشان دهید / که از فتنه شر ایشان رهید
نبی گفت ای عم عالی جناب / ابوجهل چون میکند بحساب ; نه از مال او را دهم حبه / نه از اتباع او را دهم حبه
ز مطبخ جیسک خورد با عسک / شود بودن دیک او را هوس ; باو گفت ابوطالب معتبر / که ای قرة العین اهل نظر
نکه دار خود ده شترها را / بوجهل ده هفت خروار را ; نبی گفت ای عم عالی نسب / بگو با ابوجهل قوم عرب
که آن ناقها را محمد تمام / کند بار از آن متاع غلام ; بیایید دنبال او بی سئوال / از آن ناقها صورت شرح حال
بفرمان دعا رای ابو تراب / بهر کس دهند آن شترها جواب ; شهادت بحقیت او دهند / بر آن شخص آن مال یکسر دهند
ابوطالب مامور کرد و / بسوی ابوجهل اتباع او ; بگفتا که احمد شما را تمام / بانصاف سر میکند با شما
که فردا چه طالع شود افتاب / کند حاظر اموال را با دواب ; بپرسید از آن اشتران حلال / بهر کس که کویند آن مال را
همه والکه را هید از حکم رب / ز دعوای ناحق ببندید لب ; نمودند اقرار بر ستیز / دل خویش را شاد اقرار نیز
نمودند پیش خود این کمان / که هستند آن ناقها بی زبان ; نکویند چون هیچکس را جواب / محمد دهد مالها با دواب
کشیدند چون قوم دست از نزاع / رضا شد ابوجهل هم لا علاج ; چه از کردش چرخ طاوس فام / بر آمد دکر روز کردید شام
ز اندیشه شد چشم حسرت سفید / سفیده کزان صبح صادق دمید ; ابوجهل کاذب دران بامداد / سوی کعبه امد بسی زیاد
نمود از جهالت حیل را بجود / باو صورت حال خود را نمود ; باو سعی بسیار کرد از نیاز / بپایش رخ خود بمالید باز
باو گفت ای رز و بخش من / مکن شرمسارم درین انجمن ; چنان کن که با من درین مدعا / نمایند امداد این ناقها

بحقیت من شهادت دهند

بحقیت من شهادت دهند / عجم عجات از شماتت دهند ; چهل سال کردم برایت بجود / بسوی توام هیچ حاجت نبود
برایم کنون حاجتی داده رو / براور برای من این آرزو ; که سازم قلاده یکی از طلا / بگردن ببندم ترا بر ملا
ز تاج مرصع دهم افسرت / کلاه کیانی نهم بر سرت ; بدست بپایت کنم با نسیم / دو میل طلا باد و خلخال سیم
ز لؤلؤ یکی قبه سازم ترا / بسی صاحب قبه سازم ترا ; ز بس اندرون حیل بود سنک / نیامد از آن گفتگوها بتنک
ز بس گفت بوجهل قوم رسول / نمودند مردم بمسجد نزول ; بیاوردن اشتران را جوان / سوی کعبه با بارها کاروان
نبی گفت بوجهل را کن سئوال / ازین اشتران تا بگویند حال ; بپرسید هر چند بوجهل دون / نفس از شترها نیامد برون
پس انکه جناب رسالت پناه / حبیب خدا و مه خورشید ماه ; بپرسید از ناقها شرح حال / بگفتند با انشرح هال
بحکم خدا با زبان فصیح / بلفظ درست بیان صریح ; که ای سید سرور مرسلین / محمد حبیب جهان آفرین
بود حق تو ای رسول انام / غلامان اموال ما بتمام ; عیان شد که حق سوی انحضرت است / نصیب ابوجهل دون حسرت است
دکر گفت انسید با صفا / ببوجهل سنکین دل بی حیا ; که بار دکر ناقها را خطاب / بکن تا بگویند شاید جواب
ز بی شرمی خویش بوجهل دون / نیامد ز راه جهالت برون ; دوباره نمود از شترها سئوال / جوابش نکفتند گشتند لال
نبخشید او را حیل هیچ سود / که او بود هیچ حیل هیچ بود ; خدائی که او را تو باشد نکر / کجا دارد از بندهٔ خود خبر
حیل را درانم اگر بود دست / دهان ابوجهل را میشکست ; غرض شد ابوجهل نادان چو دون / زیان کار شرمنده دل بخون
تو گفتی که از درد حسرت بمرد / که از مالها را محمد ببرد ; نکشتند اگاه از مشرکین / ز حق چون ابوجهل بر قهر کین
ز بس بود از ایشان دل عید کوه / ز راهی که دیدند گشتند دور
ز جهد عناد تعصب قبول / نکردند این دین رسول

رسیدن خطاب رب العالمین بحضرت سید المرسلین در اعراض از مشرکین بجهت نزول عذاب و راضی نشدن رحمة للعالمین

ز بس از جفا فرقه مشرکین / نمودند تکذیب الاردین ; جهان از بی خواست تا ناکهان / عذابی فرستد بر اهل جهان
که سوزد دلم پاک نا پاک را / کند خالی از عاصیان خاک را ; بغیر نبی و اطهر که بود / بر افتند نیکدم بملک وجود
فرستاد حق ایه از کتاب / بسوی نبی کرد او را خطاب ; که ره خرابکردن ازین عاصیان / کناره بکیر بر وا زمیان
ملامت نباشد برای تو هیچ / برون رو درین کار بی خود مپیچ ; ز رحم مروت رسول امین / طلب کرد بخشش ز جان آفرین
که یارب که ایشان ستمکاره اند / در ایشان بسی نیز بیچاره اند ; توئی مهربان و خبیر لطیف / تو بر ما ببخش از طفیل ضعیف
برای ستمکر ستمکش ببخش / تو بخشنده پس مکر ره ببخش ; نشد چون نبی برکنار از میان / نشد آن عذاب الهی عیان
پس این ایه امد ز حق سوی شاه / که ای بهر خلق خدا نیک خواه ; بده پند یاد او را ز ما که بند / بود بهر ایمانیان سودمند
پر ان بلبل بوستان سخن / بیاور بره سوی ان انجمن ; بوجهی که انبند او گل شکفت / بان قوم بیرون ز انصاف گفت
که ای قوم سرکشته بت پرست / نرفته تا کار عالم ز دست ; بگردید از کیش از راه زشت / ز ایمان بجوئید راه بهشت

بیارید از دین حق رو برشتت / بکیرید روی زمین را بمشت
متابید رو از خداوند پاک / مبادا که کردید یکسر هلاک
ابوجهل چون این سخن را شنید / ز بسیاری جهل گفت آن پلید
که کر راست میگوید این هاشمی / نیارد درین باب هرگز کمی
تو از اسمان سنگ بر ما ببار / که ما را بود نار بهتر ز عار
که با ما بنی هاشم از کار کسب / درین شهر بودیم همچون دو دست
که باشند در تاختن همجلو / نکردند از یکدگر پیش رو
نخواهیم از آل هاشم یکی / ز ما پیشتر او فتد اندکی
چه جای که دعوی پیغمبری / کند مصطفی تا کند سروری
پیمبر که ان قوم مخزومیان / بود ما ببندیم بروی میان
غرض خواست بوجهل از حق عذاب / خرد گفت هذا لشیء عجاب
پس انکه پشیمان شد گفت باز / که ای صاحب کعبه ای بی نیاز
ز چیزی که در خواستم الحذر / ز عفو خود از این سخن در گذر
خدایا که فرعون را نا امید / نمیکرد از گفت ان پلید
فرستاد یک ایه بر مصطفی

ما كان الله ليعذبهم وانت فيهم وما كان الله معذبهم وهم يستغفرون

که این بیت مسند قل کفی
خدا کی فرستد بر ایشان عذاب / که هستی در ایشان ایا کامیاب
بقومی که نامرزش از حق طلب / نماید کی مینماید غضب
کرم بین که با دشمنان کردگار / زیک عذر خواهی نمود اشکار
پس ان ایه را سید انبیا / بخواند انشد مؤمنان بیحیا
نکشتند الکافران سرکشان / تو گفتی که جستند سرکشان
دکر باره انقوم برگشته بخت / کمان عداوت کشیدند سخت
ببستند از فتنه شور و شر / کمر در پی قتل خیر البشر
بسوی نبی مد از حق پیام / که بود دشمنان گشت جرئت تمام
نباشد ترا چاره جز گریز / نه در دفع این قوم جز تیغ تیز
بگو اهل ایمان ز بیت الحرام / نمائید جای دکر را مقام
که حق میکند کار او وصاف

امر نمودن جناب اقدس الهی مؤمنان را بهجرة نمودن در حبشه

برون میکشد تیغ قهر از غلاف
بده ساقی انجام خورشید شان

و خبر شدن کفار و فرستادن عمر عاص و عماره را از پی و

ز خمخانه خود بدر کی کشان
بده ساقیا می که در رنگ با

مناظره کردن با جعفر طیار عمر عاص چون ثانی در مجلس پادشاه حبشه

زداید ز اینه دل غبار
بده ساقی انجام خورشید کی / که دور است از درد انگور پی
بگو تا نوازنده چنگ او رد / مغنی ازین پرده رنگ اورد
که چون گشت بر باد قانون دین / نوای محمد بابطح زمین
ز بیهوده دل سرکشان پاره شد / برخ خون دلها چو فواره شد
همه منبع کفر و ظلم نفاق / نمودند با یکدگر اتفاق
که بنیاد ارباب دین را باب / رهاسند از تیشهای عذاب
که شاید ز ازارها درشت / نمایند بر دین اسلام پشت
نمودند جهال هر قوم عهد / که از قوم خود مؤمنان را بجهد
عذاب و عقاب و شکنجه کشند / دل جمله را رنجه رنجه کنند
ز هر کیش ملت که از وی کشت / نماید ز تیر و ستم باز کشت
بسوی نبی بسکه ایمانیان / شکایت نمودند از طاغیان
مرخص نمود خیر الانام / که شمشیر کین برکشند از نیام
پس از حکم حق گفت با مؤمنان / که هجرت نمائید از ظالمان
نهانی بملک حبش رو کنید / ازین سرزمین رو بان کو کنید
که شاه حبش رهنمای سره است / بظلم و تعدی مکر بسته است
نجاشی لقب دارد ان پادشا / بجوئید از وی ز اعدا پناه
ده و یک نفر مرد با چار زن / چو اخوان یوسف بسوی حزن
نهادند از مکه رو بر کریز / سوی ملک ان پادشاه عزیز

چه بایست کردن ز دریا گذر / بساحل رسیدند شوریده بخت
که بود از قضای خدا بر کنار / دو کشتی که گشتند ازان سوار
بهمراه تجار سوی حبش / نهادند رو فرقه ظلم کش
خبردار گشتند چون مکیان / که ان مؤمنان رفته اند از میان
ولیکن در انسوی دریا دو ماه / بماندند ان رفتگان بی پناه
کهی رو و بر پشت کهی پا به پیش / نبودند دلکند از جای خویش
بغیر از یکی ابن مسعود نام / که بر ان طرف ماند قایم مقام
نمودند ماه سیم باز کشت / بدین سوی دریا بدامان دشت
بکایک سوی مکه باز امدند / ز بیچاره کی چاره ساز امدند
بجستند زنهار از مکیان / یکی داد از ایشان بکیر امان
بر ایمانیان ظلم اهل فساد / ازین رفتن امدن شد زیاد
نبی باز از حکم حی ودود / باصحاب فرمان هجرت نمود
درین بار طیار کردید کار / که همراه بد جعفر نامدار
ز مردان برفتند هفتاد و دو / بیکقول بودند هشتاد و دو
بغیر از زنان و بجز کودکان / بیکقول با یازده از زنان
ز بیداد کرکان میش کش / نهادند از مکه رو در حبش
فرستاد بوطالب اه وش / یکی نامه از بهر شاه حبش
که در باب امداد ختم رسل / کند روی دل را به بلبل چو کل
چه کل کلشن راه حق را صفا / حبیب خدا اسمان وفا
چه زور کرد در از سر خامه درج / ز اشعار خود کرد در نامه درج
که در باب ای پادشاه حبش / که احمد رسولیست خورشید وش
جهان را شب تیره امد بروز / ز ارشاد ان مهر عالم فروز
چه موسی چه عیسی براه هدی / دلالت کنند از رسول خدا
کسیرا شود دولت بخت یار / که ایمان او را کند اختیار
شما خوانده دیده اید اکتاب / صفات کمالش بوجه صواب
چه دانید صدقت کفتار او / تعصب مورزید در کار او
مدارید در باب و کین طیش / مباشید چون سرکشان ترش
مدانید کس را شریک خدا / که ارید رو بر طریق هدا
که اینراه پنهان تاریک نیست / ازان هر که بیرون نبود نیک نیست
بزودی بکردید از کیش خویش / ره دین اسلام کیرید پیش
که اینراه بار راستی روشن است / از هر که کردد بحق دشمن است
کنون کشت پند و نصیحت تمام / بود بر شما راستی و السلام
غرض جعفر و قوم بیداد کش / خود از مکه رفتند سوی حبش
کرفشد کفار قوم قریش / بی یار مقابل بار از جیش
یکی بد عماره ولید شریر / دوم عمرو بن عاص افسانه کر
نمودند سوی نجاشی روان / شد ندان دو تن بی عنان
که شاید ز مکر و فریب فسون / نمایند ان مؤمنان از زبون
ز دست نجاشی امیر حبش / بکیرند از ره شوم پیش کش
سر کردن دست بستر بهم / بیارند بهر ستم در حرم
غرض اندو سرکش چه با پیش کش / رسیدند نزدیک شاه حبش
نمودند بهر نجاشی سجود / پس ان در مقالهای خود لب کشود
بشه عرض کردند ای سرفراز / بود تا زمین فلک بر فراز
ترا دولت بخت پاینده باد / بمیرد عدو دوستت زنده باد
کروهی که از ما زمان امدند / ز مکه بملک شما امدند
نمائید امداد ما از کرم / بکیرید ان قوم را یک قلم
وزین ملک بیرون ز سرحد کنید / وزینجا باهل حرم رد کنید
کز ایشان بزرگان بیت الحرام / بجویند کینی که باید تمام
نجاشی نظر هم بمکتوب داشت / خبرهم ز ایمانیان خوب داشت
طلب کرد در حال طیار را / فروزنده قصر ستار را
پس ان بلبل کلشن اصطفا / روان گشت ایمانیان از قفا

بان همرهان گفت عرض راه   که چون پرسد از ما غرض پادشاه
بمن واگذارید یکسر جواب   مدارید هرچ از جوابش شتاب
نهادند انگشت بر دیدها   ز تشویش کشتند گویا رها
چو با قوم خود جعفر نیک بخت   بنزدیک شه رفت در پای تخت
بگفتند ارکان دولت کزو   نمایید شاه حبش را سجود
بفرمود جعفر که در دین ما   مگر بهر حق سجده نبود روا
بود بادشه پیشتر ارجمند   که از سجده ما شود سربلند
پس آن شاه عادل اصل نیک خواه   بجعفر نمود از تعجب نگاه
باو آگهی داد در بزم عیش   ز پیغام کردن کشان قریش
باو گفت جعفر که از آن دو تن   بپرس از برای همین این سخن
که ما بندهٔ آفریننده ایم   و یا از آن سرکشان بنده ایم
چرا او گفت ند گفت ای عمر عاص   ز ما خون طلب میکنی از قصاص
بپرسید جعفر که از ما طلب   کسی دارد از آن گروه عرب
چرا او گفت ند گفت چیز ز چیز   شما راست طلها ز ما دین ریز
شما بی نمودید بر ما ستم   از آن رو برون آمدیم از حرم
ستمگر شما شید هم دادخواه   خدا داند و هم بدانند شاه
بسی عمر نجید بر خود چو مار   بشد گفت ای عالم شهریار
ز دین دان جماعت هم دین ما   برفتند بیرون ز آیین ما
خدایان ما را نمودند سب   نمودند ما را زبون عرب
ببردند بر دن ما را ز راه   نمودند احوال ما را تباه
پریشان از این قوم شد جمع ما   بگفتی که خاموش شد شمع ما
بماده تو این قوم را از شرف   که آید سر رشته ما بکف
شود دور از دین ما اختلاف   نباشد چو این مردمان از خلاف
بفرمود جعفر که ای پادشاه   جهان آفرین است بر ما گواه
که مبعوث کرده ز روی کرم   یکی را پیغمبری در حرم
که ما را نمود از رسول خدا   هدایت براه طریق هدا
نمود از کرامت بما معجزات   بما داد او از هلاکت نجات
بفرمود از جهل دادید دست   مباشید اندر هوی بت پرست
مباشید عقل خرد باخته   سرافکنده در پیش خود ساخته
بما امر فرمود از راه نیک   که گوئیم حق را نباشد شریک
برای پرستش کسی اختیار   نباشیم جز ذات پروردگار
کدان کردگار است فریادرس   نزاید کسی را نزاید ز کس
دگر اندلیل الطریق نجات   بما کرده حکم از نماز و زکات
بفرمود نیکی بخویشان کنید   مبادا که زشتی بایشان کنید
مسازید از لهو بازی تمنا   مسازید ظلم و ستم را شعار
ز مردم مگیر بیده در سینه کین   بناحق مریزید خون بر زمین
نمائید از خوردن خمر ابا   مگردید گرد زنا و ربا
ز مردار خوردن کنید اجتناب   مباشید غافل بروز حساب
بتو موج حق از هدایت قبول   نمودیم ما گفته از رسول
بود آن رسول بلیغ و فصیح   که داد است از وی بشارت مسیح
پسندیده خالق سرمدست   امین خدا نام او احمدست
نجاشی شد از خرمی چون بهار   دمیدش گل خرمی در کنار
بو چو که اوصاف احمد شنفت   بحضار از روی تصدیق گفت
که عیسی رسالت نمود آشکار   برین و چه از حکم پروردگار
چه بر عمر عیار شد راه بست   در انجا رهی آمد او را بدست
بگفتا ای کردار ای شاه شکوه   ز راه تو هم گشته اند این گروه
چه گویند در باب عیسی سخن   شود شاهد صدق گفتار من
نجاشی ز جعفر بپرسید باز   که در باب عیسی نبی در حجاز
چه میگوید او گفته کردگار   بگو هرچه فرموده است آشکار
بفرمود جعفر که در باب او   محمد بفرمود غیر از نکو

بو عیسی که گفته خدا بیهمال   نمود است اوصاف او را عیان
که حق روح پاکی بمریم دمید   چو روحی که بر خاک آدم دمید
تلاوت نمودی همین آیه را   إِنَّ مَثَلَ عِیسَىٰ کَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ   بدادی نجاشی رهایی مرا
نیالود از مردم روی خاک   از آن دختر بکر و دامان پاک
بفرزند شایسته حامله   شد از پرتو قدرت کامله
پس آن کلمهٔ حق روح خدا   ز مادر بدون پدر شد جدا
نجاشی بارباب دانش نگاه   نمود و بفرمود آن پادشاه
که در باب عیسی از این بیشتر   بر از گفتگو کی توان کرد سر
همه حق بود گفتهٔ آن رسول   ندارم جز این گفته او قبول
پس آنگاه از جعفر نیکبخت   بپرسید آن صاحب تاج و تخت
که در باب عیسی سوی آن رسول   اگر آیه گشته از حق نزول
بخواطر ترا مانده باشد بخوان   که از آن شود تازه روح روان
پس از سورهٔ مریم آن مقتدا   بنام الهی نمود ابتدا
بسی آیه خواند نجاشی شنید   قرائت ز جعفر بآغاز رسید
که از درد زه مریم پاکزاد   گذارش بنخلستانی فتاد
بیک ساقهٔ خشک کشته درشت   نهان گشت و بر روی افکند پشت
بخود گفت چون دید احوال خویش   که ای کاش من مرده بودم ز پیش
فراموش کردیده مردمان   نبی او فتادم چنین در زبان
ندا کرد او را جهان آفرین   که این مخور غم که دیان دین
روان کرده در زیر پای تو آب   ز نخلی که افتاده خشک و خراب
بزن ضرب بر ساقه اینک درخت   که از برکت گشته است [illegible]
سرشاخه او رود از حکم رب   کزو تازه ریزد برایت رطب
بخور از رطب و بنوش آب را   بده روشنی چشم احباب را
بفرزند خود دیده روشن نما   دل خویش خرم چه گلشن نما
پس از وضع کیفیت آن کلام   نجاشی و ارباب دانش تمام
رخ از آب دیده نمودند تر   بوجهی که افتاد از او نظر
ز بسیاری گریه کردند غش   کشیشان و رهبان و ملک حبش
پس آنگه نجاشی برآورد سر   بجعفر نظر کرد با چشم تر
بگفتا زهی مرحبا آفرین   بود بر شما از جهان آفرین
هزار آفرین از خدای مجید   بر آنکس که از پیش او آمدید
گواهی دهیم آنکه آن مقتدا   بود ختم پیغمبران خدا
پس از بهر آن فرقه حق شناس   ز سرکار خود از طعام و لباس
دگر هرچه افتاد از احتیاج   مقرر نمود آن خداوند تاج
دگر عمر عیار با پادشاه   بگفتا ای رحمت همسر ماه
برای همین مرد افسانه ساز   بسوی حبش آمدیم از حجاز
که شیرازهٔ دین ما را ز هم   بپاشید و مرد او فت در حرم
تو این پشت بر دین ما کرده ها   بماده مگر پیش از این پرده ها
که در دست این مرد پر غل و غش   شود فتنه بر پا بملک حبش
نجاشی از آن گفتگوهای بد   چنان دست بر رخ عمر زد
که شد صورت و چهره ریش زرد   دهان پر ز خون درد و پر درد
نجاشی دگر گفت ای بد ادا   بجان مسیح عیان خدا
که در باب جعفر کنون تا ابد   اگر بشنوم این سخنهای بد
کنم از تو چشم بروم از نکوئی   بزیر افکنم از سرت بار دوش
بفرمود شه تا بان هیچ کس   همه را رفقا دهد باز پس
بشه گفت ای رایت چه بالا و جفت   دگر ما بدان و نخواهیم گفت
ز مجلس برون رفت خوار و زبون   درون پر ز درد و دهان پر ز خون
پس آن چند روز دگر جست راه   که جوید تقرب بدرگاه شاه
ز دین از عمر در دل داشت کین   براه سفر هم در ابطح زمین
بخود گفت کاری نشد ساخته   کسی نیست ماننده ما باخته

شدم من بدست نجاشی زبون … بنی هاشم از من همه دل بخون … بر ازهر کردن کشان کرده گا … عماره مرا در دو جا کرد خوار
یکی آنکه در مکه بودیم خصم … همیشه عماره بدم داشت عزم … دگر آنکه در ره برایم فکند … بدریا بحال خرابم فکند
کنون باید م ساخت افسانه‌ها … که از این عمارت کنم ریشه‌ها … چه شد مجملی زین حکایت عیان … بیا تا نمایم مفصل بیان
چو در مکه عمرو عماره هم … همیشه بدل بودشان هم غم … شدی هر زمان کینه شان بیشتر … یکی بود چون زهر یکی نیشتر
چه گشتند راهی بسوی حبش … نباید که از زهر آن غل و غش … باصلاح کردن کشان قریش … گذشتند آنکینه قهر طیش
زنی داشت چون ماه عمرو عاص … که از دام او کس نمیشد خلاص … نهادند از مکه پا پیش کش … پی اهل اسلام رو بر حبش
زن خویش را او ببرد با درم … بسوی حبش برد عمرو از حرم … چه شد با عماره بکشتی سوار … نبودند ایمن ز دهر کرگ وار
بلهو لعب با شراب کباب … سر هر دو شد پر هوا چون حباب … ز روی هوا مست بخود ز خمر … چنین گفت روزی عماره بعمر
بگو تا زنت بوسه دهد سوی من … زند بوسه چند بر روی من … برآمد بهم عمر چون خار پشت … جواب سخن گفت با او درشت
باو گفت ناپاک جفت تو راست … پس او گفت هر چیز گفتی تو راست … تو گفتی که آن هر دو گفتند راست … ولی خواهش اقلیما را رواست
غرض بود عماره بر او بر دست … بدریا در افکند او را بپشت … بزد دست پا عمر بر روی آب … ز کشتی بزد دست بر آن طناب
کشیدند او را ز دریا برون … ولی شد دل او چه دریا بخون … بیفزود آن هر دو را دشمنی … که بودند مست لئیم و دنی
بناچار با یکدگر ساختند … بافسانه خویش پرداختند … چه گشتند داخل بشهر حبش … سوی شاه رفتند با پیشکش
کنیزی به پشت سر پادشاه … زدی هر دم از باد زن باد شاه … ز حسن جمال عماره کنیز … دل از دست هوشش ز سر رفت نیز
چنین عمر در یافت از روی گاه … که رفت از دل آن کنیزک قرار … بخود گفت افتاد فرصت بدست … که پای عماره در آرم بدست
پس از دعوی او بایمانیان … بر جمعی که زین بیشتر شد بیان … شد از مجلس شاه با آن جوان … بسر منزل خود بسرعت روان
بآن نو جوان گفت آن بی تمیز … که در بند عشقت فتاده کنیز … چه با ما بخان کرد آن پادشاه … نباشد خیانت با هلش گناه
کسی را روان کن سوی آن کنیز … بگو بسته ام دل بمهر تو نیز … در این باب تخم نیازی بپاش … بکن از برایش بهر سو تلاش
عماره ز بس مغز او بود سست … فرستاد در پرده آن نادرست … بسوی کنیز کنیزی غریب … از او خرده بر رفت بر گشت سیب
گرفتند هر روز از هم سراغ … کهی چون شد که ناریخ داغ … چه از هر دو سو محکمی یافت کار … عماره بپیک روز از گول عمر
طلب کرد در پرده از آن کنیز … ز بوی خوش پادشاه عزیز … کنیزک باو داشت چون رو برا … فرستاد از حقه آن بوی را
جوان داد آن بوی خوش را بعمر … از آن عمر بگرفت خوردند خمر … عماره بیفتاد مست خراب … روان گشت عمر سوی شه با شتاب
تو گفتی که شیطان شد انگیخت جفت … بشاه حبش نزد حظار گفت … که بر ماست واجب ز فرمان شاه … از او داشتن حق حرمت نگاه
که در ملک خود داده ما را امان … ز آسیب حال ز آسیب جان … برای نوای پادشاه حبش … مرا نیست در دل فریب و غش
رفیقی مرا هست صاحب جمال … ندارد دیانت ندارد کمال … کنیز ترا هست ای پادشاه … که آن باد زن میزند پادشاه

رفیقم ز روی هوا و هوس

رفیقم ز روی هوا و هوس … ببویش فرستاده در پرده کس … بر او در ره آن بوی خوش را حبیب … بگفتا که در پرده میشد عجیب
کنیز تو داده است این را باو … بر او در ره شاید از و آرزو … باو داده از دل ربائی فریب … بوجهی که ظاهر کنم عنقریب
بمن بود لازم که گویم بشاه … تو دانی بدرگاه تخت کلاه … نجاشی که آن بوی خوش را بدید … غضب گشت بسیار بر وی شدید
فرستاد کس از پی بو الهوس … نمودند او را بگردن مرس … ببردند نزدیک شاه حبش … کهی رفت از هوش که کرد غش
بپرسید احوال چون پادشاه … نفس گیر گردید آن روسیاه … گذشت از سر خون او شهریار … بحضار رو کرد از هر کنار
بفرمود کز خون او بید رنگ … بخاک حبش رنگ بر ماست ننگ … که یار از در این سرزمین بالامان … نهادند انی بند بر این مردمان
پس آنگه بفرمود با حاظران … که میخواهم او را بلای گران … رسانید کز مرگ بدتر بود … ولی با بجا هر او سر بود
پس آنگاه سیماب در آتش … دمیدند اشقه شد حالتش … ز دیوانگی رو بصحرا نهاد … شب و روز از او هوش شد بباد
نهان گشت از مردمان همچو دیو … کشیدی بکوه بیابان غریو … علف خوار گردید با وحشیان … فرو ریخت موی سر تن بر میان
روان عمرو گردید سوی حرم … ز خود کرد ظاهر از دریغ غم … یکی آنکه شاه حبش رو نمود … باسلام اسلامیان را ستود
بتعظیم تکریم جعفر قیام … نمائید خدام او صبح شام … دوم آنکه بر خود عماره جفا … نمود خبر شاه شد از قفا
چنانکه شد شاه از رو مکار … نمودم من از تو گرجان اشکار … پس از زهر دیوانه قومی بطیش … برفتند سوی حبش از قریش
بدیدند او را چه اهل حرم … از آن قوم چون وحشیا کرد رم … نمودند پس ترجای کمین … گرفتند او را در این سرزمین
زبس کرد فریاد با اضطراب … بنای وجودش بر آمد ز آب … عماره بسان عمارت شکست … دلش رفت از کار کارش ز دست
شد از آشیان تنش مرغ روح … سوی آتش از آب چون قوم نوح … کشد هر که دست از هوا و هوس … ندارد باو دشمنی دست کس
بخواهش کند هر کسی پیروی … شود دشمن زیر دستش قوی … بنای وجودش رساند بآب … شود خانه اش در دو عالم خراب
بکار رفته باز کردای قلم … بیا بر سر داستان حرم

نامه فرستادن پیغمبر ص و آله و سلم از برای پادشاه حبش

چه آگاه بود از رضا یار رسول … که شاه حبش میکند دین قبول … فرستاد آن سید حق پناه … یکی نامه از بهر آن پادشاه
بآن نامه بنوشت آن مقتدا … ببالای آن نامه نام خدا … که او هست بخشنده مهربان … ز اوصاف او گشت قاصر زبان
همین نامه از جانب احمد است … که پیغمبر خالق سرمد است … نوشته برای نجاشی تمام … بشاه حبش کرد از حق سلام
نخستین کنم حمد آن پادشاه … که در حکم او هست ماهی ماه … که قدوس مؤمن مهیمن بود … بهر کس امان داده ایمن بود
گواهی دهم اینکه عیسی بود … مگر روح مخلوق رب ودود … که از روح مخلوق رب مجید … که آن روح را حق بمریم دمید
پس آنگه خود از قدرت کامله … بفرزند شد بی پدر حامله … چه مریم ز نی طیبه طاهره پاک … نبد پاکدامن بد آماخاک
پس آن کلمه حق روح خدا … بدون پدر شد ز مادر جدا … چه آدم که بی مادر آمد ز خاک … ز مادر مسیحا مد صاف پاک
بیا ای نجاشی بزرگ حبش … قدم از ره راستی در مکش … که میخواهمت من بآئین نیک … بسوی خدائی که هست بی شریک

شود در قیامت کسی رستگار که باشد برای خدا دوستدار
مرا پیروی کن بآیین دین که هستم ز حق خاتم المرسلین
هر چه نازل ز پروردگار بمن گشت ایمان کامل بیار
پسرعم خود را بسویت روان نمودم درین وقت با همرهان
بسوی تو آیند چون از حجاز بران مومنان باش مهمان نواز
بران قوم ترک تجبر نما مشو در طریق تکبر بپا
تو با لشکر خویشتن سربسر ببندید بهر اطاعت کمر
گذارید رو بر ره پیروی در آئید بر دین حق قوی
چه بر خیرخواهی نمودم قیام رساندم پیام خدا والسلام
تحیت بود از کسی بر رسول که راه هدا را نماید قبول
پس از آنکه جعفر بملک حبش رسیده رها گشت از غل غش
بشاه حبش داد مکتوب را برو کرد معلوم مطلوب را
نجاشی ازو کرد حق را قبول در آمد بدین خدا و رسول
نوشت از طریق ادب در جواب بر آنجناب رسالت مآب
بنام خداوند حی قدیم که او هست رحمن او هم رحیم
همان نامه شد با تحیت ادا بسوی محمد رسول خدا
ازین کمترین بندگانت همه نجاشیست فرزند بحر اصحمه
سلام خدا بر تو باد ای رسول دگر رحمت و برکت لایزول
خدا راست منت که منت نهاد بمن از هدایا براه رشاد
بمن نامه نامیت ای رسول رسید و بجان گشت حکمت قبول
بپروردگار سپهر و زمین قسم ای جناب رسول امین
که در باب عیسی ابن مریم مسیح در آن نامه بنوشته جز صحیح
نبود است عیسی مگر آن پسر که از مادری زاده شد بی پدر
مضامین دیگر که در نامه بود بچشم و دل و دیده آم جا نمود
پسرعم تو جعفر همرهان گرامی ترند از برایم بجان
برای تو بیعت بجا کرده اند بآیین اسلام رو کرده اند
اریحان فرزند خود را چو جان ازین ملک سوی تو کردم روان
مرا نیست در غیر تو اختیار درین باب ای رحمت کردگار
نباشند اگر دیگران رو براه مرا نیست در حق ایشان گناه
درین باب ای رحمت کردگار ازینجا بسوی تو بی اختیار
سر خود گذارم بجای قدم بیایم بسوی سواد حرم
گواهی دهم من برفتار تو که حقست صدقست رفتار تو
پس آنگاه فرزند خود را ولی بسوی نبی کرد با ارمغان
فرستاد جمعی دگر با پسر که آرند ایمان بخیر البشر
رسیدند آن قوم شهزاده نیز هدایا که آنجمله بد یک کنیز
که قبطی بد و نام آن جاریه بشد خیر جاری بر آنجا رسید
شد از پشت خیر البشر باردار براهیم آمد مر او را ببار
غرض زاده پادشاه حبش رسید و رسانید آن پیشکش
کز آن دیده مشرکین کور شد دل اهل توحید معمور شد
ز دیدار شاه رسالت پناه شرف یافت شهزاده با اهل راه
باخلاص از اهل ایمان شدند بدست محمد مسلمان شدند
نمودند از حکم او بازگشت بملک حبش از بیابان و دشت
پس از هجرت حضرت مصطفی بشهر مدینه ز روی صفا
نجاشی ز ملک حبش شد روان بسوی نبی داد در راه جان
چه در عرض ره مرد بر روی آب جهان آفرین کرد رفع حجاب
که با اهل ایمان رسول حجاز نمودند بر مرده او نماز
چو از هجرت آمد سخن در زبان روم بر سر شرح آن داستان

در بیان جمعیت مشرکین در خانه مصلحتگاه که مال دختر بندهند (بر قریش)
و کمر عداوت بستن با آنحضرت و حبس شدن ابوطالب

بیا ساقیا از برای رسول بخمخانه مصر فرما نزول

بمن چو رسیده ز ختم قدم

بمن چون رسیده ز ختم قدم که دلشاد کردم از آن دم بدم
چنان ساز سر شاهم از او لیاغ که تا حشر باشم از آن تر دماغ
بمطرب بگو از نوای حجاز شود نغمه پرداز هنگامه ساز
دهد یاد شاه دلم را نوید که ماند شاه حبش رو سفید
شده باد نوش ولای نبی شوم جان نثار از برای نبی
کند صاحب شرع بر من نماز کند چاره کار من چاره ساز
بیا پیش ای خوش سوار قلم مرا باز آور بسوی حرم
چه شد سال هفتم ز خیر البشر بحق بستن بود از رسالت کمر
دل مشرکین خسته شد از ملال پریشان بر کین آشفته حال
از آن رو که دیدند دین را قوی دگر حمزه آمد بدین نبی
نجاشی مطیع رسول خدا شد و کرد خدمت بجا در دعا
کمر بست بر جعفر پیروان فرستاد بهر نبی ارمغان
ارکان جمعی ز اهل حبش ز اسلام گشتند خورشید وش
نبی را ابوطالب یار و راه نمودند حفظ حمایت بجان
در آیند قوم عرب زمره بدین محمد ز نزدیک و دور
بهر سو ز اسلام آوازه شد غم قوم بی دین ز اندازه شد
ز آرای کار محمد قریش فتادند در آتش کین طیش
ز روی حسد اهتمام تمام نمودند در رفع خیر الانام
برفتند با ناله آه خویش سوی خانه مصلحتگاه خویش
پس از شور سوز عناد نفاق نمودند با هم چنین اتفاق
که از بهر قتل محمد کمر ببندند تا او در آید بسر
ز اولاد هاشم بقهر غضب بآن سرکشان باز شد بولهب
نوشتند یک نامه از جد و جهد نمودند با هم در آن نامه عهد
که از آل هاشم کند اجتناب ننوشند با هم طعام و شراب
نمایند ترک خرید و فروش نگیرند گفتار ایشان بگوش
نگیرند دختر نه دختر دهند بایشان نه مهتر نه کهتر دهند
همه ترک خویشی ایشان کنند که احوال ایشان پریشان کنند
بر ایشان ببندند از چار سو در آمد شد راه گفتگو
که چون شدت بی نهایت کنند بناچار دست از حمایت کشند
حبیب خدا را بایشان دهند خود از شدت از شفقت رهند
نوشتند در سطح آن نامه نیز که گر کوته نسازند دست از ستیز
بریزند خون محمد بخاک ندارند از هیچکس هیچ باک
کند گر کسی خون او را طلب بشورند با او گروه عرب
نباشند در بند خون او بسازند هر جا توان کار او
چهل تن ز سر کردگان قریش بزرگان جاهل دلیران جیش
نوشتند در نامه نام و نسب همه مهر کردند چون بولهب
بیاویختند در کعبه آویختند ز کین نبی فتنه انگیختند
یکی ز منصف ز آن انجمن که بد مطعم ابن عدی گفت من
درین عهد ناحق نکردم شریک که ظلمست جور و ستم نیست نیک
گروهی که سر بر ستم داشتند سخنهاش نشنیده انگاشتند
که از مصلحتگاه آمد خبر بسوی ابوطالب معتبر
که کردند با هم عرب اتفاق بکین و عناد و لجاج و نفاق
نوشتند در عهد آن نامه را چنین گرم کردند هنگامه را
که پیوسته آتش فروزی کنند جهان سوزی و سینه سوزی کنند
طلب کرد بوطالب نیکنام بنی هاشم یاورانش تمام
چهل مرد گشتند آن انجمن شدند دل دلیران شمشیر زن
قسم خورد در سوی آن محترم که آری بکعبه بحق حرم
که یک مو ز فرق حبیب خدا شود گر ز دست تعدی جدا
بیایش خلد خواری از دشمنان نخواهند از دست من برد جان
چه بینیم که گشته محمد هلاک غریوا برآید ز ما زیر خاک

هم دوده مان شما را بباد   چه بود محمد جهان کو مباد
پس آنگه برون شد از آن با شکوه   نبی را بیک دره با آن گروه
چه دره که از کوهسار جهان   در آسمان بر زمین کرد باز
بر او بر دو از سینه کوه دست   ره اجنبی را نخود کرد پست
چه دره بگیرد بکردار امد بلنک   بد انجا توان گشت او را بجنک
چه دره ببین تنگ اما کشاد   ز گنجایش لطف حق بر عباد
بان دره رفتند ارباب دین   برستند از دست اصحاب کین
ببردند اولاد اطفال را   همه حال احوال اموال را
از آن دره اطراف لعلکفندا   نمودند از هر طرف استوار
باندره گویند قوم عرب   که شعب ابوطالب است این شعب
در آن دره عم رسول خدا   نمیشد شب و روز از وی جدا
بیالین خیر البشر با صلاح   بیا او سر شب بدی تا صباح
در انجا که در اول شب رسول   نمودی پی استراحت نزول
چو پاسی گذشتی ز شب آنجناب   بجای دگر میشودش بخواب
علی را گر میکرد یوسف شما   ز اولاد احباب یعقوب وار
بجای محمد نمودی بخواب   که شخصی بکین گر نماید شتاب
شود از طریق وفا اجنبی   کند از کمین قصد جان نبی
رسد آن اذیت بجان علی   بماند صحیح سلامت نبی
بدین وجه هر شب علی جان فدا   نمودی برای رسول خدا
هر شب ابوطالب کامیاب   نمیرفت از پاسبانی بخواب
پر خویش را داشت بیدار وار   بکرد سر شمع آل نزار
چه در روز میشد بلند آفتاب   دمی مینمود استراحت بخواب
در اندم سپردی نبی را بخویش   باولاد یاران اخوان خویش
که از هر طرف سوی او رو کنند   ز آفت نگهداری او کنند
در اندره بسیار کردند درنک   بر ان قوم بسیار شد کار تنک
نمودند آن فرقه بت پرست   ره کار و آزار بر آن دره بست
از آن سرکشان چار گرک کلا   شدند بر سر راه هر قافله
بگفتند ای مردم آدمی   کند هر کسی بیعت هاشمی
همه مال او را بغارت بریم   از انسو دو سرما بیکجا بریم
نشستند چند از آن اثر کین   بنزدیک آن دره اندر کمین
چه شخصی کزو از مکه با کاروان   شود سوی دره بود ار روان
عقوبت نمایند از انتقام   بگیرند مالش از او بالتمام
ولی بود مردی ابوالعاص نام   که میبود داماد خیر الانام
بکش دختری ز خدیجه بدو   بر بستی باین خدمت کمر
گرفتی نهان از گروه دنی   متاعی که میبود از خوردنی
بشبها گرفتی شتربار را   سوی دره بردی گردی رها
از او بود ابوالعاص از مصطفی   ستودی بروی ز اهل صفا
بگفتی خوشا حال داماد ما   که از اهل حرم میکند یاد ما
خدیجه زن بهترین انام   در آن دره اموال خود را تمام
برای بنی صرف اقوام کرد   وز ایشان دو دو از آباد کرد
غرض با نبی قوم نیکومال   بماندند در آن شعب چار سال
که از تیر دشمن نمیکرد کار   نمیبود شان در خزان بهار
مکر ماه ذی حجه یا در رجب   که بودند در حج عمره عرب
بسوی کسی هیچکس در جهان   نمیکرد دست تعدی دراز
بنی هاشم مصطفی بی تعب   سوی مکه میامدند از آن شعب
ز بیع شرا کردی بهر معاش   از آن حاجتها مینمودند فاش
دگر می نمودی رسول خدا   بهر موقفی مردمان را ندا
که ای مردمانی که دارید هوش   بگیرید فرمان حق را بگوش
در اندیشه در ملت دین من   که حق نیست دینی بجز دین من
مرا بر گزیدست دیان دین   برای رسالت باهل زمین

ز اعدا نگهداری من کنید

ز اعدا نگهداری من کنید   ز جور ستم پیشه ایمن کنید
که ایمن نماید بد بیاو دین   شما را خدای جهان آفرین
منم ظاهر داور خوب زشت   که فردا شما را دهد از بهشت
برفت سر مصطفی بولهب   نمودی ندا کی گروه عرب
بحرف محمد مدارید گوش   که این میبرد از سخن عقل هوش
محمد فریبنده ساحر است   بسحر و فریب و فسون ماهر است
منم عم او حرف او نیست راست   تو گفتی که این کج رو بیهلچر است
غرض چون بنی هاشم نام ور   در این دره بودند چندین دگر
کمر بست در سینه کوهسار   کشیدند رنج تعب بیشمار
منادی ز اشرار قوم قریش   در آن سرزمین مینمودند عیش
شب و روز بودند در انتظار   که شاید بنی هاشم نامدار
بیایند از رنج شدت بتنک   بدارند دست خود از نام ننک
دهند از تعب مصطفی را بدست   بدست همان فرقه بت پرست
نبی دیده را از غم شد سفید   از آن سرکشان بر نیامد امید
بپای صبوری زده تیشها   نمودند با خویش اندیشها
که شاید بجویند از حیله کار   ز بوطالب انسید بیداد نام
نوشتند چیزی بان رهنما   که گر مصطفی را سپاری بما
بفرقت فروزنده افسر وهیم   سراسر بخاک درت سر نهیم
نمائیم یکسر ترا پادشاه   سر افرازی بداریم بماه
نوشت آن نشر نام ور در جواب   که دور است این از ره حساب
محمد حبیب الهی بود   مرا خدمتش پادشاهی بود
محمد امیر است من بنده ام   ندارم ازو دست تا زنده ام
محمد بود بهتر از جان من   بر آن کل اولاد و اخوان من
بود آن رسول خدای جلیل   ز اصل اصیل خلیل جلیل
دلیل انیل سبیل سبیل   بدون بی نظیر بدیل عدیل
غرض کرد انشاء مدح طویل   بشان رسول خدای جلیل
چه الفاظ و اکثری اشتغال   بلا مثنوی مشهور شد در کلام
عیان شد از آن مدح بر مشرکین   که گر دیده بوطالب با اهل دین
نمیکرد از پیش افشای راز   مبادا رسید کرد دور از دراز
پس آن ظالمان مهر بر لب زدند   ز دل الفت بودین مذهب زدند
ولی میکشیدند اهل شعب   ز بیچارگی که رهند از تعب
شب و روز رنج اضطراب   بنوعی که میشد دل سنگ آب
همین سنگ در سینه و رهشا   زبی تابی کودک شیرخوار
نماد چه طفلی که گشت سیر   بر پستان مادر که بود شیر
ز نالیدن اطفال بی نان آب   بشب مکیان از نمی برد خواب
بهر روز در پرسش حال خویش   بیان مینمودند احوال خویش
که از ناله کودکان شعب   بدر رفت از دست حاجواب
گروهی پشیمان ز پیمان خویش   گزیدند بدندان لبهای خویش
نمیداشتند آن الم را روا   که سوگند پیمان شکستن رها
که از قدرت خالق سرمدی   فرو زنده دره سرمدی
باولاد هاشم بکوه کمر   رسید زان پس مشقت بسر

امر نمودن حقتعالی موریرا که نامه ایشانرا بخورد ماسوای نام حق و نام انحضرت

بر آن نامه شوم غسل پلید   جهان آفرین خط بطلان کشید
بفرمود تا موریانه زدود   از آن نامه جز نام حق هرچه بود
خبر دار از حکم دیان دین   محمد باخبار روح الامین
بعمش ابوطالب کامیاب   که آن نامه را چنین شد بحساب
از آن مشرکین عهد درهم شکست   تواند او از آن گفتگو شست دست
جناب ابوطالب از این سخن   بپوشید رخت تجمل بتن
روان گشت از دره سوی قریش   بوقتی که بودند در بزم عیش
چه دیدند او را قریش سترک   بگفتند آهسته خرد و بزرگ

کە اکنون سر او بتنک آمده | زنج مشقت بر تنک آمده || سوی ما از آن آمده تا دهد | بما مصطفی را کە او وارهد
زهی طالع و بخت فیروز ما | کە بر کام ما میشود کام ما || بخندید بر قول ایشان فلک | بسی کرد نفرین بر ایشان ملک
پس از بهر تعظیم آن ارجمند | بجستند آن سرکشان چون سپند || بگفتند با او کە ای بیهمال | کمانست ما را کە داری خیال
کە بندی بهم رشتهٔ پاره را | بما آوری قوم آواره را || بما لطف احسان و صلت کنی | جهان را رها از مشقت کنی
شوی مرهم داغ دلهای ما | کنی رای خود تابع رای ما || بما احمد بت شکن را دهی | عنان سپهر کهن را دهی
کە باز او رهش با یین خویش | وگرنه بجوییم از و کین خویش || شود دور از ما و تو اختلاف | نیاید برون تیغها از غلاف
قسم خورد بوطالب حق پسند | کە منظور من نیست این بست و بند || ولیکن خبر داده احمد بما | کە آن نامهٔ عهدهای شما
بحکم خدا موریانه زدود | هر آن نقش ظلمی کە بنوشته بود || در آن نامه نام حق تا تمام | نمانده بجز نام حق هیچ نام
بیارید آن نامه را در نظر | کە بینیم آن نامه را سربسر || اگر حق بود گفتهٔ مصطفی | شما باز دارید دست از جفا
نمائید ترک لجاج ستم | نمائید سرها براهش قدم || بترسید از نحس قطع رحم | کز و خانها میشود دم بدم
وگر هست حرف محمد دروغ | نباشد از آن راستی را فروغ || بلاتم کە باشد یقین با شما | بود حکم در هر ورق با شما
گذارم شما را او را بهم | باو هر چه باید رسانید کم || بگفتند آن قوم کی رهنما | با انصاف ره رو بما
روان رفت شخصی از آن مردما | سوی خانهٔ کعبه با نردبان || بیاورد آن نامه سر بمهر | کشادند آن جمع در حین ظهر
بدیدند آن نامه را سربسر | نمانده درو از نوشته اثر || همه عهد ناپاک از و گشته پاک | بجز نام حق نقش او گشته خاک
پس آن مشرکان از صغیر و کبیر | فکندند سر از خجالت بزیر || در آن ظهر بار و سیاهی تمام | از آن مردم آنروز آمد بشام
بفرمود بوطالب پاک زاد | کە اکنون بدارید دست از عناد || گروهی ز گردن کشان قریش | کە بودند خالی ز بیداد و طیش
از آن نامه را دم شده بیشتر | شده رحمشان قابل نیشتر || ز گرمی چه دیدند هنگامه را | دریدند یکبار آن نامه را
ابوجهل هر چند خواهش نمود | کە حکمش بماند نبخشید سود || ابوطالب و یاوران از طرب | سوی خانها آمدند از شعب
زن و مرد و پیر و جوان عام و خاص | شدند از فساد و مشقت خلاص || نکردند شیرین ز راحت دهن | کە طرح نو انداخت چرخ کهن
نبودند فارغ ز بیداد دو ماه | کە شد روی گیتی چه قطران سیاه || بتقدیر حق از جهان خراب | روان شد ابوطالب کامیاب
ببالین او در دم احتضار | روان شد نبی رحمت کردگار || دلش را ز پرسش تسلی نمود | ز نور رخش پر تجلی نمود
باو گفت با دیده های پر آب | کە ای مهربان عم عالیجناب || تو دادی امور مرا تمشیت | نمودی بطفلی مرا تربیت
شدی در یتیمی برایم کفیل | نکردی من بی پدر را ذلیل || بوقت بزرگی بهر داوری | نمودی مرا یاری و یاوری
دهد گر رحمت ایزد کار | ترا مزد نیکو بروز شمار || ولی از تو خواهم کنون یک سخن | کە روشن نمائی از آن چشم من
دهی نزد خویشم بتار آشکار | شهادت بیکتائی کردگار || بجانی مرا خاتم الانبیا | در آئی بآیین حق برملا

پس آنگاه جانان عم رسول | از و کرد اظهار دین را قبول || شهادت بیکتائی حق بداد | نبی را به پیغمبری کرد یاد
عیان کرد ایمان خود پاک صاف | بنزدیک اولاد عبد مناف || بنزدیک او هر چه بد از خلف | ز میراث پیغمبران سلف
نمود از طریق امانت ادا | بسوی محمد رسول خدا || پس از خود امانت سپارش نمود | زبان را بتهلیل جاری نمود
بجان داد پیک خدا را جواب | روان شد بخلد برین با شتاب || برای تن پاک آن نیک بخت | نهادند تابوت بر جای تخت
گریبان دریدند آل نزار | بر آن نوحه کردند با چشم زار || یکی ریخت از دیده خون جگر | یکی زد بسینه یکی زد بسر
ببردند آن نعش را تا مزار | کە باید بآن خاک کردن گذار || بدنبال آن نعش با چشم تر | روان با ملک بوصی البشر
گرفته ز فرق مبارک کلاه | رخ ماه او گشته همرنگ کاه || بمردم ترحم باو می نمود | همانرا برد آنکه میستود
کە ای عم نبودی تنک حوصله | همیشه نمودی رحم را صله || خصوصا مرا در یتیمی ذلیل | نکردی شدی مر مرا تو کفیل
بعهد بزرگی مرا یاوری | نمودی بهر کار هر داوری || دهد حق جان آفرینت جزا | بوقتی کە میباشد او را سزا
پس از غسل تکفین آن سرفراز | رسول خدا کرد بروی نماز || سپردند آن نام ور را بخاک | تن شسته سینهٔ صاف پاک
همین دم روان شد بخلد برین | برو آفرین کرد جان آفرین || پس از مردن عم عالیجناب | دل مصطفی شد از آن غم کباب
ز سر منزل خویش آمد برون | بکوهی کە نامست او را حجون || در آن کوه یکماه یا بیشتر | توقف نمودند با چشم تر
کە از گلشن مغفرت ناگهان | رخ عندلیبی کە شد نهان || خدیجه زن نازنین رسول | شد از عالم مصطفی شد ملول
ببالین او در دم احتضار | رسول خدا رفت با چشم زار || باو گفت ای مهربان یار من | وفادار و دلدار غمخوار من
فراغ تو افزود دردی بدل | کە در جهان او نیست در آب و گل || ولی چون در آئی بباغ بهشت | کە خاکش بود مثل عنبر سرشت
ببینی در آنجا دو همروی خود | همه مثل مانند هم خوی خود || رسان از زبانم بایشان سلام | بکن رسم راه تحیت تمام
خدیجه چو از نامها و خبر | شد از طور گفتار خیر البشر || سر خویش برداشت از خوابگاه | بپرسید از شاه گیتی پناه
کە همروی من از زنان کیستند | بفرما کە معروف من نیستند || نبی گفت زیشان یکی مریم است | کە فخر زنان بنی آدم است
دوم کلثوم است اخت موسی کلیم | ز حق کرده بر وی تجلی عظیم || سیم جفت فرعون دون آسیه | کە در دهر کرد حق نشد عاصیه
تو با این زنان در بهشت برین | زنان منید ای زن نازنین || خدیجه چو از آن زنان نام یافت | دلش شاد گردید آرام یافت
بخیر البشر تهنیت گوی شد | از آن سو بخلد برین روی شد || همان دم ادای شهادت نمود | ز لبیک حق را اجابت نمود
ز تن مرغ روحش پر و بال زد | برون رفت از این سرای دو در || پس از غسل کفن حنوط تمام | بآیین دین رسول انام
برایش بکندند قبری لحد | پس آنگه رسول خدای احد || سوی قبر او نعش او را ببرد | بدست مقدس بخاکش سپرد
خوشا آنکه در بر لباس حیات | کند در برش سید کاینات || بقبری کە از رحمت کردگار | در آید بتقدیر پروردگار
کە بعد از ابوطالب نیکنام | خدیجه روان شد بدار السلام

وفات نمودن خدیجهٔ کبری از دنیای فانی بدنیای جاودانی

رسول خدا بی مددکار شد | در آن غار بی مونس و یار شد | بر او سخت تر شد دل مشرکین | به تنگ آمد از دست ارباب کین
روان شد بطایف نبی الکرام | که بر خلق حجت نماید تمام | کز ایشان مگر آن طایفه رو بدین | فزاید بر ایشان یقین بر یقین
بطایف بیامد رسول شریف | ستم را ز بزرگان قوم سقیف | که بودند از مغفرت بی نصیب | چه مسعود با لیل دیگر حبیب
چو آن هر سه بودند والا گهر | در آن طایفه صاحب نام و فر | بایشان نبی کرد تکلیف دین | دگر یاری فرقهٔ مومنین
پس آن کافران لعین بی ادب | بدشنام دادن گشادند لب | نمودند اقوام خود را دلیر | بدعوای آن سید بی نظیر
پس آن قوم بدبخت از هر طرف | گرفتند سنگ تعدی بکف | بسلطان دین عرصه کردند تنگ | بخستند پاهای او را بسنگ
از آن سنگها جفا دم بدم | روان گشت خون از قدم تا قدم | از آن ناکسان رحمت کردگار | گریزان قدم زد براه هزار
بباغی در آمد در آن عرض راه | بروی پر از خون درون بود آه | ز برگشته از اهل طغیان بخت | بیاسود در سایهٔ یک درخت
دو تن دید از مشرکان حرم | در آن باغ کرده ز نخوت ورم | یکی شیبه بود و یکی عتبه بود | ز کین هر یکی افزون رتبه بود
ز دیدار ایشان نبی شد ملول | که بودند هر یک ظلوم جهول | ولی آن دو نا مهربان مهربان | شدند از قضای خدای جهان
بگفتند با یک غلامی که بود | که همراه ایشان ولی بد جهود | که انگور نیکو نهد بر طبق | بیارد بنزدیک محبوب حق
چو آورد از حکم آن دو غلام | طبق را بنزدیک خیر الانام | ببین سید او رحمت کردگار | که هستی تو اهل چه شهر و دیار
بگفتا منم ایشه معنوی | ز شهری که نامش بود نینوی | نبی گفت در شهر یونس خدا | ترا کرده از مادر خود جدا
نمود از کرم آن رسول انام | بیان حال یونس برای غلام | دگر دعوت او باسلام کرد | باو نیز تبلیغ پیغام کرد
ز آزاد و بنده و غنی و فقیر | کسی را نمیداشت آن شه حقیر | باسلام هر آدمیزاد را | بخواندی چه بنده چه آزاد را
پس آنگاه شد از حقیقت غلام | که هست آن جناب رسول انام | چو بد آن غلام از گروه یهود | صفات نبی در کتب خوانده بود
جناب رسول خدا را شناخت | منور ز رویش دل و دیده ساخت | بپایهای او در سجود اوفتاد | ببوسید مومن شد از اعتقاد
غلام سیه رو چو شد دل سفید | روان شد سوی خواجگان پلید | بگفتند آن خواجگان عنود | که کردی چرا بهر احمد سجود
نکردی بما این عمل هیچ بار | نمودی چرا بهر او آشکار | بگفتا که روشن تر از آفتاب | نبی وصف او دیده ام در کتاب
من از دیده او را چه بشناختم | دل و دین خود بهر او باختم | بگفتند آن مشرکان مریب | مخور ای غلام از محمد فریب
که داد است بازی ترا آن سخن | کلامش فریبد بافسون و فن | بقول دگر آن دو حق ناشناس | که بودند خود از شیاطین ناس
بکرسی نشستند در آن بوستان | چه نسناس در ملک هندوستان | که دیدند شاه رسالت پناه | قدم زد بآن باغ در عرض راه
بگفتند این دشمن کیش ما | چرا آید اینجا به پیش ما | بخنبیم تا او شود منفعل | ز احوال خود شرمسار و خجل
باو کرد در حال خاطر نشان | که او را چه شانست عالیشان | پس از زینت عرش قدسی رسید | بآن باغ نزدیک کرسی رسید
بلرزید در دم دو کرسی قدم | بتعظیم خیر البشر گشت خم | فتادند کرسی نشینان بخاک | بگفتا ازین هر دو خندید خاک

بگفتند با افسوس

بگفتند با آن بشیر و نذیر | که هستی ز جادوگری بی نظیر | ز حرمت بجان مکیان آمدند | همه شرمسار از بتان آمدند
پس از مکر گشتی بطایف روان | که از سحر آتش زنی در جهان | بقول دگر زید بن حارثه | رفیق نبی بود در آن حادثه
ز طایف غمزده چون باز گشت | بباغی رسیدند از کوه دشت | نبی کرد در زیر نخلی نزول | دعا کرد گریان ز آن ملول
کیا رب فرومانده اندیشه ام | بمن سخت سستی کند ریشه ام | چه برگ گلی در بر خوار و زار | منم در بر قوم خود خوار و زار
شکایت نمایم من ناتوان | بسویت که دیگر ندارم توان | خدایا تو پروردگاری مرا | بسوی که وامیگذاری مرا
ترا ساحت عافیت نیست تنگ | مرا از تمنای آن نیست ننگ | تو بحر بخشایشت بی کنار | کنونم ز گرداب محنت برآر
ز یادت نیکی کسیرا بود | نپیچیده سر ز کردار بد | مگر از تو کس چون موفق کنی | بمیزان خود سنگ او چون کنی
بگیری اگر کار بازوی او | نگردد کسی هم ترازوی او | چه شاهین رود از زمین بر سما | شد از بالا استجابت دعا
کمر کرد از کفر منزل فلک | بگفتند امین سما و ملک | چنان بحر بخشایش آمد بجوش | که برخاست از ماه و ماهی خروش
ولیکن ظهور اثر در گرو | بود تا فلک افکند طرح نو | پس از هجرت خاتم الانبیا | بناها نیکو شود با بجا
غرض آن رسول خدای مجید | امان خواستن رسول از اخنس و امان دادن با حضرت در مکه | چه در راه طایف بنخله رسید
گروهی نمودند از جن نزول | نمودند این حق را قبول | بلی هر که کرد او که زان بری | فرشته شود گر چه باشد پری
نگردد دل اهر که از کفر پاک | بکرسی که باشد افتد بخاک | پس از عزم احرام بیت الحرام | پی عمره برگشت خیر الانام
عیان دید در ره یکی ز اهل دین | که ایمان نهان داشت از اهل کین | باو گفت تنها برو بی رفیق | بمکه سوی اخنس بن شریف
بگو از تو خواهد امان | که یکره و آید بمکه عیان | کند عمرهٔ خویشتن را تمام | کند سعی در طوف بیت الحرام
نبی گشت در غار حرا نهان | سوی مکه گردید قاصد روان | رسید و رسانید پیغام شاه | بگفتا در این ره مرا نیست راه
از آن رو که من نیستم از قریش | منم هم قسم با گروهی ز جیش | نماید اگر ترک امداد من | نگیرند ز دشمن کسی داد من
ندارند ترسم امانم قبول | از ایشان رسد آفتی بر رسول | کنم ترک یاری چه شد کار تنگ | بماند برای من این عار و ننگ
چه برگشت قاصد دگر کردگار | روان شد بسوی سهیل ابن عامر | امان خواست از وی برای رسول | نکرد آن سبک مغز جاهل قبول
برفت و روان گشت قاصد ز پی | دگر ره سوی مطعم بن عدی | ز مطعم امان خواست بهر رسول | نمود از طریق مروت قبول
بپیک نبی گفت او را مگو | که دادم امان کام دل را بجو | مکن هیچ اندیشه از هیچکس | که شخصی ندارد بتو دست رس
طلب کرد انصار و اولاد خود | برادر دگر چند داماد خود | که آن قوم بودند ده شیر مرد | بر ایشان بپوشاند رخت نبرد
فرستادشان سوی بیت الحرام | پی پاس آن بهترین انام | پس از آن امان اهل حرم رسول | نمود از حرم سوی کعبه نزول
ابو جهل مردود شد چون خبر | که آمد سوی کعبه خیر البشر | روان شد سوی کعبه با قهر و خشم | بر آورد فریاد گفت ای قریش
محمد سوی کعبه آمد کنون | شما راست دلها از آن پر ز خون | که آرید پای جلالت بپیش | بگیرید از او [illegible]

ندانیم از کار خود ساختن بکار کسی حال پرداختن باو گفت اسعد که کار شما چه باشد که باشد وبال شما
محلی که شیران نمایند رم نه آهوی این عرصه یعنی حرم شمائید از فتنهای زمان درین شهر در مهد امن و امان
باو گفت عتبه که مردی ز ما نموده درین شهر شورش بپا کند ادعا آشکار و نهان که باشم رسول خدا بیگمان
خدایان ما را بجز ناسزا نگوید نترسد ز لات و عزا سفاهت شمارد خردهای ما شمارد همه نیک بدهای ما
کند بسکه بد رهجوانان ما بخون افکند روز و شبان ما باو گفت اسعد بمن گو که است که او از شما یا که غیر شماست
باو گفت عتبه که او مهتر است هم از ما بود و هم ز ما بهتر است بود نسل عبد الله نیکنام چراغ حرم نور بیت الحرام
نبیره ز عبد المطلب بود که او زاده اهل یثرب بود شریف نجیب است شانش جلیل ز اصل اصیل ذبیح خلیل
ولی گوید از قول آبان خود که ما را بدست از خدایان خود چه بشنید اسعد از آنمرد خام صفات محمد علیه السلام
بخود گفت این آن پیمبر بود که بر سرور انجهان سر بود خبر مینمودند ما را یهود که باید برون آید از مکه زود
بشهر مدینه شود پادشاه سران عرب را نماید تباه بپرسید اسعد که او در کجاست باو گفت عتبه که در کوه هاست
ز بس دارد از مردم شهر بیم دلش هست لرزان چو گل از نسیم بیک دره هستند اقوام او در آنجا یکا هست آرام او
بجز موسم حج عمره برون نمیاید از دره اما کنون نشسته بنزدیک حجره ذبیح کند دعوت اهل عالم صریح
ترا گر بیفتد در آنجا گذار مده گوش بر حرف و هیچ بار که بسیار دلها ببرد از سخن زبانش فسونست جادو فن
کلامش بعنوان آهن ربا دل آهنین را رباید ز جا باو گفت اسعد که بهر طواف بباید در آنجا شدن بر مصاف
مرا چون از آن ره گذر چاره نیست تو ای مرد دانا بگو چاره چیست باو گفت پنهان تو در گوش خود بکن پنبه جمع کن هوش خود
که از پیش او چون نمائی گذر ببندی از او گوش و هوش و نظر پس آنمرد بیچاره سینه صاف بمکه روان شد برای طواف
ز افسانه عتبه پر پنبه گوش بر آن پنبه چون غافل از کرد گوش گذر کرد چون نزد خیر البشر بسوی نبی کرد خود آن نظر
دل بلبل از خنده گل شکفت ز هم واشد اما نوائی نگفت چه یک شوط او دید جا طواف بشوط دویم سینه را کرد صاف
بدل گفت جاهل تر از من کسی نباشد چه این حرف وارسی نکرده ازین شهر بیرون روم بیثرب ولیکن کوه هامون روم
بر او رها از گوش خود پنبه را رسانید بر آسمان رتبه را چه آمد بسوی رسول انام برسم تحیت بگفت این کلام
که بر خیر باشد شما را صباح نبی گفت با او بخیر و صلاح که حق این تحیت بما داده است که بر اهل جنت فرستاده است
نبی از سلام علیکم خطاب بآن یثربی کرد بهر جواب بپرسید آخر ز بهر چه چیز کنی دعوت مردمان ای عزیز
نبی گفت گویم دهید آشکار شهادت بیکتائی کردگار ندانید کس را از این نیک برای خداوند عالم شریک
نمائید با سینه پاک صاف برایم به پیغمبری اعتراف نمائید نیکی بمادر پدر مپوشید یک ذره از حق نظر
ز بیم پریشانی آن جفا مسازید اولاد خود را فنا بپوشید چشم از حرام و زنا مسازید بکموی خود را فنا

ابوطالب آن یاورش مرده است باو یاوری رو نیاورده است طعیمه که مسعود ابن عدی برادر بدش مطعم نیک پی
ببوجهل دون کرد خواهر نشان که دادست مطعم نبی را امان سوی مطعم آمد ابوجهل گفت مگر احمدی گشته در نهفت
بگفتا که نه لیک دادم امان پی عمره اش داده ام این زمان چه که دید از عمره فارغ نبی نظر کرد بر مطعم ابن عدی
باو گفت نیکی نمودی بما رسید از امان تو سودی بما که سودای او را بود زحساب کند پاک فرمان ده خالق آب
کنون از امانت برون میروم برون از حرم گر دل خون میرود چنین گفت مطعم بسید الدجی که ای سرور صاحبان صفا
بپیمان من هر چه خواهی بمان میندیش از فتنه مردمان که تا هست در تن مرا یکنفس ندارد بتو هیچکس دست رس
بگفتا نخواهم که دیگر زپیش امان تو چون مشرکی هر خویش نداکرد مطعم که رفت از اماه محمد برون همچو تیر از کمان
دگر رفت بیرون نبی از حرم ازین غم حرم گر چون کما گشت خم نهان شد چه خورشید در کوه ها کهی در پس سنگ چون گنج تو
چه صید حرم از حرم کرد رم نمی آمد از ترس سوی حرم
که موسم حج عمره که حاج در آنوقت که آن بود لجلج

در بیان آمدن اهل یثرب زمین بعزم حج عمره و ایمان آوردن بعضی بآنحضرت و فرستادن مصعب را با ایشان بمدینه طیبه

میسر نمیبود از مکیان مباد که گردد فساد عیان در آن موسم حج عمره رسول نمودی بسوی قبایل نزول
گروه عرب را نمودی ندا که ای قوم رو در طریق هدا که ای هر رهی را که آید کج مسان بید باد او خویش لج
سوی صاحب خانه رو آورید پل ز لطف این ره باو آورید از آنجمله سالی بماه رجب پی عمره بسیار آمد عرب
دو تن از مدینه بآن سرزمین رسیدند بر اشتران رزین که آن هر دو را از بتان عرب رسیدی ز یثرب بفخر نسب
یکی اسعد بن زراره که بود ز شوکت بسان سپهر کبود دگر بود ذکوان بن عبد قیس که بد بسته از رفعتش بوقبیس
چه میخواست فرمان ده کاینات بخشد نبی را ز دشمن حیات کند ریشه دو دشمنان از خاک شود ملک از لوث کفار پاک
ولی در اذل که کار بود دو ز حکم و حکمت ابا کرده بود که جاری کند کی سبب کار خود کند انتقام از هوادار دد
قضا را درین عالم خاک و آب بشهر مدینه فتد انقلاب دو قوم بزرگ اوس خزرج بنا کشیدند شمشیر کین از نیام
نمودند باهم جدال و قتال یکی شد ز دست یکی پایمال بخزرج ندا زاوس چندان شکست که شد بیشتر کار خزرج ز دست
زاهل مدینه از آن انجمن بسوی قریش آمدند آن دو تن که شاید بگیرند از ایشان کمک بباشند بر خصم دشمن تنک
ستانند داد دل خود ز اوس بهار عدو را نمایند قوس بسازند نخل ستم را خزف بوجهی که تیر مراد هدف
که با عتبه بن ربیعه صدیق بآن اسعد خزرجی یار رفیق بمنزل که عتبه آمد فرود بآن شرح آنفتنه را وا نمود
که ما را چنین کار روزی است بسوی شما حاجت افتاده است نه تنها بود عمره منظور ما ز اعدا فزون تر شده زور ما
کشیدیم خود را بسوی حرم نمائید امداد ما از کرم رسید از مروت بفریاد ما بگیرید از دشمنان داد ما
باو گفت عتبه که ای نامدار شما را بود دوست از ما بکار بما روی داد است کاری بزرگ که ترسیم از هم دریده چو گرگ

مکر دیده بر کرده مال یتیم — مکر با دل صاف نفس کلیم
مستعید کم هم ترا زوی گیل — بیکسو مدار بده حکم نیل
بناحق ز مردم مریزید خون — که کردید خوار و ذلیل و زبون
بگیرید این پندها را بگوش — بباشید از عین غفلت خموش
ز لفظ گهربار خیر الانام — چو اسعد شنید این سخنها تمام
دلش گشت روشن ز نور یقین — در آمد ز روی سعادت بدین
شهادت بیکتائی حق بداد — نبی را به پیغمبری کرد یاد
بگفتا فدایت پدر مادرم — توئی بهتر از مال و جان و سرم
غریبیم در این شهرها ما که ما — ز اهل مدینه ز خزرج گروه
شکسته است در خزرج اوس عهد — بهم کینه ورزند اطفال بعهد
کمانم از آن شورش انقلاب — شود زود شهر مدینه خراب
بآن سرزمین گر گذاری قدم — باصلاح رو آوری از کرم
از ایشان که دورست شود بر طرف — ببندند بهرت کمر صف بصف
گرامی ترا زتو در آن سرزمین — نباشد کسی ای رسول امین
رفیقی مرا هست از قوم من — اگر او ز من بشنود این سخن
که بر دین اسلام داخل شود — همین مدعا زو بحاصل شود
دهی دین حق را بیثرب رواج — برافتد خلاف و عناد و لجاج
مرا هست از درگه حق امید — که ما را ز خدمت کنند روسفید
کشد از رخ مطلب ما نقاب — برآرد ز تو بخت ما را ز خواب
جهانگیر گردد ترا حکم حق — شود سینهٔ دشمنان تو شق
بحق خداوند چرخ کبود — که ما میشنیدیم خود از یهود
که پیغمبری از سواد حرم — شود از برای هدایت علم
نماید بشهر مدینه مقام — کشد از برای خدا انتقام
کند کار دین خدا را درست — بفرمان فرمان ده بخت سست
ازین مژده ما میشدیم اشکبار — برای تو بودیم در انتظار
بحق خداوند چرخ برین — که ما کرده بودیم با این سرزمین
که شاید بجوییم پناه از قریش — با مداد گیریم سپاه از قریش
که از تو بر ایشان زیاد دشمنان — مدارند دست سنان و زبان
بتقدیر دارای جان آفرین — مرا بخت اقبال آمد قرین
قضا را بسوی تو بشتافتیم — بسا زانچه میخواستیم یافتیم
پس آنگاه ذکوان قیس از طریق — سوی سعد آمد که بودش شفیق
باو گفت اسعد که آن نیکبخت — که باشد سزاوار تکریم تخت
بود آن پیمبر که ما از یهود — بشارت از آن داد گفتند زود
برآید ز اشراف بیت الحرام — نماید بشهر مدینه مقام
شود خلق را مانع از کج روی — کند دین ایمان حق را قوی
پس آن مرد را بخت گردید یار — همان لحظه اسلام کرد اختیار
پس آن هر دو مؤمن بصدق یقین — بگفتند با سید المرسلین
بگیر از روان کن ز اهل یقین — بهمراه ما سوی یثرب زمین

همراه رفتن مصعب با اهل مدینه و دعوت نمودن مصعب قوم را و آمدن قوم بدین رسول صلی الله علیه وسلم و شرح آن

که تعلیم قرآن نماید بما — ره دین ایمان نماید بما
دگر مردمان از بیثرب زمین — بخوانند با این اسلام دین
بحکم نبی مصعب بن عمیر — روان گشت از بهر آن کار خیر
که میبود مصعب جوان عرب — رفیق رسول خدا در شعب
دگرگون شده از تعب حال او — چه مرغی که ریزد پر و بال او
از آن رو که بد بیوه رش یافتند — بناز نعم از در ساختند
چه تصدیق قول نبی کرده بود — ز تحقیق اسلام او ورد بود
باو والدینش نموده جفا — ازو کرده بودند رو بر قفا
ز مال زر خانه اش کرده دور — برو بسته بودند راه عبور
که شاید بگردد ز ایمان کند بازگشت — چه نتواند از هر چه دارد گذشت

ولی چون زده بر جهان پشت پا

113
۱۵۱
۱۲۱

ولی چون زده بر جهان پشت پا — ز جان گشته فرمان بر مصطفی
بشور یقین دل برافروخته — نبی را بحکم آموخته
بیثرب نبی کرد او را روان — که آید بجا حال آن نوجوان
چه با آن دو تن رو بیثرب نهاد — باو بال پرواز رب العباد
چه هدهد که آید بشهر صبا — شنید از مدینه نسیم صبا
بیثرب چه بلبل بصحن چمن — کشود از نوای حجازی دهن
بمنزلگه اسعد آمد فرود — بقانون ایمان ترنم نمود
باهنگ عشاق آراست گوش — سوی قوم با آن دو تن کرد رو
رساند ندا بر مردم معتبر — باهل مدینه ز احمد خبر
نمود از اوصاف او را بیان — بوجهی که حق شد بایشان عیان
پس آنگاه یک یک ز قوم عرب — ز تکلیف ایشان بتوفیق رب
سوی دین اسلام می آمدند — با انعام اکرام می آمدند
بهر روز میرفت مصعب چو ماه — ببزم نبی خزرج نیکخواه
باین دعوت زبان میکشود — دلالت باین دین مینمود
جوانان برسم اجابت باو — ز صدق یقین مینهادند رو
نمیخواست عبدالله ابن ابی — که بهر محمد شود کار طی
در آیند مردم باین او — بیثرب شود پا بجا دین او
برین کار ناحق زدی روز و شب — ولیکن فزودی برایش تعب
بدل داشت آن ظالم روسیا — که گردد بیثرب زمین پادشا
از آن بیشتر کو بیثرب زمین — بحکم نبی مصعب آمد بدین
بدل داشتند اوس خزرج تمام — که او را نمایند بر خود امام
بفرقش گذارند زرین کلاه — بخوانند او را همه پادشاه
برایش یکی تاج زر ساختند — باغاز آن کار پرداختند
چه یکذره باقی نبد از هر تاج — بتعویق افتادشان احتیاج
چو شد منتشر امر خیر الانام — سرانجام آن کار شد ناتمام
در آن پادشاهی تزلزل فتاد — از آن مرد شد کینه جوئی بیاد
چه میخواست مصعب که بد ره نظام — بوودی امور رسول انام
باقبال فیروز بخت سعید — شود مصعب مامور و روسفید
باو گفته روزی که خالوی من — بمردم بود بهتر از روی من
رئیس است در اوس و ارجمند — شریف خردمند همت بلند
مطیعند او را بامید خوف — همه آل اولاد عمر ابن عوف
اگر او نماید بما اتفاق — شود سست بنیاد اهل نفاق
در آید باسلام اگر خال من — شود حلقهٔ ماه خلخال من
کند سعد اکبر با صغر قران — ز سعدین گردد سعادت عیان
بنوعی شود گرم بازار دین — که خواند بما مشتری آفرین
شود روی بدخواه دین چون زحل — ز آثار مریخ یابد خلل
برآید بچرخ بلند آفتاب — بود ماه او تیر و ناهید آب
ببخشد بارباب دین آبرو — در آید بگلزار دین رنگ بو
نهادند پس آن دو گرد پناه — در آن روز قدم هاز سرعت براه
رسیدند وقتی که جمعی ز اوس — نشسته بهم چون ثریا بقوس
زده حلقه بود و بر چاهی ز آب — نماید خود را از آن آفتاب
گرفته آن هر دو مؤمن قرار — بیک سایه نزدیک آن چاه
بر آن قوم مصعب بخواند آیها — که از نور حق داشت سر آیها
از آن آیها شد دل قوم نرم — ولیکن نکردید باز آن کرم
از آن قوم شخصی بسعد معاذ — خبر داد از آن معاذ ملاذ
که با اسعد از اهل بیت الحرام — کسی بر سر چاه دارد مقام
تلاوت کند آن سعادت مآب — کلامش که گردد دل چاه آب
در آن وقت میبود اسید حضیر — بنزدیک سعد نمیبود غیر
باو گفت سعد معاذ اسید — همای سعادت ترا باد صید
شنیدی که با اسعد بی خطر — بهمراه مردی ز اهل حرم

نموده است در این محله نزول — براه فسون و فریب فضول
برو منع او کن از این ماجرا — دهان بسته سازد ز چون و چرا
اسید ولاوه بنزدیک چاه — روان گشت اسعد چو دیدش براه
بمصعب نشان داد گفت این سترگ — بود ارجمند و شریف بزرگ
شود او اگر داخل کار ما — شود بیش از اینها خریدار ما
برآید چنان یوسف از چاه — کز او تاج عزت برآید بماه
همانا دم بنزدیک ایشان اسید — رسید و زبان کرد خالی ز قید
باسعد بگفتا که خالوی تو — فرستاد اکنون مرا سوی تو
که برخیز دیگر از این جایگاه — میاور مکن قوم ما را تباه
بترس از نکال دلیران اوس — که دارند تیر شهادت بقوس
چنین گفت اسعد که ای اسید — ترا باد آهوی اقبال صید
بیا ساعتی بگذر در این جایگاه — در این امر کن با تامل نگاه
اگر نیک بینی بما یار شو — باقبال داخل باین کار شو
ور او را نخواهی برو در کنار — ره ما و ما را بهم واگذار
که ما زین محله برون میرویم — دل سرد بینید چون میرویم
چو بنشست آنمرد پرخاش جو — باو مصعب پاکدین کرد رو
بر او خواند یکسوره از کتاب — که از نور ایمان دلش گشت آب
بپرسید از مصعب نامدار — که هر کو کند راه تو اختیار
چه باید کند گفت باید نخست — ز سر تا قدم را بشوید درست
دو جامه نماید ببر هر دو پاک — که پیمان دل سازد از صدق چاک
شهادت برای خدا و رسول — دهد تا شود او ز اهل قبول
کند بهر فرمان ده بی نیاز — باین احمدی دو رکعت نماز
پس آمد اسید از دل و جان برآ — درافکند با جامه خود در آبجا
تن جامه را شست با غسل گفت — بگو این زمان آنچه باید شنفت
پس آنگه بتلقین مصعب بداد — شهادت بتوحید رب عباد
برای محمد نمود اعتراف — به پیغمبری با دل پاک و صاف
ادا کرد آنگه دو رکعت نماز — برای خدای نشیب و فراز
باسعد نظر کرد از روی مهر — باو گفت ای سرفراز سپهر
کنون میروم سوی خالوی تو — کز آرم بسعی خودم پیش تو
چو برگشت آمد بنزدیک سعد — ز رشتن بموهایش افتاده جعد
قسم یاد فرمود خالی ز کید — که آید بروی دگرگون اسید
چو آمد سوی سعد آنمرد راه — ز رویش عیان نور ایمان چو ماه
باو گفت ای سعد گردون پناه — قدم رنجه فرما بیا سوی چاه
ببین تا بفهم بدان عنوان — ز زخم دو لبها برآر استخوان
بهر حیله بود او را ببرد — سیاهی ز لوح دل او سترد
چو آن سعد اکبر بمصعب رسید — فزو گفت اسعد بمطلب رسید
نمودند سعدین باهم قرار — عیان شد سعادت کز آن تا کرا
چو بگرفت آرام نزدیک چاه — بمصعب نظر کرد آن حق پناه
بر آن سعد یکسوره خواند ز حق — دو جامه بیاورد کردش ببر
قدر یافته بهر او بود تار — که ایمان شود اندر آن آشکار
پس از غسل کردن بپوشید رخت — که بست از بهر اسلام سخت
فرستاد بر آن سعادت اساس — فلک صد هزار آفرین در لباس
شهادت بداد از زبان با بیان — ادا کرد آنگه دو رکعت نماز
در آورد پس دست مصعب بدست — سوی خانه اش برد مهمان پرست
باو گفت اندیشه از کس مدار — بکن امر اسلام را آشکار
پس آنگاه سعد سعادت پناه — روان شد بسوی قبیله ز راه
ندا کرد کای آل عمرو بن عوف — مدارید از غیر چون بیم و خوف
بیایید سوی صغیر و کبیر — زن و مرد و نوخواسته مرد پیر
که امروز نبود دگر پرده باب — نباید که ماند کسی در حجاب
چو گشتند جمع آن گروه سترگ — از ایشان بپرسید مرد بزرگ

بگوئید ای قوم فرخنده

بگوئید ای قوم فرخنده فال — مرا در میان شما چیست حال
بگفتند هستی شه پاک بزرگ — نگه دار ما چون شبانی ز گرگ
بهر چیز فرمان نمائی برآن — نباشیم ما غیر فرمان بر آن
بگفتا حرامست بر من کلام — ز گفت و شنو بر شما خاص و عام
مگر آنکه آئید بر دین حق — در آئید بر طور آئین حق
بیکتائی حق شهادت دهید — وز آن بخت خود را سعادت دهید
برای محمد کنید اعتراف — به پیغمبری با دل پاک و صاف
ستایش خدا را که او داد کرم — نشان از محمد [illegible]
بود این پیمبر که آن کرکر بود — عیان وصف او بر زبان یهود
بحق خدای نشیب و فراز — که او را بعالم کند سرفراز
بیائید ای قوم بر دین او — بپیچید سر را ز آئین او
پس آن قوم یکسر مسلمان شدند — همان روز از اهل ایمان شدند
شد از بهر اسلام پیدا رواج — بر افتاد از اوس و خزرج لجاج
بآئین ایمان برادر شدند — ز راه طریقت برابر شدند
فرستاد مصعب به بیت الحرام — عریضه بخدام خیر الانام
کز اقبال فیروز و بخت سعید — چنان حال احوال آمد پدید
در اسلام گردید شهره اسید — باو گشت مرغ دل سعد صید
روان شد سوی آشیان سپهر — بران نفر طایر بیفزود مهر
پس آنگه چه واقع شد از راه حول — بفرقه ز قوم آمد فرود
ز تاثیر سعدین در هر گروه — رسید است آئین ما در شکوه
چنانست دین خدا را رواج — که دور است از سینها اختلاج
چو شد عرضه معلوم خیر الانام — دل مومنان شاد شد خاص و عام
چنین داد فرمان جناب رسول — که هر کس نموده است دین را قبول
باو مینماید قومش عذاب — بضرب شکنجه از او رفته تاب
ز مکه بسوی مدینه رود — بسوی وقار سکینه رود
رود سوی انصار دین با خواص — شود از عذاب شکنجه خلاص
پس آنگه یکایک ز ارباب دین — گریزان ترسان ز ارباب کین
به یثرب زمین می نهادند رو — باهل یقین میگرفتند خو
چو وارد به یثرب زمین می شدند — باوس و بخزرج قرین میشدند
پس آن قوم آن قوم اخیار — بخود مینمودند در آن دیار
بهر خانه هر کس نمودی مقام — شدی صاحب خانه او را غلام
چنان بست از بهر خدمت کمر — که هر کز نبندد پدر بر پسر
بقول دگر پیش از این داستان — بنوعی که معروض شد در بیان
بقول دگر شرح این داستان — چنین است از گفته راستان
که از قوم خزرج سوی آن سفر — بعمره نهادند رو شش نفر
یکی عوف بن حرث اسعد دوم — دگر رافع ابن مالک سیم
چهارم بود جابر نیک نام — که بد نسل عبد الله ابن حرام
دو دیگر زیند عامر یکی قطبه بود — دگر گفته تر بن نام او عقبه بود
رسول خدا را عیان در حرم — بدیدند پرسید آن محترم
کمانم که از ساکنان نیستید — بگوئید با من شما کیستید
بگفتند از اهل یثرب دیار — ز اولاد خزرج ایا شهریار
نبی گفت یکدم در اینجا مقام — نمائید تا بشنوید این کلام
که از حق جان آفرین آمده — بسویم ز عیتاه دین آمده
نشستند آنمردمان عزیز — کشودند چشم دل و دیده نیز
پس آنگه حبیب خدای ودود — باین اسلام دعوت نمود
تلاوت نمود از کلام مجید — بر آن قوم با وعده و با وعید
چو آن مردمان سعادت ایاب — بدیدند آثار صدق ثواب
بگفتند باهم که والله این — بود آن رسول کریم امین
که از مقدم آن رسول مجید — بما از یهودان خبر میرسید
همان به که آن قوم خوب پیشتر — بیاریم ایمان بخیر البشر

هماندم بتوفیق پروردگار نمودند اسلام دین اختیار
شدند از دم سید المرسلین ز انصار دین هم ز سابقین
نمودند رجعت بیثرب زمین زبان پر درود و درون پر ز دین
عیان شد در آن شهر یار نبی در اقوام القوم بر اجنبی
چو شد سال دویم ده و دو نفر ز یثرب نهادند رو بر سفر
مشرف بپابوس خیر الانام شدند از جماعت به بیت الحرام
برفتند نزدیک آن کردند که در دره اش بد نبی ارجمند
در آنجا نمودند بیعت بشاه که دارند رسم اطاعت نگاه
ببستند از بهر یاری کمر بیارند ز نخل سعادت ثمر
چه این بیعت اول سرانجام شد از آن بیعت اولش نام شد
در این سال از حکم آن شهریار روان گشت مصعب بیثرب دیار
چو شد سال دیگر بیثرب زمین گروهی مسلمان کافر قرین
باحرام حج رو به بیت الحرام نهادند کردند آنجا مقام
مناسک بنحوی که باید ادا بآیین خود هر گروهی جدا
بدیدند سالار دین را تمام برکن مقام و به بیت الحرام
نبی اوس و خزرج مسلمان شدند ز ارباب توحید ایمان شدند
از ایشان پی سید خیر الانام که بر دین حق قید قایم مقام
بکوشید با جان یقین حمایت کنانید از بهر دین
که من بر شما از کتاب خدا بخوانم نمایید رسالت ادا
شما هم در آیید یکسر بدین دهد حق شما را بهشت برین
بگفتند ای ... بگو یا رسول نماییم ما هرچه گویی قبول
نبی گفت دارید اگر این بنا پس از حج بیایید سوی منا
بود خانه جد من وعده گاه بگردد نگر اوست در عرض راه
دویم روز از روزهای منا نبی دید چون کار دارد بنا
بگفتا که بر کرد عرض راه بیایید در خانه وعده گاه
بیایید یک یک ز شیخ و ز شاب مسازید پیدا اگر راز خواب
همانا که یعنی ز نامحرمان نمایید اسرار خود را نهان
چه آن روز شایسته آمد بشام سوی وعده گه رفت خیر الانام
برفتند همراه او ای عزیز علی و نبی حمزه عباس نیز
پس از خزرج و اوس هفتاد تن بآنجا رسیدند از مرد و زن
بقولی سه تن بیشتر رو براه نهادند رفتند تا وعده گاه
بآنشان رسول خدای ودود با تمام اسلام وعده نمود
نهادند بر دعوت آن رسول سر انگشت بر دیده ها قبول
بیا خواست آن اسعد نیکنام برا ابن معرور ابن الحرام
بگفتند هر چه خود کردگار هر آن شرط خواهی بکن آشکار
که هستیم فرمان بر از بر سر ببندیم از بهر خدمت کمر
نبی گفت حم عالم احتیاط که من با شما میکنم این شرط
که از هر چه دارید من را نگاه نمایید حفظ و دهید م پناه
بگفتند این شرطها را قبول نماییم اما بگو یا رسول
برینها چه چیز است ما را ثواب رسول خدا گفت با ایشان جواب
دهد حق جزای شما در بهشت که عنبر سرشت است از خاک خشت
شما را دهد در عراق و حجاز بر ایشان کند مالک و سرفراز
کند وارث ملک کسری عجم اطاعت نمایند شما را عجم
امیران شاهان عالم شوید بزرگان اولاد آدم شوید
بگفتند کردیم از جان قبول فدایت سر و جان ما یا رسول
پس آنگاه عباس بن فضل گفت که با عقل جان شما باد جفت
بدانید ای اوس و خزرج تمام که بر اینچه خواهید کردن قیام
شما راست لازم قتال و جدال در این صرف کردن سر و جان و مال
بجنگ عرب رفت حرب عجم بجنگ شهان جهان یکقلم
شما را اگر از در الهی که دارید با او سر همی

بدانید جا و کذا رسید باز بیارید شرط اطاعت بجا
وگر نه مبادا دهیدش فریب بریدش بسوی دیار غریب
در این شهر هر چند اقوام او نباشند از جان و دل رام او
هم ایشان عزیز منیع ابی نباشد باین دست دشمن دراز
بس آنگاه عبد الله بن حرام که بد والد جابر نیکنام
دگر سعد ابن زراره که بود برایش باوج سعادت صعود
ابو الهیثم ابن تیهان ردیف که بودند سالار کیوان ظریف
نمودند با ابن فضل خطاب بوجهی که خالی نبود از عتاب
بگفتند ای مرد ناهوشیار تراهست با این سخنها چکار
بگفتند با مصطفی یا رسول مبادا شوی زین سخنها ملول
فدا باد خون ترا خون ما بقربان جانت بود جان ما
برای خود هر چه بوده است کار هر آن شرط خواهی بکن آشکار
کنداریم رو بر طریق وفا نخواهیم بیهوده راه جفا
نبی گفت باید ده و دو نقیب نمایید تعیین شریف نجیب
که باشند ایشان دلیل شما سر افراز کفیل شما
چو عیسی که موسی ده و دو نقیب مقرر نمود و معتمد رقیب
شما هم ده و شش کنید اختیار که مختار باشند اگر و کار
بگفتند با سید المرسلین بر افزوده مسند راه دین
مقرر کن این خدمت کردگار کسی را که خود میکنی اختیار
پس از حکم حق جبرئیل امین معین نمود از دلیران دین
ده دو نقیب شریف نجیب دل خسته کان را تو هستی طبیب
از آن قوم به نه ز خزرج همه راست گویان برای نجی
از ایشان یکی اسعد نیکنام براء ابن معرور ابن الحرام
یکی رافع مالک نامور دگر سعد بودش عباده پدر
یکی منذر والدش بود عمر چه ابن رواحه خداوند امر
یکی اسعد ابن ربیعه دگر عباده که بد صامت او را پدر
سه تن دیگر از اوس باشند نقیب خردمند گردن فراز نجیب
ابو الهیثم ابن تیهان دگر اسید حضید آن یل نامور
دگر سعد کو را سعادت فزود خثیمه که جد او عتبه بود
که از کثرت خدمت کردگار نقیبان انصار شد آشکار
نقیبان انصار ایشان تمام نمودند بیعت بخیر الانام
کشیدند از جان بخدمت کمر نمایند امداد خیر البشر
رساندند بر عرش اعلام را بکرسی نشاندند اسلام را
چه کردید شیطان ز بیعت خبر روان شد بدامان کوه از کمر
ندا کرد گفت ای گروه قریش بدفع محمد نکردید طیش
که آوازه او جهان گیر شد جهان از وجود شما سیر شد
کنون اوس و خزرج باو کرده رو فلان جا نمایند بیعت باو
که آیند با او بجنگ شما برید از حرم آب رنگ شما
نکردید تا کار او صاف مدارید در دفع خود اعتکاف
بجنبید در پای آن کرد نر ز کردن کشان شیاطین
نهادند بسیار از آن گروه ز هر سو بمسرخ بیالای کوه
نبی گفت انصار دین را تمام پراکنده گردید از این مقام
بگفتند انصار عالی مقام بفرما بر آریم تیغ از نیام
بتازیم امشب بر این انجمن رهانیم سرهای ایشان ز تن
نماییم اطفال ایشان یتیم نداریم ترس و نداریم بیم
نبی گفت رخصت نداده هنوز مرا کردگار جهان فروز
که سرهای ایشان نماییم درو بود کارها وقت را در گرو
پس انصار از حکم آن شهریار پراکنده گشتند در کوهسار
در آن وقت نزدیک شد کز بنه بیایند کفار بر گرد
بریدند ایستاده با تیغ تیز بر آن کرده بر حرمتی برستیز

بگفتند هر چه این اجتماع   نمودید در عالم ارتفاع
بخواهید رفتن بچرخ کبود   فرد گفت تا کور کرد حسود
بفرمود کرم دلیر شجاع   در اینجا ندارد کسی اجتماع
بحق خدا گر دکار حرم   که هر کس بالا کذارد قدم
زعم کردنش را بشمشیر تیز   درین کردند ساز و کش و ریز
نمودند غمزکان باز گشت   کشیدند خود را بدامان دشت
فکندند سر از خجالت بزیر   برستند از جنگ آن نره شیر
چو از پرتو مهر عالم فروز   شب تیره بر مشرکین گشت روز
بسو تفتیش کردند رو   نمودند کار شب جستجو
بدیدند ابن ابی را که بود   زکین نبی چهره او کبود
بگفتند قوم تو همسنگ ما   کجا آید کاید بر جنگ ما
نمودند پرسش ز احوال شب   چرا و بیخبر بود ز احوال شب
زانکار کردید از منکرین   قسم خورد در پیش از مشرکین
که از اهل یثرب نداد است رو   نه عقد بیعت نه آن گفتگو
نمودند تصدیق او لاعلاج   بروز دگر رفت از مکه حاج
برفتند از حکم سالار دین   بیثرب زمین نیز انصار دین
نهادند با قوم خویش تبار   براه نبی دیده انتظار
چشد مکه خالی ز انصار دین   که بودند از اهل یثرب زمین
دگر بوده بر خواست از رو بگاه   که بیعت از ایشان شده آشکار

آمدن قوم کفار در خانه مصلحت گاه و آمدن شیطان در آن و اراده قتل رسول ص را نمودن جناب علی خوابیدن در جای آنحضرت و بیرون رفتن آنحضرت از مکه

بجوشید از غم دل مشرکین   چو دریای قلزم ز قهر و ز کین
بگفتند با هم که هر روزگار   برای محمد شود پایدار
بگردون رسد پایه دین او   جهان را فرو گیرد آیین او
شود قوت رفعت او زیاد   شود دولت شوکت او زیاد
هوادار او اهل یثرب زمین   باو کرده بیعت که جویند کین
نگردید فکرش بر او نخست   نمایید امروز فکری درست
برفتند با ناله آه خویش   سوی خانه مصلحت گاه خویش
چنان بود آنخانه را رسم راه   که دربان بدارد در آن درش آنگاه
که بر آن درون در نیارد قدم   بود از چهل هر کرا سال کم
چهل تن ز پیران قوم قریش   که پیچیده بودند با قهر طیش
بآن مصلحت گاه داخل شدند   بپهلوی هم چون مداخل شدند
چو بی پیر شان دید شیطان پیر   روان شد بدنبال ایشان دلیر
چو میخواست دربان که بگذاردش   نه رفتن کند منع از آن روش
باو گفت ای پیر من کیستی   که از اهل ام القری نیستی
باو گفت شیطان برقص و بوجد   که یکمرد پیرم ز اعیان نجد
شمار است بر رای من احتیاج   بدردی که جویی توانم علاج
شنیدم که دارید شور و نشور   بسرعت روان گشتم از راه دور
باو گفت دربان بکر در نه قدم   بر ایشان ترا با اثر باد دم
چو کردید داخل عصای بدست   بدیدند آن قوم شیطان پرست
که پیداست از وضع او هر لباس   که او فیلسوفیست صاحب حواس
نمودند تعظیم او انتها   بدادند جایش ببالا قرا
پس از ذم دلهای خود و بیم   دم از مهر تحصیل مرحم زدند
ابو جهل گفت ای گروه قریش   بزرگان قوم دلیر اهل جیش
درین شهر از روی بخت بلند   نمیبود چون ما کسی ارجمند
نمیگشت از ما بزرگی جدا   که بودیم ما اهل بیت خدا
ازین خانه در مهد امن و امان   نشستیم از فتنهای زمان
نمایند هر سال مردم دعا   پی طوف این خانه هر کدا
در اکرام ما غرا یما اهتمام   نمایند با سعیهای تمام
چنین بود پیوسته ما را مقام   چو کردید بر ما محمد قیام

ز بس داشت از ما صدق یقین   نمودیم خواندیم او را امین
چو در ره نبی کرد پیش رهنما   ز تخت سری شد بفوق سما
چنین کرد دعوی که پیغمبر است   بدرگاه او آسمان را در است
بسوی بشر کند آمد ز شد ملک   بیارد خبرها ز نه فلک
بگوید چنین گفت پروردگار   که آیین دیگر کنید آشکار
بر پیش بتان عز ما را ببرد   خردهای ما را سفاهت شمرد
دل ما ز اولاد ما کنده کرد   جماعات ما را پراکنده کرد
پدرهای ما را چنان بود نام   که دارند یکسر در آتش مقام
یکی رای در باب او دیده ام   باندیشه با خویش سنجیده ام
بگوییم که شخصی نماید کمین   شود پاسبانی در یسار و یمین
نماید بشمشیر او را هلاک   کند جثتش را توان در بخاک
بنی هاشم یاوران از عرب   نمایند اگر خون او را طلب
نماییم ما قاتلش را رها   رسانیم از ده دیت خون بها
چنین گفت شیطان پس از این حدیث   که این رای بسیار باشد خبیث
نباشد کسی مرد این معرکه   که خود را در اندازد این مهلکه
کدام ابله اینگونه نداند عیان   که چون آید این گفتگو در میان
نکردند اولاد هاشم رضا   بجز آنکه قاتل بیابد جزا
همه خویش را از برایش کشند   بکینند او را عجایش کشند
اگر قوم قاتل تقلب کنند   گروه خزاعه تعصب کنند
ز قوم عرب همقسمهای شان   که از اندر سرها بسود ایشان
کنند از حمایت سپر سینه را   بجوشند از قاتلش کینه را
شود جنگها در میان هم   درین عرصه شیون و بلوا است
پس آنگاه آن عاص وابل زنی   در آمد دیگر با امیه ابی
که بودند ایشان خلف را ابر   گرفتند پس مدعا را زسر
بگفتند ما را چنین است رای   که باید بسازیم محکم بنای
که از کندش دست چرخ بلند   ز بسیاری عجز آید ببند
در آنجا بداریم بدخواه را   پس آنکه ببندیم از در راه را
در رو و آنکه آن را نیم سوراخ تنگ   که بتوان ببستن بیکباره سنگ
ز سوراخ او را دهیم آب و نان   که نبود یقین کشتن او عیان
بر او خود اجل شود و هلاک   نباشد ز قتلش بما هیچ باک
که بوطالع ابن قیس ذهیس   چنین داده رویش از این مرد ...
بگوید که ای داده شیطان جواب   که این رای بد ترین بود ناصواب
از آن رو که اولاد هاشم قرار   نگیرند دارند از این کار عار
چه اید ز دستشان بر باید علاج   نمایند از استغاثه ز حاج
قبایل نمایند امداد شان   بگیرند از بد کنش داد شان
ز دیگران بر آرند آن مرد را   فزایند از بهر ما درد را
دگر شیبه عتبه بو صوفیان   نمودند تدبیر دیگر عیان
که او را برون میکنیم از حرم   چه وحشی دهیدش از این جا غم
چو او رفت بیرون از این مرز و بوم   نباشیم از کرده خود ملوم
درین سرزمین استراحت کنیم   خدایان خود را اطاعت کنیم
بقول پی بگفتند آن هر سه تن   بر این وجه کیفیت این سخن
که او را ببندیم بر پای شتر   که باشد خموشی بر آن نا قرار
ز نیم انقدر نیزه بر آن جمد   که دیگر نیارد از آن آمد
پر از آنکه او بیابان برد   سوی خانه ها امیلادی برد
کند پاره پاره تنش را چنان   که او وجی نشانی نگردد عیان
چنین گفت شیطان که این ناصواب   از آنها فزون تر بود ناصواب
نداند کسی آن شتر چون رود   از این عرصه البته بیرون رود
از آن نیست خوش روی تر هیچ کس   از او نیست خوشبوی تر هیچ کس
چنان چرب و نرم می‌کند در زبان   که از دست دلها رباید عنان
قبایل شوند از عرب رام او   ز هر گوشه افتند در دام او

بکرد او در لشکر بیشمار — پیاده سوار و چه مور و چه مار
بتازد شما را چنان در حرم — که یکدم نمانید ثابت قدم
نماید شما را چنان ریشکو — کر و ندان پوسیده را از دهن
پس آن قوم سرگشته حیران شدند — تو گفتی پرستار شیطان شدند
بکشند با او گر ایمر دپیر — چه اندیشه باید ترا در ضمیر
ز رای نکو ساز ما را خبر — که بندیم بهر اطاعت کمر
چنین گفت آن پیر بی آبرو — که دارم درین باب رای نکو
ز اولاد هاشم یکی را بپیش — بیارید سازید مایل بخویش
زهر فرقه از فرقهای قریش — بیارید مردان پر قهر و طیش
هم از سایر فرقهای عرب — نمائید یک کینه جو را طلب
که از ره ببر راه قتلش قدم — بگردید با یکدگر هم قسم
بیکدفعه بر قتل او همه زنید — همه حربه خویش بروی زنید
شود خون او پخش در هر گروه — که دارند سکنا درین شهر کوه
بنی هاشم از بهر دعوای خون — نیایند از عهده هرگز برون
که با کل مردم ستیزه کنند — وگر خویش را ریزه ریزه کنند
نمایند اگر ادعای دیت — سه باره نمائید ادای دیت
بکشند ما ده دیت میدهیم — ز جان و ز دل تمشیت میدهیم
نمودند بر رای آن مرد پیر — همه آفرین از صغیر و کبیر
بقولی که بود رای اخیر — هم از قول بوجهل شیطان ضمیر
ولیکن سخن گفت شیطان پسند — زبان دگرها از آن کشته بند
چو کردند آن رای را اختیار — که دادند بوجهل شیطان قرار
بقتل نبی گشت دران وثاق — ز هر فرقه تیر یکش میان تا نطاق
درین باب شد متفق بو لهب — بآن گرگهای گروه عرب
پس آنگه بپاشید جمع بهم — برفتند سوی سواد حرم
فتادند بر روی جانب چرخ — بآن شترهای عشار بلخ
نمودند آن فرقه نادرست — بجای نماز دعا هست هست
یکی بود در جستن در تلنگ — یکی بود در جستک در تلنگ
پس از آن نفیر صنعین بکا — گرفتند در خانها متکا
چو شب شد برون نامدند وثاق — بسوی حرم با عناد نفاق
پس آمد ز نزد خدای جلیل — بسوی رسول خدا جبرئیل
خبر داد او را که اهل نفاق — نمودند بر قتل تو اتفاق
برون رو ولی حفظ جا از حرم — ازین عرصه بگذار بیرون قدم
مکن هجرت از خانه گرد کار — بیتوبه روانشو توقف مدار
ز اصحاب اکنون که را میبری — مبادا رسد دشمنان را خبر
علی را بکن خواب بر جای خویش — روانشو درین شب ز مولای خویش
که چون جمع کردند اعدای تو — ببینند خالی ز تو جای تو
نکردند از رفتنت با خبر — نیایند سوی تو از پشت سر
پس از رحمت کامل کردگار — علی را خبر داد از روزگار
که آمد بسویم ز حق جبرئیل — خبر داد از آن همه قال و قیل
دگر گفت فرموده دیان دین — که هجرت نمایم بیثرب زمین
تمام تو امشب بجای خود — نماند از آن خصم سودی نخود
که بینند چون رخت خوابم عیان — ندانند من رفته ام از میان
تو این کار گر میکنی اختیار — مرا با خبر کن ز رای کار
علی ولی داد او را جواب — که ای ماه نو تو سنت را رکاب
خبر ده که خوابید بجای تو — دهد سود از بهر سودای تو
خبر ده که چون من بخوابم بجات — تو یابی صحیح و سلامت نجات
نبی گفت آری علی گشت شاد — بشکر خدا در سجود افتاد
نهاد از دو جانب جبین بر زمین — رسانید فوق جبین بر زمین
شد از سجده شکر او چون بجو — که بر امت مصطفی رخ نمود
چه برداشت از سجده سر آن همام — جهان شد منور سمک تا سماک

بشیطان اصحاب او این بجود — که افسرده زیر چرخ کبود
پس آنکه علی گفت یا مصطفی — که این نیست مسند قول کفی
بهر سو که فرمود دیان دین — بود باورت باد جان آفرین
بمن هرچه خواهی بفرمای حکم — خدا دشمنت را کند صم بکم
فدای تو گوش من و هوش من — شود این دل و شیشه دوش من
شب و روز میخواستم از خدا — توانا و دانا و مرد آزما
که توفیق بخشد مرا از کرم — که کردم فدایت ز سر تا قدم
نبی گفت دانای چرخ بلند — شباهت زمین بر تو خواهد فکند
که گر اهل شبه کند اشتباه — برین ندبی شبه در خوابگاه
برآنند شاید بحلق تو تیغ — رضائی که جان اندر آری دریغ
علی گفت آری رضایم رضا — که جان را اجابت کنم در قضا
نبی با علی گفت اکنون ببر پوش — فرا تنم یکی بر او بدوش
رسید انبیا را غمین بلا — پس آنگه رسید ند اولیا ابتلا
بداده ای برادر که حق در جهان — ترا کرده در باب من امتحان
مرا امتحان کرده در باب تو — که صبر مرا بیند تاب تو
مرا آزمایش نموده صریح — بسان خلیل ترا چون ذبیح
زمین خواب کردن ترا زیر تیغ — که دشمن ندارد ز جانت دریغ
بود اعظم از آنکه جدم فدا — پسر را نمود از برای خدا
ترا دوست تر دارم از جان و سر — ببینم گرامی ترا از پسر
ترا کشتن او طیب خاطر رضا — که خوابی بجای من ای مرتضی
بود اعظم از آنکه داد آن پدر — بر تیغ فدا سر بدست پدر
پس آنگاه از رحمت کردگار — شد از گریه مانند ابر بهار
وصیت نمودش بصبر جمیل — سپردش بدست خدای جلیل
پس آنگاه روح الامین جبرئیل — بفرمان پروردگار جلیل
در آورد دست نبی را بدست — برو چشم اعدای دین ابتر است
برآورد از خانه او را چو ماه — دوان کرد او را بغربت براه
در آنوقت بر در خانه قریش — شده حلقه چون مار با قهر و طیش
برایشان نبی خواند هر جا که — یکی آیه از آیهای کتاب
که در اخرش هست لا یبصرون — از و بسته شد دیده کافرون
بر و خواند پاشید بر آن گروه — کف خاک بگرفت آن با شکوه
بود معنی قول آن رهنما — که روزشت سیه باد روی شما
که گردید از ظلم بیداد کین — ببر بیغمبر خویشتان چنین
تو گفتی که آن قوم کشتند کور — رسول خدا شد از آن قوم دور
گروهی که بر کینه سر داشتند — سوی رخت خوابش نظر داشتند
پی صبح بودند در انتظار — که از شب روی بو لهب داشت عار
دگر نیز در آن خانها در نبود — حصارش برابر بقامت نبود
غرض اهل کین حسد در زمان — علی را نمودند احمد گمان
فکندند هر دم بجای نثار — بر آن سنگ ریزه ز هر چهار
بایشان نمیگفت آنسرار ز — که کوتاه سازید دست دراز
مبادا اگر کرد ندا اگر کرد اوست — که آرند رو ها بدنبال دوست
که از بهر تو مهر عالم فروز — شب تار بر مشرکان گشته روز
پس از صبح کاذب سفیده دمید — از آن عرصه گردون نکی سر کشید
ستم پیشگان فتنه انگیختند — با غخانه با خشم و کین ریختند
مقدم بر آن مشرکان پلید — سر سرکشان خالد ابن ولید
ابوجهل فریاد کرد از خطاب — که بیدار سازد او را از خواب
چه بر خفته کین رسد ضرب تیغ — مدار بید آن و بیشتر از دریغ
پس آن قوم اشرار از هر کنار — فکندند سنگی بر آن شهریار
ز جا جست شیر خدای ودود — ز کف تیغ خالد گرفت و ربود
بکرمیان رو بها رو نهاد — از ایشان برآورد چه دود از نهاد
بغرید مانند شیر دژم — نمودند گرگان از آن شیر رم

عیان شد چو او شیر دلیر نکشتند آن مشرکان شیر گیر
بگفتند ما را ابو نیست کار محمد کجا شد بگو آشکار
علی گفت با قوم پر مکر و فن که شب بوده بود و ندید او را ابن
برون کردنش را چه منجوا ستید خودش رفت چون فتنه آرا شتید
ابوجهل با قوم گفت آشکار با این مرد مسکین مدارید کار
که داده است او را اله فریب با و کرده قتل خودش را نصیب
برون رفت مانند تیر از کمان بکار کسی را نباشد گمان
علی گفت با او که با بو الحکم مرا حلم زور و خرد نیست کم
مراهست عزم ارادت درست نکردم ز گفتار رستن سست
مراهست عقلی که گرد رجال نبود قسمت جمله ابلهان
نبود آنکه گفت همه هوشیار بابش ان نشود عقل فعال یار
دگر قوتم را خدای انام کنند قسمت ناتوانان تمام
شوند آن ضعیفان سه سر قوی نکردند وقت حسد منزوی
دگر حلم من را بهر کم عیار ببخشد کند حمله را بر دو بار
بغیر این سخنهای جاهل زبان مگو چون نه مرد مرد آزما
نه از عجز رفته رسول انام نداده بمن رخصت انتقام
وگرنه کنون مینمودم هلاک شما را بیکباره چوب [illegible]
بو قتیکه میرفت سالار دین جمال حجاز آسمان زمین
برای هلاکت همه نیم شب ازان شاه کردند خصمت طلب
مرخص نفرمود سالار دین حبیب خدا رحمت عالمین
ازان رو که آگاه گشته نگار که بعض [illegible] دین اختیار
برایند لعنت ز بنت بدر که در راه ایمان گذارند سر
برانید از کافران جوی خون ز دل مردکان قوم [illegible]
ابوالبختری با دل پر ز درد ازین گفتگو با علی حمله کرد
که ناگاه از قدرت کردگار بران گشت [illegible] آشکار
ز هر گوشه گوهی برآمد باوج بسوی زد دریا روان گشته موج
فلک بود در رفتادن شتافت زمانی در فرو بردن او شکافت
برامداد او الامان با خروش شد از آشیان [illegible] مرغ [illegible] هوش
سر او در آمد زبالا به پست شدش دست [illegible] کارش ز دست
ازان عرصه یاران او دل کول گرفتند بردند او را برون
بسی زد سر بال آمد کجا نمودند یاران [illegible] سوال
میان کرد [illegible] بی شکیب همان حال ما را عجب عجیب
ابوجهل دون گفت [illegible] او برون گشته غالب سودای او
نموده است این خبر [illegible] خیال بدانید این کارها را محال
عرض گفت ظاهر بران کلمات که خود رفته بیرون [illegible] نکایات
ندا کرد بوجهل در هر طرف که هر کس بیارد [illegible] بکف
در از جایگاه خبر آورد ازان هوش [illegible] آورد
دراهیمش بی مزد [illegible] صد شتر نوازیم او را با موال پر
نگهدار این سخن از نام شنو نقل حال رسول انام

در بیان احوال رسول اکرم و بغار کرد و شرح آن

که چون کرد از رحمت کردگار ز سر منزل خویشتن در تبار
بهمراه صدیق [illegible] رفت ابوبکر دید بدنبال رفت
که دریافت آن بهترین بشر که یک شخص می آید از پشت سر
کمان کرد [illegible] کافر از قریش بسرعت روان گشت [illegible]
چو آمد سر ایا سید [illegible] سنگ که مجروح گردید شد کار تنگ
ابوبکر آمد بان رسید رسول خدا نیز او را بدید
چو از همروان بود گرد [illegible] شکار بر وی در دلنوازی [illegible] شاد
بی مصطفی پیر داد انتظار که سازد با لطف حق [illegible]
نهادند پس [illegible] الکتاب که سازد سوار [illegible] دوا
بماندند [illegible] اقتضای [illegible] شب با ابوبکر در غار ثور

پس از حکم فرمان ده ماه حوت روان برد در غار شد عنکبوت
بران سو دها بافت انبار بود عجب فیض با بافت از کار خود
دگر گشت بگفت در آنمکان ز رنگ [illegible] از کبوتر عیان
در آن جایگاه آشیان ساختند در آن آشیان بیضه انداختند
زمام سخن را چه کردی بیار بهانی قدرت الله را آشکار
چه بر مشرکان حرم شد عیان که شب رفته سالار دین از میان
نمودند [illegible] طلب که بود از ضراعه مرا و نصب
گفت گا آن مرد را بود و گرز ز خشکیده [illegible] بدتر از چوب گز
جهان بود [illegible] بر که بر روی سنگ نشان داد [illegible] مور لنگ
نمودند تعظیم او گر بکز بگفتند با او که ای بو کرز
کنام و ز راهی نمود [illegible] جا که آن زانه بخشید سود بما
شد آن که از مرد دیگر بخته نشد خاک [illegible] بر فرق ما ریخته
همیشه تو را خواستگار گنج بجای [illegible] بسیار گنج
بلی آمد بسیار گردید [illegible] بره نقش پای شبی را درست
که بد نقش با این چه نقش کلام که هست از خلیل خدا در مقام
نشان داد [illegible] براهی که او رفته بود او نبرد
نشان داد در رفتن آن طریق در اینجا که بگذشته با او رفیق
منش بوقحافه نایم گمان و با زاده او ست [illegible] روان
برفتند بر آن اثر اهل جور ازان راه تا بر در غار ثور
ازان قوم مرغان نمودند دم وزان آشیان روی سوی حرم
نظر کرد بر خانه عنکبوت بگفتند با هم که دار و ثبوت
که البته شخص در این غار نیست دگر کاوش غار در کار نیست
بلی از جلایک فرمان رب بزرگ یکی از گروه عرب
بر غار ایستاد گفت ابکر و کسی نیست در غار در دشت کوه
نکردید شاید شما را خبر رسد از محمد ز راه دیگر
پس آنگاه گفتند ارباب کین که گم شد او در انیس زمانی
نداریم ما راه دیگر کان که او در زمانی رفته با [illegible] آسمان
نمودند پس مشرکین بازگشت سوی شهر مکه ز ها مان [illegible]
نظر کن [illegible] عالیجناب که در غار چون مینمود اضطراب
بوقتیکه بودند نزدیک غار گروه ستمکار غداری غدار
بلی عورت خویشتن گرده فاش بان غار رو کرده مکر و شاش
بدیدش ابوبکر گردید آب بیفتاد در لجه اضطراب
ز گفتن که حالیت جای عجم که از بهر تیمار بندد کمر
نبی را خبر داد گفت ای [illegible] که هیهات شد از بهر ما [illegible] پدید
نبی گفت ای مرد دل سوخته خدا چشم آمرز را دوخته
در این غار ما را اگر دیده بود [illegible] گشت عورت [illegible] نمود
مخور ای ابابکر اندوه و غم که با ما است دارای حل و حرم
نکردید چون حطهای باز غار خدا کرد زنگ دیگر آشکار
ولی خاست کاید از انجا برون رود سوی کف غار [illegible]
یکی مار در راه آمد بدید بیکبار انگشت پایش گزید
علی [illegible] گشت کم گشت تاب دل کوه از آن ناله گردید آب
نبی بر سر غار ز دو بنت با دری باز شد کوه را در هوا
در دیگر از غار شد آشکار بچشم رفیق محمد ز غار
نظر کرد در بار غار دید سفینه یکی بر در غار دید
نبی گفت الحال با کی مدار که آیند ان قوم کر سوی غار
ازان در نشستن نشیمن زود نیابیم الآب حل فرود
ز حیرت ابوبکر از هوش شد لب از گفتگو بست خاموش شد
نبی را توان [illegible] داوری جهان آفرین داد با آوری
نکرد دیدیاری کرا و را شما باو کرد امداد یاری خدا
چه بیرون نمودند اهل ستم حبیب خدا و [illegible]

خدا داد در غار او را پناه   که شد ثانی اثنین امر و لوا
پس آنکه فرستاد ابر و رکار   سکینه بسوی نبی آشکار
از این آیه تفسیر آمد و بین   عیانست نزد جماعت بهین
روم بر سر داستان علی   که آن میکند دیده ام را جلی
جان بود خوشحال خندان شاد   که از شادی او دل من گشاد
بگفتا که باشد مرا این سبک   برای علی ولی عین نور
از او بر ملایک مباهات کرد   که او بهترین عبادات کرد
به پهندگان حجتم بر زمین   امام امم وزیر جانشین
بر این امر باشید یکسر گواه   که از حکم حق آن ولایت پناه
بدان علی از خدای ودود   من الناس من یشتری آمد فرود
بقول دیگر گفت این آیه بین   در آن شب میکال روح الامین
یکی را ز هم زنده کی بیشتر   یکی عمر دارد ز دیگر بیشتر
کدام از شما باگذارد به پیش   که بخشد ازبرادر رهد جانخویش
بگفتند گویا نعوذ من   بود جان من جان من جان من
که من کرده ام یار رسول امین   علی را برادر ببین او دین
شما هم چرا چون ولی خدا   نکردید جان بر برادر فدا
ملکها ادشدید روح الامین   بیالین او گشت بالا نشین
امین گفت جبریل با خود ندید   که به به خوشا حال تو یا علی
پس این آیه در شان آمد فرود   که از جان نثاران خدایش ستود
خدا هم مباهات بر بندگان   بود آنکه از حال تا بیز آن
چو شد صبح گردید بر روی سفید   که شیر خدا را چه آمد پدید
دل حضرت مصطفی گشت شاد   سکینه با مداد رب العباد
ز طیران مرغان کار تنه   خدا کرد دفع بلا از تنه
بر او گشت ظاهر بکوه بلند   بوقت چرا بدان گوسفند
گرفت و بر دامن کوهسار   روان شد پی خدمت و نجار

نبی گفت او را که غم مخور   که با ماست دارنده ماه و خور
به آن سنگرش دستگیری نمود   که آن بر شما آشکارا نمود
در این آیه غار جز غار نیست   تو دانی که این امر انکار نیست
نبی گفت آنگه که رفتم بغار   بمن صبح شد جبرئیل آشکار
بپرسیدم از جبرئیل امین   که شادی چرا ای برادر چنین
شده دیده ام روشن از کار او   که در بیت خفتا شد حیدر زار او
نمود باقدسیان کردگار   که سوی علی بنگرید آشکار
چگونه فدای نبی کرده جان   بر آن سجده شکر سازید جان
همه بندگان مرا پیشواست   ولی است مولا و فرمان رواست
که بعضی کسی هست از مردمان   که خوشنودی حق خریده بجان
که من در فلک از کمال کرم   شما را برادر نمودم بهم
ولیکن در این باب دادم قرار   که باشد بدست شما اختیار
نکردند آن قدسیان اختیار   که میرد یکی دیگری برقرار
پی انکار حق خدای مجید   با آن قدسیان مقرب رسید
علی ولی قتل خود را قبول   نمود از برای نجات رسول
شما پس بروید زمین رو کنید   ز اعدا نگهبانی او کنید
بیالین با مهر میکال جا   شده پایه دار از او ندبیا
که مهر تو با قدسیان کردگار   مباهات فرمود اینهر بار
ببازار دین بر کسی بنگرید   که جان را خوشنودی خود خرید
شبی کار چون رحمت کردگار   و لیکن بود بهر علی زینهار
صحیح سلامت ز کفار رست   ز لطف خدا این چه آمد بدست
رسیدند کفار نزدیک غار   بجوی که شد پیشتر آشکار
شد آن قدرت کردگار جهان   نعبدالله ابن یرقط عنان
که حق است باشید کاینات   چگونه خدا داد او را نجات
ز دیدار آن مهر عالم فروز   شتابان سر رشیان گشت روز

باو گفت ای رحمت عالمین   که ایمن رسانم ترا من امین
ز پیش آمدم از دامن کوهسار   ترا میرسانم بیثرب دیار
بیثرب رسانم ترا از رهی   که نبود کسی را از آن آگهی
که با تست حق ایشه کاینات   ترا داده او از اعادی نجات
پس آنگه دلیلی گرد آن امام را   بیثرب رسانید آن شاه را
در آن غار آن مهر عالم فروز   بجا ماند بهر تدارک سه روز
سه اشتر بیاورد کوهان درشت   نشستند هر یک یکی را به پشت
نبی با علی گفت بهر وداع   که ای مهر جوید ز رویت شعاع
بکوهر کردار در این سرزمین   امانت بنزد رسول امین
در این سرزمین ظاهر آشکار   امانات مردم بایشان سپار
سپردم ضیاء حرم را بتو   همان فاطمه دخترم را بتو
برای خود و مادرت فاطمه   دگر بهر زهرا و خویشان همه
تهیه چنان بهر ایشان بگیر   که آید چه از من پیام خبیر
بریدند از کعبه را بند ناف   همانروز شد این سخن بر شکاف
دهندش بجلدوی او صد شتر   طمع چشم وا کرد بر مال پر
بر آمد بیک باد با همچو باد   همانم سر خود بهرا نهاد
دعا کرد گفت ای خداوندگار   ز شر سراقه مرا دار دور
سراقه فرود آمد از اسب دود   پیاده دوید و تملق نمود
بعمر عجان کران مایه ام   که واقف همیشه بر این آیه ام
بتو خیر من گر نخواهد رسید   بدی زبر آیت نبارم بدید
دعا کرد آن خاتم انبیا   شد آن اسب از خاک و در دم رها
بر آن باره بار دگر شد سوار   قدم ساخت بر عزم خود استوار
دگر کرد آن خیره سر التماس   از آن شاه جود و مروت اساس
چهار بار سیم رفت اسب بخاک   رها گشت آنگه شد هولناک
بگفت ای محمد مشوش مباش   ز رنج تعب در کشاکش مباش

نگهداری سر من میکنی   رهایم از این انجمن میکنی
باو گفت عبدالله از جان سر   که من کیستم ام که خدمت کنم
که از آشیان کبوتر شوت   بمن یافت ازغار انکبوت
مسلمان شد گفت آن ابرجل   بگو اینکه خواهی کردام قبول
بقولی دگر در طریق سبیل   رفیق او برای نبی شد دلیل
برای رسول رفیق دلیل   مهیا علی کرد زاد رحیل
نهادند رو بر مدینه چو باد   تو گفتی مبارک بود هر چه باد
ندا کن بوقت طلوع غروب   در ابطح بسوی شمال جنوب
بیارید شان امانت ز من   بگیرد ز من حق خود بی سخن
دگر گفت آنگه بنص جلی   خلیفه نمودم ترا یا علی
سپردم بدست خداوندی ترا   ز اهل یقین برگزیدم ترا
هر آنکس که هجرت کند اختیار   بجز اشتر با خود او را سوار
پس آنکه نبی با رفیق دلیل   ز هجرت نمودند رو بر سبیل
ندا کرده بودند چون مشرکین   که هر کس نبی را بگیرد ز کین
سراقه کند مال او راییه   بوی پیش رسید از سراغ این خبر
رسانید خود را باحمد براه   چو افتاد بر روی زیبنده نگاه
همان دم بحکم خداوند پاک   فرو رفت اسب سراقه بخاک
بگفت ای محمد باسم مبلا   رسید از تو انتقام بر ملا
که از لطف احسان کنی گر دعا   رهانی تو اسب مرا از بلا
پس از بهر اتمام حجت رسول   نمود التماس سراقه قبول
سراقه ز راه جهالت دگر   خیال بدی آمدش در نظر
فرو رفت اسبش دو باره بخاک   بوجهی که نزدیک بودش هلاک
رهانید آن باره را از زمین   دوباره بر آمد سراقه بزین
بناچار برداشته دست از طمع   نشد بیشتر پای بست طمع
شترهای من بر سر راه تست   از آنها بگیر آنچه دل خواه تست

زمین تیره بر نشان بکیش … شتران بی بار خوانند بکیر
چرانند کان بنده کان بند … اطاعت کنان از نشان بند
ازین ره کنون میکنم بازگشت … سوی مکه از دامن کوه دشت
بدنبال تو هر که آید ز راه … شوم مانع او را از آن گاه
نبی گفت بنود مرا احتیاج … ز مال تو بگذر ز راه لجاج
سر اقرار از آن را معطف عنان … نمود و نبی رفت با همرهان
رسیدند یکروز در عرض راه … بیک خیمه از خیمه‌ها سیاه
دمی از پی استراحت رسول … بآن خیمه کرد از کرامت نزول
در آن خیمه بود اختیار تمام … بدست زنی ام معبد بنام
نبی گفت با آن زن خیمه دار … طعامی اگر هست داری بیار
بدو گفت آن زن که شرمنده‌ام … طعامی کنون نیست در [illegible]
نبی دید در گوشه خیمه بود … یکی میش لاغر سیه یا کبود
که از ناتوانی بسوی چرا … نرفته بجا مانده در انزوا
ز زن درخواست رخصت شاه ارجمند … که خود شیر دوشد از آن گوسفند
بدو گفت آن زن که ای ارجمند … کجا شیر بستاند این گوسفند
بدوشد ز پستان او هر که شیر … بود شیر دوشش بود شیرگیر
پس آن بهترین بشر دست خویش … بمالید یکبار بر پشت میش
چنان گشت فربه ز اعجاز شاه … که شد پشت او [illegible]
دگر باره مالید دستش به پشت … ازو گشت پستان چو [illegible] درشت
پس از لولهایش روان گشت شیر … طلب کرد کاسه رسول بشیر
بدوشید چندان ازو شیر صاف … که آن قوم خوردند بیش از کفاف
چه دید ام معبد چنین معجزه … بخیر البشر گفت کاین عاجزه
[illegible] … که پیوسته از پای افتاده است
زبانش هم از گفتگو مانده لال … گذشته ز مولود او هفت سال
بود پای رفتار او [illegible] … کلامش نخورد است بر گوش کس
ز لطف تو دارم چنین مدعا … که خوانی بر آن طفل عاجز دعا
بصحت رسانی که او را خود … باو داده باشی بمعنی وجود
بود بر من منت بی حساب … دهد کردگار جهانت ثواب
بیاورد او را بنزدیک شاه … برو کرد از عین رحمت نگاه
همان لحظه برخاست مانند سرو … سخن گفت چون فاخته با تذرو
بجا دید یکدانه خرما عیان … نهادش ز روی کرم در دهان
همان هسته در زمان بر زمین … فرو کرد از دست خود شاه دین
اشاره نمود آن شه با شکوه … باطراف آن دشت و هامون کوه
ز اعجاز آن افتخار عرب … از آن نخل تر گشت پیدا رطب
از آن هسته شد رسته نخلی بلند … شدش برگ بسیار با خوش بند
همان لحظه آن دشت شد پر گیاه … شد از سبزه در چشم مردم سیاه
پس از خیمه برخاست سالار دین … روان شد بره سوی یثرب زمین
از آن زن چه شوهر [illegible] … سوی خیمه خویشتن بازگشت
بوضع دگر دید اوضاع خویش … [illegible]
تعجب کنان پر ز حیرت فتاد … بر آن زن زبان تفحص گشاد
بپرسید از زن که احوال چیست … بگو تا بدانم که اینحال چیست
زنش گفت مردی بزرگ از قریش … باین خانه امروز آمد [illegible]
شد از برکتش این عجایب عیان … [illegible]
باو گفت آنمرد حاضر جواب … که باشد رسول خدا آن جناب
همانست کز اهل او انتظار … کشند اهل یثرب بلیل و نهار
عیان گشت بر ما که او راست رو … [illegible]
پس از آنکه گیرد بیثرب قرار … نمائیم ایمن و اختیار
چه گردید یثرب نشین مصطفی … عرب کرد بر وعده خود وفا
بسوی نبی شد روان با حشم … در آمد باسلام شد محتشم
بمن کرد خویشتن بازگشت … مفوض باو گشت آن نخل و کشت

علی بود با مصطفی [illegible]

بجا ماند تا مصطفی را حیات … رطب داد آن نخل تر چون نبات
وز آن چیده میشد بصیف و شتا … که اصلش عطا بود و فرعش عطا
چو شد از جهان بهترین انام … از آن نخل شد میوه دادن تمام
ولی شاخهایش تر و سبز بود … بلا میوه چون درخت بیمغز بود
چو رفت از جهان صالح المؤمنین … علی ولی کاشف راز دین
از آن نخل سبزی بپایان رسید … ولی بود تر شاخهایش پدید
چو مقتول در کربلا شد حسین … ببارید آن نخل را خون ز عین
بخشکید آن نخل چون پشت گشت … بدر رفت سر رشته او ز دست
سر رشته هم رفت از دست من … مرا باز آور سر آن سخن
که طی کرد شاه رسالت پناه … پس از رفتن مکه قدری ز راه
فرستاد یک نامه سوی علی … که ای دیده‌ها از جمالت جلی

رسیدن نامه پیغمبر بکنده خیبر و هجرة نمودن آنحضرت با اهل خانه یکی و از عقب ایشان رفتن لشکر و کشته شدن جناح

بدون توقف بیا سوی من … که بیتو ندارد صفا کوی من
کسی برد آن نامه نزد امام … که بو واقد لیثیش بود نام
چه فرمان بشاه ولایت رسید … مهیای هجرت شد [illegible]
که بیند جمال نبی را دگر … ببندد پی خدمت او کمر
بکوشش همه اهل ایمان رساند … که دیگر محل توقف نماند
ضعیفان یاران دین را بگفت … که بیرون روید از مکانها نهفت
که هر وجه ممکن شود از حرم … گذارید سوی مدینه قدم
خود و مادرش فاطمه با بتول … دگر فاطمه بنت عم رسول
که از ثالثش بود والله زبیر … نبیره ز عبد المطلب بغیر
همراه ایمن ز مردان دین … که بد مادرش ام ایمن یقین
دگر با ابو واقد نامدار … در آن شب نمودند از مکه بار
ابو واقد آن اشتران را بچوب … پی تند رفتن زدی ضرب چوب
علی گفت چندان میازار شتاب … زنان ضعیفند نیارند تاب
باو گفت شاها از آهسته بیم … که آیند از پی سگان لئیم
علی گفت بیم مکن زین سخن … که فرموده ختم النبیین بمن
که من بعد بر من از ایشان ضرر … نخواهد رسید هیچ این قدر
پس آنگه ابو واقد از حکم شاه … شتر راند آهسته در عرض راه
شده رجز خوان زین معنی علی … که غیر از خدا نیست یار و ولی
همانست معبود پروردگار … ز غیر شو امید کمانی مدار
امور ترا او کفایت کند … روانت براه هدایت کند
رسیدند نزدیک صحنان که [illegible] … سوار مسلح عیان شد ز دشت
همه سرکشان گروه قریش … برافکنده آتش قهر طیش همه
شتابنده چون باد صرصر براه … بیفتاد شر را بر ایشان نگاه
بگفتا کشید اشتران را بخواب … زنانرا فرود آورید از شتاب
روان گشت بگرفت ره بر سگان … بر آورد تیغ جهاد از میان
نمودند آن کافران لعین … ز هر سو همه روبه ضرغام دین
بگفتند با او که ای بی گمان … که زین تو آنی بری این زمان
مشو در طریق لجاجت قدم … ازین راه برگرد سوی حرم
علی گفت اگر بر نگردم چه کار … بخواهید کردن کنید آشکار
بگفتند گیریم از تن سرت … گذاریم در خاک خون پیکرت
نهادند روها سوی اشتران … که سازند اهل حرم را روان
علی گشت مانع بآن اهل کین … برو حمله کرد از سگان لعین
سواری تنومند نامش جناح … بپرواز اسبش بسان ریاح
اجل صولت آن لعین را رفیق … خود از حارث بن امیه عتیق
غرض تیغ او را علی کرد رد … بگرمی بدوشش یکی تیغ زد
که از دوش او تا کمرگاه شد دو نیم … برآورد پر شد سوی جحیم
پس آن تیغ بنشست بر یال اسب … بچشم عدو فتح او گشت نصب

بان روبهان دگر کرده رو | بیان رجز خوانی این گفتگو
که رو را کشاید بر این دلیر | که هرگز نمیکرد از جنگ سیر

کند جهد روبش بود در جهان | نموداست در عهد سوگند یاد
که از حکم حق با نیا ردبر بست | بود در عبادت یکانه پرست

بهر عرصه او راست پای ثبات | نمیلغزد از شاه راه نجات
پس از حمله شیر پروردگار | بر آن کافران تنگ کردید کار

از آن ضربت حیدر خستند جان | کشودند با چرب نرمی زبان
کلای نسل بوطالب سرفراز | عبث ما و خود را مکن در گداز

بروابن زمان دست از ما بدار | که ما با تو دیگر نداریم کار
علی گفت ایظالم اد جهول | روم آشکارا بسوی رسول

کنون هر کرا نیست از کینه باک | بیاید که خونش بریزم بخاک
رو و مرغ رو وحش سوی جحیم | زند بال پر با جناح لئیم

برفتند پس آنکسان خوار زار | نفرمود پس شیر پروردگار
که سازند آن اشتران را رها | نسازند آن زجرشان ناتوان

ابو واقد ایمن علی همچو شیر | بر آن بندان اشتران دلیر
بغمخانه رسیده کشودند بار | گرفتند یکروز آنجا قرار

توقف نمودان امام مبین | بجرات بصولت در آن سرزمین
که آید اگر کافری از قفا | بجا آورد وعده اش را وفا

رساند بکام دلش آب تیغ | از او دست بازو ندارد دریغ
در آن شب علی با زنان در نماز | بحق مینمودند راز و نیاز

گهی ایستاده گهی در قعود | گهی تکبیر کرده گهی در سجود
گهی در تفکر بصنع خدا | در اوضاع آثار ارض و سما

ز اوصاف ایشان خدا آگهی بود | نبی را بقرآن خبر مینمود
رسول خدا داشت در هر نظر | ز احوال اوضاع ایشان خبر

که هر صبح بعد از اداء نماز | کجا بار بستند رفتند باز
کجا کرده منزل کشودند بار | بغیر از عبادت نکردند کار

در آن روزها داشت خیر الانام | جناب محمد علیه السلام
مکان در محلی که نامش قباست | بنزدیک شهر مدینه بجاست

بوقتی که وارد بدان مرز و بوم | نبی شد نمودند مردم هجوم

آمدن سعد بخدمت سید انبیا در قبا و ایمان دادن او

قبیله همه آل عمرو بن عوف | بر آن قبله کردند چون کعبه طوف
سراسر بتعظیم پرداختند | بنام قبا مسجدی ساختند

نمودند با آن شرف دین نماز | بصدق و باخلاص راز و نیاز
قبائل دگر نیز از آل اوس | باو رو نمودند از صدق و بوس

هم استاده بهر خدمت کمر | نبی داشت بر رویشان نظر
نمی دید از آل خزرج کسی | تامل در این باب بودش بسی

که یکروز بعد از نماز عشا | برخسار رو آمد از شب غشا
رخ اسعد ابن زراره ز راه | برآمد مکمل مسلح چو ماه

بخیر البشر کرد اسعد سلام | جوابش نکو داد خیر الانام
دگر گفت اسعد که یا مصطفی | بر این ملک آورده صد صفا

نمی بود بر خود مرا این گمان | که آید قدوم تو تا این مکان
مرا نیز باشد کنون آگهی | که نزدیک ما آمده فرخی

نبوسیده باشم بخدمت زمین | نشاید که باشم بپای چنین
ولی بسکه بین عداوت قوی | بود ما و اخوان ما را ز اوس

چنانیم از بهر هم در کمین | که ایمن نباشد یسار از یمین
من از بیم کردن کشادن گره | بدامان خود پا کشیده چو کوه

ولی این زمان از دلم تاب شد | ز شوق جمالت دلم آب شد
براهت سر خود قدم ساختم | باندیشه جان نپرداختم

رسول خدا از بزرگان او | امان خواست از بهر نیکو توی
بزرگان نمودند شرح خطا | که ای روشن از رای تو آفتاب

امان ده تو او را که از مالها

امان ده تو او را که از ما لما | بود چون زمین از تو چون آسمان
همه عهد ما فرع پیمان تست | سر ما همه زیر فرمان تست

نبی گفت باید یکی از شما | امانش دهد تا شود با بجا
از آن قوم سعد خثیمه دگر | عویم آنکه بد سالم از قربتر

بگفتند با آن حبیب خدا | که ما هر بوداعم او را پناه
پس آنگاه اسعد در آن روزها | که میبود خیر البشر در قبا

که بهر خدمت زده بر میان | بسوئیش رسید از فغان عیان
ولی چونکه التماس از رسول | مکرر نمودند بهر دخول

نبی گفت تا ابن عمم ز راه | نیاید نیایم بدانجا یگاه
ابوبکر هم گفت با آنجناب | که رفت از دل ما همه صبر و تاب

بنا از برای سکینه قدم | باصل سواد مدینه قدم
نبی گفت تا خود نیاید علی | نسازد درخشنده ام را جلی

نگیرم بشهر مدینه مقام | مرا بی وجودش مدینه حرام
ابوبکر گفت از خفی و جلی | که یکماه شاید نیاید علی

ز خدمت جدا گشته شد سوی شهر | بوجهی که باید از او بوی قهر
کجا قهر او مصلحت بهر خویش | چناندید کافتد رسیده ز پیش

غرض ماند تنها نبی در قبا | بدش در اقامت که خویش جا
بسر منزل کلثم ابن هدم | که در روز اول در آن زد قدم

چنانم در آن دیده ها بود کور | ز ایمان دلش بود لبریز نور
رضا بر قضای خدا داده بود | ز چشمش نظر در ره افتاده بود

بسر پشت مصطفی در نماز | طلب عفو حق مینمود از نیاز
نبی داشت در خانه او قرار | برای علی بود در انتظار

بیکروز جمعه علی همچو ماه | عیان گشت از مشرق عز و جاه
مشرف بدیدار خیر البشر | شد بوستانش ز دیدنش بر

امیر مؤمنان بخدمت سید عالمیان در قبا و با خرامیده بشهر مدینه و توقف بخانه ابوایوب

بسی کرد بر جان ضرغام دین | رسول جهان آفرین آفرین
روان از قبا گشت با آنجناب | سوی شهر او در به پا در رکاب

بسوی نبی خلق آمد ز راه | بر ایشان فکندان کرامت نگاه
بنزدیک وادی خطی بر زمین | کشید از قدم آن رسول امین

که آنجا نمایند مسجد بنا | نمایند در آن خدا را ثنا
در آن عرصه بعد از نشاط صف کشید | بنوعی که صد کس بآنجا رسید

بادای جمعه در آنجا نماز | ادا کرد و انسید سرفراز
پس از جمعه کردید از آنجا سوار | بشهر مدینه شد آن شهریار

قبائل ز انصار در هر گذر | بخدمت رسیده کشوده نظر
که در خانه چشم ایشان قدم | گذارد رسول خدا از کرم

نمیکرد آن نفس قدسی قبول | که در نزد ایشان نماید نزول
ز کف داده بد اشتر را مهار | که هر جا که اشتر بگیرد قرار

چنین است فرموده ذوالمنن | که آنجا که باشد او را وطن
پس آن ناقه از حکم حق مجید | بجائی ز شهر مدینه رسید

که اکنون ز مسجد در آنجا دریست | که هر دم بخاک در او سر بسیست
بمیت که تا ره بدانجا نماز | بود باز اندر بر اهل نیاز

بخوابید پس ناقه بر آن زمین | فرو آمد از وی رسول امین
ز انصار دین خدا بو ایوب | یکی مرد صالح باقبال خوب

نهاد او سر پیش مستی قدم | سوی ناقه آنشه محترم
گرفتا ز شتر بار سالار دین | سوی خانه خویش بردی همین

بمولای خود بود اسباب شاه | شد آنجا که منزل مهر ماه
نبی و علی با دو زوج بتول | در آنجا نکردند یکجا نزول

خوشا حال آن خانه محترم | که ایشان نهادند در وی قدم
در آنجا نبودند تا چند گاه | ولی بهر یاب بن سجده گاه

در آن خانه اهل یقین اقتدا / نمودند با آن رسول خدا
یکی پیره زن بود در آن سرا / که منزل در آن کرد خیر الوری
که او مادر صاحب خانه بود / از او دیده‌ها هر دو ویرانه بود

از اعجاز حبیب علام الغیوب روشن شدن چشم مادر ایوب

بر او روز فریاد و احسرتا / که ای کاش مقدور بودم نگاه
که از دیدن روی خیر البشر / شدی چشم امید من بهره ور
رسول خدا چون کلامش شنید / بر آن دیده‌ها دست خود را کشید
ز اعجاز آن شاه گردون پناه / شد آن دیده‌ها بهتر از چشم ماه
نظر کرد بر روی سید ز مهر / شرف یافت مانند صبح سپهر
از آن معجز آن مردم آن دیار / بدیدند از دیده‌ها آشکار
که دارد محمد دم عیسوی / بود تابعش بر صراط سوی
شد آن خانه از حضرت مصطفی / برای مرضهای کلی شفا
بجائی که باید شفا در جهل / علاج تمام مرضهاست سهل
در آن خانه رو بر در شاه دین / نهادند چون دردمندان دین
در مصلحت شد ز هر گوشه باز / در آنجا خصوصا بوقت نماز
شد آن خانه از کثرت قوم تنگ / نبی را بشد در خاطر خویش تنگ
که سازند مسجد برای نماز / دگر جا نبد بهر اهل حجاز
بنزدیک آن خانه بر نسیم / یکی عرصه بود از دو طفل یتیم
که بد اسعد ابن زراره کفیل / باحوال ایشان از قلیل و کثیر
نبی گفت با اسعد نامور / که از بهر من این زمین را بخر
چو او گفت با آن یتیمان سخن / بگفتند از ما سر و جان و تن
فدای نبی باد هست این زمین / تکلف ز ما بهر آن شاه دین
چو اسعد بگفت این سخن با رسول / نفرمود بی‌قیمت او را قبول
بیانش دو باره چو گفت و شنید / بده اشرفی آن زمین را خرید
پس آنگه بفرمان خیر الانام / در آن عرصه البته شد خشت خام
بکندند جا از برای اساس / بفرمان فرمانده حق شناس
بنا شد اساس حصار از سنگ / که از خره او رده شد بیدرنگ
بنفس مقدس رسول مجید / چو اصحاب سنگ گران میکشید
بر آن حال دیدش اسید حضیر / بگفتش که ای سرور اهل خیر
بمن ده تو این سنگ از دستها / که بردارم او را هم پای کار
با او گفت آن افتخار بشر / تو هم نیز بردار سنگی دگر
فراوان بود سنگلاخ ای سنگلاخ / بود راه بهر تردد فراخ
غرض از بنای شه حق شناس / مساوی چو با آن زمین شد اساس
کشیدند از خشت بر وی حصار / برابر بمقدار قامت جدار
بفرمود بیرون از آن خانه‌ها / نمودند اصحاب هجرت بنا
سه خانه مهیا نمود از قضا / برای خود و حرم مرتضی
بمسجد در خانه‌ها باز شد / نشیمن بهر خانه آغاز شد
برین وجه تا مدتی بود حال / که مسجد بد از خانه‌ها پای مال
پس از حکم حق حضرت جبرئیل / بیامد سوی آن رسول جلیل
بدو گفت فرموده رب کبیر / در خانه‌ها را ز مسجد بگیر
در خانه خویش را با علی / بجا ماند با باد مسجد جلی
ز مسجد ترا هر چه باشد حلال / علی را حلال است ای بیهمال
چو این حکم را کرد معبود حق / نمودند آن را بهجرت طلب
بدلهای ایشان بشد ناگوار / که در باغها دست گلچین نخوا
ولی حمزه با خاطر پر ملال / بلب زخم دل را گشود از سؤال
که باشد مرا از علی سال بیش / چرا بر من این حال آمد به پیش
منم عم آن شاه عزاده است / نبی را ز چه او را شرف داده است
نبی گفت با عم دلریش خود / نکردم من این کار از پیش خود
مرا حکم آمد ز دیان دین / که بندم ز مسجد در مؤمنین
بغیر از در خانه مرتضی / که حقست بر فتح بابش رضا

ببالای دست خدا نیست دست / در خانه هر کرا خواست بست
در خانه هر کس را کرد باز / باو داد از حکم حق امتیاز
چو بشنید حمزه بسی گشت شاد / که حق بر علی ولی در گشاد
عیان شد از آن سید کاینات / بشهر مدینه بسی معجزات
بسی روی داد است جنگ و جدال / که ذکرش درین وقت باشد محال
که از ذکر آنهاست عاجز قلم / اگر تا قیامت نماید رقم
تواریخ مشحون از آن جنگهاست / سخن اولی از داد آن رنگهاست
مرا داد معذور ایمان من / که بر صحن جهان بست راه سخن
دهد گر بخاتم جهان آفرین / دلم را گشاید ز اعدای دین
گره از دل خسته‌ام وا کند / بوجهی که دوران تقاضا کند
کنم باز مدح علی نبی و ولی / کنم دیده جان دل را جلی
هزاران تحیت هزاران سلام / بخیر البشر باد و آلش تمام
خدا حاضران را ببخشد نجات / بجاه نبی اشرف کاینات
بود شاد ارواح ارباب دین / شود عاقبت خیر از مؤمنین
خدایا بیامرز خواننده را / بکن عفو جرم نویسنده را
بتخصیص این کاتب ناتوان / که چیزی ندارد بکف جز کتاب
گناهان این ساحران تمام / ببخشا بآن چارده نیک نام
بدیوان محشر بکن روسفید / مرا نیز ای کردگار مجید
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد و آلش سلام

قصیده مشهور بقضا و قدر از معجزه زاده حیدر صفدر و میوه بوستان حضرت خیر البشر امام حسن مجتبی از کلام [illegible] خوانساری

هزاران درود و هزاران دعا / ز ما باد بر خاتم الاوصیا
بنام خداوند بیچند و چون / فرازنده خیمه بیستون
نگارنده صورت ممکنات / برازنده صاحب کاینات
خدائی که تا فقرا آفرید / ز حرف کن او همه اشیا بدید
ببخشید بر آدمی عقل و هوش / مقدر نمود از پی نیش نوش
برآورد ما را ز چاه جهول / در اوره شرع دین رسول
بیاد آورم این نعمت بیکران / اگر هر سر موی باشد زبان
بمن عمر بخشد خدا بی شمار / نگویم یکی شکر از صد هزار
پس از حمد حی جهان آفرین / بیارم کمیت سخن زیر زین
شوم فارس بلغ در جام / بگردم باقطار عالم تمام
بدریای معنی برم سر فرو / که پیدا کنم گوهر گفتگو
زنم غوطه در بحر اندر ورود / کنارم بکف آید از بحر جود
دهان را بشویم بآب گلاب / کنم ذکر آل رسالت مآب
چو مدح بزرگان دین سر کنم / طلا کاری اوراق دفتر کنم
کنم بر سر اهل مجلس نثار / گهرهای اوصاف هشت و چهار
چو گل بشکفد طبع اندر سخن / بگویم ز اخلاص وصف حسن
امام دویم زیب عرش خدا / ضیا بخش آغوش خیر النسا
اگر نطق از لطف حق وا شود / زبانم بتقریر گویا شود
عروس سخن را در آرم برقص / کنم عرض این قصه بیعیب و نقص
بنظم آورم معجزی زان امام / که باقی بماند ز من تا قیام
بود بلکه از خرمن شاهدین / شوم من بیوم جزا خوشه چین
شبی مجلس آرای فضل و کمال / سپهر ادب منبع حلم و حال
عزیز طوایف بعلم و ادب / شریف قبایل باصل و نسب
در این حکایت بالماس سفت / بمن سر بسر شرح این قصه گفت
پس آنگه بفرمود آن کار جو / که این قصه را نظم باید نمود
که کردند از روی عالی مستفیض / رسانند خود را باوج از حضیض
چو بشنیدم این قصه را گفت کیف / بسی خورده‌ام از دست طبع حیف
بخود گفتم ای غافل از عمر خویش / تو هم نیز بر پای همت بپیش
پی توشه آخرت کن تلاش / کفی از نمک روی این آش پاش

غرض فکر کردم برای طمع / بمضمون الخیر فیما وقع
بحسب الاشاره مصمم شدم / همان دم که در جود راتیم شدم
کرم بستم از لطف پروردگار / که آرم بنظم این حدیث آشکار
بوضعی که او گفت من ساختم / باشعار رش از فکر پرداختم
ولی دارم از اهل معنی نیوش / دو مطلب توقع ز ارباب هوش
یکی آنکه انسان کثیر الخطاست / ز نقصان بری ذات پاک خداست
اگر عیب جویند فاش نهان / کند سعی در حک اصلاح آن
ز من سهو و نسیان پذیری کنند / مبادا بمن نکته گیری کنند
که منظور من بود وصف امام / که بر جد باباش درود و سلام
دویم آنکه از روی صدق و صفا / نماید ز اخلاص بهر من دعا
که از لطف خود واحد ذوالمنن / تجاوز نماید ز تقصیر من
ادا سازد از لطف دین مرا / بیامرزد او والدین مرا
بتوفیق معبود کون و مکان / کنون آمدم بر سر داستان
چنان داستانی که اهل سیر / نمودند نامش قضا و قدر
تو ای مؤمن صادق هوشیار / دمی گوش هوش بنه سوی راز
که بهر تو این قصه انشا کنم / در درج این گفتگو وا کنم
چنین گفت گوینده این سخن / که در عصر سبط پیمبر حسن
شهی بود با معدلت دل سلیم / مزین باخلاق نامش سلیم
ز جام می حیدری مست بود / که مانند گل دست بر دست بود
برای رعایای خود هر زمان / پدر بود چون پدر بر پسر مهربان
بعصر همان شاه دولت کفیل / رعیت نمیبود خوار و ذلیل
بدو میداد آن شاه زیبنده تاج / گرفتی ز خیل رعیت خراج
مدامش سرود و بر زبان / ثنای علی افتخار زمان
هر جا که نام علی میشنید / چو ماهی بسینه دلش می طپید
قضا را یکی روز بنشسته بود / بروی قدر باب غم بسته بود
ز ایام ماضی سخن پیش داشت / ز مستقبل خویش تشویش داشت
شود شوخ چشم آسمان دو رنگ / که آخر زند شیشه اش را بسنگ
ز تختش بیندازد او روی خاک / کند جانش از تیر تفریق چاک
غرض بود در عین گفت و شنید / که از دور درویش آمد پدید
چه درویش آشوب لیل النهار / نه درویش بل فتنه روزگار
چه درویش ملیح شیرین سخن / نه درویش کشکول بر مکر و فن
خوش آداب خوش وضع خوش خلق و خو / خوش آهنگ خوش طور خوش گفتگو
چه در شرع مفتی علی الظاهر است / بتعریف نطقش زبان قاصر است
علی الباطن انسان بی عمل / ملبس بدی بر لباس حیل
زبانش چراغ دل خاص و عام / دلش داشت در چاه ظلمت مقام
بمثل دو رویان هر جا جدل / نبودی زبانش موافق بدل
نبود مثل آن از نوع بشر / بما فی الضمیرش کسی با خبر
بلی نیست از اهل فضل و کمال / شناسای مخلوق جز ذو الجلال
نباشد ز حال صغیر و کبیر / بجز ذات پاکش خبیر و بصیر
کنون بشنو یاران پاک اعتقاد / سخن را نبایست پر طول داد
سخن مختصر کرد کاری چنان / که افتاد غلغل بپیر و جوان
بیامد ز هر سوی دلها بجوش / ز اطوار درویش بی هوش
مقابل چو شد باشه ذی نسب / ببوسید تخت جا زمین ادب
ثنای شه عدل گستر بگفت / شه آمد ز گفتار او در شگفت
بگفتا بسیاح عالم نورد / گدای امتحان کرده گرم و سرد
زبان را بمدح علی بر گشا / بگو مدح آن شاه خیبر گشا
کشا بشکفاند گل از گلشنم / شود شادمان روح اندر تنم
نفرمود شاه بادین داد / همان لحظه درویش لب بر گشاد
در گلبن گلشن گل کشود / بنگ کشت گل وصف گل مینمود
بمدح علی گشت گرم نوا / زبان را بر او رگفت این ادا

که شاه شه هفت کشور علیست / وصی جناب محمد علیست
کسی کو رسول خدای جلیل / گرفتار ره تیره و ختر علیست
امام نخستین اثنی عشر / بدان باب شبیر و شبر علیست
در آفاق مانند خور روشن است / که مولای سلمان و بوذر علیست
جوانی چه او روز مردی نبود / سر اولیا تیغ و پیکر علیست
همانکس که از راه جود و کرم / ببخشید بر کافران سر علیست
همانکس که بخشید اندر رکوع / بدرویش انگشتر زر علیست
همانکس که بربست در روز کار / بتایید حق بند بر بر علیست
همانکس که افکند مانند رعد / تزلزل بقلاع خیبر علیست
همانکس که در زمره رابوبکر / بانگشت از قبر اطهر علیست
همانکس که بر بستر سید انفکند / ز تیغ دو سر عمر عنتر علیست
همانکس که بعد از رسول خدا / عیان گفت الله اکبر علیست
همانکس که بود در کهش پادشاه / بود با گدایی برابر علیست
همانکس که از لهر کسر بنیاد / قدم زد بکتف پیمبر علیست
چه سایل سخن را بانجا رساند / دگر بر شهنشاه طاقت نماند
ز جام ولای علی مست گشت / سبو گو که او کل عالم گذشت
ز درویش پرسید شاه سلیم / گدای مه بسیط قناعت مقیم
عیان ساز چون شمع در انجمن / مراد است خود را از اسرار من
مکن مختفی آنچه مرغوب تست / که بدهم ترا آنچه مطلوب تست
ز تاج شرف سرفرازت کنم / ز مال جهان بی نیازت کنم
بخشم ترا خلعت خسروی / که مستغنی از کل عالم شوی
چو آن باعث انقلاب جهان / شنید این سخن از شه کامران
جواب سخنهای شه دید فرض / بخاک کف پایش بنمود عرض
که ای شاه عمر تو پاینده باد / ز اقلیم تو بیخ غم کنده باد
بود تا شه عالم افروز مهر / مدقق ره بدوره رواق سپهر
وجودت ز آفاق باشد مصون / جلال تو یوماً فیوماً فزون
ولیکن مرا عقده بر دلست / که حلش بدست تو بس مشکلست
بود چون که آن امر بر شاه شاق / روا نیست تکلیف مالا یطاق
ازین ره گذر بسته دارم زبان / مرا نیست جرات باظهار آن
بدرویش گفتا شه دل سلیم / که مطلب بیان ساز بی خوف و بیم
ندارم بکل جهان در نظر / محبتی ز روح روان دوستر
بتیر بلایش سپر میکنم / براه علی ترک سر میکنم
توالحال منظور خود را بگو / ازین بیش راه تغافل مپو
چو بشنید درویش شوریده حال / بجرات گشود او زبان سوال
بگفتا بود بر سرم این هوس / مرادم ز خسرو همین است و بس
که بخشد بمن این زمان بی سخن / چهل روز شاهی خود را بمن
رسد چون بسر وعده اربعین / بگیری ز من وعده تخت نگین
نشینی دگر باره بر جای خویش / چه مرحبا نمایی بمولای خویش
بشرطی که زین کار روی بر کنار / چه من کنج عزلت کنی اختیار
تنت عاری از جامه زرکشی / لباس فقیر اندر بر کنی
قناعت نمایی بنان شعیر / شوی در جهان زاهد گوشه گیر
نمودی تو این کار اگر بیش و کم / براه وفا تو ثابت قدم
بدل تخم مهر علی کشته / که آن تاج از تخت بگذشته
شنید این سخن چون شه نیکبخت / گذشت از سر تاج اقلیم تخت
سلیمان وش از مکر دیو لعین / بانگشت درویش کرد آن نگین
بعارض رشک محبت فشاند / ز جا جست بر جای خویشش نشاند
بلی رسم دنیای دون است این / که با دوستان است دایم بکین
کند پیر و زهر بلا جام عیش / مبدل کند عیشها را به طیش
جهان و طرف غدار مکار و ایست / نماند عفریت غدار وایست
نه رهال او مثل رنگ حنا / بکف ماند نقش و ایام بی بنا

کرا زین فنایش گویم سخن / شود قصه‌ام داستان کهن | همان به که بگریزم از این محل / که خیر الکلام است ما قل و دل
سخن گر مختصر نیست در این راه / نیندوزد جهانی بیک برگ کاه | کمان سخن باز آرم بشست / مبادا که مطلب گریزد ز دست
غرض کشاه از گردش آسمان / چه مه گشت در برج عقرب نهان | بآیین فکر که رعد چون بگذرد / ببرج اسد باز رو آورد

حکم نمودن درویش پادشاه بر مردمان از بیرون کردن سلیم از کار

در اینجا کنون شاه را او کار / نظر کن تو تقدیر پروردگار
چه از دار گیر قضا و قدر / بدرویش شد سلطنت مستقر | نخستین چه بر مملکت دست یافت / چه تیر قضا بر قدر شست یافت
بفرمود تا جمله خاص و عام / بدربار کردند حاضر تمام | منادی ندا کرد در شهرها / که ای مردمان از کهان و مهان
چنین حکم فرمود شاه زمان / ببندید چون نی بخدمت میان | چو این صوت بر گوش مردم رسید / نمودند از خویش قطع امید
بهر کار فتادند برنا و پیر / که کرد از چه احضار ما ها امیر | بهر صورت از حسب فرمان شاه / فتادند طوعا و کرها براه
بدار الخلافه فرود آمدند / زیان در نظر بود سود آمدند | بنزدیک تختش همه سر بزیر / کشیدند صف از صغیر و کبیر
ستاده بیک سوی اعیان قوم / ز یکسوی دیگر بزرگان قوم | بیابیش شاه [illegible] / گرفتند هر کس بجا تا قرار
چه درویش انبوه مردم بدید / بمانند گل خاطرش بشکفید | همان نو رسیده باقبال بخت / بهم برزده تاج اقلیم تخت
بخود سلطنت چون تماشا نمود / ز درویشی خویش جا شاد نمود | بیفکند باد منم در دماغ / بپیچید مانند دود چراغ
تکبر بدامنش را گرفت / امل چاک پیراهنش را گرفت | چه نو کیسه از خدا بیخبر / بسی شاد شد بهر یکشت زر
خبر از قضای سماوی نداشت / وقوفی ز کار خدائی نداشت | نگفتی که خلاق عرش مجید / کرا داد عزت که ذلت ندید
کرا دولت مال چرخ کبود / نموده صباحی بآواز نمود | که شامش نکرد است محتاج نان / چنین بوده رسم وفای جهان
جهان سر بسر کار شاه این بوده است / کهن مهر که هیچکس نبوده است | روایت کند راوی نیک بخت / که چون منتقل شد بدرویش تخت
ثیاب رعایای خود را نخست / بصابون وعظ و نصایح بشست | چو نوک سنان پس زبان را فکند / بسان معلم باطفال خواند
که ای مردمان رای رای شماست / رضای من اکنون رضای شماست | بفرمان خلاق بالا و پست / عنان ممالک بدست من است
بحق مالک الملک دیان دین / عطا کرده اقلیم روی زمین | مرا شاه شاهنشهی داده است / سر تاج فرمان دهی داده است
ز عیش و عشرت بکام من است / جهان سکه بر نام من است | کشید این زمان از علوم جهول / مرا جمله بر پادشاهی قبول
بدانید در اول ای حاضران / که من با شما گویم ای ناظران | شما از خلق چیزی ندارد دریغ / بجز لطف بر مردم عدل داد
قسم میخورم بر سر تخت تاج / که ده سال از کس نگیرم خراج | بدینار و قنطار و مثقال زر / نگیرم نخواهم نجویم خبر
رعایای خود را کنم سرفراز / ز مال جهانشان کنم بی‌نیاز | همه خانها مملو از زر کنم / گدا را چه گوگرد احمر کنم
بوضعی کنم بعد ازین خان عطا / که پیدا نگردد بدر ما گدا | غرض نجد این احسان بود / کنم آنچه در خورد ایشان بود
باشراف اعیان خود ابرو / دهم هر یکی را سزاوار او | چه دیدند کردند قوم تمام / بدامان خود آن همه انتفاع

124

شدند شاد اهل همه شهر چو / که باشند رعیت بشهر یک فنه | ز با انها کوند برهلاک شاه / که هستی تو امروز ظل اله
اگرچه بما هم سلیم از وفا / نمیکرد یکدم ره جور و جفا | ولیکن شهنشاه را در نظر / محبت نبود کو ببیا بیشتر
چه درویش مطلوب خود دید / که مانند لشکر بر کها دوید | بگفتا اطاعت بجان میکنید / همه گوش از من سخن میکنید
بشورید یکبار کی بر سلیم / بمانند یک اجل بر سقیم | و سلسله جوده شبخون کنید / بدر چینش از این شهر بیرون کنید
چنانش از این شهر سازید دور / که نابد بدبیس تا بیوم النشور | کاوار جی غصه مدهوش به / بود لشکر و فتنه خاموش به
غرض از تقاضای گردون پیر / چه سر بر زد از صبح موعود مهر | بپیدان همه کرد وحشت انقلاب / عروسان افکند بر رخ نقاب
چه ملابس پرده مستور شد / ز چشم خلایق حیا دور شد | تمامی بنزد سلیم آمدند / نه رحمت عذاب الیم آمدند
ز روی سخن پرده بر داشتند / بعینه یکی را اکاشتند | وزیری که از جمله درویش بود / ز مظلومی شد و لشکر ریش بود
بدل آتش از غم شد فتاد / چه مدت بجا در داماز نهاد | بیادش و احسان او در نظر / فرو ریخت از راه جلت مطر
قضا شور لیلی بمجنون فکند / قدر رازش از پرده بیرون فکند | بخواهی نخواهی زبان را کشود / بدینگونه اظهار مطلب نمود
که ای مست لایعقل جام عشق / چه عشاق مستکمل نام عشق

نصیحت نمودن وزیر شاه سلیم را و توکل نمودن بر خداوند

در ایام کوئی که بودی تو شاه / بدم خیرخواه تو ده سال و ماه | ز دم بر عناصر هو الید عقل / بدم شاه را من مقالید عقل
تجاوز نکردم ز حکمت دمی / بروی تو ننشست گرد غمی | در ایام زهم خیرخواه توام / پی لطف حق خضر راه توام
بشر نیی که از من سخن بشنوی / براهی که گویم همانره روی | قضا دشمنی در پس پرده داشت / بحکم ندر کار خود بر گماشت
تو با نهی درویش خو کرده / دوانیدایت رنج عبث برده | بدی خطب از آب ماهی که کشت / مرو رشته باکر تو شاهی گذشت
بدی ماه مهد آسمان جا تو / نشسته است عقرب بهاوی تو | هویداست دانش ز نبت ظهور / که چون کشت اینجا ز دود
در اینجا تو را نیست دیگر مقام / بتعجیل از این شهر بیرون خرام | کر از آنچه گفتم کنی کو بقی / سر خود بباد فنا میدهی
ولی رو رهت کار خود با السلیم / معین تو با بو خلایق کریم | خداوند اوان بود جالکفیل / بگو حسبنا الله و نعم الوکیل
چه خوش گفته بیت عارف پاکزاد / که دوش مخلد بری شاد باد | کمانم که فرو و هبی از رهی جزم / کشیده است این رشته را در نظم
که بر اهل عرفان مبرهن بود / بر اهل جهان نیز روشن شود | چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت بر زین گهی زین بپشت
مع القصه جائی رساندی کار / که کردند اخراجش از اندیار | گرفتند مجموع اموال او / بوضعی بشد مختلف حال او
چه شد با همان دولت احتشام / در آن صبح محتاج بر قوت شام | برادر جهان فنا را نگر / ره رسم فقر غنا را نگر
نه بود کاتارن توان تکیه برد / نه بر فقر آن میتوان غصه خورد | برای محبان مال هوس / اگر هوش باشد همین پند بس
که این طاق از گردش کاف جیم / نشاند وبی را بروز سلیم | بسا دادین چنین میکند بکام / بخلق جهان آشکار و نهان
چه انور ز مهر و در شب رسید / سلیم جگر خسته را تب رسید | بدریای مغرب رسید آفتاب / بیفکند بر رخ نقاب سحاب

شه مصریان رفت بر تخت جاه — جهان چون دل مجرمان شد سیاه
مربع نشین سپهر کبود — سر از برج چرخ برون نمود
سر برج عزت گشود از وفا — نقاب از رخ نو عروس سما
برون زد سر از برج خود ماه تا — عیان گشت بر هم چه صورت دیار
نماند از جفای فلک سلیم — بجز هور تیره دو در یتیم
نجاجست محنت کش راه حق — که بیان خود جان بدو چون شفق
برون آمد از شهر انبیدریش — زن اندر عقب هر دو طفلان بپیش
همان زوجه بدمادر طفلکان — کبود از شرف بانوی بانوان
چه پادشاهی او بسر برده بود — ببود و نبودش رفاقت نمود
نهادند سر در طریق و نا — بر فتند کاهی بسر که بپا
نکردند در قضای خدا — نهادند دل بر رضای خدا
زن مرد چون عابد پشمینه پوش — که رفتند اطفال همره با بدوش
که از عطش جان ایشان کباب — که از جوع اطفال در اضطراب
که ایشان نظاره خون فشان — کهی آه ایشان رفت بر آسمان
ولی شغل ایشان نبود هیچ کار — بجز مدحت صاحب ذوالفقار
بگفتند همی در خفی و جلی — که ادرک لنا یا علی یا علی
فرو خوان محیط غریق الم — صبا وار در راه میزد قدم
شب و روز میرفت با اضطراب — میسر نبودش نه خورد و نه خواب
توکل بذات خداوند کرد — برآورد از سینه بس آه سرد
بزن کفت کی مونس جان من — تو بودی بهر درد درمان من
شکسته بجان خود از زنان — چه دیدی بر گشت از من جهان
مرا بیکس از چون یافتند — تمامی زمن روی برتافتند
تو شر طوفادار ساندی بسر — نکردی زمن هیچ قطع نظر
چه هنگام راحت بدی یار من — ببین مرحم و لطف اعکار من
در این محنتم یار کشتی رفیق — نهی رحبازین ره تو تضیق
مکن شکوه از دست این روزگار — نصیحت تو امید هم گوش دار
بکن صبر اگر راه حق جسته — که صبر است مفتاح هر بسته
خداوعده فرموده بر صابران — که ساند بو جه حسن کارشان
تو هم صبر شکر خدا پیشه کن — دل از خانه از فکر اندیشه کن
شواز صبر غواص دریای شکر — سر خویش کدادین بپای شکر
دگفته امن صبر داد ایکان — معوای براه وفادادجان
که از مهتران من شنیدم همین — کگفتند با کهتران این چنین
که هر کس که تهیه بر خویش — سر و نخواهد کشیدن ز درد
مخور غصه از بهر روزی بسی — که مبود کلیدش بدست کسی
مفاتح ارزاق دست خداست — بجز بر خدا تکیه کردن خطاست
بود رزق اگر بهر دل کوهسار — رساند بما رازق مور و مار
بمود کار آسان تو مشکل مکن — اگر عاقلی فکر باطل مکن
مکو روزی من چسان میرسد — بهر کس که جان داد نان میدهد
سخن مختصر رفتند روز و روز — رسیدی بایشان بتقدیر روز
غرض اندر محنت کش ره بپیش — کشیدند بر دوش اطفال خویش
چیاه بحر کر بوبند راه — علی الاختلاف الروایت دو ماه
بکوه بدشت بر بحر بر بر — نمودند چون راه عاشق گذر
قضا طامن کوهی امد پدید — قدم های ایشان باغا کشید
در آن دامن کوه بد بیشه — که دیدند خالیش از اندیشه
~~بودر هم انجا رکشتند جمع~~ [بودر وادی که زود آمدند]
رسیدند انجا فرود آمدند — سر چشمه بود آب روان
کرفتند چون سیه مجنون مکان
بودند هم انجا رکشتند جمع — دو پروانه بودند کو باد و شمع
عبائی بروی خود انداختند — ز قسمت بنان جوی ساختند
سر هند روی ظلمت جهان گرفت — سیاه نجوم آسمان را گرفت
خور و ماه تا بهر دو پنهان شدند — طلب کار هم از دل جان شدند

کشیدند سر از ...

کشیدند سر از ابر حجاب — دو کوکب یکی مه یکی آفتاب
بتقدیر دار نده آسمان — گرفتند شب در انجا مکان
چه خالی نبد بیشه از دد و دام — بشد خواب بر چشم ایشان حرام
بجز اند و کودک که از رنج و تاب — فرو ماندند که هر دو بر بستر خواب
پدر ملو از دفع اضرار جمع — نشستند پروانه سان گرد شمع
بهم نو دم و وفا باختند — نظر از جیب راستان دوختند
که شاید بجویند راه نجات — رهانند خود را از آن مهلکات
نشد هیچ سمع شان از آن مقام — بغیر از صدای هادر مکان
چه زن آن صدای عجایب شنید — بتن جامه صبر طاقت درید
بدریای غم دست پا زد بسی — نبد غیر معبود یاور کسی
کف خویش برداشت بهر دعا — بدرگاه داننده رازها
باهستگی عرض حاجات کرد — بدین گونه با حق مناجات کرد

مناجات کردن زن عاجزه با خدا و نذر روشنائی دیده

که ای روشنی بخش شمس و قمر — تو هستی ز حالات ما باخبر
تسلی ده قلب محزون توئی — مبرا ز چند و چه و چون توئی
ز ظلمت نماینده ره توئی — ز اعلان اسرار اگر توئی
الهی شب تار ما روز بخش — شب تار را صبح فیروز بخش
نداریم یاری در این سرزمین — بجز لطفت ای ارحم الراحمین
غم کودکان سوخت جان مرا — نجان مغزه استخوان مرا
کن یکسانی و ما بیکسیم — ترحم نما تا بجائی رسیم
الهی بحق علی و ولی — که این ظلمت شب نما منجلی
هنوزش بسوی سما بود کف — که بنشسته تیر دعا بر هدف
بناکاه از اندیشت وحشت اثر — عیان شد یکی روشنی در نظر
بشوهر بگفتا زن پاک دل — که ای از عطای تو سایل خجل
مخور غم که از لطف بیچاره گان — شد از دور پیدا روشنی آشکار
کنون موسم عشرت شاد دست — که آتش علامات آبادیست
همین لحظه سر برزند آفتاب — شویم هر دو از بخت خود کامیاب
صباح سعادت چه سر برکند — جهان از نورش منور کند
من و طفلها هر سه با قلب زار — نشینیم چشمان بره انتظار
تو بر سوی ایشان روان شو چو باد — ببین مصلحت یار از اهل فنا
اگر ز اهل خیر نداری نیک مرد — دل خویش کن فارغ از رنج و درد
بتعجیل خود را بایشان رسان — مشو از نظرهای ایشان نهان
بایشان تو احوال خود را بگو — پس آنگه ره شهرها را بجو
نما بهر اطفال تحصیل قوت — بفرمان حی الذی لا یموت
وگر ز اهل شهر تو جور عنود — قضا قدر ره دیکر نمود
مع القصه چون صبح شد آشکار — شدند منهزم لشکر زنگبار
ز جا جست آن خسته مستمند — بیکبار از جای خود چون سپند
روان شد چیاه خوشان سینه ریش — زنی دره جانکاه بر سینه داشت
دوان هم چه طالب بمطلوب خویش — بیک طرفة العین ره را برید
تو گفتی که قاصد بمقصد رسید — بنزدیک ایشان چه آمد فرود
سلامی بحضار مجلس نمود — جواب سلام وی از حسن جا
بدادند کردند از وی سؤال — که ای مرد بیچاره دل غمین

سؤال نمودن اهل کاروان از سلیم که از کجائی و چه نام داری

بیان کن که یا میروی این چنین — چنین مضطرب حال هر جیر
غریب ستمدیده ای هر که ئی — ز اهل چه شهری چه دارنی خبر
چرا افتادی در این دشت پر — بگفتا که مظلوم بیچاره ام
ز شهر و دیار خود آواره ام — الم دیده خون جگر کرده ام
ز مانه مرا در بدر کرده است — مرا در زمانی که مادر بزاد
ستم بر نمود است بر نامراد — نمود است پر جام از زهر تلخ
رسیده است

دو ماه است کز گردش چرخ پیچ … نهال فرج بر نداد است هیچ
برون آمدستم ز شهر و دیار … جلای وطن کرده ام اختیار
بگفتا باو مهتر کاروان … که ای مرد آزرده خسته جان
توانی که با ما رفاقت کنی … بما قدر مقدور خدمت کنی
مخلّع نمایم ترا در زمان … کنم بی نیازت ز مال جهان
چه بشنید فرمان مهر روزگار … چنین حرف زان تاجر مالدار
چنان بر دلش آتش غم فروخت … که خرمن صبر و طاقت بسوخت
از آن حرف بیجا تامل نمود … زبان مثل یک غنچه گل کشود
بگفتا که از خدمتم عار نیست … ببر پیش من آنچه دشوار نیست
ولیکن مرا درد بسیار هست … که افکنده بر طاق صبرم شکست
نداند کسی درد من در جهان … بجز عالم الغیب راز نهان
بدلکار دشوار آسان کنم … بخود گفتم این درد پنهان کنم
زبان بود خاموش و دل آتش ساخت … تنم را تب هجر مطلق گداخت
چه تاجر شنید این حکایات او … دلش سوخت از شرح آزار او
بگفتا بگو منشاء درد چیست … هم او در تحیرات این ماجریست
بگفتا زنی دارم و دو پسر … که بگذاشتمشان بدشت و بر
بی قوتشان سینه چاک آمدم … بنزد شما دردناک آمدم
که از سفره خویش نانم دهید … پس آنگاه ره را نشانم دهید
چه بشنید آن مهتر کاروان … ز شادی بکشت چهره اش ارغوان
بگفتا که شکرت خدای ودود … بر آورده حاجت را تو زود
بعینه چو لطفها داشتی … مرا از چه حیران نه بگذاشتی
بر آورد فی الحال یکمشت زر … بدامان او ریخت هم چون گهر
زبان برابر او گفت ای جوان … تو بی دوست چشم چه رنج روان
مرا مطلبی این زمان با تو هست … که مفتاح مطلب بدست تو هست
اگر حاجتم را برآری ز دل … برون آری از مهر پایم ز گل
ز بند غم آزاد سازم ترا … با نعام خود شاد سازم ترا
شنید این سخن چون که آن کامیاب … تو گفتی که بر آتشش ریخت آب
بیفکند از شرم سر را به پیش … چه مصروع شد مات بر کار خویش
پس از ساعتی بر او گفت … که ای گشته با بخت اقبال جفت
بفرما که منت بجان میکنم … اگر میتوانم چنان میکنم
و گر آنکه در نزد من هست شاق … مفرمای تکلیف ما لا یطاق
بگفتا که ام مطلب آسان بود … ولیکن بنزد تو هجران بود
بدان ای شده خضر راه نجات … درین ورطه خالی ز مومنات
زنی دارم از شش جهت کامله … که آن قدر مستحق بود حامله
کنون وقت آن گشت کز لطف حق … شود ظاهر از کان ظلمت شفق
چه زن نیست در بین این قافله … شدستیم محتاج بر قابله
کنون چونکه این تراهمت … یقین است کز هر جهت اکرامت
توقع مرا از تو باشد همین … که او را فرستی باین سرزمین
که با او بهر حال یاری کنند … ز راه وفا جانسپاری کنند
چه او شرط خدمت بجا آورد … طریق محبت بجا آورد
پی زر او بندگی میکنم … بخود فخر شرمندگی میکنم
کنون گو جوابم تو لا یا نعم … بر آور مرا زود ازین رنج غم
چه آن ساده دل این حکایت شنید … بخود چاره غیر از اطاعت ندید
بگردید خواهی نخواهی رضا … زمام قدر داد دست قضا
بگفتا بتقدیر معبود پاک … نهادم سر طوع رغبت بخاک
مقدر بمن آنچه تقدیر کرد … علاجش توان کی بتدبیر کرد
…ای خدا مقتضای تست … رضایش بهرجا رضای منست
پس آنگاه آن مهتر با خرد … مهیای آن بیشه شد چون اسد
…شوق او بر فزود … خود آهنگ آوردن او نمود
غلامی طلب کرد امید نام … بتعجیل حاضر شد آن نیکنام

بفرمود خوان ضیافت برد … طعام فراوان زنی آورد
دو اسب آوریدند مانند باد … بآن هر دو زین مرصع نهاد
سلیم آمد و هر دو شد سوگوار … شتابان شدند هر دو در دم سوار
بتعجیل راندند مرکوب خویش … رسیدند تا نزد مطلوب خویش
گرفتار در شوق بار دگر … ز الطاف اطفال خود را ببر
زن خویش را در بر خود نشاند … سرشک محبت بدامن فشاند
بیان کرد احوال خود را عیان … بزن سر بسر قصه کاروان
حکایات از سر تا نهفت … باو جملگی شرح احوال گفت
پس آنگه بگفتا بآن نیک زن … که ای همدم و مونس جان من
بدست تو دادم کنون اختیار … سپردم ترا بر خداوندگار
تو اکنون قدم نه برای صواب … برون آور این زوجه را از اضطراب
من و طفلها هر سه در این مکان … نشینیم تا چون شود بعد از آن
مخور غصه بهر اطفال غم … که پیش است اطعام ما را بکرم
غرض مینمایم سخن مختصر … که دست قضا داده دست قدر
قضا کرده بر اسب بادش سوار … قدر ریخت آتش بهیجا برو بها
پس آن تاجر از راه جود و سخا … نظر کرد احوال اطفال را
چه دانید از کینه و رنج بخت … دو مشتی بدامان اطفال ریخت
ز اقبال خود گشت مسرور و شاد … بگفتا بانو که ای نامراد
تو خاطر ز هر باب آسوده دار … زر و در این زن مشو بیقرار
بود نزد ما شمع خلوت فروز … بخوان کرم میهمان تا سه روز
درین مدتش را محبت کنم … دلش فارغ از درد و محنت کنم
چه روز چهارم مظاهر شود … بنزد تو البته حاضر شود
نخواهم بنزد تو اش بعد از این … که هستم بسی در امانت امین
ترا من ز هر باب یاری کنم … بدستت امانت سپاری کنم
بگفت این شد سوی مسکن روان … بدنبال او بانوی با توان
قدر خنده کرد از پیش در نهفت … قضا کار خود کرد با کس نگفت
کنون بشنو ای مومن پاکدین … بده گوش تقدیر حق را ببین
که چون تاجر از ره چه باد صبا … بچنگ آورید اندرین بیرها

آوردن بازرگان آن زن سلیم را از آنجهت قابلگی زوجه خود و بعد دیدن او زن شاه او عاشق شدن و طمع کردن و بردن او را

چه باد شمال الفتیا وزید … شتابان بنزدیک سلطان رسید
همان بانوی جمله احترام … بیاورد بالاحترام تمام
بصد عزت التفات و داد … پس پرده حرمتش جای داد
پس آنگه بمنکوحه خویش گفت … که ای گشته با بخت اقبال جفت
خداوند وهاب فرد ودود … چنین بر تو دشوار آسان نمود
ترا لطف حق بی جفا و تعب … عطا کرده این همدم روز و شب
باین زن کنون جانفشانی نما … چه خواهر باو مهربانی نما
مبادا که دلگیر گردد ز غم … نشیند برویش غبار الم
شوی چون تو فارغ ازین رنج و درد … کنم دعوتش آنچه بایست کرد
مع القصه زاغ شب تار هجر … چه شد بال افشان بگلزار هجر
سرا پیش آنش نشیمن گرفت … همان زوجه را درد زادن گرفت
غرض طفلی از آن زن پاکزاد … باقلیم دار الفنا پا نهاد
چه این حرف بر گوش تاجر رسید … سراپا برهنه بخلوت دوید
اگر چه ز شادی دلش شاد شد … ولی خاطر او غم آباد شد
نظر چون بایوان خلوت گشاد … زنی دید مانند نخل مراد
که با نامراد گشته هم قرین … شده در همان خانه خلوت نشین
چنانش ز بی شوق مدهوش کرد … که از زوجه خود فراموش کرد
بگرداب عشق چنان پای بست … که کشتی یکباره بر گل نشست
بزودی غلامان خود را بخواند … بگفتا همین دم بتعجیل تند
روید همه خلوت آنگه کشید … چه باد صبا روی بر ره کنید

برانید پیوسته چون تند باد / که دیگر در اینجا نباید ستاد
مبادا بما غصه گردد رفیق / رساند ز بیت قطاع الطریق

بفرموده آن مهتر کاروان / بجستند از جای خود در زمان
کشیدند انعام از زیر بار / ببستند گشتند بعضی سوار

برای دو زن هودجی ساختند / باطراف آن پرده انداختند
زن خود بیکجانبش جای داد / بیکجانبش آن زن نامراد

چو دید آن الم دیده زین گونه حال / کشود از تفحص زبان سؤال
بگفتا کجا میبری رو بکجا / بگفتند هر جا که خواهد خدا

بگفتا که در پیشه داری بگو / بگفتند کم کن ازین گفتگو
بگفتا ز چیست بود یا ز راست / بگفتند هر جا که منظور ماست

بگفتا چه راهیست داری بپیش / بگفتند راه ولایات خویش
چو آن حرف بشنید آن سینه چاک / بر او آهی ریخت بر فرق خاک

بگفتند کز چیست این آه و درد / بگفتا که از هجر اطفال مرد
بود هجر ایشان دل من کباب / بگفتند من بعد بینی بخواب

ازین با بها قصه کوتاه کن / دل خویش آماده راه کن
چو این حرف بشنید خاموش شد / ز خاموشی یکباره از هوش شد

ز بس بود لش زین سخن غم رسید / زبان از بکام خموشی کشید
توکل بالطاف بیچون نمود / بدست خدا داد بود و نبود

بگفت ای خداوند عرش عظیم / سپردم بتو طفلهای سلیم
تو هستی ز احوالشان باخبر / بکوه و بدشت و به بحر و به بر

دگر از خفی و جلی دم نزد / شب و روز با علم [illegible] نزد
کنم تکیه بر اختصار کلام / که رفتند آن کاروان صبح و شام

شتابان برفتند یک چند روز / بدنبال آن مهر عالم فروز
بتقدیر حق یکشبی شادمان / بشهری رسیدند آن کاروان

فرود آمدند اندران سرزمین / بفرمان سرکرده خاشنین
چو مأوا گرفتند در آن مقام / زدند چادر از بهر خود خاص و عام

پس آن تاجر از روی شوق شعف / روان شد بسوی بروج شرف
کمر بست خود بهر جا و مکان / بر خیمه از برای زنان

بیامد که هودج فرود آورد / ز مهد آن حل زنان محنت برد
چو آمد بنزدیک آن زن رسید / چنین ناله و آه افغان شنید

بگفتا که این آه و افغان ز چیست / که هنگام خوشحالی و خورسندیست
زنش گفت کی بیخبر از خدا / دل عاجزان را شکستن چرا

بیان کن بمن با همین زن چرا / نمودی بجای محبت جفا
جوانمردی و مردمی پیشه کن / ز راه خرد کاهش اندیشه کن

مگر این زن و از کرمت دورست / بعالم که پاداش نیکی بدیست
یقین دان که این کرده ناصواب / کند بعد ازین عالمی را خراب

بگفتا بزن کی ببر از عقل / مکن پیش من هیچ زین گونه نقل
نفهمیده خیر خود ای عشوه زن / برای تو آوردم این کنیز

تو مسرور میباش ای خادمه / که مخدوم هستی او خادمه
چو آن پاک طینت شنید این مقال / بگفتا ز هی زین خیال محال

طمع را ببر رهبر افکنی / بافعال خود پای باطل مزن
که این بانوی حجلهٔ احترام / نکرده بدان منزلت یا نو رام

زلیخای شهر است شیرین دهر / عزیز جهانست دیبای عصر
خرامان کمال حیاست / سر خوبرویان عهد و فاست

همین شمع مستور عصمت پناه / بود لایق خلوت پادشاه
همای جهانگرد با همتاست / بعصفور هرگز نخواهد نشست

که این پیش کم شد چو خورشید … / نباید چو ره در طمع … کرک
بگفتا اگر این است اینان ز … / نموداست … دولت …

… شاه سلیم / همین تحفه را بود او میبرم
چو این حرف بر گوش آنزن رسید / دگر ناله و وقت توقف ندید

صدا را بر آورده بر های های / همین و ببر گفت ای وای وای
تو ای مؤمن از روی علم یقین / نظر کن قضا و قدر را ببین

که آن تاجر از لطف رب رحیم / یکی بود از تاجران سلیم
بزرگانی از بهر او مینمود / بر شاه معروف مشهور بود

چو بشنید این حرف را بیخلاف / از آن عاجز مضطر سینه صاف
دلش سوخت بر حال آن زن بیچ / فرو ریخت بر عارض از دیده دمع

چو آه دلش را موثر بدید / بتعجیل در نزد آن زن دوید
بگفتا بمن هیچ شرم و حیا / چرا میرود نالهات بر سما

مکن هیچ پنهان زمن حال خویش / سراسر بیان کن تو احوال خویش
شنید این سخن چون زن پاک زاد / جوابش بدینگونه با گریه داد

که ایام با گردش روزگار / چرا خون نگریم چو ابر بهار
نباشم چرا زالم دل دو نیم / منم شمع خلوت سرای سلیم

منم بانوی حجلهٔ عصمتش / منم گوهر مخزن عفتش
منم داده سر بر طریق وفا / منم آن جدا گشته از طفلها

منم غرقهٔ بحر طوفان غم / منم قد زبار الم گشته خم
منم آنکه کردم ز روی رضا / براه علی مال و جان را فدا

چه پرسی جدا زمن تو ای نوجوان / ز حال من و شوهر و طفلکان
کنون شد نصیب من سینه ریش / که خوانی تو ام بر کنیزی خویش

چو آن با وفا این سخن کرد گوش / چو مصروع بیخود ز خود شد ز هوش
دو ساعت چنان محو و مدهوش بود / که از خوب و زشتش فراموش بود

بخود چونکه آمد پس از قال و قیل / بآن زن نظر کرد و گفتا خجل
مرا از ره جود و همت ببخش / بشاه سریر ولایت ببخش

مقصر شدم بر جنابت کنون / مرا از ره خجلت بر دون
پس آنگاه شد بر سمندی سوار / روان شد سوی بیشه با قلب زار

غلامان خود را بگفتار دید / باطراف آن بیشه ره و او رسید
چو ایشان بآن بیشه داخل شدند / بغمهای عالم مقابل شدند

چو من باز این قصه سر میکنم / ره دور را مختصر میکنم
مبادا اگر از کثرت این مقال / بدلها نشیند غبار ملال

نگه دار اینجا عنان سخن / بدار از وفا گوش خود را بمن
که من بعد لطف خدای جهان / چو معروض کردم بر سامعان

حکایات اطفال حال سلیم / کنم عرض از لطف رب کریم
بر حاضران باقی داستان / ز گفتار راوی بر راستان

غرض چون بسی راه صحرا برید / در آخر بسر منزل خود رسید
بیامد بنزدیک زن لیستا / بگفتا که ای سرو باغ مراد

بحق خدای جهاندار پاک / که ظاهر نموداد مرا از خاک
که بر گرد عالم قدم میزنم / باسم شهنشاه دم میزنم

کنم ترک شهر و ولایات خویش / بکوه و چه صحرا بپا جان ریش
بهر قریه هر شهر رو میکنم / تجسس ز احوال او میکنم

بروزینده کامیست پیشش حرام / دو روز ار بگیرم مقام
ترا تا بدستش چو جان نسپرم / بحق وفا کز وفا نگذرم

کنون کاروان را بکرده گذار / قدم نه بدان بیشه جان شکار

انتظار کشیدن سلیم تا سه روز بنابر وعدهٔ مهتر کاروان

سلیم دو طفلش بیاور بچنگ / مکن اندرین کار یکدم درنگ

و در صبح چهارم طمع بریدن از زن و روانه شدن به بیابان

روایت کند راوی خوش خبر / ز احوال آن هر سه تن سر بسر
که ماندند در بیشه از حکم رب / بنا بر اشارت سه روز و سه شب

بصبح چهارم همه در شتاب / نظر بر ره مطلع آفتاب
نهادند چشمان براه انتظار / که خورشید آمد بنصف النهار

نیامد کسی از نزد آن کاروان / زجا جسته ناچار با طفلکان
ره کاروان را گرفتند پیش / فشاندند بر روی زمین اشک خویش

رسیدند تا منزل کاروان / نه از زن نه از کاروان بود نشان
کشیدند پس او سرد از جگر / زدند هر سو [illegible]
قضا را در آن بود در آن زمین / یکی زان دو ره بر سعادت قرین
یکی دیگر از راه انصاف دور / بدی رود خانه پر از آب شور
کسی را که طالع نباشد رفیق / بناکام افتد به بحر عمیق
دمی مختبر مرد اطفال باش / چه در حلقه بر گوش اقبال کش
غرض زان قضا آن ستم دیده زن / بحکم قدر ره گرفته به پیش
پس از مدتی راه چون گشت طی / قضا را نمودند شد [illegible]
چه بودند در موج اضطراب / رسیدند چون تشنه بر رود آب
چه رودی که بود [illegible] جنگ / چه رودی که غلطانیدی [illegible]
بخواهی نخواهی مهیا شدند / چه ماهی روان سوی دریا شدند
سلیم جگر خسته در بدگهر / بر عطف دامان خود بر کمر
بطفلان نظر کرد و شد اشکریز / چنین گفت کای کودکان عزیز
یکی در همین جا اقامت کنید / بمن آنکه کرتن رفاقت کنید
کنا بگذرانم شما را ز آب / رهانم ازین بحر اضطراب
غرض طفل کوچک بدوشش نشست / روان شد سوی آب [illegible]
قضا آمد [illegible] / همان طفل در پاره ره آب برد
قدر کرد امداد طفل بزرگ / گرفتار کرد و بچنگال گرگ
بداد و نه کرد در بحر صواب / یکی را بگرگ و یکی را بآب
پدر چون بدینگونه احوال دید / بزد بر سر و آه از دل کشید
فلک چون سرانجام [illegible] / چه مجنون شد و بهر [illegible]
از او گشت عیش و طرب بر طرف / بشد همچو سیاره سایل بکف
بهر راه کو [illegible] / چه باران زمین [illegible]
رفیقش بدی داشت [illegible] / بهر سو بدین راه دل ره نمود
چه مجنون [illegible] / شب و روز چون سیل غم [illegible]
سر و دشت [illegible] / مدامی چه ماهی بی آب بود
بهر جا گر و سیمرغ [illegible] / زمین [illegible]
چه وحشی زمین جا بکهسار کرد / اقامت چه در او در بن غار کرد
[illegible] فرهاد در بیستون / بدی جان شیرین [illegible]
انیس شب و روز او بود غم / طبیب غمش بود درد الم
[illegible] / شود خشک کام و دهان قلم
چه انجام این قصه واجب بود / سخن بیش ازین نامناسب بود
[illegible] کار جهان / که شادی نماید پس از غم عیان
بیان کرده حق در کلام مجید / چنین داده ره ما را نوید
[illegible] / مکن شک [illegible]
بکار خدا نیست کس محتسب / دهد رزق من حیث لا یحتسب
بود مهر با بنده [illegible] / که فرموده لا تحصی و لا تعد
چه حد دارد این بنده خاکسار / که آرم عطایای حق در شمار
ربا نعمت احسان او هست [illegible] / با تمام حق هست [illegible]
من خامه دادم دل خراب / کجا میتوانم نمایم حساب
و لیکن کنایه [illegible] / بمدح حسن [illegible]
بود از طفیلش [illegible] / درین راه بر خواهش [illegible]
امیدم [illegible] / که از فضل او [illegible]
باین [illegible] / [illegible]
بلی چونکه این [illegible] / ز هر گونه [illegible]
[illegible] مختلف دیده ام / [illegible]
غرض کرده [illegible] سلیم / اقامت چه [illegible] رقیم
چنین گشت [illegible] / [illegible]
در اندم که [illegible] / گذشتا ز میاه هفت هشت
که همچون [illegible] صیادی بود / ز بکگشتها جستجوی نمود

چه بیند [illegible] راه دین بی عوج / پس از انقضای ثانی بحج
مبدل شد از قدرت لایزال / شب افتراقش بصبح وصال

آغاز داستان شرح حال سلیم از لطف خلاق کریم بتخت پادشاهی نشستن و فرستادن باطراف و غلامان ماه رو و خریده و زنان

بیا ساقی ای محفل آرای دین / مرا کن بدین بزم مجلس نشین
بیا ساقی ای ساقی فیض بخش / ازین باده جامی بمن هم ببخش
ببینک جرعه جان من شاد کن / دلم را ز بند غم آزاد کن
می وصل بر جام شوقم بریز / مرا در بر همگنان کن عزیز
۱۲۸ مسازم بدوستان سر بزیر / ز [illegible] روی دستی مگیر
که من هم طمع دارم از لطف حق / گر آن می کنی چهره ام چون شفق
رسانی بمقصود اصلی مرا / دهی این دل بینوا را نوا
دو جامی عطا کن ز جود عمیم / یکی بر من و دیگری بر سلیم
غرض بر سر مدعا آمدم / ز جا رفته بودم بجا آمدم
یکی صبح بر خواست آن سینه چاک / دل خویش از غیر حق ساخت پاک
قدم از دل غار بیرون گذاشت / پی رفتن راه همت گماشت
یکی کوه را دید پس با شکوه / برآمد چه عنقا ببالای کوه
سر کوه آمد همان خسته جان / چه سیمرغ کرد اندر آنجا مکان
نظر چون باطراف آنجا فکند / بدید آمدش قلعه بس بلند
یکی کشوری آمدش در نظر / که از خوبی و [illegible] مکر
نمود است معمار حکم قضا / قریب آن کوه شهری بنا
چه آن شهر را آن دل افکار دید / بدامان آن کوه خود را کشید
بیامد بپایین آن کوه زود / توکل بمعبود بیچون نمود
در احوال از حدت آفتاب / بآن سد گرم کرده دل او کباب
در اندیشه یک سنگ افتاده بود / که طالع باو پشت خود داده بود
مجوف بد آن سنگ از حکم حق / درون تن تقدیر حق بود شق
ز بس و آشتیابی بخت در خواب جان / نهان گشت چون گنج در زیر سنگ
چه بسیار از راه واماند بود / ز بی فرشش سنگ شرمنده بود
بی استراحت در آنجا بخفت / بنوعی که شد از نظرها نهفت
پس از مدتی چونکه هشیار شد / چه بختش که از خواب بیدار شد
نظر چون باطراف آن شهر کرد / عیان دید در گرد آن شهر گرد
بدنبال آن گرد شد چشم زن / بدید از دو جانب ز مرد و ز زن
بخود گفت یا رب چه افتاده است / چه هنگامه در شهر بنهاده است
کز این سان بمردم فتاده است شور / عیان گشته در شهر شور و نشور
ندانست کین شور از بهر اوست / بدنبال او بخت در جستجوست
کنون گر شود لطف حق رهبرم / فتاده هوای همین بر سرم
که احوال آن شهر سازم بیان / نکرده اگر رنجش دوستان
چه این قصه بسیار مشهور نیست / از آن نام آن شهر مذکور نیست
و یا آنکه راوی نگفته بمن / که من عرض دارم بر انجمن
بدان ای باقبال دولت قرین / که بد شیوه اهل آن شهر این
که هر گاه شاهنشی از دنیا / شدی عازم راه دار القرار
رعایای آن شهر و برنا و پیر / چنین مینمودند با هم مشیر
که سازند باز سعادت رها / که بینند و میکنند در هوا
بفرق هر آنکس که او می نشست / ز اقبال بر جای او می نشست
بشدی جانشین شه بر سر تخت / نشستی همان لحظه بر روی تخت
قضا شاه آن شهر در آن زمان / برون بست بد رخت از این جهان
وزیرش در آن روز از خاص و عام / چه در لک گرده بودند یکجا تمام
ز هر سوی یک طمعه بسیار / چه اعلی چه ادنی صغار و کبار
بآیین فکرکان باز چون بر پرید / بفرق سرا و نشیمن گزید
نظر کن تو ای اهل فضل و کمال / ببین قدرت حضرت ذو الجلال
کز آن انجمن جمله از هر طرف / برون آمد باز دولت بکف

تماشاگنان در وی بجز او و دشت | نهادند انجمع از بهر کشت
کشیدند صف جمله اهل شهر | که بینند قسمت که را هست بهر
بفرمان فرماندهٔ وحش و طیر | بهر سو سوی هوا کرد سیر
بسوی دگر بال همت گشاد | در اندیشه پیچید چون گردباد
چه سنگی که بد از قضا زمان | سلیم جگر خون بزیرش نهان
ولیکن سلیم نعم هم سفر | نبود شر از آن باز کامل خبر
شدند متفق جمله بر این نمط | که این باز زنداست را غلط
که تا بار دیگر کنیمش رها | رهانیم خود را ازین ماجرا
ببرید چون فکر بیهوده راه | بیاورد او را بنزد سپاه
بسی دل که از دشنهٔ غم درید | بسی قد که از بار حسرت خمید
که بار دگر از اقبال خویش | رها کرده بینند احوال خویش
چه آن باز را باز دار از قضا | رها کرد چون آه اندر سما
بسوی هوا رفت بر با شتاب | گذر کرد هر سو چه تیر شهاب
چه یکتن از اشغال اگر شود | بدلهای ایشان تعجب فزود
پس آنگه بگفتا بایشان وزیر | که ای قوم در چاه حیرت اسیر
بتقدیر حق نیست کامل کسی | بریدستم این راه امن بسی
که شاید در اینجا چه منزل کنید | مراد خود از سنگ حاصل کنید
باطراف آن چونکه بشتافتند | بقلب حجر هیأتی یافتند
چه دیدند آن قوم او را چنان | شدند از ارادت تفحص کنان
ز هر سو چه این رشته را یافتند | ز ابنای جنس خود دریافتند
که بی مصلحت نیست بنیاد دین | که نگذرد عمود خلق خود را بآن
مع القصه آن مردم سینه ریش | ببردند او را سوی شهر خویش
بیاراستند تخت چهر و شهی | بفرق سرش تاج فرماندهی
رعایای شاه سلف سر بسر | چه دیدند بستند پیشش کمر
زاه دل آتش فروزان بدند | بمانند شمع سوزان بدند

چه بد لطف حق رهبران گروه | رسیدند بالجمله نزدیک کوه
غرض در میان زمین سما | نمودند آن باز دولت رها
نظر کرد بر گرد مردم چو دید | سزاوار شاهی کسی را ندید
چه از سیر بسیار آمد بتنگ | نشیمن چه دل کرد بر روی سنگ
همان سنگ کز بخت خود داشت شکوه | ز اقبال خود سر بکرد و شکوه افراشت
غرض چون سپاه شد متحمل | بدیدند آن باز در آن محل
اشارت نمودند بر باز دار | که رو باز را سوی ما باز آر
چه آن باز دار این حکایت شنید | روان گشت او را بچنگ آورید
بسی طامعان سر ز حیرت بپیش | بسی سینها از غم غصه ریش
غرض بعد غم خوردن بیشمار | باین یافته راه تمامی قرار
بگفتند با باز دار این چنین | که او را رها کن درین سرزمین
باطراف اخلاق طیران نمود | نظر کرد منظور اینجا نبود
در آخر که از سیر آمد بتنگ | نمود آشیان باز بر روی سنگ
روایت کنند راوی حالت زاد | که نیشان سبب از اتفاق او فتاد
که آن مه اینست ای بردهاه | که مطلوب من هست اینجا نهان
کنون نزد آن سنگ رو آورید | قدم در ره جستجو آورید
بفرمودهٔ مهر کار دان | سوی سنگ گشتند جمع روان
ز سر تا بپا غرق در موی بود | درازی هر موی چه گیسو بود
باو جلوه کردید عالمی | که بینند دیو است یا آدمی
شد از این جهت جوهر ما از غول | نمودند شکر خدای جهان
همانا که حاجات ما را خدا | باین شخص شهدیده ساز و روا
بصد مهربانیش نواختند | شه کشور خویشتن ساختند
رعیت همه شاد ز اقبال بخت | نشاندند او را ببالای تخت
ولی آنچه دیده ر روزگار | نبودی بجز گریه اش هیچ کار
چه بو میکشیدی سحر اهل | ز غم تیره کردی رخ ماه را

شب بهر آسایشش بود خواب | نه روی بیش بر احت دل شیخ شاب
بنزد وزیر آمدند سینه چاک | خروشان خروشان بفرق خاک
بولای نوشته روز ما ها چه شد | بما زندگی گشت یکسر حرام
زجان سیر گشتیم ز افغان او | همین ترس داریم از جان او
تو هستی چه محرم بهر راز او | بهر غصه هستی تو دمساز او
چه بشنید این حرفها را وزیر | روان شد سوی شاه دولت سریر
بر شه زمین ادب بوسه داد | سلامی نمود و بپا ایستاد
ز روی فراست شه نامراد | بدانست کو راست بر دل مراد
چرا این چنین زار سرگشته | بخون دل از چیست آغشته
که تا در غم غصه بگذارمت | ز هر محنت غم برون آرمت
باو شد جواب سخن عین فرض | بشاه جهان این چنین کرد عرض
مبادا ز سر سایهات هیچ کم | بظاهر اینست درد الم
یکی عضو من نیست از غم درست | پریشانی حالم از بهر تست
تو برگو که این گریه از بهر چیست | هم او درد و افغان تو کیست
بی مملکت گر دلت مایلست | بود سهل آسان نه پر مشکل است
بسر جمله را خود مغفر کشم | سوی هفت اقلیم لشکر کشم
چه بشنید این حرف آن تاجدار | بیارید اشک همچو ابر بهار
که ای مونس قلب افگار من | بهر نیک و بد مدد کار من
من از طالع خویش دارم فغان | از آن روز تا انقضای جهان
فتادم بگرداب بس هایلی | که نبود در او معبر و ساحلی
قضا دشمنی را ز حد برده است | قدر ریشه ام را بوا ورده است
تو گفتی که در فنا ز جهان فنا | بزد خیمه بر دار ملک بقا
کسی سر که بی تن مقام دارد | سودای خیال خام دارد
هر غم که نبود ره بجایی | اندر دل من مقام دارد
از سیل بلا عمارت دل | رو جانب انهدام دارد

غرض خلق با خود بجنگ آمدند | زاه و فغانش بتنگ آمدند
بگفتند ای بر و بستان فکر | بتو سبز و خرم گلستان فکر
ندری بیش و نزانفشان تواه | ندریش او حرف گفتن توان
مبادا که خود را نماید هلاک | شود جان ما از غمش دردناک
برو پرده بردار از روی کار | ازین رنج محنت تو مارا بر آر
مشرف چه بر خدمت شاه گشت | ز اوج تفاخر سرش در گذشت
ولیکن ز بس درد بر سینه داشت | بشتاب اظهار مطلب نداشت
بپرسید فی الحال شاه جهان | که ای از تو پیوسته حکم روان
مکن هیچ پنهان غم خود ز من | بیان کن بمن مطلب خویشتن
وزیر سخندان چه این را شنید | بمانند گل خاطرش بشکفید
که تا خسرو شرق دارد قرار | بمانی تو بر سلطنت پایدار
ولی حد تعداد در پنهان | نداند بجز عالم غیب دان
نه من عالی از غمت خسته اند | بجود باب عیش فرح بسته اند
گر این تو را هست پس بیشمار | بسی تیغ زن جمله مردان کار
بفرما اگر خاطرت خواسته | کنم در زمان لشکر آراسته
مسخر کنم بهر تو ملک و مال | کنم فتح هر قلعه بیقیل و قال
اگر چه باو را ز خود در نهفت | پس از مدتی سر باو در گفت
نه در بند ملکم نه در بند سیم | نه در بند مالم نه در فکر جا
ز بخت بد چرخ وارونه کار | شب و روز هستم چه ابر بهار
نباشد بجز گریه ام همدمی | بجز اشک نبود مرا محرمی
بگفت این از حرف خاموش شد | بلرزید بر خویش از هوش شد
چه با هوش آمد شه سینه ریش | بخواند این غزل را باهنگ خویش
از دست سپهر بخت منحوس | دل شکوه لا کلام دارد
در دام بلا چه من اسیرست | مرغی که حذر ز دام دارد
بر قصد من الم رسیده | پیوسته قضا حسام دارد

۱۲۹

تقدیر بمن زمام تدبیر   بگشته بکف مدام دارد
زهی که فلک باعزم بخت   اکنون سر انتعا مدارد
عیش و فرح و سرور و شادی   این چرخ بمن حرام دارد
القصه بود دلم غم آباد   کرد دولت احتشام دارد
هرکس که نهاد پا بهستی   در صفحه نیست نام دارد
این شاهد دل فریب غدار   بس عاشق بیدوام دارد
هرکس که بخنده لب گشاید   با گریه دلش نظام دارد
خواهی که کنی تسلی دل   دل خواهش صد غلام دارد
هرکس که رساندم بمطلب   او در بوم احترام دارد
با آنکه مرا غمی که در دل   جا کرده تا قیام دارد
چو بشنید از او وزیر این خطاب   تبسم کنان داد او را جواب
کهای کوکب سعد برج جلال   مه آسمان کمال جمال
بکن ساحت دیده را رفت و رو   غبار غم از صفحه دل بشو
مشو در زوایای غم منزوی   ترا هست دست تصرف قوی
تو دهقانی ما همه دانه ایم   تو شمع ما جمله پروانه ایم
دل خویش فارغ ز تشویش کن   زمام توکل بحق واگذار
بتایید دارای چرخ کبود   باقبال بخت توای کامجود
بتنهائی این کار من میکنم   مرادت بوجه حسن میکنم
بهر کشوری مینمایم روان   فهیمی جهان دیده کاردان
که رسم تامل بجا آورد   غلامی باطوار نیکو خرد
غلامی که از روشنی شعاع   شود خیره مهر تک ابتیاع
چو بشنید این حرف اندل غمین   بدل گفت احسنت صد آفرین
جمالش چو گل در گلستان شکفت   لبانش تبسم کنان کشت کفت
که از من میسر نگردید فلاح   بود در صلاح تو خیر الفلاح
که دانم یقین خیر خواه منی   پس از لطف حق خضر راه منی
بدست تو دادم کنون اختیار   تو دانی آغاز و انجام کار
وزیر نکو دان چو این را شنود   ثنا گفت شه را و برگشت زود
بیامد بنزد بزرگان قوم   چنین گفت با هم نصیبان قوم
که شه را تمنای این بود است   دل او بسوی همین مایل است
که با سعی بسیار جهد تمام   بگیریم از بهر او صد غلام
همه سرو قد همه ماه رو   همه شمس طلعت همه جعد مو
همه سیم اندام نازک میان   همه چشم چون تیر ابرو کمان
بدست آوریم هریک از کشوری   که باشند هریک چه یک گوهری
بباید نمائیم در دم روان   بهر کشوری عاقلی کاردان
که با خود زر و سیم بیحد برد   بود مطلب شه بدست آورد
چو شد متفق رای ایشان بهم   زدند عاقلان بهر مطلب قدم
سوی شش جهت ره گرفتند پیش   که یابند ره سوی مطلوب خویش
کنون عاقلان را بره واگذار   بتفتیش اطفال هست کار
ببین تا ز حکم قضا و قدر   مران طفلها را چه آمد بسر
کجا آب از ابر در رسید   کجا کرد این راهم بر در بد
روایت کنند راوی این کتاب   که آن طفل کافتاد در رود آب
بفرمان دارنده آب خاک   نکرد هیچ عضوی از او عیب باک
در این نیست شکی که حق احد   کسی را که خواهد حراست کند
اگر دشمن او بعالم پر است   وگر در دل سبعه ابحر است
چو او لطفش اگر شامل حال گشت   چه بر و چه بحر و چه شهر و چه دشت
غرض طفل مانند در خوشاب   چه یکقطره نیسان فرو شد بآب
سه روز و سه شب ابر او در ببرد   که قوتی بجز آب دریا نخورد
بصبح چهارم بجائی رسید   که یک گازری جامه کردی سفید
چو چشمان گازر بگوهر فتاد   دل و عقل را هر دو بر باد داد
بخود گفت در خواب می بینم این   که بر دستم افتاد در ثمین

۱۳۰

ویا بخت اقبال شوریده است   که از خواب بیدار گردیده است
سخن مختصر بود کاز چه جا   بسوی صدف گوهر آید کجا
چو در خانه بودش زن مرد گفت   ز شادی بمنکوحه خویش گفت
که گر رفت زین پیش عهدی بعید   که از گلش مالکی نشکفید
کنون بار بر گشته نخل مراد   ز الطاف اشفاق رب العباد
خداوند وهاب فرد و ودود   بما این پسر را کرامت نمود
من او را نمودم بوجه حسن   قبولش بفرزندی خویشتن
تو نیز این گل گلستان حیا   بفرزندی خود قبولش نما
صدف وار ابر هم جان رئش   بپرور تو او را در آغوش خویش
ز چشم بدش بعد از این دور دار   چه جانش پس پرده مستور دار
که از دیدنش دیده روشن کنیم   بیابیم از او نفعهای عظیم
چو زن این حکایت ز شوهر شنفت   جوابش سمعنا اطعنا بگفت
باو هم خدمت بجا آورید   چو در در کنار خودش پرورید
که چون وقت آید دهد بخت کام   زمام قضا را بدست قدر
کنون طبع من گشته مایل بآن   نموده مرد رهنمائی چنین
که نوبت رسد چون بطفل دگر   بفهم زیور حالش مختصر
مبادا بتطویل انجامد آن   شود باعث رنجش سامعان
اطاعت نمودم بفرمان عقل   کنم مجملی حال آن طفل نقل
خداوند بخشنده مهربان   ز چنگال آن گرگ دادش امان
در آندم که آن گرگ او را ربود   سواری گرفتش از آن گرگ زود
سوی خانه بودش بدو کرد تما   نمودش بفرزندی خویش نام
غرض هر دو در نزد آن فاعلین   بدینان رسیدند بحد تمیز
شدند قمری گلستان مراد   که آوازه در شهرها اوفتاد
که شاهی پدید آمده در جهان   جهاندار با معدلت توامان
همانشاه با عدل و داد خرد   غلامان بس ماه رو میخرد
فرستاده در شهرها بهر نام   بهر عاقلان باز سیم خام
که صاحب جمالان نیکو خرند   زهر مملکت بهر آنشه برند
مربی ایشان چو این را شنید   دل هر دو از بهر آن بر طپید
و یا اقتضای قضا و قدر   کشیده بهانه میان پای زر
غرض مهر آن زر بدل دوخشید   ببردند بازار بفروختند
خریدند فی الفور آن عاقلان   دو یوسف ز اولاد کنعانیان
ره مصر عزت گرفتند پیش   رسیدند بنزدیک اقلیم خویش
سحرگه که خورشید عالم فروز   برافکند برقع ز سیمای روز
مرتع نشستا و ادب بر طبق   بمالید بر روی خود زر ورق
جهان را بیاراست چون نو عروس   شدند عاقلان شاه را پای بوس
همان دم که از گرد راه آمدند   شتابان بنزدیک شاه آمدند
مقابل چو با شاه بیدار شدند   تو گفتی که با مه مقابل شدند
چو چشم شهنشه بر ایشان فتاد   دل از صبر و طاقت بیکسو نهاد
شدند از غنیمان بدولت جهانگیر   که گفتی قرین هم دو کشت تیر
نفرمود تا هر دو را در زمان   بحمام بردند آن عاقلان
فرستاد از بهر ایشان لباس   لباسی که بد بهتر از خیل ناس
چو در جامه در اطلس شدند   مماس رخ چرخ اطلس شدند
چنان بود لش مهر ایشان نشست   که چون شکر بر روی زر نقش بست
مع القصه آن شاه با دین و داد   بایشان نظر کرد از اتحاد
بحکم اساس قضا و قدر   نمود آن دو تن را غلام نظر
چنان داد مهر دو را آبرو   که بودند شام و سحر نزد او
نبود آنشه مضطر ممتحن   بجز آن دو بر هیچکس مطمئن
در اینجا سپارم زمام سخن   بدست عزیزان در این انجمن
سر داستان تجارت ز روم   زن و مرد تاجر بدست آورم
بتفصیل سازم بر دوستان   تمامی احوال ایشان بیان

چه پرداختم از حکایات شان / نمودم بیان روایات شان
بفرمان ارهنده صبح و شام / بگیرم ز دست عزیزان زمام
در اینجا تو اطفال را واگذار

رسیدن تاجر مهتر کاردان با زن سلیم شاه که شهر او و چگونگی

خبر وان زن مرد تاجر بیار
چه باد صبا گرد عالم بگرد / نظر کن باین ظالم لاجورد
ز راوی اخبار روایت این / که آن تاجر در امانت امین
چه با آن زن انعهد میثاق بست / بکشتی صبر توکل نشست
صبا وار میزد قدم در جهان / بهر شهر هر قریه هر مکان
بخوبی که مذکور مسطور گشت / باطراف اکناف عالم بگشت
سر رشته چون بد بدست قلم / قضا اوفتادش در انجا گذر
چه وارد در آن شهر گردید او / درآمد بهر کوشه در جستجو
همه اهل آن شهر را شاد دید / درون خالی از ظلم افساد دید
کشود از تفحص زبان سؤال / بپرسید از مردمان شرح حال
که شاه شما کیست آیینش چیست / که با خلق با کام دل زندگیست
بگفتند لطف خداوندگار / عطا کرده بر ما شهی نامدار
که بسیار با عدل و داد است و دین / بخوبی بشاهی ندارد قرین
رعیت ز عدلش در آسایشند / چه مشاطه در بند آرایشند
شده شش جهت پر ز امن و امان / بمانند عدل نوشیروان
چه او پادشاهی ندیداست کس / سخن مختصر شاه اینست و بس
چه تاجر شنید این حکایات را / ز اوصاف شاه این روایات را
بخود گفت این شاه با این صفات / بود میدهد بر من از واجبات
چه بر حال آن شاه آگاه شد / ز جان مایل دیدن شاه شد
بدل گفت در خدمت پادشا / مرا نیست بی پیشکش هیچ راه
غرض تحفه را مهیا نمود / بدربار آن شاه آمد فرود
پس آنگاه از حاجبان سرا / بشد ملتمس خدمت شاه را
رسید التماسش بعز قبول / همان لحظه دریافت اذن دخول
پس آن شخص تاجر چه بیک وزیر / درآمد سوی بارگاه امیر
چه شد راست تعظیم هر جا نمود / بتعظیم خم گشت قاصد ز دور
ببوسید در دم زمین نیاز / برآنش سرور سرفراز
ثنا گفت شاه جهاندار را / که بگرفت چون نقطه پرگار را
زبس بود مطبوع افصح کلام / نشستن داد نزدیکی خود مقام
ز تاجر سؤالات بسیار کرد / جوابش ز هر گونه تکرار کرد
شد او را چه پیدا فصاحت پدید / بهم صحبتی خودش برگزید
بگفتا بتاجر خوش مزاج / که ای طوطی گلشن ابتهاج
تو در بزم ما باش یک چند روز / بمانده شبم [illegible] فروز
چه گل خاطر ما ز من بشکفان / بمن قصه نیک بد را بخوان
بگفتا جواب شه نیک نام / که ای خسرو [illegible]
بعینه مرا این ارادت بود / حضور تو عین سعادت بود
مرا نیز این آرزو در دلست / سوی صحبت شه دلم مایلست
ولی عذر دارم من خسته دل / با انعذر نزد تو هستم خجل
بهر روز بندم بخدمت میان / باین شهر تا باشم اندر امان
ولیکن بشب نیست ممکن مرا / که باشم بخدمت بدولت سرا
ز هم صحبتی شب دور دار / بود عذر مسموع معذور دار
ز تاجر چه این حرف کرد استماع / [illegible] ذی شوکت ارتفاع
بگفتا بیان کن که آنعذر چیست / ترا مانع صحبت شاه کیست
جواب شهنشاه تاجر بداد / پدر نیکوی شاه با عدل و داد
بهمراه من یک امانت بود / که منفک شدن زو خیانت بود
در آن نوع از گردش روزگار / بمن گشته آن سان امانت دچار
نبستم من آن عهد را با خدا / که از وی شبی من نکردم جدا
مرا او بصندوق دارم نهان / که مستور میباشد از مردمان

بود چونکه آنعهد پابست من / کلیدش از آنست در دست من
وفا بایدم کرد پیمان خویش / بانعهد محروم سر بر پیش
بگفتش اگر هست عذر تو این / بود مانع ترک صحبت همین
از این غم ترا زود آرم برون / مخور غم که نگذارمت دل زبون
مرا هست در برج خوبی دو مهر / که نادیده امثالشان این سپهر
دو ماه اند از آسمان شرف / دو در اند ظاهر ز کان صدف
دو سرو اند از یک چمن خواسته / دو پیکر به یک زیور آراسته
دو شخص اند لاور دو مرد هنر / دو صفدر دو سرور دو سالار
مراد الشکل آن دو سرو چمن / مطابق چهره و جسد در یک بدن
بهر نام مردی مراد مند / بدان مایه اعتماد مند
کنون هر دو را میسپارم روان / بهمراهت ای تاجر نکته دان
ببر آن امانت بایشان سپار / ز هر ره که خاطرت جمع دار
پس آنگه بیارند ما با نشاط / بیارا در مجلس انبساط
مع القصه تاجر بحکم قضا / بکردید خواهی نخواهی رضا
قدر [illegible] بود خویش / بتعجیل این کار را بود پیش
بیاورد آن تاجر کاردان / سوی منزل خود دو سرو روان
همان مهر برج حیا و وقار / چه گوهر بصندوق بودش قرار
در باب غم را مقفل نمود / برغم خودش باب شادی کشود
بداد آن زمان مرد نیکو سیر / کلیدش بدست قضا و قدر
تو گفتی که در صورت اقتضا / قدر مشتری بود بایع قضا
کنون بشنو از شرح حال دو طفل

شرح کشته شدن آن دو پسر بدست جلاد بحکم سلیم شاه از غمازی

ببین تا چسان شد مآل دو طفل
اگر اهل هوشی تو عبرت بگیر / نظر کن بتقدیر رب قدیر
مکن فکر باطل که طیار نیست / ترا با قضا و قدر کار نیست
چه بسیار ازین ره سخن میرود / سر رشته از دست من میرود
همان به که نگذارم از دست خویش / سر رشته را تا چه آید به پیش
که گفتند این مصرع ابتدار / [illegible] ماو تقدیر پروردگار
بیا بشنو از من ایا هوشیار / باحوال تاجر دمی گوش دار
چه شد آن دو گوهر بتاجر سپرد / قضا گشت قدر غصه خورد
بیاورد شان تاجر با وفا / بنزدیک صندوق و شاد را جا
پس آنگه بایشان سفارش نمود / باین گونه مهر دو تا را ستود
که ای غنچه ها گلستان شاه / ز روی شما تازه بستان شاه
امانت که گفتیم اینست این / در این اگر گفتنیم این است این
کنون میسپارم منش بر شما / شما را سپارم بلطف خدا
بگفتا و بشد جانب شهر وار / قضا گفت بر گوش تا [illegible] نهان
که من با قدر گفته ام پیش از آن / تو صبح ای [illegible] هر دو را کشته
شنیدم ز راوی نیکو سرشت / که آن عندلیبان باغ بهشت
چه شد تاجر از چشم ایشان نهان / کشیدند شمشیرها از میان
پس پیش صندوق را چون نگین / گرفتند آن هر دو در ثمین
بیا ایستادند تا نیم شب / کشیدند بیهوده رنج تعب
چه شب را خدا داده در روزگار / پی راحت بنده کانش قرار
بر ایشان چنان لشکر خواب تاخت / که آن هر دو تن را سراپای ساخت
چه دیدند احوال خود را چنین / بگفتا جوان مهین
که من مر ترا دوست دارم چنان / که گوئی دو در میم در یک روان
ترا هست البته رغبت علیه / بمضمون القلب یهدی الیه
بیا تا من و تو برادر شویم / بهم از دل و جان برابر شویم
چه کردیم دمساز هم را زهم / بگوییم با یکدگر راز هم
حکایت زهر باب افزون کنیم / که از دیده ها خواب بیرون کنیم
[illegible] عمائیم تنهای خویش / بگوئیم شرح ستمهای خویش
شویم از بد و نیک هم با خبر / بدانیم احوال ما در بدر

بپرسیم کو گردش آسمان / چسان اوفتادیم در این مکان
تواصلت کجا بود فرعت کجا / کجا خرمنت بود زرعت کجا
بود اینکه شیرا بما هیم روز / ببینیم خورشید عالم فروز
چه کوچک از و داستانها شنید / زبان را بکام خموشی کشید
بگفتا بگوشم رسید این روش / ز آزاده بختان با فهم هوش
که هرجا ببینی ز خود مهتری / مکن باز باب سخن گستری
میندار در سینه آتش سخن / بنزد وی از هیچ ره دم مزن
تو چون هستی از من فزونتر بسال / بیان کن تو از بهر من شرح حال
که تا بنگرم شرح حال ترا / تصور نمایم مال ترا
چو بشنید این گفتگو را جوان / شکفتش گل شادی از گلستان
سر داستان سخن باز کرد / بر دوستان افشای هر راز کرد
بگفتا برادر من غم نصیب / که من همچنیم خار زار غریب
میندار من بینوا زاده ام / ز روی یقین دان که شهزاده ام
ز دست سپهر جفا جو مدام / بریزم سرشک همچو سیل از غمام
شب روز اگر چون بگریم رواست / بجای سرشک از دو چشمم سزاست
بدان باب من بود شاه جهان / بفرمان او جمله گردن کشان
باو جمله پادشاهان تمام / نمودند تعظیم هم احترام
چنان بود عادل که در عصر خویش / چریدی بهم راه گرگ و میش
بشاگردی باب من بیگمان / انوشیروان بسته دایم میان
بعالم چرا و پادشاهی نبود / چه او داد کرد دادخواهی نبود
علم هر دین حق افراشتی / نهال محبت بدل کاشتی
بدی چار خواندان رسول / بدل داشت مهر علی بتول
محبت ز بس داشت آن نیک بخت / گذشت از سر پادشاهی تخت
بآل علی بسکه اخلاص داشت / نه شاهی که جان را بر ویش گذاشت
ز بس از قضا بود اندر سلیم / قدر کرده بد نام او را سلیم
غرض شرح کردار دوران را / همان حیله ساز بد اندیش را
از آنرو ذکر ظلم چرخ کهن / شدند زار محروم دوا ز وطن
ستمها کز آن رو و دیده ز شب / گرفتار گشتیم برنج تعب
از آن بحر پرشور آن کارها / از آن گرگ او ز آن سوار دوا
بیان کرد از راستی بالتمام / بر آن عزیز او جود گرام
نکرد از ورق نقطه را نهفت / باو جمله با گریه نالد گفت
ز آغاز انجام آن سینه ریش / بیان کرد تا روز نا روز خویش
برادر چو بشنید از و این سخن / بزد هر دو کف بر سر خویشتن
گریبان صبر را بزد کرد چاک / بیکبار افتاد بر روی خاک
بغلطید بر خاک مدهوش گشت / تو گفتی زه دنیای فانی گذشت
در اندک زمانی چو آمد بهوش / گرفت از سر شوق او را بدوش
کشید او بحکم ره بستان گذار / بدینگونه بنمود او کشف آن
که ای غنچه گلشن اعتبار / تذرو گلستان عز و تار
از بستان که در بزی گفتگو / شد سستیم ز اقبال هم کام جو
در این چند مدت که با هم بدیم / ز عبد ار هم شاد خرم بدیم
اسیر قضا و قدر بوده ایم / ز احوال هم بیخبر بوده ایم
کنون گشته معلوم من اینچنین / که هستیم با هم برادر یقین
چه این قصه بشنید آن نوجوان / گشود از برای تجسس زبان
که تو نیز احوال خود کن بیان / مکن یکسر موی از من نهان
[illegible] این قصه اتمامش / نمیسازم این داستان را گمان
که منظور من وصف آن ره راست / در اینجا سخن مختصر بهتر است
رسید چون بر [illegible] بسیار کلام / بتوفیق حق الذی لاینام
زبان را چه تیغ از میان برکشم / سر حرف بر چرخ اخضر کشم
غرض آن برادر [illegible] / باو قصه خود حکایت نمود
چه از قول مطلوب بگشود بند / شد از بین صندوق [illegible]

که میگفت آنماه خلوت نشین / ز دست قضا و قدر از فرین
بنالید چون گوش خود بر صدا / بسمع دو گوش [illegible]
که ای غنچهای چمن رو برود / جدا مانده کان وطن رو بروی
سر دیگر ز اقبال خود در جهان / کنم ناز بر شاه کنعانیان
کجا رو دگر یافتم رشته را / بچشم دو فرزند کم گشته را
چسان شکر گویم تر الکریم / که دیدم دو پاره دو طفل یتیم
بدرگاه هستی بیکسان تو / همین آرزو بر دلم بود و بس
که بر گوش خود بشنوم در جهان / صدای دو فرزند خود را عیان
نبودم من این آرزو را بخاک / کنون که بهم مرا نیست باک
شنیدند چون اندرون [illegible] / ز صندوق آواز مادر عیان
بگفتند باهم که این صوت کیست / چنین ناله در جوف صندوق چیست
یکی گفت آمد بگوش اندرم / صدای الم پرور مادرم
جوان دگر چون شنید این سخن / بگفتا مرا نیز آمد بگوش
ولیکن محال است باور مرا / که روحی که رفته است آید بتن
یکی گفت صندوق را بشکنیم / در این کار را بوده افکنیم
دگر تن بگفتا که عقل است این / که بینیم خوبهای خود بر زمین
گهی فکر این گهی یاد آن / گهی اشک ریز گهی نوحه خوان
نه آن ناله دیگر بگوش آمدی / نه دیگر صدای روش آمدی
چنین گشت مفهوم طفلان نیکو / ز صندوق کان صاحب ناله [illegible]
شکستند القصه صندوق را / کشودند آن باب مغلوق را
چه دیدند دیدند مهر منیر / که گردیده در قطب افلاک پیر
تنش گشته لاغر بسان هلال / بمیدان غم گشته در پایمال
ز بس غم باو زهر و کشته بود / نهال دلش بی ثمر گشته بود
نظر چون بروی وی انداختند / ز باد خزان رنگ خود باختند
بدیدند چون مادر خویش را / همان مرهم سینه ریش را
چنان برکشیدند از سینه آه / که شد ز آه شان روی گردون سیاه
بدامان او شوق او بخشد / بروی زمین اشک من ریخشد
زبانهای شان یاری گفتگو / نکردی سخن گفتن از هیچ رو
گرفتند هر یک گره را ببر / کشیدند پیراهن سر از جگر
رقیبان که بودند نزدیک دور / چه دیدند آن قسم شوق و شور
دو دیدند نزدیک شد در نمای / ز غم چاک دامان پیر زنان
بشد بود چون غرض این قصه [illegible] / بدون تامل نمودند غرض
که چشم تو روشن که اندو پسر / رسانند این خدمت [illegible]
شکستند صندوق تجار را / گرفتند این تجار را
چه لیلی و مجنون ببید دل شدند / بهم چون دل جان مقابل شدند
چو آن تاجر این گفتگو را شنید / بتن جامه صبر و طاقت درید
نه ترسی کنان کرد با شه خطاب / که ای مایه فتنه و انقلاب
نه این شیوه مملکت داری است / نه شاهیست این بلکه [illegible]
بگو تو کجا پادشاهی کجا / عدالت کجا دادخواهی کجا
نباشد چه تو در جهان رهزنی / چه تو نیست پیمان شکن [illegible]
امید آنکه خلاق چون بشر / کند تاج و تخت تعذیب و زبر
بدان ای جم بر زن ملک و مال / که بود این امانت بر من هشت سال
در این مدت آنماه برج حیا / ندید آفتاب جهان تاب را
ندیدم من خسته دل روی او / ندیده شب تار هم موی او
رخش را ندیدم در این چند گاه / در این باب این رهم خدا را گواه
تو در یکشب آن رسیده بروز / نمودی مرا در جهان تیره روز
که اینست عدل تو در روزگار / امید جهان داری از خود مدار
چه تاجر نمود این حکایت تمام / فلک ریخت صهبای غم در ایام
قضا و قدر هردو گشته یار / رسانند [illegible] سخت [illegible]

آغاز داستان بعد از کشته شدن اندو جوان الدو فقا کردن مادر

هم این موسم کار ماست   قدر کفت کین روز بازار ماست

ایشان وروانه شده بنزد پادشاه و شناختن پادشاه ایشان را

غرض شد چو این حرفها کرد کوش   شد از فرط خشم و غضب سرخ رویش
غضب آنچنان برد لش طاقت بست   که پیمان صبر و تحمل شکست
اشاره بجلاد کرد از غضب   که هر دو پسر زادن هر دو را ساز
سر هر دو تن را بنزد من آر   نکاه دار درین باب جای مدار
بلی هر که را صبر در کار نیست   ز روی یقین دان که دین دار نیست
که صبر از کلام رسول امین   کشاید بسی حصنهای حصین
بشد مرد جلاد مانند دود   بر وقت آن شهریار رفت زود
کشید از میان تیغ و ز روی کین   فکند آن دو تن را بروی زمین
مروت بیکسو نهاد آن پلید   سر هر دو داماد مادر برید
کنون خواهم انصاف از خاطرین   چه مادر تواند ببیند چنین
اگر عقل در بین قاضی شود   چه دل میتواند که راضی شود
چه مادر به بیداد دو سرو بلند   که چون مرغ سرکنده پر میزنند
چنانش بدل آتش غم فروخت   که بنیاد صبر و قرارش بسوخت
بیفتاد بر خاک مدهوش شد   چنان رفت از خود که بیهوش شد
چو لطف خدایش بدی همعنان   بماندش از آن روی بر تن روان
بآن بیقراری حال تباه   بتائید حق داشت خود را نکاه
بپا خواست آن سرزنان مو کنان   بر شاه آمد شکایت کنان
بیکبار که جامه بر تن درید   دلیرانه تیغ زبان برکشید
بگفت ای شده از تو حالم کباب   ز بیعدلیت کشته عالم خراب
جهان تا بنای تظلم نهاد   چه تو بیعدالت ندارد بیاد
چرا کشتی از روی ظلم و جفا   دو فرزند دلبند زارم مرا
نکفتی که آه دل بیوه زن   کند بیخ بنیاد چرخ کهن
چو بشنید از بیوه زن این مقال   کشود از تغیر زبان سؤال
بگفتا ای آلوده بیقرار   ترا با غلامان سلطان چکار
اگر با عدالت کنم کار خویش   ترا نیز باید کنم سینه ریش
ازین روی کین سر ترا بر تن است   یقین دان که از عدل دادمن است
اگر بلبلی کم شد از کلشنت   وکر خالی از کل شده دامنت
برو فکر کمکشتکانت بکن   مکن تلخ عیش مرا بیخ بن
ببد نامیم در جهان دم مزن   ازین حرفها شهر بر هم مزن
که من چون تو از دست این چرخ پیر   شدستم بصد درد و محنت اسیر
دو کل از کلستان من کم شده   دو شمع از شبستان من کشته
خبر دارم از حالت ای غم نصیب   نباشد ترا چاره غیر از شکیب
بسوز با الم های دوران بساز   بکن چاره خود بسوز و کداز
اگر من بجویم دو فرزند خویش   تو هم میتوانی دو دلبند خویش
کنون راه خود کیر و زینجا بران   ستمکار بیعدل دادم مخوان
چه این حرف آن خسته دل کرد کوش   بر آورد از سینه چون نی خروش
بگفتا که ای شاه با قلب زار   بنالم ز دست تو با روزکار
اگر شکوه دارند خلق از جهان   من از دست تو دارم آه و فغان
من از تو اگر پیر کنعان بدم   مقیم در بیت الاحزان بدم
تو دل از دو فرزند برداشتی   ولی من بجستم تو بکذاشتی
دو فرزند خود را من دل غمین   بجستم ز لطف خدای مبین
تو از راه بیصبری و خشم و کین   چرا ریختی خونشان بر زمین
مرا خون از این غم بدل ریختی   غبار ملالم بسر بیختی
مرا تا قیامت نمودی تو داغ   می محنتم ریختی در ایاغ
بگفت این و زد بر سر خود چنان   که بر خاک شد هم چو ماهی طپان
شد از کفتکوها آن خسته جان   سر افکنده در پیش شد بدکمان
بخود گفت کز روی کم کشتکان   بپرسم چه بر سرو را رفته باز
چنین کرد با اهل مجلس خطاب   که ریزند بر روی آن زن کلاب

غرض چونکه بعد از زمان

غرض چونکه بعد از زمان آمد پدید   بخود آمد آن از دو تن نا امید
بپرسید از روی شه سینه ریش   که بر کو بمن شرح حالات خویش
کز اهل چه شهری مکانت کجاست   چه بر عمی بکو آشیانت کجاست
ز دست که شد خانمانت خراب   که کردت جکر خسته و دل کباب
دو طفلت کجا از تو کشته دور   کجا کشت شمع تو باد غرور
ز بیداد کی چهره زردی بکو   جلای وطن از چه کردی بکو
دلت کرچه از غصه فرسوده کشت   ولیکن بیان کن بمن سرکذشت
که بینم چه آمد اتفاق اوفتاد   کجا ماه تو در محاق اوفتاد
بتفصیل دائم نکوئی سخن   ولی مجمل او بیان کن بمن
دمی پرده بردار از روی کار   مرا بیش ازین در تحیر مدار
چو آن دلخراب این سخن کرد کوش   بر آمد دلش هم چه دریا بجوش
بشد بار دیکر چه صبا حیان   شنا ور بدریای آه و فغان
ز عجز و دل اشک خونین فشان   ز آغاز انجام بر شه بخواند
چه آن قصه مسموع یاران شد   ز تکرار ناظم پشیمان شده
که از کثرت گفتگوی بیان   مبادا مطول شود داستان
سخن مختصر آنکه عناب ملک   همی ریخت بر جبین بیدرنک
شد از کفته او چون دلش کوش   بمانند بخوابان شد خموش
چنان هوش از سر غمش شد فراز   که از تخت افتاد بر خاک باز
بمانند سیماب بر آفتاب   طپید و تحمل ندید اندکی آب
وزیران چه دیدند احوال او   بحیرت فتادند از حال او
بر وی فشاندند مشک و کلاب   چنین مینمودند با وی خطاب
که ای صاحب تاج و تخت و نکین   چرا افتادی بخاک اینچنین
چرا جامه را چاک کردی ز غم   چرا کشته غرقه بحر الم
بدینسان چرا هوش از سر شده   ز اشک چرا چهره احمر شده
بخاک از چه غلطان چنین بکو   چرا خون فشان بر جبین بکو
کدامین ستمکاره ات سوخت دل   کجا ماند کشتی صبرت بکل
جهان را ازین غم بماتم مدار   تو جان جهانی مرو از کنار
ز بس کریه کردند بر سر زدند   بعاجز کلابش بکر بر زدند
نوش ملال دست شستند خوش   کشیدی همین آه از جان ریش
نمودند آن دو وزیران سؤال   که ای شاه باز هوای جلال
تو باعث که بر ناله چیست   سبب بهر افغان و آه تو کیست
بگفتا که در زیر چرخ کهن   مرا یاد بیطالعی هم چو من
بسی همچو من زار دلخون مباد   کرفتار این چرخ کردون مباد
چو من زیر طاق مقرنس رواق   نیفتاده بیطالعی اتفاق
اگر مینمودم صبوری دمی   نبودی مرا ز کردون غمی
زمانی نخوردم فرو خشم خویش   بدست خودم کنده ام چشم خویش
بکشتم دو فرزند خود را ز قهر   کشیدم بدست خودم جام زهر
اگر من کنم خویشتن را هلاک   خودم کرده ام با شما ها چه باک
مرا یاری رب تقدیر نیست   چه سازم بخود کرده تدبیر نیست
شما بیش ازین با من بیقرار   ز جان مینمودید جان نثار
اکر فی الحقیقه محبت منید   بر بیچاره کی چاره من کنید
دو بلبل بخون دل آغشته ام   دو فرزند خود دست خود کشته ام
اکر سر بسر قصه سازم بیان   کجا کی شود طی تقریر آن
همین زو جبر ماندم در داغ   مرا بود بانوی خیل حرم
ز غیرت چنان در دو کفتن چنین   که افتاد بیخود بروی زمین
دو باره به بد کرد و کشتند صف   زدندش بتا خنجر کف بکف
غرض باز بعد از زمانی پدید   بیامد بخود آن ز خود نا امید
نظر سوی آن غم نصیبان نمود   ز نظاره ها اشک حسرت کشود
چنین کفت با زمره خاص و عام   که من بعد عیش است بر من حرام
مکر آنکه از روی مهر و وفا   مدارا نمائید در هر مرا

ببینید این اشک گلنار هم | تو خرم نمایید بر زار هم | وگر نیستی خداوند کار | کشم خویشتن را برابر زار
برآرم بخنجر سر از کفن | شما را بکردن بود خون من | برو زنجرا از دیار ... | کشم آه از سینه آتشین
خروشم چنان از دل دردناک | که کردند زاهم خلایق هلاک | بگفت این و زد بر سر خویش چنان | که گفتی ز چشمش عیان رفت جان
وزان پس چه دیدند دردانه | بهم مصلحت بین شدند از نماه | یکی کف جام فنا را چشید | یکی جامه از غصه بر تن درید
یکی ... در روی و در بدن | یکی ابر بیرون ... در دهن | یکی گفت این درد را چاره نیست | یکی چون شنید این سخن را گریست
یکی دست بر زد از دو ریش | یکی سوخت از تاب مهجور ریش | یکی مینودی بر رخ او گلاب | یکی پاک کردیش از چهره آب
یکی خویش را میزدی بر زمین | یکی شستی از اشک او را جبین | یکی گفت یارب بدادش برس | یکی گفت مرگست درمان بس
بهر حال چون بیدل از تن شدند | شنیدم که بالمره گریان شدند | بنوعی که پیچید در شهر شان | ز هر شش جهت ناله الامان
زبان از خروش اناث ذکور | عیان گشت در شهر شور نشور | ندیدند چون چاره کار خویش | تمامی فکندند سرها به پیش

عاجز ماندن رعایا از چاره حکم پادشاه و رفتن بخدمت پیر
با تدبیر و راه نمائی کردن آن روشن ضمیر شاه را بامام حسن

کجا رفتی ای ساقی خوش ادا | بکن حاضر آن ساغر غم زدا
کجا رفتی ای بلبل گلشنم | بیا و ببر از گل ... دامنم
بیا و بیاور برایم دو جام | که مستی ضرورست در انتقام | اگر میکنی مهربانی بمن | بده آن می زنده کانی بمن
بهنگام مستی کل لا الرخش | مرا آن می صاف یکساله بخش | که پیر مغان را نماید جوان | کند صورت زرد را ارغوان
مرا کن بر دوستان سرفراز | برای خدا ساقی پاکباز | درین بزم مهمان پذیری نما | چو پیرم مرا دستگیری نما
زبان مرا ساز جاری چنان | که باز هم بود بر سر داستان | مع القصه پیری معمر بسال | در آنجا ببد از قدرت ذوالجلال
چه پیری سخندان سنجیده | بسی سرد و گرم جهان دیده | چه پیری که از دستکر دوئی پیر | دو ابروی او گشته چون جوی شیر
چه پیری که بنشسته در روزگار | بر آیینه صورت او غبار | چه پیری که از سن تا نکرفن | بدیده تر از روی چرخ کهن
چه پیری همراه اسکندر آب | بسی خورده در ظلمت انقلاب | چه پیری که گوئی همراه خضر | بسی سیر کرده بز بر سپهر
اگرچه ز پیری دلش خسته بود | زبانش مفاتیح هر بسته بود | چه بوکام آغوز ملاعلاج | فرو رفت آن ماه ملح اجاج
بر پیر رفتند زاری کنان | همه چاک دامان بر سر زنان | بگفتند کای پیر روشن ضمیر | خم از بار تو پشت کرد و به پیر
بکن چاره ما که وا مانده ایم | چه مرغان بدام بلا مانده ایم | بما زنده گی گشته یکسر حرام | ز غم روز ما تیره ما گشته شام
تو چون سرد و گرم جهان دیده | ز هر جا بد و نیک بشنیده | بیا رحم فرما ز بهر خدا | ازین بند غم ساز ما را رها
بما ها ازین بیش مپسند غم | بیا چاره جو شو ز روی کرم | چو آن پیر دیرینه سال این شنید | ز دیده سرشک تعجب دوید
بپا خواست گویا چه سرو روان | روان گشت با قامت چون کمان | پی چاره جوئی کمر را ببست | گرفت از ارادت عصائی بدست
... آهو ... | بسوی شه مضطر و ... | بر پادشه در زمانی رسید | که چون مرغ بسمل همی طپید

چو دیدش ز باد خزان چهره زرد | بدرد آمد از حال او که هر کرد | دلش سوخت بر حالت زار او | عیان دید ...
بالماس این در تا سفته رفت | چه طوطی ز غم گریه کنان گشت گفت | که ای بخت برگشته حال تو چیست | بمن باز گو این چنان ...
خدا یست ... ماتم ای نامراد | بالطاف خود صبر عاجل دهاد | مرا نیم جانی که باشد بتن | بقربان تو باشد ممتحن
تمام رعایا ز بیم جوان | شریک تو هستند در این فغان | درین ماجرا همره بینوا اند | رفیق غم درد و رنج تو اند
تن و دست او غم خود شسته ... | گرفتار درد تو ام ای عزیز | بدین سان که نظارت میکنم | بفضل خدا چاره ات میکنم
مریز اینقدر اشک خون بر جبین | بطوفان مده جمله روی زمین | که کاری کن و صبر باید بدید | با تمام هر گز نخواهد رسید
بتدبیر کن چاره کار خویش | بهم بر مزن نقش پرکار خویش | نصیحت شنو باش بد خوشباش | نمک بر جراحات دلها مپاش
کنون ... ز غلوت ... | نبایست خود را نمائی هلاک | شنیدم ز پیران حاضر جواب | همین شعر را خواندم اندر کتاب
ولیکن چه خوش گفت ... | که با مغفرت روح او جفت باد | چه بر طاس لغزنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید ز زور
چو شه گفته اشنائی شنید | ز غم اندکی خاطرش آرمید | بمانند طوطی زبان بر گشود | بآن پیر و از آرزو ... نمود
که ای پیر روشن دل کاردان | طبیب سخن فهم بسیار دان | من از بس شراب الم خورده ام | سر رشته عقل گم کرده ام
قضا ساغرم کرده لبریز زهر | قدر کرده جاری ز چشمم دو نهر | اگر میتوانی بکن چاره ام | که دل از غم غصه صد پاره ام
مرا بیش ازین دل پر از خون مبین | ز خون دلم چهره گلگون ببین | نظر کن باین چشم نمناک من | بکن چاره جان غمناک من
چو آن پیر روشن ضمیر این شنید | بخندید تیغ زبان بر کشید | چنین گفت کای صاحب تخت تاج | بدرد تو من میتوانم علاج
بشرطی که از من نگردی غمین | که هستم ترا ناصحی بس امین | دو حرف از تو میپرسم ای شهریار | جوابم بفرما ولی گوش دار
نخست آنکه در دهر ازین دیرپا | که بودند شاهان گردن فراز | بهر سرزمین از عرب و ز عجم | چو نوشیروان جم و دارا و جم
چو افراسیاب و ... کیو | چه شاهان که بودند یک سر خدیو | که تعداد ایشان اگر سر کنم | نشاید کنون ... دفتر کنم
... بمالک حشم | نهادند گنج گران روی هم | گرفتند بازو بر مال سپاه | اقالیم آفاق بیگاه گاه
نهادند گنج خزاین کران | بحسرت سپردند بر دیگران | در آخر شراب فنا خورده اند | کجا جان ز دست اجل برده اند
تو خود در زمان خود از قبل بعد | زمانی تو مستقبل امر جدید | در آفاق بسیار گردیده | کجا ... دیده
دویم آنکه در راه کردا ... | شهی را که این صورت افتاده | براه که شد خانمان خراب | که ماندی درین موج پر اضطراب
کر این رنج بهر علی دیده | چرا قدر جاهش نفهمیده | ندانسته آنکه شاه نجف | فلوسی براهش نکردی تلف
بدستش مفاتید مشکل بود | حیات مماتش مقابل بود | یقین شد که آن عقل بیگانه | که عارف بقدر کمالش نه
اگر من هزار از یکی وصف آن | برایت شوم این زمان قصه خوان | مرا هست البته از عقل دور | از آن ... مدح قصور
... قطره ... | نمایم صفاتش برت آشکار | کنون گوش دار و بفهم ببین | چه میگویمت ای شه دل حزین

بر سر پای […] علیست | کلید دو عالم بدست علیست
علی صاحب فضل و جود و سخاست | علی راکب دلدل بادپاست
[…]م نشین نبی است | علی محرم جانشین نبی است
علی لنگر آسمان وفاست | علی بهتر جمله اوصیاست
[…]وج زهرای مرضیه است | علی جفت حورای انسیه است
علی فاتح قلعه خیبر است | ملقب بسلطان تاج و در است
علی نخعیات اگر بود | ید الله بود قدرت الله بود
علی قاسم جنت و دوزخ است | علی حاکم عالم برزخ است
علی ضامن شیعیان خود است | علی ناصر دوستان خود است
پسر عم و داماد پیغمبر است | بمیدان کین حیدر صفدر است
علی باب شبیر و شبر بود | وصی جناب پیمبر بود
برای همان اشرف کاینات | تفاوت ندارد حیات و ممات
اگرچه بظاهر نباشد عیان | حسن جانشین بود در جهان
حسن بعد او رهنمای عباد | بود بر طریق سداد و رشاد
حسن صاحب معجزات است بس | حسن مفخر کاینات است بس
حسن سبط پیغمبر مرسل است | حسن از تمام جهان افضل است
حسن زاده پاک خیر النساست | حسن وارث علم شیر خداست
حسن قرة العین پیغمبر است | حسن بر تمام جهان سرور است
بود از ره عزت احترام | یکی ز نجوانان دار السلام
گر از معجزاتش سخن سر کنم | یکی از هزارش نکرده قلم
باذن حق آن را که فرمان دهد | تواند و صد مرده را جان دهد
دو صد جیب شاه ار غلط گفته ام | که این دره ناسفته را سفته ام
[…]ات تمامی […] انشهر با | کند زنده ز اموات چندی ظهور
اگر پرسی او را از جاه و مقام | مدینه بود مسکن آن امام
چه اندر سرای نصیحت شنفت | ز دل آه سردی بر آورد و گفت
گدای اوستاد دبستان علم | سراج منیر شبستان علم
دل مرده ام زنده شد زین خبر | مرا هستی اکنون بجای بدر
ولی ملجا و مدینه کجا | دوا در کجا درد سینه کجا
بیان کن برایم ز ره هیچ فرق | ز اقلیم ما تا بیثرب زمین
چه مقدار راه است ای نیک پی | چسان میشود این ره دور طی
بفرمود آن پیر دل هوشیار | کزین شهر تا ملک آن شهریار
شنیدستم از صاحبان فنون | که راهش ز ده سال باشد فزون
ولی گر خداوند کون و مکان | بداند سزاوار این بندگان
که هستند مستوجب رحمتش | بیک حرف کن از ره حکمتش
شرف می ببخشد ز نور و زیان | بماها رسد یکرهان شاهدان
رساند باقلیم ما خویش را | ز ره دوم کند دفع تشویش را
ولی شرطها بسیار در ضمن اوست | که آن شرطها بهر ما چاره جوست
یکی آنکه یک هفته گیریم صوم | که بندیم بر خود ره اکل و نوم
دویم آنکه اطفال را مادران | بگیرند از شیر تا آن زمان
سیم آنکه در این دو تیغ روز | بطاعات آریم شب را بروز
چهارم از آن شرطها هست آن | که حاسد نباشیم بر دیگران
براه خدا جان فدا کنیم | بخویشان خود مهربانی کنیم
مروت نمائیم بر حال هم | نباشیم ما دشمن مال هم
نمائیم فرض خدائی ادا | ببخشیم بر مستحقان عطا
همه […] نکر بجا آوریم | ز پیمان و ز عهد خود نگذریم
بقطع رحم رو نیاریم ما | امانت بصاحب سپاریم ما
بیاریم انصاف را پای کار | بترسیم از هول روز شمار
غرض تو به را پیشه خود کنیم | ثیاب بدی از تن خود کنیم
[…] کران روز از دیده است | که پر از غم و غصه اسپند است
نمای بدرگاه حق رو کنیم | ز حق مسئلت […] او کنیم

[…] بلکه یکدل شدند | بدرگاه خود دست بر […]
[…] خوش زار نالان شدند | نموده تضرع کردن خویشتن
[…]اه شان جانب آسمان | ز یکسوی اطفال در اضطراب
[…]ت فغان بر ثریا رسید | ز نعت الثری تا بهفتم فلک
[…]اه آن پیر با اعتقاد | زبان را چه گل غنچه از هم گشاد
سلیم جگر خسته ایش خواند | بر خود […]
ز رویش غبار الم گرد پاک | بگفتن کای غنچه درد ناک
تو چون از تمامی جگر خون تری | بما در غم […]
درین باب امت مونس تر است | بر حق تراه هید دیگر است
کف خویش بردار بهر دعا | بدرگاه دا[…]
ز اشک ندامت جبین را بشو | دعا میکنم من تو آمین بگو
نه تنها تو با جمله مردمان | بآمین گشا[…]
که درگاه حق ره کسی را بس نیست | بگو آنکه نومید گردید کیست
باشکی گران تو پیدا کاری بخاک | بریزد که تا قلب افلاک […]
کند روی خود بهر وعظ […] | شود بر مکان خویش جای […]
بخندد از آن اشک حق بین | جهانی کند مرحمت را[…]
بگفت این و برداشت بهر دعا | کف دستها را بسوی سما
در اول اوگر بهر شد عین فرض | بدرگاه باری چنین کر[د]
کدای خالق جمله ممکنات | همه شیء فانی تو قایم بذات
توئی آنکه گر خواهی ای کردگار | کنی عالمی را ز نو آشکار
توئی واقف از حال ماندگان | توئی چاره ساز فرومانده گان
توان ذو الجلالی که از صنع پاک | نمودی عیان آدم از مشت [خاک]
توئی آن قدیری که از کن فکان | نمائی دگرگون زمین و زمان
توئی آنکه بر پای داری در آب | زمین و سما بیستون طنا[ب]
تو اول تو آخر تو عالم بغیب | تو باطن تو ظاهر تو خالی ز عیب
الهی باعزاز یکتائیت | بذات بلامثل و همتائیت
بنامی که در علم مکنون تست | بعلمی که در سر مخزون تست
بحق همه انبیا سربسر | که بودند معصوم تا بو البشر
[…] | بفرمان تو خلع نعلین نکرد
بقربی که دارد برت ای خدا | همان سرور خاتم الانبیا
بآن شهسواری که گاه مصاف | بلرزیدی از صولتش کوه قاف
بآنکس که از روی اصل نسب | نهادیش الاسم الاعظم لقب
بآن […] العز و الافتخا[ر] | که هستند عرش ترا گوشوار
که بر ما کنی از عین رحمت نظر | ز روی بدیهای ما درگذر
مکن ای خداوند عرش مجید | ز درگاه خود خلق را ناامید
بآن تیره بختان نجاتی بده | کن آزاد از غم […]
بده آب از چشمه سار حیات | بماها رسان صاحب معجزات
بگفت این و شد از تضرع خموش | که آمد ز بحر رحمت بجوش
چنان بحر رحمت تلاطم نمود | که غم از دل مردمان گم نمود
هوا آنچنان عطرآمیز شد | که هر جا چو صحرای عنبر […]
سما نور بار او شد از لطف حق | نهاده زمین خوان زر بر طبق
شد […] ز عرش تا فرش نور | ز رحمت […] سبط شفیع
[…] کشید | سواری ز راه نور آمد پدید
چنان روشنائی بدو حل شده | تو گفتی که و الشمس نازل شد[ه]
[…] | خروادی […] خوانده […]
چه نوری که بهر تماشای او | فلک چشم […] بر پای او

سخن مختصر از ...

که یکهفته باشند اندر صیام   کشودن وقت بعجز ...

بسر رسیده وعده دعا کردن اهل شهر بدر ...

مهر ماه و تشریف آوردن امام حسن ع و فرزندش ...

... جود   که شد این زمان وقت عیش و طرب   بیا ساقی ای مایه جاه ...   ... جو ... کن ...

... اد   مرا هم درین بزم کن یادشاد   بیا ساقی ای قوت قوت من   بمن بخش انجام یاقوت ...

... کند   بدان شرابی که هستم کند   بتر جرعه هم را یاد کن   دلم را ز بند غم آزاد کن

... طف حق   کنم از سر نو نثر افشان ورق   چنانم نما بیخود از جام عشق   که مانند زمین تا ابد نام عشق

... اقی ای وفا   زمانی تو از لطف با من بیا   مرا این نسخه را ساده مکن از فرح   بیا ساز سر لوح از لاجورد

حقیقت دلیل   دو جام ده از چشمه سلسبیل   کرم بین غافل ازان می ایاغ   وزان نشاء تام تر نما فرد ماغ

ان الله ... دم بدم   سخن هم چه شهد شکر ریزی هم   بیار آیم از معجز شاهدین   مجالس چه جمال حوران عین

... م وصل نگار   ... شاهد دهر مشاطه وار   نسیم صبا را ببستان برم   که بوی گل غنچه پیچیده بر هم

... ر بلبلان چمن   پی نکهت بوی روی حسن   چه این کار کردی تو شاد مهر   مرا کردی از رحمت سرخ چهر

... ماغم کن از بوی گل   که تا بینم از کام دل روی گل   چه بلبل کشایم سوی بوستان   دهان از مدح حسن غنچه سان

... گل بمشام رسد   وزان می نمی هم بجام رسد   ازان بشکفد غنچه خاطرم   وزین بو شود از کرم ساطرم

نغمه سنج روایت شوم   که چین خطا را بجوش آورم   شبیخون زنم سوی اقلیم چین   ز ماچین بیارم صد نازنین

... خودی روی بهار کنند   سر از زیر خفیه بیرون کنند   بگیرند پیش عشق بازی ز سر   که مقتول کردند باز دگر

... باز از نو ... تیر عشق   بگردند مجروح شمشیر عشق   بود بلکه اعجاز سلطان دین   دوباره کند زنده شان بر زمین

... د معجز دگر از امام   روند شاد خندان بدار السلام   مع القصه چون روز موعود شد   بدین پیر جوان بخت محمود شد

... ز چه یوسف مصر ما ز ...   شدند جمله از دیدنش سرفراز   نسیم بشاشت بنیسان وزید   بشارت بمرغ خوش الحان رسید

... م وصل است عهد شباب   بنال از دل ای بلبل دل خراب   زمان آمد قدح نوش کن   الم های هجران فراموش کن

... بهجر اصغر کبیر   روان کشته یکسر زمن تا بپیر   سوی مقصد خود شتابان ...   پی درد خود دوا ... شدند

... ای بخت خوابیده خیز   ز گرد ره خود خاک بر سر بریز   یکی گفت یا هادی الضالین   سوی بنده کانت ز رحمت ببین

... خالق مور و مار   بما رحمت خویش کن آشکار   یکی میکشید از دل آه سرد   یکی ...

... تی بر زمین باشک خون   شکایت نمودی ز گردون دون   همان ... روشن ضمیر حزین   طبابت ...

